

آئینهٔ دق

مجموعهٔ مقالات

احمد سمیعی



تهران. ۱۳۶۹



آئینہ دق (مجموعہ مقالات)

تألیف: احمد سمیع

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخہ

چاپ اول: ۱۳۶۹

چاپ: چاپخانہ مہارت

فهرست مندرجات

۱۳	اشاره ای کوتاه
۱۵	مرقومه دکتر رضا زاده شفق
۱۷	پدري فرمودند
۲۰	شاهکارهای معماری و اداری
۲۳	عرض وجود
۲۶	آفتاب همان آفتاب است
۲۹	استخوان لای زخم
۳۲	خان و خربوزه
۳۵	افسانه اتومبیل های دولتی
۳۸	در وزارت اقتصاد....
۴۱	اشتباه لپی
۴۴	خیار تلخ
۴۷	گفتگو با پیر فرهنگی
۵۰	کمدی پشت دروازه
۵۴	تجارت فرهنگی!

- ۵۷ دزد اسکی
- ۶۰ پارک کودک
- ۶۳ مساحت پارک
- ۶۷ رازی که از پرده بیرون افتاد
- ۷۱ یک پای غاز
- ۷۴ جای شکرش باقی است
- ۷۷ توصیه صادقانه....
- ۸۰ از ما گفتن
- ۸۳ معامله یک طرفه!
- ۸۶ ماجرای در تا کسی
- ۹۰ تا گلو در گل!
- ۹۳ خادم فرهنگ!
- ۹۶ بوسه بر پیشانی گاو!
- ۹۹ پستیچی زنگ نمی زند!
- ۱۰۲ حاشیه ای برنامه وزارت!
- ۱۰۵ فکر بکر!
- ۱۰۹ دیوار حاشا بلند است
- ۱۱۲ در عالم همکاری!
- ۱۱۵ جاننا، سخن از زبان ما می گویی
- ۱۱۸ اختلاف در طرز کار است یا طرز فکر؟!
- ۱۲۱ گدایان آخرین مدل!
- ۱۲۴ وقتی زیر ابرو برداشتن....!
- ۱۲۷ یک نوع ترمیم
- ۱۳۰ معلم بازنشسته!
- ۱۳۳ ابتکارات!

۱۳۶	انگار که ورنجستم!
۱۳۹	اجل معلق
۱۴۲	باز خطش!
۱۴۵	دماغ میرزا بزرگ!
۱۴۸	گزارش کارشناسان....!
۱۵۲	نانوای محله اعیانها!
۱۵۶	تفاوت مختصر
۱۵۹	کنار دریا!
۱۶۲	درخت افکن!
۱۶۵	یادی از مرحوم پستخانه
۱۶۸	خاموش—روشن!
۱۷۲	آب تصفیه شده....!
۱۷۵	حسابت درست است ولی....
۱۷۸	مشکل حل شد!
۱۸۱	اسامی فرنگی
۱۸۴	حکایتی و خاطره ای
۱۸۷	محکم کاری
۱۹۰	در چرخ هفتم....؟!
۱۹۳	نسخه یا معما
۱۹۶	پیاده روهای بتونی!
۱۹۹	تزریق آمپول
۲۰۳	مقررات!
۲۰۶	ما را با شما کاری نیست!
۲۰۹	مردی در پشت فرمان
۲۱۲	نیمه راه قم

۲۱۶	آبریز و آبروریزی
۲۱۹	زبان فارسی بیچاره....؟!
۲۲۲	اولین مصاحبه!
۲۲۵	قدرت خدا!
۲۲۸	خالص و طبیعی!
۲۳۱	حکایت کیف!
۲۳۴	خانمها جن دارند!
۲۳۷	هرکس بقدر فهمش،....
۲۴۰	مسئول کیست؟
۲۴۴	دفترها و پسرها!
۲۴۷	همه طیب اند
۲۵۰	گردش علمی!!
۲۵۳	از «واحد» تا «ملی»
۲۵۶	پس انداز!
۲۵۹	بيله ديگ، بيله چغندر!
۲۶۲	ای دو صد لعنت بر این تقلید باد!
۲۶۵	باغها و دیوارها
۲۶۸	نوبت چهارم
۲۷۱	اداره کشت ماهی!
۲۷۴	ازین ستون تا آن ستون!
۲۷۷	نامه های سوخته!
۲۸۰	مقررات تغییرناپذیر!
۲۸۳	گرگ ها و گوسفندها....
۲۸۷	وام چهل هزار تومانی!
۲۹۱	شیوه درست نوشتن

۲۹۵	هر جوینده ای یابنده نیست!
۲۹۹	اشتباه برگشتنی است!
۳۰۳	تیاثر فرنگی!
۳۰۷	مدرک زنده!
۳۱۱	یاد کجاوه و پالکی بخیر!
۳۱۴	لیست سیاه!
۳۱۸	آقای عوضی!
۳۲۲	سواره رو، پیاده رو!
۳۲۶	منتظر همین بودند!
۳۳۰	حق با شماست!
۳۳۴	داد و ستد سویلمه!
۳۳۸	سه روز در راهرو
۳۴۴	عادت بزرگان!؟
۳۴۷	مقصر کیست!؟
۳۵۰	اجازه ندهید آنطور بشود!؟
۳۵۳	به مردم بگوئید مسئول کیست!؟
۳۵۶	عبور ممنوع!
۳۵۹	دیدار به قیامت
۳۶۲	چه حسابی، چه کتابی!؟
۳۶۵	مشکلی که هنوز حل نشده!؟
۳۶۸	دو صفر... زهرمار!
۳۷۱	چرا بر نمی گردند؟
۳۷۴	سخن مدروز!
۳۷۷	نیروی جوان و فکر پیر:
۳۸۰	یک نامه:

۳۸۳	بیچاره قانون:
۳۸۶	نابغه تو زرد!
۳۸۹	گروه چهارم
۳۹۳	کشف راز!
۳۹۶	وعده های حضرت سلیمان!
۳۹۹	دوای قلابی:
۴۰۲	مرغ تقلبی:
۴۰۵	کوسه و ریش پهن!
۴۰۸	یک نوع کار!
۴۱۱	تبلیغ مدرن!
۴۱۴	کشف مهم:
۴۱۷	نامه پراکنی!
۴۲۱	تنها به قاضی رفتن!
۴۲۴	قوز بالا قوز!
۴۲۷	تاریخ تقلبی:
۴۳۰	آدم دو سره!؟
۴۳۳	خانه عوضی
۴۳۷	مستشار
۴۴۱	مردی از میان یخ!
۴۴۴	معما!
۴۴۸	درهای بسته!
۴۵۱	ماشین مشدی ممدلی!
۴۵۴	ابداعات ملانصرالدینی!
۴۵۷	بی نظمی بی نظم!
۴۶۰	نفرین به باران!

۴۶۳	معجزه!
۴۶۷	هم چوب، هم پیاز!
۴۷۱	کشف معما!
۴۷۴	زنگها برای چه به صدا در می‌آید؟
۴۷۸	شعرشناس!
۴۸۱	دو گل با یک شوت!
۴۸۴	گره کور!
۴۸۷	مردی که سلامتی خود را خبر داد!
۴۹۱	حکایتی و شکایتی!
۴۹۵	عمله در خدمت خانم‌ها!
۴۹۹	خود کرده را تدبیر نیست!
۵۰۳	مسافران چین و ماچین:
۵۰۷	این فارسی با آن فارسی تفاوت دارد
۵۱۱	نامه سرگشاده به ممیز رفت و آمد:
۵۱۵	عوارض زیاد دانستن!

ایکه دست میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تویاید هیچ کار

اشاره‌ای کوتاه

در سال ۱۳۴۷ که صد مقاله انتقادی چاپ شد در مقدمه‌ی آن به عنوان یادآوری آورده بودم: «آنچه در صفحات بعد می‌آید مقالاتی است که در سالهای قبل با امضاء خودم و یا ا. شنوا در روزنامه اطلاعات چاپ شده که تمام آن مقالات نیست. امید آنکه در آینده فرصتی دیگر دست بدهد تا بتوانم مابقی آن مقالات را هم بصورت جلد دوم این مجموعه منتشر کنم».

از آن تاریخ بیست سال گذشت و اینک سال ۱۳۶۷ است که توفیق یار شد تا ضمن چاپ صد مقاله اشاره شده، دیگر مقالاتی را هم که وعده انتشار آن‌ها را بصورت مجموعه داده بودم در یک مجلد تقدیم خوانندگان گرامی نمایم. باشد که پس از گذشت سال‌ها خواندن این مجموعه که درد دل آن روزگاران است برای کسانی که آن دوران را درک کرده اند یادآور خاطره‌ها باشد و برای جوانان تصویری از دورنمای گذشته و برای دست‌اندرکاران وسیله عبرت و تنبه.

در پایان برای اظهار تشکر از همه‌ی بزرگوارانی که در هنگام چاپ اول صدمقاله مرا با نوشتن اظهار نظرهای خود سرافراز کرده بودند، مرقومه دانشمند فرزانه، زنده یاد دکتر رضا زاده شفق را زینت بخش این مجله می‌سازم.

من الله التوفیق وعلیه التکلان
احمد سمیعی

درست از چند جهت است
نخستین سال ۹۷ را بدون اعتقاد از کتابی
که با لطف فاضل به نظر این مودیر بهمان برداشتم. لیکن متعلا
با طرز و سبکی نوشته شده که برای این اعتقاد (همانچنین خیر و آینه لازم است)
در این سوره یعنی بعضی کلمات از حضور کرب فرموده از روزگار کم فرستاده
چند روز از آنها را خواندم. «پندری فرموده» در باب رفع تعالیف بروی
«و انفسه و بی» در باب ارفاق و بیحیای دیگران کرد که
اگر می‌مستی و نظیر اینها نظریاتی است چنانچه بهر روی را می‌گوید. (در حق
عرض کنم در محله خیال می‌کند بنی پاک در بیعت با او برای گوشت اهدا شده
نیز بسیار اعتقاد. امیدوارم از این رقم تا یکصد مطلع فرموده اند.)
«آفتاب آرمی» بیایم آورد که در کتابی اول در سیرت می‌آید از آن
و لا ینکون حق قرار در آرمی و در کلمات نظم در آیه و حد اعلی
صرف در آن ملحوظ شود. بعد از سالها طبق اول اعتقاد و با همان آیه
و همان کلام به فرق رفته بعد از کلام به حد آیه و در آن آیه است
یکی به لا موضع اعتقاد در آن به نیز به هر چند افزوده شده است.
افسوس ای صبیحه که مانند وقت بیایم می‌رسد خدمت که این متعلا
بسال حدیث و برای روشن کردن افکار بسیار بود به یقین هر
از آنها را نمودار از حسی خود و در کلمات یافتیم مردم که فرستی به
از سطره آن به خود دار و یک بنویسند که اگر جواب می‌دهد تا یکدیگر
بعضی متعلا

پدری فرمودند!

معروف است که شریعتمدار طالشی روزی به بابل وارد شده بود و مردم دسته دسته به دیدن او می‌رفتند: یکی از زنان مازندرانی نیز به شوهر خود گفت تو هم برو از آقا، دیداری بکن.

مرد به دیدن آقا رفت و دست ایشان را بوسید و بازگشت. زنش پرسید خدمت آقا رفتی؟ گفت بلی!

پرسید خوب، چکاری کردی؟ گفت: هیچ! رفتم سلام کردم و نشستم و آمدم.

زن گفت هیچ صحبتی هم با آقا کردی؟ شوهر ساده دل جواب داد: نه! زن او را به باد ملامت گرفت که از تو احمق تر انصافاً در جهان پیدا نمی‌شود. آخر آدم به دیدن آقا می‌رود و می‌آید بدون اینکه یک کلمه حرف بزند؟ مرد فکری کرد دید زنش بیراه نمی‌گوید. این بود که دوباره به خانه شریعتمدار رفت و آنقدر نشست تا جائی کنار دست آقا باز شد.

مرد ساده دل مازندرانی هم شتابان خود را به آن محل خالی رسانید و کنار آقا نشست و سرش را به گوش شریعتمدار نهاده بالهجه مازندرانی گفت: پرتقال به خرنی؟ (یعنی پرتقال می‌خوری؟).

شریعتمدار تصور کرد دهاتی ساده دل، پرتقالی برای او به ارمغان آورد است و در جواب با همان لهجه مازندرانی آهسته گفت: دارنی؟ «یعنی داری؟»

دهاتی به زبان خودشان گفت: نه؟ می‌خواستم یک چیزی گفته باشم! راستش، بسیاری از کارها که در مملکت عزیز ما می‌شود و بسیاری حرفها که بر زبان می‌آید مثل سؤال و تعارف آن مرد مازندرانی است. یعنی مقصود این است که جرفی زده یا کاری شده باشد. حنی اگر آن کار بنابه ضرب المثل فرانسوی «نفعی عاید نکند و مشتی را هم دشمن سازد!» بنده کار بکارهای بزرگ ندارم، بلکه یک نمونه کوچک را عرض می‌کنم تا صدق عرایض را ملاحظه فرمائید. اتوبوس خط پانزده، اتوبوسی است که از شمیران به شهر مسافر حمل می‌کند. حال این اتوبوس چه ماجراهایی پشت سر می‌گذارد تا از شهر به شمیران و از شمیران به شهر برسد مطلبی است علیحده. اما از مدتها پیش این اتوبوس خط پانزده ایستگاهی در ابتدای خیابان روزولت داشت، یعنی نزدیک دروازه دولت که محل تقاطع چند خیابان بزرگ شهر است. بهمین دلیل نیز نیمی از مسافرین خط در همان ایستگاه پیاده می‌شدند ولی مدتی است که این ایستگاه را از میان ایستگاههای خط پانزده حذف کرده‌اند و ناچار مسافرانی که در ایستگاه سابق الذکر پیاده می‌شدند حالا مجبورند یا نزدیک امجدیه پیاده شوند یا جلوی بیمارستان امیراعلم در خیابان سعدی.

راستش بنده هرچه فکر کردم نتوانستم علتی برای این تصمیم پیدا کنم جز همان مثالی که عرض کردم. یعنی شرکت واحد اتوبوسرانی کاری کرده فقط، محض اینکه کاری کرده باشد. و البته این کار مشمول ضرب المثل فرانسوی هم هست که نه فقط فایده برای فاعل امر نداشته بلکه مشتی مردم را ناراضی کرده است. شاید هم این تصمیمات برای آن است که شرکت واحد دلش برای اتوبوسها سوخته و چون دیده است که بر اثر ایستادن در سه ایستگاه

اتوبوسها کسل و خسته می شوند خواسته در حق آنها پدري کند و سه ايستگاه را تقليل داده به دو ايستگاه.

مرحوم حاج کاظم آقا ملک التجار ابوي محترم حاجي حسين آقاي ملک که از اجله اعيان وقت و در عين حال مردی بذله گو بود کالسه که بسيار زیبایی داشت با دو ماديان زيباتر که آنها را يدک می کشيد و روزها وقتی اين کالسه مجلل در خيابان لاله زار آنوقت می آمد و می رفت چشم بينندگان را خيره می ساخت. شاهزاده نصرت الدوله که ايشان را هم خداوند رحمت کند خاطر خواه ماديانها می شود و تصميم می گيرد به هر نحوی هست آنها را از چنگ حاجي در آورده به کالسه خود ببندد. و بالاخره روزی نامه ای می نويسد و جوف آن یکصد تومان پول می گذارد و می فرستد برای مرحوم ملک التجار که خواهشمند است بزرگواری فرموده با قبول اين وجه ناقابل ماديانها را به سر طويله اينجانب بفرستيد. حاجي ملک التجار بعد از دريافت نامه دستور می دهد ماديانها را به طويله شاهزاده منتقل کنند و سپس نامه ای بوسيله پيشکار خود جهت مرحوم نصرت الدوله می فرستد که پول ارسالی نيز ضميمه آن بود و در نامه حاجي می نويسد: «به امر حضرت اقدس والا ماديانها را به سر طويله فرستادم. پول ارسالی را هم با عرض معذرت از دريافت آن عودت دادم فقط خواهشی از آن حضرت شاهزاده دارم که عنايت فرموده از پدري در حق ماديانها مضايقه نکنيد!»

آری، از قرار معلوم کمپانی سازنده و فروشنده اتوبوسهای دو طبقه نيز مثل مرحوم حاجي کاظم آقا ملک التجار از شرکت واحد اتوبوسرانی تقاضا کرده در حق اتوبوسها پدري کند و به اعتبار اين خواهش است که شرکت واحد ايستگاهها را ادغام می کند تا اتوبوسها خسته نشوند!

شاهکارهای معماری و اداری!

نمای خارجی ساختمانهای «کوی کن» را نگارنده قبلاً دیده بودم ولی توفیق بازدید از داخل ساختمانها را مدیون دوستی هستم که اخیراً از فرنگ برگشته و تحصیلاتش در رشته مهندسی ساختمان است، مضافاً به اینکه در زمان تجدید حیات آلمان چند سالی در آن کشور بسربرده و شاهد ایجاد آلمان نوین بر روی خرابه‌های جنگ بوده است. باری هنگامیکه به همراه این دوست مطلع برای دیدار از ساختمان‌های کوی کن رفتیم اول چیزی که نظر او را جلب کرد بعد مسافت بود به این معنی که اعتراض داشت وقتی این همه زمین بایر بلا- استفاده در مسیر جاده مخصوص «خیابان کرج» وجود دارد چرا کوی کن را در آن مسافت بعید ساخته‌اند. من توضیح دادم که شاید گرانی قیمت زمین‌ها سبب این تصمیم شده است، زیرا غرض از ایجاد کوی کن، احداث خانه‌های ارزان قیمت بود؛ و بهای سرسام‌آور زمین‌های کنار جاده منافعی این منظور است. اما وقتی به داخل آپارتمانها قدم نهادیم و از چند واحد دیدن کردیم همراهم گفت: من تصور می‌کنم در پیاده کردن طرح ساختمان این خانه‌ها اشتباهی رخ داده است! پرسیدم: چطور؟ گفت با اینکه مدتی مدید در ایران نبودم، از وقتی بازگشته‌ام احساس کرده‌ام که تغییر فاحشی در نحوه زندگانی هموطنان من

پیدا نشده است.

یعنی اولاً اکثر مردم در همان خانه های قدیمی زندگی می کنند که حوض و آب انبار داشت و فقط لوله کشی آب به آن اضافه شده است. تفاوت قابل ملاحظه ای که لوله کشی در سیستم زندگی بوجود آورده این است که مردم راغب شده اند به ایجاد حمام و دستشویی در داخل ساختمان های مسکونی. حتی مکرر دیده ام خانوارهایی که در آپارتمان زندگی می کنند از اینکه دسترسی به حوض و حیاط ندارند احساس و اظهار ناراحتی می کنند و بسیاری از مردم به همین دلیل سکونت در خانه های اجاری گران قیمت را به آپارتمان ترجیح می دهند.

با این وصف طراحان ساختمان های کوی کن گویی به هیچ کدام از این نکات توجه نداشته و خانه هایی جهت ساکنان یک ایالت پرجمعیت و کم مساحت آمریکا ساخته اند!

گذشته از این محتاج تذکر نیست که مساحت اطاق از نظر قیمت تفاوت چندانی در بر ندارد زیرا چهاردیواری و دروپنجره یک اطاق ده متری با یک اطاق شانزده متری هر دو تقریباً یک، قیمت تمام می شود و تنها مابه التفاوت آن، تفاوت قیمت موزائیک کف اطاق، است. اما با وجود این همه زمین که در اطراف ساختمان های کوی کن به چشم می خورد معلوم نیست چرا به جای اطاق، قفس ساخته اند و در معرض پله ها و راهروها آن قدر امساک کرده اند که دو نفر آدم نمی توانند کنار هم از پله و راهرو عبور کنند. درست مثل راهروی زندان با سلول های یکنفری!

از اینها همه که بگذریم، حتی در اروپا هم وقتی خانه می سازند از تعبیه قفسه و اشکاف در داخل اطاقها غفلت نمی کنند ولو برای اشخاص مجرد. و من تعجب می کنم چطور طراحان و سازندگان این آپارتمانهای عظیم که ظاهراً قسمت اعظم آن مختص خانه های کارمند نشین است فکر نکرده اند یک خانواده در سه اطاق ده متری رختخواب و تختخوابشان را کجا باید بگذارند. لباسشان را

کجا باید نگهدارند. خرت و پرتشان را کجا باید محفوظ بدارند؟ آیا ممکن است صاحبخانه صبحها که سر کار می رود تختخواب و رختخواب خود را هم جمع کند و با خود ببرد یا اگر کتابخوان بود تکلیفش با کتابهایش چیست. کار نداریم که در فصل زمستان پنکه و در تابستان بخاری خود را کجا باید حفظ کنند؟!

ایشان با تعجب و بنده با تأسف، به علت اینکه وقتمان کفاف مشاهده قسمت‌های دیگر این شاهکار معماری و مهندسی را نمی داد به طرف شهر سرازیر شدیم، میان راه، نزدیک جاده مهرآباد ساختمان‌های تازه دیگری نظر رفیقمان را جلب کرد. پرسید این جا چه می سازند؟ گفتم از قرار این عمارت نیمه تمام وزارت کار و بیمه‌های اجتماعی است. این ساختمانها را اگر شما دیده باشید تازه زیرکاری، آن تمام شده و روکاری و تزئیناتش هنوز آغاز نشده است:

اما آمد و رفت کارمندان و کارگران توجه رفیق ما را جلب کرد و پرسید: در این عمارت نیمه تمام کسی هم کار می‌کند؟ چون به مناسبتی از جریان امر مطلع بودم گفتم بله گفت لابد دستگاه تهویه و حرارت مرکزی آنهم بکار نیفتاده است. جواب دادم که همین‌طور است. او با تأثر سری تکان داد و گفت:

وقتی می‌گویند عجله کار شیطان است بی جهت نمی‌گویند، ملاحظه کن! فلان کارمند بیمه‌های اجتماعی ناگزیر است در این هوای سرد با اتوبوس‌های شرکت واحد از نارمک یا میدان شاه یا میدان تجریش راه بیفتد و سه چهار اتوبوس عوض کند تا اینکه ساعت هفت و نیم یا هشت صبح به اینجا برسد و بعد لرزان لرزان بکار مردم رسیدگی کند. چه وقت ممکن است راه بیفتد؟ قطعاً ساعت پنج صبح لابد کارمندی هم که در ساختمان کوی کن اقامت می‌کند باید صبح علی الطلوع از اینجا حرکت کنند بروند به وزارت دارائی. آنوقت از چنین کارمندی توقع هم داریم که با گشاده روئی کار مردم را حل و فصل کند.

عرض وجود!

کسی نقل می‌کرد که چند روز پیش برای انجام کاری به یکی از محلات جنوبی تهران رفته بودم. اتفاقاً کوچه‌ایکه بایستی اتومبیل را در آنجا پارک می‌کردم مملو از برف و گل بود و هنگامیکه بعد از انجام کار خود برگشتم سوار اتومبیل بشوم متوجه شدم یکی از چرخها پنچر است. پیاده شدم تا چرخ مذکور را با لاستیک اضافه‌ایکه داشتم تعویض نمایم ولی هنوز این کار به اتمام نرسیده بود که دیدم چرخ دیگری روی زمین خوابید. بالاخره پس از یک بررسی اجمالی متوجه شدم آدم شیر پا کخورده‌ای دو حلقه از لاستیک‌ها را با چاقو پاره و یکی را هم پنچر کرده است — حال با چه زحمتی اتومبیل را از آن کوچه بیرون آوردم و بعد هم چقدر خرج تعمیر لاستیک‌ها شد بماند. مختصر این که دوست ما می‌گفت هرچه فکر کردم نفهمیدم کسیکه این کار را کرده بود چه نفعی می‌برد و چه طرفی از عمل خود می‌بندد!

از قضای اتفاق دیروز به خانمی برخورد کردم که بعضی از روزها محبت می‌کند و ما را با اتومبیل خود از قلعهک به شهر می‌آورد — پس از سلام و احوالپرسی خانم گفت: دو روز بود که ماشین نداشتم.

علت را پرسیدم گفت: لاستیک‌های ماشین را با چاقو پاره کرده

بودند — بعداً این طور نقل کرد که رفتیم ثواب کنیم، کباب شدیم. چون سه روز قبل یکی از اقوام تلفن کرد که فلانی بچه کوچک ما دچار مسمومیت غذائی شده و لازم است هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانیم، نهایت چون وسیله در اختیار نداریم شما این زحمت را قبول کنید. من هم اطاعت کردم و عازم شدم، موقعی که ماشین را جلوی منزل دوستم گذاشتم و به دنبال بچه داخل منزل شدم مدتی طول نکشید که به اتفاق طفل بیمار و مادرش برای سوار شدن و حرکت از منزل بیرون آمدیم ولی با کمال تعجب مشاهده شد که هر چهار حلقه لاستیک را با چاقو پاره پاره نموده اند! خانم می‌گفت:

ای کاش لااقل دو حلقه آنرا پاره می‌کردند، چون چند روز قبل از واقعه دو حلقه لاستیک نو خریداری کرده بودم لکن بی انصاف‌ها هر چهار چرخ را آنطور پاره نموده بودند که تعمیر آنها هم دیگر امکان نداشت ناچار آن روز ماشین را همانجا گذاشتیم و به دنبال تا کسی رهسپار شدیم که بچه بیمار را به بیمارستان برسانیم، حال با چه وضعی این کار انجام شد بماند. عجب این که موقعی که برای تعویض لاستیک‌های پاره، ماشین را به یک تعمیرگاه منتقل کردم معلوم شد تعداد ماشین‌هایی که به سرنوشت اتومبیل من دچار شده اند یکی و دوتا نیست؟ باری، این خانم از من می‌پرسید شما بگوئید انسان به کجا می‌تواند شکایت ببرد و بالاخره تکلیف مردم در این شهر با این قبیل لوطی بازی‌ها چیست؟ اگر ماشین نداشته باشی با هزار و یک مشکل روبرو هستی. اگر هم اتومبیل خریدی و توانستی جان سالم از دست آسفالت خیابان‌ها بدربری آن وقت دچار این نوع عملیات محیرالعقول نامردمان می‌شوی که نه خدا می‌شناسند و نه وجدان دارند. هنگامیکه درد دل خانم به پایان رسید حکایتی از کریم شیره‌ای معروف به یادم آمد که برای او نقل کردم.

کریم شیره‌ای اجازه داشت در تمام مجالسی که اعیان و اشراف زمان ترتیب می‌دادند بدون دعوت قبلی شرکت کند اتفاقاً بر سر موضوعی بین او و امیربهادر جنگ اختلافی حاصل می‌شود و امیر دستور می‌دهد که کریم شیره‌ای

به هیچ وجه و در هیچ حال حق ورود به منزل او ندارد. تصادفاً در همان ایام یک دسته کولی دوره گرد به تهران وارد می شوند که بین آن ها عده ای نوازنده بود، امیربهادر تصمیم می گیرد مجلس بزمی در منزل خود ترتیب دهد و از نوازندگان کولی دعوت کند که در حضور ناصرالدین شاه هنرنمایی نمایند، ضمناً به یساولان و قراولان هم دستور اکید می دهد که مواظب باشند کریم شیرهای به هیچ وجه حق شرکت در این جشن را ندارد و از ورود او جلوگیری نمایند. کریم که از این موضوع مطلع می شود فوراً تمهیدی می اندیشد و با تهیه یکدست لباس، مانند نوازندگان در موقعی که حضرات وارد می شده اند او هم بدنبال آن ها داخل مجلس می شود، پس از مدتی که مجلس شور و حالی پیدا می کند امیربهادر متوجه می شود در میان کولیها یک نفر بیکارنشسته و هنری از خود بروز نمی دهد. امیربهادر که در پشت سر شاه ایستاده سعی می کند با ایما و اشاره توجه کولی بیکاره را به طرف خود جلب نماید و پس از زحمت زیاد هنگامیکه ارتباط اشاره ای برقرار می شود به زبان اشاره، از او سؤال می کند که توتار می نوازی، کولی که همان کریم شیرهای بوده است با اشاره سر جواب منفی می دهد. امیر سؤال می کند کمانچه؟

کریم سرش را بالا می اندازد! فلوت؟ نه، آواز؟ خیر و بالاخره صاحب مجلس سؤال می کند پس چکاره ای؟

کریم در این موقع کلاه نمدی را از سر بر می دارد و شکلکی می سازد و به این وسیله خود را به امیربهادر می شناساند.

بخانم گفتم: این اشخاص همان کریم شیرهای هستند منهای نمکش: زیرا در زندگی هیچ هنری از آن ها ساخته نیست و وجودشان سر تا پا یک وجود عاطل بیکاره است. حتی گاهی هم می خواهند عرض وجود بکنند و شکلکی می سازند که شکلک آن ها عاری از هرگونه لطافت و ظرافتی است!

آفتاب همان آفتاب است!

موسیو زوبر فرستاده ناپلئون به دربار فتحعلی شاه در سفرنامه خود می نویسد روزی عباس میرزا به من گفت: «نمی دانم این قدرتی که شما را بر ما مسلط کرده چیست! و موجب ضعف ما و ترقی شما چه؟ شما در فنون جنگیدن و فتح کردن و به کار بردن تمام قوای عقلیه متبحرید و حال آنکه ما در جهل و شعب غوطه ور و بندرت آتیه را در نظر می گیریم. مگر جمعیت و حاصلخیزی و ثروت مشرق زمین از اروپا کمتر است؟ یا آفتاب که قبل از رسیدن به شما به ما می تابد تأثیرات مفیدش در سرما کمتر از سرشماست؟ یا خدائی که مراحمش بر جمیع ذرات عالم یکسان است خواسته شما را بر ما برتری دهد؟ گمان نمی کنم، اجنبی! حرف بزن. بگو چه باید بکنم که ایرانیان را هشیار نمایم...»

من وقتی این مختصر را در تاریخ قاجاریه مرور می کردم به فکر افتادم که امروز سالیان دراز از زندگانی و مرگ عباس میرزا سپری شده، چه بسیار اتفاقات که به کشور ما گذشته و چه روزها و شب ها که مسائلی از آنگونه که عباس میرزا سؤال کرده بود با جوابش در مقابل چشمان ما گسترده شده ولی با کمال تأسف هنوز، حاصل خیزی و ثروت مشرق زمین از اروپا کمتر است و آفتاب تأثیرات مفیدش در سرما کمتر از آنهاست. دوستی برایم نقل کرد:

ژانویه پارسال در پاریس بودم، شب بسیار سردی بود و برف با شدت می بارید من در اطاقی که در یک هتل داشتم غنوده بودم و به این فکر می کردم که فردا شهر مملو از برف و رفت و آمد مردم در این روز جشن و شادی دشوار خواهد بود با این افکار شب را به روز رساندم و صبح که برای انجام کاری هتل را ترک می کردم با کمال تعجب مشاهده کردم با این که روی بام خانه ها پر از برف است ولی در خیابانها کوچکترین اثری از برف برجای نیست و مردم با آسودگی رفت و آمد می کنند، دچار شگفتی شدم و در بازگشت به هتل موضوع را سؤال کردم، جواب خیلی ساده بود:

به مجرد باریدن برف شهرداری با نمک و شوره خیابانها را مفروش می کند و صبح بسیار زودهم با ماشین های فشارقوی باقی مانده نمک و شوره را می شویند. بالنتیجه نه از برف اثری باقی می ماند و نه از نمک و شوره.

این کار مخارج سنگینی هم به بار نمی آورد. فرض محال اگر در هفت شب هفته هم ناچار شوند این کار را تکرار کنند چون مربوط به رفاه مردم و امور عمومی است کوتاهی نمی کنند و در مصرف این گونه مخارج صرفه جوئی را به هیچ وجه جاثئر نمی شمارند. با این خاطره ای که از پاریس داشتم. صبح یکی از روزهای هفته گذشته می خواستم به اداره بروم شب آن روز برف باریده بود و جای شما سبز، در جاده شمیران حتی یک دستگاه اتوبوس شرکت واحد هم کار نمی کرد. برف تا زانوی انسان می رسید و برای نمونه هم یک نفر مأمور شهرداری در تمام مسیر جاده شمیران به چشم نمی خورد.

بچه های کوچک با کیف مدرسه مرتب در پیاده روها زمین می خوردند و مردم ناچار بودند برای آنکه بکار خود برسند فاصله شمیران تا شهر را پیاده طی کنند، در وسط جاده در هر چند قدم مگاکی دهان گشوده بود و اتومبیل هایی که با زنجیر مجهز بودند همانند مورچه پشت سرهم راه می رفتند، پیاده روها که خود حدیث جداگانه داشت، چون خرابی آسفالت آنها مربوط به زمستان و تابستان نیست و کمتر خیابانی راحتی در شهر می توان نمونه آورد که آسفالت منظم و

مرتبی داشته باشد، بهر تقدیر ساعت هفت صبح حرکت کرده بودیم و نزدیک ساعت ده به پیچ شمیران رسیدیم، در شهر وضع بدتری حکمفرما بود، گل و لای سرتاسر خیابان را گرفته بود. اتومبیل‌های شخصی بدون هیچگونه دقتی آب و گل را به مردم می‌پاشیدند و در هر چند قدم پاروئی برف بود که از بالا بر سر مردم ریخته می‌شد باور کنید در وسط خیابان شاهرضا بی‌تاب شده بودم چون نه راه برگشت داشتم و نه امکان پیش رفتن. بالاخره به هر زحمتی بود با لباسی پوشیده از گل و آب و برف خود را به میدان فردوسی رساندم و در آنجا با هزار زحمت یک تاکسی پیدا کردم و سوار شدم بعد با خودم اندیشیدم همین برف در پاریس هم بارید شاید هم به میزانی بیشتر ولی آنچه در آنجا دیدم پس از باریدن برف پاکیزگی بود و نظافت و آنچه در تهران دیدم کثافت وادبار!

رفیقم می‌گفت:

واقعاً خوشا به حال آن مردمان که در این قبیل مسائل سالهاست مشکلی ندارند و در نتیجه با خیال راحت به فکر امور مربوط به زندگی خصوصی خود هستند. مالیات می‌دهند و بسیار هم می‌دهند و در مقابل آنچه که می‌پردازند وسیله آسایش و آرامش برای خودشان فراهم می‌کنند.

صحبت دوستم که به اینجا رسید ماجرای عباس میرزا نایب السلطنه را برایش نقل کردم، پوزخندی زد و گفت، چرا راه دور می‌روی؟ همین مسأله باریدن برف را مجسم کن ما برای پاک کردن و نظافت خیابانهای تهران شاید چند برابر پولی که در پاریس مصرف می‌شود خرج می‌کنیم ولی اینست نتیجه‌ای که عایدمان می‌شود، نه دوست عزیز: آفتاب همان آفتاب است ولی آنها می‌فهمند چطور از آن استفاده کنند و متأسفانه معلوم نیست که: ما یا نمی‌فهمیم یا نمی‌خواهیم یا نمی‌توانیم بفهمیم.

استخوان لای زخم

شخصی زمین خورد، ساعدش شکست. به جراح مراجعه کرد، جراح استخوانهای شکسته را به جای خود انداخت و زخم را بخیه زد و بست و به او دستور داد. که همه روزه برای شست و شوی زخم به مطب او مراجعه بکند، مجروح بینا مدت‌ها همه روز می‌رفت و می‌آمد و هر دفعه جراح برای شست و شوی جراحات او مبلغی حق الزحمه می‌گرفت تا اینکه روزی برحسب اتفاق جراح را به بالین مجروحی بردند و پسر جراح رسیدگی به کار مرضای پدر می‌نمود، همپنکه نوبت به مجروح مزبور رسید و زخم او را باز و معاینه کرد، پی برد که درون زخم خرده استخوانی وجود دارد، زخم را شکافت و خرده استخوان را بیرون کشید، و مجروح را که تا آن روز از شدت درد همه ساعت می‌نالید آسوده و راحت نمود، پس از مدتی جراح وارد شد و از نتیجه کار مراجعین درغیبت خود جو یا شد، پسر شرح عملیات خود را یک به یک برای او می‌داد تا اینکه به شرح عمل خود راجع به زخم ساعد آن مرد مجروح رسید همپنکه شرح کشف خود را بیان کرد، جراح بی اختیار دست تأسف بر هم سوده پسر را مورد شماتت قرار داد و گفت: ای نادان تصور کردی من از وجود آن خرده استخوان بی خبر بودم، من خود آن را لای زخمش گذاشته بودم، تا اینکه مدتی از جانب او که مردی توانگر است استفاده

نمایم و تو امروز باب این نفع را فقط از روی جهل بر روی من بستی! حقیر تصور می‌کنم ما هم در پاره‌ای از امور از همین روش استفاده می‌کنیم، چند روز پیش در تاکسی سوار بودم و اتفاقاً از رادیوبرنامه «گوشه و کنار شهر» را پخش می‌کردند، جریانی بود از این قرار که: مأمورین دو نفر جوان کم سن و سال را در یک خانه نوساز خالی از سکنه در حال استعمال هروئین و بسته‌بندی جنس! دستگیر کرده بودند در کلانتری هم جوانان مذکور به عمل خود اعتراف کردند و هریک شرحی در بیان علت اعتیاد خود بیان نمودند پس از پرسش و جوابهای معمول که شما هر روز نظایر آنرا در این قبیل برنامه‌ها می‌شنوید، افسر نگهبان اظهار نمود که این افراد به دادسرا تحویل خواهند شد. گوینده برنامه هم اظهار کرد که انشاءالله این افراد به زندان می‌روند و وسائل نجات آنها فراهم خواهد شد و آرزو کرد که در آینده از تکرار این نوع اعمال پرهیزند.

تا اینجا مطلبی بود که از رادیوپخش می‌شد. در این موقع راننده تاکسی که مرد میان‌سالی بود رو به من کرد و گفت: به نظر شما کار به این سادگی حل می‌شود؟ گفتم لابد، چطور مگر؟! گفت: خود من معتاد بودم، البته به تریاک... چند سال پیش مرا گرفتند و به زندان تحویل دادند و در زندان تریاک من ترک شد ولی برخلاف نظر این گوینده رادیوبنده در زندان مبتلا به هروئین شدم!

با تعجب پرسیدم: یعنی در زندان به شما هروئین دادند؟ گفت: نه، مرا وقتی به زندان بردند از قیافه‌ام معلوم بود که عملی هستم، در آنجا اشخاصی بودند که فوری این مطلب را فهمیدند، به من مراجعه کردند، که پول داری؟ گفتم مرا وقتی که تحویل زندان دادند هر چه همراهم بود از من گرفتند مگر مبلغ ناچیزی پول، گفتند اشکال ندارد کسی را در بیرون داری که او برای تو پول بیاورد؟ گفتم البته چون اقوام من که مطلع بشوند به سراغم خواهند آمد و آنوقت می‌توانم از آنها پولی بگیرم، گفتند بسیار خوب در زندان وسائل کشیدن تریاک فراهم نیست ولی ما می‌توانیم چیز دیگری به شما بدهیم که پدرجد! تریاک است،

راننده بعد شرح داد که من شش ماه در زندان بودم در آن مدت نه تنها تریاکم ترک نشد بلکه به بلای دیگری دچار شدم که هستی و نیستی خود را روی آن گذاشتم!

گفتم چرا معالجه نمی‌کنی؟ در جواب گفت: ای آقا ترک اعتیاد پول زیاد می‌خواهد که ما نداریم. من اگر یکساعت کار نکنم هم خانواده‌ام از دست می‌رود و هم خودم.

سؤال کردم خوب، این جوانها که امروز تحویل زندان می‌شوند اگر پول نداشتند در آنجا چکار خواهند کرد؟ گفت: بالاخره یک کاری می‌کنند که حداقل آن فروشندگی جنس است.

ولی این کارها. گرفتن و زندان فرستادن چند آدم معتاد بدبخت چاره کار نیست. دولت اگر واقعاً علاقمند است که ریشه این فساد از این ملک برداشته شود باید آب را از سرچشمه ببندد، ما که در این مملکت هروئین نمی‌کاریم، قطعاً عده‌ای از اشخاص متنفذ آنرا از خارج وارد می‌کنند، این آقایان اگر دل سوز هستند بایستی آنها را بگیرند، گسركات خودشان را کنترل کنند و الا از گرفتن امثال بنده نه تنها کاری درست نمی‌شود بلکه خود مزید بر علت می‌شود!

من به مقصد رسیدم بودم، از تا کسی پیاده شدم ولی دیدم راننده بینوا در حال کشیدن خمیازه است. با خودم گفتم آیا استخوانی در لای این زخم نیست؟

اتفاقاً چند قدم که از تا کسی دور شدم روزنامه‌ای خریدم و در صفحه حوادث خواندم که هفت دختر دانش آموز بر اثر بوئیدن گلی که آلوده به هروئین بوده است به بیمارستان منتقل شده‌اند در اینجا بود که برایم مسلم شد بایستی یک دست غیبی این استخوان رادر لای زخم این ملت گذاشته باشد، از خدا خواستم که روزی بشود که این مریض هم شفا یابد. ولی آیا این نسل آنروز را خواهد دید...؟

خان و خربوزه !

گویند لری از طرف بختیاری وارد اصفهان شد و بار روغن یا ذغالی را که داشت فروخت و چند تومانی پول بچنگش آمد به خیال افتاد شکمی از عزا بدر آورده و خربزه سیزی بخورد از دکان میوه فروشی یک خربوزه خیلی بزرگ خرید و زیر بغلش گرفته و رفت و در یکی از مدارس قدیمه سینه کش آفتاب نشست و چاقورا از جیب بیرون آورد آنرا چهار قاچ کرد و شروع به خوردن کرد؛ همینکه از خوردن پاره های آن فراغت یافت پوستش را کنار گذاشت و گفت: پوست اینها را نمی تراشم و نمی خورم و در همین کنار می گذارم تا مردمی که آنها را می بینند بگویند: خانی اینجا آمده و از اینجا رفته، پس از آنکه لحظه ای گذشت دید هنوز سیر نشده و باز هم دلش برای تراشیدن کف پاره های خربوزه قیلی ویلی می رود هر چه بادا بادی گفت آنها را هم تراشید و خورد و با خود گفت: مردم پوسته ها را که دیدند می گویند: این خان نوکری هم داشته است ولی پس از اینکه از این عمل هم فراغت یافت دید باز هم سیر نشده و دلش دنبال پوسته ها می رود، پیش خود گفت: چه مانعی دارد پوسته ها را هم می خوریم هر کسی آمد و تخمه ها را دید می گوید خانی بود خودش خربوزه را خورده، نوکری هم داشته که پوسته هایش را تراشیده خری هم داشته که پوسته ها را خورده پس از

آن شروع به خوردن پوسته‌ها کرد ولی باز دید سیر نشد و چشم‌هایش دنبال تخمه‌ها می‌دود، بدون معطلی چنگ زد و دولپی به خوردن تخمه‌ها مشغول شد و بعد با خود گفت، میدانی چه شده، اصولاً نه خانی آمده و نه خانی رفته است... حقیر سراپا تقصیر با بزرگان پیوند کرده و در نزدیکی‌های شمیران منزل دارم به این مناسبت ناچارم در روز چند بار این جاده قدیم را با کرایه و یا اتوبوس طی کنم و هر روز نیز سیاحتی بنمایم، با این تفاوت که چون ماشین‌هائی که بنده سوار می‌شوم اختصاصی نیستند گاه با نکاتی که مردم می‌گویند گوش‌هایم آشنا می‌شود، و امروز می‌خواهم آنچه را که پس از شروع آسفالت جاده قدیم شمیران از زبان مردم شنیده‌ام برای شما نقل کنم، ولی خیلی میل دارم، آقای شهردار تهران هم به این نکات توجه کنند.

بنده تا آنجا که بیاد دارم از بعد شهریور هر شخصی که روی کار آمده است اگر واقعاً آنچه را که در برنامه اولیه خود بیان می‌کرده به مرحله اجرا در می‌آورد امروز ایران بهشت‌برین بود ولی متأسفانه دوصد گفته چون نیم کردار نیست. ما مردم در گفتن دست بزرگ‌ترین مصلحین اجتماعی را از پشت میندیم ولی به موقع عمل حتی از یک مورهم عاجزتر هستیم این جاده قدیم شمیران را با بلدوزر خراب کردند برای اینکه آسفالت جدید بکنند تا اینجا کار، عملی صحیح است حق هم همین بود چون با لکه‌گیری‌های موقت کار این جاده اصلاح شدنی نبود ولی من خیلی مایل بودم، آقای شهردار همین امروز و یا فردا شخصاً تشریف می‌آوردند و از نزدیک می‌دیدند که این تل‌های آسفالت که در این جاده روی هم انباشته‌اند برای چیست! بنده شخصاً هرکس را دیده‌ام می‌گویند این خاک‌روبه‌ها را می‌شود با یک کامیون که در روز دوبار بیاید و برود از میان برداشت تا لااقل آن منظره زننده را از انظار دور کرد ولی چرا این کار را نمی‌کنند عقل حقیر که قد نمی‌دهد هیچ، اطمینان دارم هیچ یک از عابرین جاده هم به حل این معما توفیق پیدا نخواهد کرد، درست مثل اینکه تعمدی هست که جائی را وقتی خراب می‌کنند بقایای خرابی آنرا مدتها نگاه

دارند که مردم بفهمند کاری شروع شده ولی به اتمام نرسیده است، نمونه دیگری برای این مطلب خیابان نوبهار و کوچه های فرنی آن می باشد. در قلعهک که برای لوله کشی آب قریب یک ماه است این خیابان و کوچه های تنگ و باریک را به هم ریخته اند بعد هم آمدند، لوله را کار گذاشتند ولی کاری را که می شود در یکروز انجام بدهند یعنی خاک ها را در گودهاییکه کنده اند بریزند انجام نمی دهند که نمی دهند و دعای مردم را برای خود می خرنند کما اینکه بنده شاهد بوده ام که هر عابری حداقل روزی چند بار دعای فراوان نثار بانیان این اقدامات اصلاحی نموده است؟!

حال اگر شهردار محترم تهران قبول ندارد، شخصی را مأمور نمایند تا بیاید و ببیند که نگاهداری این کثافات و خاکروبه ها در جاده قدیم شمیران چه ناراحتی هائیکه برای مردم فراهم نکرده و خلق چه مطالبی که نمی گویند، بنده هم خیال می کنم آقایان علاقمند هستند که هرکس از این خیابانها می گذرد. با خود گمان کند خانی کازی کرده و هنوز هم مشغول است؟!!! والهم اغفرلنا وذنوبنا...،

افسانه اتومبیل های دولتی

قصه ای را به حافظ نسبت می دهند که اصالت آن بدرستی مسلم نیست ولی خلاصه داستان چنانکه ادوارد براون نوشته چنین است: وقتی سلطان به شعر حافظ عیب گرفت و گفت غزلیات او در معانی و مقاصد مختلفه است و در باب واحد نیست، لحظه ای صوفیانه است و دیگر دم عاشقانه، در بیتی مستانه و جسمانی و در غزلی جدی و روحانی، حافظ چون بشنید گفت:

— آری با همه این عیوب در آفاق اشتها ریافته است و همه کس آنرا می خواند و تحسین می کند لیکن اشعار دیگر حریفان هیچگاه از دروازه شهر بیرون نرفته است، شاه شجاع از این سخن برنجید و اندکی بر نیامد که این بیت حافظ اتفاقاً به سمع او رسید که می گوید: گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد، وای اگر از پی امروز بود فردائی، حافظ را آگاه کردند که این بیت را به او عیب گرفته و آنرا وسیله تهمت کفر و ارتداد شناخته اند، چه شک در وقوع روز قیامت کفر است، حافظ با اضطراب خاطر به نزد مولانا زین الدین ابوبکر تایبادی که در آن وقت به عزم سفر حج به شیراز رسیده بود رفت و از او علاج کار خواست مولانا به او گفت که:

بیتی دیگر در آن غزل درج باید کرد و آن بیت را بطریق نقل از دیگران

روایت باید نمود تا بنا به قاعده «نقل کفر» کفر نیست او را مجال عذری باشد، حافظ قول او را بکار بسته این بیت بگفت و مقدم بر مقطع درج فرمود، این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت: بر در میکده‌یی با دف و نی ترسایی، و چون او را بگناه ارتداد در امر معاد متهم ساختند به بیت دوم استناد کرد و گفت که وی گوینده آن سخن نیست و اگر ترسایی چنین کلام گفته باشد بر او حرجی نمی باشد.

حقیر در مورد اتومبیل‌های دولتی مطالبی شنیده بودم ولی چون رقم صحیحی در اختیار نداشتم در این زمینه چیزی قلمی نکردم، تا اینکه مطلبی جلب توجهم را نمود و اینک عیناً آنرا نقل می‌کنم: در دستگاه‌های دولتی مجموعاً طبق ارقام هشت هزار و سیصد و نود و چهار دستگاه اتومبیل است که در نه ماهه اول سال ۱۳۴۳ جمعاً چهل و سه میلیون تومان خرج بنزین و تعمیرات آنها شده این اتومبیل‌ها دارای هشت هزار و سیصد و نود و چهار نفر راننده هستند که اگر حداقل ماهیانه پانصد تومان حقوق بگیرند، پنجاه میلیون تومان هم حقوق آنها می‌شود با توجه به ارقام ثابت می‌شود که در نه ماهه اول سال چهل و سه فقط نود و سه میلیون ریال از مالیاتی که این مردم پابرنه پرداخته‌اند بچه مصرفی رسیده است حال چه مبلغ کلان دیگری برای خرید این اتومبیل‌ها داده شده که بنده از آن چشم‌پوشی می‌کنم حال ببینید در مقابل این اتومبیل‌ها، چه استفاده‌ای داشته‌اند، هر روز صبح را کبین خود را به اداره آورده‌اند و ظهر باز گردانیده در بعضی از روزهای هفته هم در ساعات اداری چند لحظه در مقابل مسجد مجد و یا سپهسالار پارک شده‌اند و در بقیه ساعات اداری تمام وقت رانندگان آنها به لمیدن در اتومبیل‌ها سپری شده است. حال اگر در بعد از ظهرها گاهی در مقابل مدرسه‌ها بوده‌اند و زمانی در سرپل تجریش و یا سفرهائی به شمال و جنوب کشور نموده‌اند می‌دانیم که از وظایف اداری نبوده بلکه چون کارهای فوق‌العاده؟! ای صورت گرفته اضافه حقوق و خرج سفر هم به آنها تعلق گرفته است.

حقیر تا اینجا به نصیحت مولانا رفتار کرده‌ام و نقل کفر کرده‌ام ولی آیا واقعاً در این مملکت نیاستی دستگاهی باشد که به این ارقام رسیدگی کند و سود و زیان آنرا بررسی نماید، آیا بایستی تا پایان دنیا از یکطرف گرفتار مشکلات مالی باشیم و از طرف دیگر در موقع خرج کردن هم این طور گشاد بازی کنیم، بنده نمی‌گویم آقایان وزراء و معاونین اتومبیل نداشته باشند، ولی مگر با همه تقسیماتی که نموده‌ایم چند وزیر و معاون داریم، پس این اتومبیل‌ها را چه کسانی سوار می‌شوند آیا تقلیل بودجه و صرفه‌جویی معنایش این است؟ آیا تمام این سروصداهایی که برای فروش اتومبیل‌های دولتی کردند نتیجه‌اش این شده است؟!

موقعی که به این سؤالات فکر می‌کردم به یاد حکایتی افتادم که می‌گویند: پاره دوزی در مجاورت قصری دکان داشت، همه روزه سگ صاحب قصر می‌آمد و پاره پوست‌های او را می‌برد و موجبات آزار او را فراهم می‌ساخت پاره دوز بیچاره هم جرأت و قدرت نداشت که سگ را زجر دهد و از گزندهای همه روزه‌اش مصون ماند، تا اینکه روزی عاقبت الامر به تنگ آمد و هرچه بادا بادی گفت: مشته آهنی خود را در انبانی گذاشت و آنرا برداشته بسختی بر سر سگ بنواخت، سگ دردم‌جان بداد، ولی پاره دوز سخت ترسیده بود و با خود همی‌گفت: یارب سبب مرگ سگ سلطان چیست؟ سگ داند و پینه دوز در انبان چیست؟

وضع اتومبیل‌های دولتی و کمیسیونهای مربوطه درست حکایت انبان پینه دوز شده است چون تاکنون کسی سردر نیاورده آیا واقعاً نگهداری این اتومبیل‌ها با این مخارج ضروری هست یا خیر؟!

در وزارت اقتصاد فیل هوا کرده اند!

چند روز پیش فرصتی دست داد و بنا به تشویق دوستی از نمایشگاه صنعتی وزارت اقتصاد که در کاخ آن وزارت بر پا گردیده دیدن کردم مفهوم نمایشگاه در ذهن حقیر صرف نظر از آنچه سالهای قبل در سایر ممالک دیده بودم، عبارت بود، از نمونه نمایشگاهی که چند سال پیش دولت آلمان در همین تهران خودمان بر پا ساخته بود و خوب به خاطر دارم هنگامی که در جلایه نمایشگاه صنعتی آلمان بر پا شده بود، تمام کسانی که به تماشا می رفتند از دیدن آن همه پیشرفت در زمینه ساختن ماشین های عظیم برای رشته های مختلف صنعتی دستخوش حیرت می شدند، خاصه از طرف کشوری که در جنگ دوم جهانی شکست خورده و هست و نیست آن منکوب دولت های فاتح شده بود.

بر حسب اتفاق روزیکه من از نمایشگاه صنعتی آلمان دیدن می کردم بایکی از رجال سرشناس خودمان برخورد کردم و او در حالیکه غرق در عظمت نمایشگاه شده بود به من گفت: «جوان های ما باید بیایند. ترقیات را مشاهده کنند تا آنکه زیاد مأیوس نباشند چون بالاخره روزی کشور ما هم در جهان صنعت به این مقام خواهد رسید و به این وسایل دسترسی خواهد یافت، هر چند که آنروز فردا نباشد.»

آنروز گذشت و آن نمایشگاه برچیده شد لکن هنگامی که با یکی از دوستان خود برای تماشای نمایشگاه صنایع ایران عازم کاخ وزارت اقتصاد بودم بیاد آن گفته و آن شخصیت سرشناس افتادم و قلباً شاد شدم که بالاخره پیش بینی او به اثبات رسید و چند سال پس از آن تاریخ بالاخره ما هم توانسته ایم نمایشگاهی از صنایع و وسایل صنعتی خودمان ترتیب بدهیم، اما، مسلمان نشود کافر نبیند که واقعاً از مشاهده آنچه به نام وسائل صنعتی در این نمایشگاه دیدم نه تنها عرق شرم از چهره ام جاری گشت بلکه دچار حیرت و تعجب شدم که گردانندگان این نمایشگاه اگر خودشان نخورده اند نان گندم، لااقل ندیده اند بدست مردم؟

برای هر تماشایی مشاهده اعلانات عریض و طویل «نمایشگاه بزرگ صنعتی ایران» این معنی را افاده می کرد که بایستی وسائل صنعتی که با دست مهندسين و کارگران ورزیده وطن ساخته شده در یکجا گردآمده باشد تا پیشرفت های صنعتی کشور را به خارجی و داخلی نشان بدهد.

لکن با کمال تأسف در نمایشگاه به جز معدودی وسائل صنعتی ساخت ایران به چشم نمی خورد آنهم در محیطی محدود. به عوض آنچه دیگران هنر و یا هنر تزئینی می خوانند، در نمایشگاه ما لقب صنعت به خود گرفته بود.

فی المثل بنده حقیر که تاکنون نشنیده بودم و یا در هیچ فرهنگی نخوانده بودم که «منچوق دوزی» را کسی در ردیف صنایع قرار دهد و یا آنکه یک دست صندلی گل و بوته دار را در معرض تماشای مردم بگذارند که این نمونه صنایع سنگین یک کشور است! از همه جالب تر آنکه اطاقی را بازدید کردیم که یک خانم فرنگی با یکی از همشهریان فرنگ رفته خودمان به تقلید از اطاق خواب اروپائیان، آترا تزئین نموده و نیمی از محوطه نمایشگاه صنعتی به آن اختصاص یافته بود و البته این کار نفیس یعنی «تزئین اطاق خواب» را هم در ردیف پیشرفت های صنعتی قلمداد کرده و به نمایش گذارده بودند.

پس از مشاهده این پیشرفت های عظیم! به قسمتی رسیدیم که در آنجا،

اتومبیلها و سایر وسائلی که فقط قطعات آن در ایران سوار همدیگر و به اصطلاح «مونتاژ» می‌شود. در این قسمت که حقاً بایستی گفت نمایشگاه اتومبیل‌های سواری است به در و دیوار عکس‌هایی الصاق کرده بودند که چطور این اتومبیل‌ها در ایران «مونتاژ» می‌شوند، و از میان افزار مختلف آن چه وسائلی را ما شخصاً می‌سازیم و در تکمیل آنها مورد استفاده قرار می‌دهیم. بنده خجالت می‌کشم بگویم که مطابق این توضیحات از یک اتومبیل مادر اینجا فقط وسایلی از قبیل «لوله‌اگزوز» آنرا می‌سازیم. آنهم با توجه به این که حلبی آنرا از خارج وارد می‌کنیم و کار ما منحصرأ لوله کردن آن حلبی است اما در نمایشگاه بزرگ صنعتی این شاهکارها چشم هر تماشاچی را خیره می‌نماید! در قسمت‌های دیگر آنچه به نظر می‌رسید عبارت است از اقسام تراکتورهایی که کشورهای دیگر زحمت ساختن و بسته‌بندی قطعات آنها را به خود داده‌اند و ما در این جا آنها را از صندوق درآورده و «مونتاژ» نموده ایم!!

از بررسی قسمت‌های مربوط به روغن نباتی و یا تخت خواب و یا آب نبات و بیسکویت و آدامس می‌گذرم و فقط توجه خوانندگان را به این نکته معطوف می‌سازم که اگرچه بعضی وسایل صنعتی هم که واقعاً بدست کارشناسان و کارگران وطن ما ساخته شده در این نمایشگاه دیده می‌شود لکن این وسائل در میان انبوه صنایع خارجی موجود در نمایشگاه به تمام معنای کلمه حکم قطره‌ای دارد در دریا و خاشاکی در خرمنی است!

هنگامیکه نمایشگاه را ترک می‌کردم به دوستم گفتم: جای تأسف است در روزگاری که دنیای صنعتی چهار نعل بطرف تسخیر فضا پیش می‌رود ما، باد در کرنا کنیم که «لوله‌اگزوز» ساخته ایم و آنرا به عنوان صنایع سنگین از طرف وزارت اقتصاد به تماشای عمومی می‌گذاریم!

اشتباه لی!

دوشیزه آموزگاری از کرمان در کنکور دانشگاه تهران شرکت می‌کند البته مبلغی مخارج ایاب و ذهابش می‌شود که به کسی مربوط نیست چون داوطلب بوده و مسافرتی کرده است که هم فال بوده و هم تماشا، در بازگشت به کرمان روز و شب در انتظار بوده که صورت اسامی قبول شدگان منتشر شود تا به قول خودش بتواند سرآسوده بر بستر بگذارد. بالاخره ساعت موعود فرا می‌رسد و روزنامه‌ایکه اسامی قبول شدگان در کنکور را چاپ نموده بدستش می‌رسد، با هزار شوق و امید به دنبال اسم خود می‌گردد تا آخرالامر در ردیف موفقین دانشکده کشاورزی نام خود را که عصمت رستگار بوده است پیدا می‌کند، به طوری که خودش نقل می‌کرد: آتش تمام اهل منزل از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، کنکور دهنده هم که حالش معلوم بوده است، آتش صبح می‌شود و قهرمان ما پس از تهیه پولی که لازمه نام‌نویسی در دانشگاه است راه تهران در پیش می‌گیرد و با هزار امید و آرزو خود را به دانشگاه می‌رساند، در آنجا به او می‌گویند برای انجام مقدمات ثبت نام بایستی به بانک مراجعه کند و مبلغ ده هزار و پانصد ریال به حساب دانشگاه بپردازد و بعد قبض رسید را با خود بیاورد تا اقدامات بعدی معمول گردد.

او هم اینکار را انجام می‌دهد و روز دیگر با قبض رسید و سایر مدارک مربوطه به دانشکده مراجعه می‌کند البته در این میان دوست و دشمن از اینکه او توانسته است چنین موفقیتی بدست آورد و بقول معروف سد کنکور را بشکند به او تبریک می‌گفته‌اند.

دوشیزه مذکور با دلی پر از امید وارد دفتر دانشکده می‌شود و در آنجا به متصدیان مربوطه مراجعه می‌کند و برای نام‌نویسی اعلام آمادگی می‌نماید. شخصی که مسئول بوده است مدارک او را گرفته و برای ثبت در دفاتر مشغول جستجوی سوابق قبولی او می‌شود، مدتی اوراق را زیر و رو می‌کند و گاه گاه هم زیر چشمی نگاهی به او می‌نماید ولی پس از مدتی می‌گوید:

خانم نام شما در ردیف قبول شدگان نیست، در اینجا قهرمان ما که سخت از گفته آن شخص متوحش شده، لرزه بر اندامش می‌افتد و پس از دقایقی که بر او سالها می‌گذرد می‌تواند بر اعصاب خود مسلط شده و بگوید:

من به استناد اینکه نامم در ردیف قبول شدگان بود به اینجا آمدم مرا راهنمایی به بانک نمودید حال چطور اسم من در لیست نیست، بعد با خود فکر می‌کند که شاید «هم نام» او کس دیگری بود و تشابه اسمی موجب گردیده که این اشتباه بوجود آید، ولی متصدی مربوطه اظهار می‌دارد: اصولاً چنین اسمی در ردیف قبول شدگان این دانشکده نیست. دوشیزه مذکور می‌گوید: روزنامه که سر خود نام مرا اعلام نکرده بطور حتم از طریق دانشکده این نام به جرائد داده شده که آنها مبادرت به چاپ آن نموده‌اند، خلاصه بالا می‌روند و پائین می‌آیند تا معلوم می‌شود که در لیست ارسالی اشتباهی رخ داده و این دختر خانم اشتبهاً در ردیف قبول شدگان به حساب آمده در صورتی که در کنکور مردود بوده است.

مسئولین امر هم به اشتباه خود اقرار می‌نمایند و تنها اقدامی که انجام می‌شود آنست که می‌گویند شما باید چند روز دیگر مراجعه کنید تا ترتیب استرداد وجهی را که پرداخته‌اید داده شود.

این دختر خانم هنگامیکه این مطالب را برای من نقل می‌کرد اشک در

چشمانش حلقه زده بود و می‌گفت: هر چه می‌گفتم آقایان من حالا با چه رویی به کرمان برگردم و جواب پدر و مادر و دوست و دشمن را بدهم کسی جوابی به من نمی‌داد، تنها گفتند: ببخشید خانم اشتباهی شده و چاره‌ای نیست! من سؤال کردم تکلیف پولی که به بانک پرداخته بودید چه شد؟ گفت:

چند روز هم سرگردان بودم تا بالاخره دستور استرداد آنرا به من دادند. حالا شما بمن جواب بدهید، آیا استرداد وجه خسارات روحی و مالی مراجبران خواهد نمود؟ منکه جوابی نداشتم با و بدهم گفتم: بالاخره اتفاقی است افتاده و شما هم با همه کوششی که نموده‌اید و به خیال خود درس هم بلد بوده‌اید نتوانستید سد کنکور را بشکنید چاره‌ای نیست بایستی برای سال آینده خود را آماده کنید، به پدر و مادر خودتان هم راست قضیه را باید بگوئید، تا لااقل دیگران هم برای آینده تنها به چاپ نام خود در جرأید اکتفا نکنند و پس از آنکه واقعاً از قبولی خود اطمینان حاصل کردند، شادمانی کنند و بعد پول را به بانک بپردازند.

او رفت ولی من هنوز با خود فکر می‌کنم آیا واقعاً چنین اشتباهی با گفتن حرفهای من دختر خانم را تسکین خواهد داد، بطور حتم نه...

خیار تلخ!

علامه فقید اقبال لاهوری داستانی به نظم دارد که حکایت زائیدن کوه است. داستان چنین است که روزی از روزها در آسمان و زمین هیاهویی برپا می شود و آن چنان بی نظمی حاصل می گردد که هر آن بیم زوال گیتی می رفته است. دریاها طغیان می کنند و رودخانه ها از خط فرمان حاکم طبیعت خارج می شوند و زمین در جای خود به دوار و سرگیجه ای خطرناک دچار می گردد و همه این جریانات به این علت رخ می دهد که کوهی را درد زایمان گرفته است. بدین ترتیب ساعات ناراحتی و سختی سپری می شود تا بالاخره در کوه روزنی پیدا می شود و از درون آن روزن موشی بیرون می آید... و به این ترتیب هیاهو به سکوت مبدل می شود و امور در زمین و آسمان سیر طبیعی خود را از سر می گیرند! در مملکت ما هم حکایت بعضی از کارها مثل قصه زائیدن کوه است. رفت و آمدها می شود، کمیسیونها تشکیل می گردد، هر روز ستونهای جرائد بزرگ و کوچک به اخبار این جلسات اختصاص پیدا می کند اعلامیه ها صادر می کنند و بالاخره کار از فعل به عمل در می آید ولی نتیجه ای که حاصل می شود چیزی است در ردیف تولد موش، برای نمونه عین مطلبی را که در روزنامه پنجشنبه در مورد «تا کسی» نوشته شده بود می نویسم:

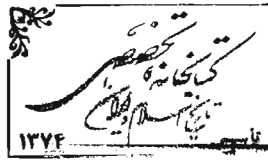
مسافران تاکسی برای اولین بار در مدت زمانی که مردم تهران در این شهر سوار تاکسی می شوند برای تاکسی های بیست ریالی نیز به صف ایستادند و یکدیگر را محترم داشتند و به این طریق صف دیگری به صف های تهران افزوده شد و به اصطلاح صف تاکسی هم در تهران مد شد، این نکته جالب ترین مورد از تحولات تاکسیرانی تهران است!

در این چند روز که وضعیت تاکسی به صورت فعلی درآمده است به اشخاص مختلفی از طبقات مختلف برخوردیم که همگی از ناراحتی هائیکه مسأله تاکسی برای آنها فراهم نموده است درددل داشته اند، از جمله شخصی در محفلی اظهار می داشت: در مقابل اکثر کارهایی که از طرف مسئولین امور در این مملکت انجام می شود ما مردم بایستی ناراحتی و تلخی آنها را به جان بخیریم و لب هم نگشائیم، چون این کسانی که صاحبان مشاغل هستند از میان خود ما برخاسته اند و اگر کاری می کنند که نتیجه آن غلط است، به علت سوءنیت نیست بلکه حدود درک و فهم آنها نسبت به حل آن مسائل در همین مقیاس بوده است که عمل کرده اند، ولی بالاخره معلوم نیست تکلیف ما مردم چیست؟

گفتم: راه حل اینست که به متصدیان امور نکته ای را یادآور شویم و آن اینکه بهتر است لااقل در مورد کارهایی دست به تجدید نظر و به اصطلاح اصلاح بزنند که مردم ناراضی و یا ناراحت هستند و الا معنی ندارد کاری را که جهت صحیح و منطقی دارد بدون علت از مسیر طبیعی خود خارج کنند که موجبات ناراحتی مردم فراهم شود. قبل از مسأله گرانی بنزین تاکسی رانی تهران سرو سامانی داشت و از آن روز که بدون جهت در مورد نرخ سوخت این وسیله نقلیه مورد احتیاج مردم دستورات جدیدی صادر کردند خلق الله هر روز با مشکل جدیدی روبرو هستند و تازه معلوم نیست که در چه زمانی بالاخره موضوع تاکسیرانی حل بشود و مردم واقعاً مثل همه جای دنیا از تاکسی برای امور ضروری و فوری خود بتوانند استفاده کنند. نظام الملک وزیر ملک شاه سلجوقی عادت داشت که چون هدیه ای نزدش می آوردند آن را میان حاضرین قسمت می کرد، روزی یکی از

باغبانان سه دانه خیار نورس به خدمت آورد. نظام الملک برخلاف عادت جمله خیارها را یکی بعد از دیگری بخورد و به حاضرین سهمی نداد و به باغبان احسان فرمود: اهل مجلس تعجب کردند و یکی از ندیمان در خلوت موجب این کار پرسید: نظام الملک گفت: هریک از آن خیارها را که امتحان نمودم دیدم تلخ بود، اندیشیدم که اگر به حاضرین بدهم شاید یکی از ایشان از تلخی آن سخنی به میان آورد و باغبان بیچاره که با امیدی به اینجا آمده سرافکنده و شرمسار برگردد.

حال و روز ما مردم هم در مقابل دستورات و مقررات متصدیان امور به همین ترتیب است. نه می‌توانیم اظهار گله و شکایتی بکنیم و نه واقعاً اولیای امور در انجام اشتباه کاریها تعمدی دارند. پس بایستی خیارهای تلخ را نوش جان کنیم و دم برنیاوریم. نمونه بارز این خیارهای تلخ هم یکی قضیه اتوبوس و اتوبوسرانی و دیگر تاکسی و تاکسیرانی است. تا خداوند چه روزی میوه این باغها را شیرین کند!



گفتگو با پیر فرهنگی

بعد از انتشار مقاله ای درباره مدارس ملی پیر مرد محترمی که موی خود را در امر تدریس و تعلیم سپید کرده است با من درد دلی کرد که دریغ آمد و دور از انصاف دیدم که برخی از سخنان او را به گوش هوش نسپرم و بعضی را منعکس نکنم.

ماحصل کلام این فرهنگی سالخورده که خود خرده سهامی دریکی از تأسیسات فرهنگی دارد این بود که: مؤسسات فرهنگی که هم اکنون شهرت و آوازه آنها در کشور پیچیده است بدین سادگی و آسانی پدید نیامده و روی پای خود نه ایستاده اند، مردمی گرد آمده اند و با فروش فرش و اثاثه و گرو گذاشتن خانه های خود دستگاهی را به راه انداخته اند، حتی این مردم از تقسیم درآمدها صرف نظر کرده و به حق التدریس ناچیزی ساخته اند تا تشکیلاتی چنین قابل توجه را ایجاد کرده اند. بنابر این تجارتنی در کار نبوده است و سرو صدای حسودان و منتقدان هم بکلی بی اساس است.

اما درباره پذیرفتن شاگردان زیاد در کلاسها و قبول کردن شاگردان ممتاز نیز این پیر فرهنگی معتقد بود که چون مردم از مدارس دولتی سلب اعتماد کرده اند و به مدارس ملی هجوم می آورند گردانندگان مدارس ملی دچار

بن‌بستی عجیب هستند، زیرا از طرفی خود معتقدند که تعداد شاگردان کلاسها نباید زیاد باشد و از طرفی در برابر اصرار متقاضیان بیچاره و درمانده‌اند و چاره‌ای ندارند مگر تا حدی که برایشان ممکن باشد مردم را راضی کنند و از رنجش این دوست یا گلایه آن آشنا خود را برهانند.

به‌زعم این مرد محترم گذشته از برخی مؤسسات فرهنگی مشهور که از آغاز از کمک سرشار دولت برخوردار بوده‌اند، بقیه مؤسسات فرهنگی که به‌نیکی شهره‌اند با همه انبوه دانش‌آموز و ام‌دار هستند و چه بسا اگر روزی نظم و نسقی در دستگاه‌های فرهنگی کشور بوجود آید و قدر و قیمت زحمت شبانه‌روزی آنان که غالباً پیرانه‌سر، این خدمت دشوار فرهنگی را تعهد کرده‌اند در نظر اولیاء امور معلوم باشد آن همت را نیز در خود ببیند که مؤسسات خویش را غیرانتفاعی اعلام کنند چنانکه برخی از آنها از مدت‌ها پیش بدین فکر بوده و بعضی مدارس ملی با این تصمیم و اندیشه بنیاد گرفته‌اند. این فرهنگی با سابقه همچنین معتقد بود: آنچه درخور انتقاد است و باید گفته شود اجحافی است که مأموران مالیاتی در مورد مالیات حقوق معلمان مدارس ملی روا می‌دارند و در توضیح این مطلب چنین عنوان می‌کرد که معلمان کشور در برابر کار دولتی بیش از سه درصد از درآمد خود را مالیات نمی‌پردازند. اما در برابر کاریکه با تحمل مشقت در مدارس ملی انجام می‌دهند و در حقیقت اوقات فراقت و بازنشستگی خویش را صرف آن می‌کنند باید ده درصد از درآمد خود را بابت مالیات بپردازند.

گفتم: اولاً سخن من درباره مدارس بود که به‌عناوین مختلف از کمک دولت بهره‌مند می‌شوند، ساختمان عظیم دولتی دارند، معلم دولتی می‌گیرند و با این همه از مردم بینوا به‌عنوان شهریه و کرایه ماشین و امثال آنها هم به‌عناوین مختلف مطالبه وجه می‌کنند. و تازه در هر کلاس درس شصت تا هفتاد شاگرد می‌نشانند. دلیلشان هم این است که (پورست) قبولی آنها زیاد است و با یاد دادن چند کلمه زبان خارجی در سنین کودکی از کودکان ما شکسپیر و آتاتول فرانس می‌سازند!! و حال آنکه اتخاذ همین رویه غلط در دبستانها نه تنها

اطفال ما را زبان دان نمی‌کند بلکه آنها را از فرا گرفتن زبان مادری و دروس مقدماتی دیگر باز می‌دارد و به اصطلاح وسمه نکشیده چشمشانرا کور می‌کند.

اما در مورد عدم اعتماد مردم به مدارس دولتی، در این مورد دولت و دستگاه آنها نمی‌توان مقصر دانست و اگر نقصی باشد متوجه خلق و خوی مریبان ماست، زیرا اگر معلمی حتی در تدریس دروس مربوط به خودش بین مدرسه دولتی و ملی تبعیض قائل شود هیچ نیرویی قادر نخواهد بود که او را از این بی‌وجدانی مسلّم و آشکار باز دارد.

اختلاف مالیات حقوق بین معلمین مدارس ملی و دولتی هم به نظر من مطلبی است که باید دولت آنها تعدیل کند زیرا گروه کثیری از معلمان مدارس ملی را تحصیل کردگانی تشکیل می‌دهند که نخواسته‌اند سربار دولت شوند و کار پرمشقت معلمی را برای اداره زندگانی خویش برگزیده‌اند و انصاف نیست که قانون فشار بر این طبقه را روا دارد و تجویز کند.

از قدیم‌ترین روزگار بزرگان جهان کلامی حکمت‌آمیز گفته‌اند و آن این است که طیب و معلم را نباید آزرده خاطر ساخت تا برای جامعه خویش دلسوز و نصیحت‌گر باشند.

بخاطر همین امتیازات است که جوانان برای داخل شدن در سازمانهای دولتی سر و دست می‌شکنند و بکار آزاد رغبتی نشان نمی‌دهند. اگر دولت بخواهد بار سنگینی را که بر دوش می‌کشد و هر روز با اضافه شدن تعداد کارمندان سنگین‌تر می‌شود، بدرجه معقولی سبک کند تدبیر مؤثرتر از تشویق کار آزاد بوسیله تعدیل امتیازاتی از این قبیل نیست که کفه را بنفع کار دولتی سنگین می‌سازد و مردم را از کار آزاد گریزان می‌کند.

کمدی پشت دروازه

مردی با الاغ فرتوت خود به کنار رودخانه ای رسید که ناچار می بایستی از آن عبور کند ولی وضع آب طوری بود که خطر غرق شدن در برداشت. رهگذر سعی کرد محلی که وسعت بیشتری داشته باشد و آب عمق کمتری برای عبور پیدا کند، پس از مدتی راه پیمائی محل مناسب را پیدا کرد ولی برای مزید اطمینان تصمیم گرفت استخاره ای بکند، اتفاقاً جواب استخاره بد بود، چاره ای نداشت.

دوباره براه افتاد تا محل مناسب تری پیدا کرد اما در آنجا هم جواب استخاره منفی بود. بالاخره به محلی رسید که عرض رودخانه کم بود و عمق آن زیاد و آب غرش کنان عبور می کرد مرد فکری کرد و دست به استخاره برد که چطور است از اینجا عبور کنم؟ این دفعه استخاره بسیار خوب جواب داد. مرد رو به آسمان کرد و گفت:

آ خدا انصاف بده تو خودت از اینجا می توانی بگذری که به من و این الاغ مردنی جواز عبور می دهی؟

مسأله جلب سیاح و این که هر روز در جراید می خوانیم که از طرف مقامات مربوطه چه اقداماتی شده است درست شبیه است به حکایت مردی که

می‌خواست از رودخانه عبور کند.

چند روز قبل یکی از قضات دادگستری که به تازگی از سفر اروپا مراجعت کرده است در محفلی مطلبی را بازگو می‌کرد که از هر جهت درخور مطالعه و قابل تأمل است.

می‌گفت: در مرزبازرگان هنگامیکه برای انجام امور گمرکی چند ساعتی اجباراً ناچار به توقف بودیم. یک آلمانی که ظاهراً مردی پنجاه ساله به نظر می‌رسید باقیافه‌ای برافروخته و ناراحت در حالیکه کنار همسر و دو دخترش ایستاده بود، برای من مطلبی را حکایت کرد که هنوز که چند روز از آن واقعه می‌گذرد من جداً ناراحت و منقلب هستم. خلاصه این که مرد آلمانی می‌گفت من سالها علاقمند بودم که با خانواده‌ام سفری به شرق مخصوصاً ایران بیایم و از آثار تاریخی و مناظر این کشور دیدن کنم و با اخلاق و روحیات مردم این سرزمین آشنا شوم. به همین نیت پس از آن که توانستم امکانات لازم را فراهم کنم روزی در مونیخ به سراغ قنصلگری ایران رفتم و در مورد مقررات ورود به ایران توضیح خواستم در آنجا به من گفتند: چون شما به عنوان توریست خیال عزیمت به کشور ما را دارید لزومی ندارد که از اینجا ویزای ایران دریافت نمائید زیرا در مرزبازرگان بدون هیچگونه معطلی پاسپورت شما را «ویزا» می‌کنند. ما هم به اطمینان این وعده با اتومبیلی که مشاهده می‌کنید حرکت کردیم و هفته گذشته به مرزبازرگان رسیدیم.

اما در اینجا برخلاف تصورمان متصدیان مربوطه می‌گویند که: اظهارات مأمورین قنصلگری ایران در مونیخ صحیح نبوده و ما در اینجا به کسی ویزا نمی‌دهیم. فعلاً که آمده‌اید ساده‌ترین راه این است که به یکی از قنصلگری‌های ما در کشورهای همجوار مراجعه نمائید تا اجازه ورود به ایران به شما داده شود. البته این کاری ساده نبود ولی هرچه توضیح دادیم که در این میان ما را تقصیری نیست کسی به حرفمان توجهی نکرد تا آنجا که بالاخره با راهنمایی متصدیان گمرک قرار شد من به «طرابوزان» ترکیه که فاصله آن تا مرز

ایران حدود ۶۰۰ کیلومتر است مراجعه کنم و ویزا بگیرم. البته در اینجا مأمورین ایرانی باز به من راهنمایی کردند که برای تسهیل در کار بهتر است از همراه بردن زن و بچه خودداری کنم و شخصاً به طرابوزان رفته ویزای ورود برای همگی دریافت نمایم. چاره نبود حرکت کردم و پس از مدتی راهپیمایی و خستگی خود را به طرابوزان رساندم و مأمورین کنسولگری پاسپورت مرا ویزا کردند ولی وقتی که پاسپورت همسر و فرزندانم را ارائه دادم گفتند ما نمی‌توانیم به کسی که خودش حضور ندارد ویزا بدهیم.

البته تذکر این نکته هم لازم است که من برای هریک از افراد خانواده‌ام پاسپورت جداگانه داشتم باری هرچقدر عجز و لایه کردم و ناراحتی و عذابی را که از رفت‌وآمد کشیده بودم توضیح دادم کسی گوش به حرف من نداد و بالاخره مجدداً به مرز بازرگان مراجعت کردم. آنجا دیگر آقایان دلشان به حال ما سوخت و تلگرافی از تهران دستور خواستند که موافقت شود خانواده ما با پاسپورت من به ایران داخل شوند و در تبریز ویزای ورود بگیرند. از مرکز به این تلگراف جواب موافق داده شد و با شنیدن این خبر گویی تمام خستگی‌ها و ناراحتی‌های ما برطرف شد و با شوق و ذوق عزم حرکت کردیم ولی تا رفیم سوار شویم و حرکت کنیم مأمورین گفتند: شما نمی‌توانید اتومبیل خود را به داخل ببرید. بلکه فقط خودتان این اجازه را دارید.

هنگامی که در مقام سؤال برآمدیم گفتند البته یک راه دارد و آن این است که مبلغ بیست و پنجهزار تومان پول و یا ضمانت بانکی در اینجا تودیع کنید چون ممکن است شما قصد فروش اتومبیل خود را در ایران داشته باشید! حالا مدتی است که اینجا سرگردانیم هرچه توضیح می‌دهیم که اگر اتومبیل نداشته باشیم چگونه می‌توانیم در شهرهای ایران گردش کنیم به خرج کسی نمی‌رود. البته چنین پولی هم برای ودیعه نهادن در اختیار نداریم. این است که تصمیم گرفته‌ایم پس از این همه ماجرا به وطن خودمان برگردیم ولی تازه یک گرفتاری دیگر پیدا کرده‌ایم چون در مرز ترکیه از ما ورقه تلقیح واکسن و با مطالبه

کمدی پشت دروازه / ۵۳

می‌کنند. این است که ناچار زیر این چادر اطراق کرده ایم تا به فاصله شش روز
دو نوبت واکسن به ما تزریق کنند و بتوانیم از مرز شما خارج شویم!

تجارت فرهنگی!

در این روزها بازار مدارس ملی از طرفی و بازار معارضان و به گفته خودشان معاندان آنها از طرف دیگر گرم و بلکه داغ شده است. گروههای فرهنگی غالباً با نامهای عجیب و غریب از طرق مختلف به جلب مشتری می‌پردازند و پولهای خرد و کلان از مردم می‌گیرند و کلاسهای خود را از شاگردان انباشته می‌کنند. بازار رقابت در بین مدیران و گردانندگان این حرفت فرهنگی رایج است و هریک از آنها دستگاه خود را عالیت‌ترین مظهر تعلیم و تربیت معاصر و تشکیلات دیگران را ناقص و ابتر می‌داند. در اغلب این محافل فرهنگی این سخن متفق علیه است که مدارس دولتی بوقند! و گردانندگان آنها به قول مرحوم صادق هدایت «جرثومه اشنع فسوق» دلیلشان هم این است که شاگرد اول تا مثلاً پنجم در امتحانات نهایی از مؤسسه آنها بوده و بقول خودشان «پورسنت» قبولی را مدارس آنها آورده است.

اما یک فرهنگی کار دیده می‌داند که معلمان همه این مدارس همان معلمان مدارس دولتی هستند که از بد حادثه به پناه این فرهنگ مداران کارکشته قدیمی یا نورسیده آمده‌اند تا اگر بارشان سنگین تر می‌شود سفره‌شان رنگین تر باشد در افسانه شاگردان اول نیز نه معجزه‌ای در کار است و نه شق القمری، زیرا

آن چند هزار نفری که از صدها هزار شاگرد دبستانی و دبیرستانی مملکت در این مدارس ملی تحصیل می‌کنند از هنگام ورود بدین مدارس نخبه و نادره بوده‌اند نه آنکه آب وهوای این مدارس نابغه پرور باشد.

همه می‌دانند که شرط پذیرفته شدن شاگردی در مدارس ملی معروف، داشتن معدل خیلی بالاست و تازه همین شاگرد اگر در عرض سال مثلاً به تب لازم گرفتار شد و با جان‌کندن معدل متوسطی آورد دیگر در آن دستگاه قرب و مکانی ندارد و باید جای خود را به شاگرد سالم و نابغه‌ای بسپارد زیرا در قاموس تربیتی اینگونه مدارس ارفاق مفهومی ندارد و آنچه مورد نظر است پیش افتادن شاگردان است در امتحانات نهایی. پس ملاحظه می‌شود که هنر آن دسته از مدارس ملی که مثل اعلای تعلیم و تربیت اند انتخاب شاگرد خوب است نه پروردن آن. این بزرگواران نمی‌دانند یا تجاهل می‌کنند که شاگرد نخبه در هر کجا باشد نبوغ خود را ظاهر می‌کند.

حقیقت این است که به نوعی از تعلیم و تربیت امروز ما که عنوان (ملی) به خود گرفته است باید عنوان (علم التجاری) داد زیرا هدف گردانندگان اینگونه مؤسسات فرهنگی در درجه اول جلب منفعت مادی است و بس! گردانندگان این مدارس حکم سوداگرانی را پیدا کرده‌اند که برای جلب مشتریان پر پول نخبه کالاهای را از هر دست انتخاب می‌کنند. و اگر کالایی از مد روز افتاده باشد ولو که سال قبل گل سرسبد کالاهای بوده باشد آنرا بدور می‌افکنند و به بنجل فروشان وامی‌گذارند.

مگر نیست که زبده‌ترین مدارس ملی تهران شاگردان مردود و حتی تجدیدی خود را در برابر دیدگان اشکبار مادران و دل‌مجروح پدران به مدارس دولتی که همان کاسبان بنجل فروش باشند حواله می‌دهند.

شاید بتوان گفت که تنها مزیت برخی از مدارس ملی معروف به مدارس دولتی نظمی است که در آن مدارس حکمفرماست والا هرانسان عاقلی می‌داند که وقتی یک مدرسه ملی برای جلب منفعت هفتاد هشتاد جوان نوری

را در اطاقی می‌ریزد اگر معلم را از ملائکه انتخاب کند و عالی‌ترین ابزار آزمایشی را در لابراتوار خود به معرض نمایش بگذارد در میدان تربیت‌گویی نخواهد برد.

امر تعلیم و تربیت را با لاف و گزاف نمی‌توان مخلوط کرد همان‌طور که طبیب بی‌وجدان پول‌پرست ولو عیسی مسیح باشد کارش سکه‌ای ندارد. آنچه مسلم است تعدد و تکثیر مدارس ملی که جزئی از برنامه سپردن کار مردم به مردم است بار دولت را در کار تعلیم و تربیت سبک‌تر می‌کند اما این کار هنگامی برای مردم ثمربخش است که بر اساس نظامی معین صورت بگیرد.

مدرسه ملی باید بدست مربیان واقعی و برای تربیت ابناء وطن تشکیل شود، هر مدرسه ملی باید متناسب با پولی که از مردم دریافت می‌کند تابع شرائط معینی نیز باشد، باید نظم و نسقی در کار باشد تا در این گونه کارهای فرهنگی مربیان حقیقی مجال فعالیت و کار پیدا کنند و سوداگرانی که برای کسب عایدات کلان و دریافت حقوق گزاف این راه را برگزیده‌اند سرخویش گیرند و راه مشروع‌تری در پیش ...

دزد اسکی!

چند روز قبل نشریه پلی کپی شده‌ای به دستم رسید که در صفحه اول آن نوشته شده بود:

«شماره چهارم بولتن مربیان ورزشی گروه راد— به تاریخ اردیبهشت ماه یکهزار و سیصد و چهل و پنج».

در این بولتن، اخبار ورزشی گوناگونی به چشم می‌خورد که در جای خود مفید فایده و قابل استفاده بود ولی آنچه نویسنده را بر آن داشت که قلم به دست بگیرم و به معرفی این نشریه ورزشی مبادرت کنم مقاله‌ای بود که در صدر آن این جملات به چشم می‌خورد: «مقصر کیست؟...، معلمین ورزش؟ اداره کل امور تربیتی و تربیت بدنی! سازمان تربیت بدنی؟...» و سپس عنوان مقاله هم «دزد اسکی» بود.

من که در امور ورزشی سابقه و اطلاعی ندارم البته فکر کردم شاید دزد اسکی نام یک ورزش جدید و یا لااقل یک وسیله ورزشی است ولی پس از خواندن آن اسامی با خود گفتم ممکن است مقصود همان دزد به معنی کلمه باشد به همین جهت با علاقمندی مخصوص به خواندن مطلب آغاز کردم، مقاله مفصلی بود و نویسنده آن ابتدا شرحی در زمینه بورسهای تحصیلی که برای

معلمین ورزش پیشنهاد می‌شود پرداخته بود و سپس اشاره به خاصه خرجی‌هایی که در این مورد می‌شود و بعد هم مطلب به این ترتیب دنبال شده بود: «کسی که سال گذشته از این بورس استفاده کرد یکی از کارمندان سازمان تربیت بدنی است که سابقه قهرمانی داشته است، سازمان تربیت بدنی می‌داند و به روی مبارک هم نمی‌آورد ولی این مسئله حیثیت معلمین ورزش است. این آقا گذشته از این که حق معلمین ورزش را از میان برده و از بورسی که به هیچ شکل به دستگاه تربیت بدنی و شخص ایشان بستگی نداشته استفاده کرده زشت‌ترین عمل را در لباس یک معلم ورزش انجام داده است تا جائیکه روزنامه «اکیپ» فرانسه نوشته:

یک معلم ورزش ایرانی که برای دیدن دوره‌ای به فرانسه اعزام گردیده است در شامونیکس، سانتراسکی فرانسه، دوجفت اسکی دزدیده است! ما از اداره کل تربیت بدنی می‌خواهیم به شکل ممکن این لکه ننگ را از دامان معلمین ورزش ایران پاک کند،»

خواندن مقاله که به اینجا رسید با خود گفتم چه خوب شد مطلب را خواندم و الا هیچ بعید نبود که در جایی اظهار نظر کنم که یک ورزش جدید به نام «دزداسکی!» مد شده و یا این که بگویم اخیراً وسیله ورزشی به بازار آمده به نام «دزداسکی» ولی از جای دیگر بسیار ناراحت شدم که چطور دستگاه‌های اداری ما و بخصوص دستگاه‌هایی که با تعلیم و تربیت سروکار دارند، به این نکات توجهی ندارند و کسانی را به عنوان مربی و یا معلم ورزش به خارج از کشور اعزام می‌کنند ظاهراً برای اینکه در آنجا به اصطلاح تحصیل دانش کنند و آن وقت دزد از کار در آیند!

آیا سوابق این اشخاص قبلاً بررسی نمی‌شود و یا این که هرکسی حق دارد به عنوان معلم از طرف اداره‌ای که جنبه رسمی دارد به کشور دیگری اعزام گردد؟ و تازه آنقدر شورش را درآورد که در روزنامه‌ها شاهکارهایش را بنویسند. البته برای من مسلم نیست که این خبر واقعیت داشته باشد و خدا کند که صحیح

نباشد. ولی اگر خبر حقیقت ندارد چرا اجازه نشر چنین مطالبی داده می شود آن هم برای کسانی که یا معلم ورزش هستند و یا با معلمین سروکار دارند. من قطع دارم که این نشریه به دست اشخاص مختلف می رسد و همه این مطلب را می خوانند و چه بسا که نقل قول هم بشود، پس بهتر نیست که اگر چنین مطلبی واقعیت ندارد لااقل مقامات مربوط عکس العمل از خود در مقابل انتشار آن نشان بدهند و یا آن که در همان بولتن با مدرک و دلیل دروغ بودن خبر را اعلام کنند.

به هر حال اینک که این موضوع منتشر می شود و نام یک روزنامه خارجی هم برده می شود حق آن است که واقعاً کسانی که در این امر صاحب نظر هستند فوراً اظهار نظر بنمایند و حقیقت را آنچنان که بوده است به اطلاع افکار عمومی برسانند، چون من اطمینان دارم مطلبی که در یک روزنامه خارجی درج می شود بطور حتم خوانندگان فراوانی دارد و عدم تکذیب آن چه بسا که عواقب مطبوعی برای مملکت نداشته باشد.

حالا باید دید پس از آن که این مطلب در سه جا منعکس شده است آیا واقعاً مسئولین امر به فکر تکذیب و یا تأیید و یا لااقل رسیدگی آن برخوانند آمد، یا این که معتقد می شوند که اگر موضوع به سکوت برگزار شود بهتر خواهد بود! والله اعلم بحقایق الامور.

پارک کودک !

نویسنده از زمانی که خود را شناخته ام هر روز این مطلب را خوانده و یا شنیده ام که شهرداران محترم تهران اظهار کرده اند: از ضروری ترین وسائلی که تهران به آن احتیاج دارد پارک برای بچه هاست، و متأسفانه از جمله کارهایی که کمتر از حرف به عمل درآمده همین مسأله است. چون اگر تمام شهر دو میلیون نفری تهران را وجب کنید برای نمونه یک زمین با وسائل تفریح سالم برای بچه ها به معنی واقعی آن پیدا نخواهید کرد. و این دوسه پارکی هم که به طور ناقص ایجاد شده سالی به دوازده ماه یا تعطیل است و یا در دست تعمیر. در صورتیکه شهرداران نواحی هر چند وقت یکبار شهردار تهران و جماعتی از کمبلین قوم را برای افتتاح یک پارک جدید کودک دعوت می کنند!

در اینجا نویسنده یک نمونه ای از پارک های افتتاح شده را مثال می زنم و بعد هم به مشکلاتی که مردم پایتخت در مقابل سرگردانی و ویلانی بچه ها دارند می پردازم.

شهرداری قلعهک در تابستان سال گذشته با بوق و کرنا اعلام کرد که به زودی برای سرگرمی و بازی کودکان اقدام به تهیه وسائل ورزشی و تأسیس پارک کودک خواهد نمود. اهالی محل که از دست بچه ها به جان آمده بودند از

خواندن این اخبار بجهت آثار خوشحال شده بودند و مدتی در انتظار به سر می‌بردند که در آینده نزدیک زمینی از طرف شهرداری برای این منظور در نظر گرفته خواهد شد و بعد هم با تعبیه وسائل ورزش و بازی وسیله سرگرمی بچه‌های محل فراهم می‌گردد. متأسفانه مدتها گذشت و خبری از اجرای این تصمیم نشد تا اینکه یک روز خبر دادند که در فلان روز شهردار تهران برای افتتاح پارک کودک قلهمک، اهالی را سرافراز خواهد کرد.

اهل محل که مدتها در انتظار به سر برده بودند یکباره به هیجان آمدند خاصه که در آن نواحی چنین محل و تشکیلاتی را ندیده بودند و از یکدیگر سراغ پارک نامرئی را می‌گرفتند ولی عده‌ای که از دیگران خوشبین‌تر بودند می‌گفتند: شهرداری خواسته است مردم را با یک امر غیر مترقب روبرو کند و حتم داشته باشید که پارک را دور از چشم شما در محلی ساخته و آماده نموده‌اند و شما یکباره در مراسم افتتاح، آنرا خواهید دید!..

با این نوید انتظار مردم روز به روز شدیدتر می‌شد تا اینکه بالاخره یکروز مانده به موعد افتتاح مردم مشاهده کردند که مأمورین شهرداری در زمینی به مساحت بیست‌الی سی متر مربع که حیاط خود شهرداری قلهمک محسوب می‌شد و به درد همه کاری می‌خورد جز پارک کودک به سرعت مشغول نصب یک «آلا کلنگ» و یک «سرسره» هستند، و چند تا درختی را هم که در آن حیاط بود از جا می‌کنند! به این ترتیب بعد از مدتها انتظار طی یک بعدازظهر پارک کودک از قوه به فعل درآمد و آماده بهره‌برداری گردید. روز بعد هم شهردار تهران با سلام و صلوات تشریف آوردند و در میان تعجب مردم پارک کذایی را افتتاح کردند!

و امروز کسانی که در جاده قدیم شمیران تردد می‌نمایند با چشم خود می‌بینند که در کنار خیابان، در یک زمین مستطیل شکل یک «آلا کلنگ» و یک «سرسره» وجود دارد که در تابستانها اشعه آفتاب و در زمستان دانه‌های برف و باران با آن وسائل ورزشی مشغول بازی هستند! و یک نرده آهنین هم این

«پارک»! را از خیابان جدا کرده است.

اما در عوض این روزها که مدارس رو به تعطیل شدن می‌رود و بچه‌ها بعد از ناهار کاری ندارند و نمی‌توانند در حیات‌هائی چون قفس خود را محبوس سازند، به کوچه‌ها می‌ریزند و هیچ خانواده‌ای نیست که بر اثر سرو صدای بچه‌ها بتواند در بعدازظهر این روزهای نیمه گرم خستگی کار روزانه را با نیمساعت استراحت از تن بدر کند. از طرفی هیچکدام هم نمی‌توانند حرفی بزنند. چون بچه‌های خودشان نیز در میان هیاهو کنندگان ولو هستند. در اکثر کوچه‌ها بچه‌ها با طناب دو طرف کوچه را به هم می‌دوزند و بعد هم با توپ به جان یکدیگر می‌افتند که مثلاً دارند «والیبال» بازی می‌کنند. هفته گذشته در یکی از همین کوچه‌ها توپی به شکم یک بانوی باردار خورد و بیچاره در میان کوچه نقش زمین شد تا بالاخره پاسبان به فریاد زن بیچاره رسید و پرونده امر در کلانتری قلهک موجود است.

البته بر اثر این حادثه از بچه‌ها تعهد گرفتند که بعداً در کوچه توپ بازی نکنند ولی من قطع دارم همان کسی که تعهد را از بچه‌ها می‌گرفته در دلش می‌گفته است بیچاره‌ها اگر در کوچه بازی نکنند، پس کجا بروند بازی کنند! این مشکل تنها مختص یک محله نیست تقریباً تمام شهر تهران و یک-یک کوچه‌ها این گرفتاری را دارند ولی متأسفانه آنچه به جایی نمی‌رسد فریاد بچه‌هاست...

مساحت پارک

نقل می‌کنند که: اتابک صدراعظم ناصرالدین شاه یکی از پاهایش کوتاهتر از حد معمول بود و به همین جهت همیشه از کفش پاشنه بلند استفاده می‌کرد و برای این منظور هم کفش مخصوصی داشت که سالیانه دو جفت کفش پاشنه بلند برای اتابک می‌ساخت از قضای اتفاق دریکی از سفرهای ناصرالدین شاه که اتابک هم جزو ملتزمین رکاب بود کفش‌های صدراعظم کهنه شده و کفش مربوطه هم کفشهای جدید را نساخته بود به هر حال چون موکب شاه به سوی اروپا عزیمت نمود اتابک هم با همان کفشهای نیم‌دار در التزام رکاب در آمد. در تبریز اتابک متوجه می‌شود ادامه راه با کفشهای پاره میسر نیست و امکان آنکه از کفش دیگری هم استفاده نماید وجود ندارد به همین جهت بوسیله پیکی تیزرو به تهران خبر می‌دهد که به محض آماده شدن کفش‌ها آنها را به آدرس فرانسه هتلی که محل اقامت همراهان بوده است ارسال دارند حال تا سرزمین فرنگ چه بروزگار اتابک از ناراحتی کفش می‌رسد بماند که داستان جداگانه‌ای است ولی به هر حال حضرات به پاریس می‌رسند. اتفاقاً دریکی از میهمانی‌های رسمی، ناصرالدین شاه از مزایای شیرینی‌های ایرانی و مخصوصاً باقلوای یزد و قطاب سخن می‌گوید. حاضرین که دهانشان آب

افتاده بود از او درخواست می‌کنند تا دستور بدهند از آن خوراکیهای لذیذ مقداری برای آنها فرستاده شود ناصرالدین شاه هم دستور لازم را به اتابک می‌دهد او هم جریان را به وسیله پیککی به تهران خبر می‌دهد اتفاقاً مدتی نمی‌گذرد که بسته‌ای از تهران می‌رسد و اتابک هم با خوشحالی آنچه را که رسیده بود به حضور می‌برد و قرار می‌شود در میهمانی شهردار پاریس که فردای آن روز بر پا می‌شده و همه مهمانان جلسه گذشته حضور داشته‌اند بسته به شهردار تحویل شود تا بین مدعوین تقسیم نماید اینکار می‌شود و شهردار هم در حضور جمع بسته‌ای را که به خیال خودش باقلوا و شیرینی بوده از لفاف در می‌آورد بعد هم جعبه آنرا می‌گشاید ولی یکباره متوجه می‌شوند که به جای شیرینی، در بسته دو لنگه کفش است که یکی پاشنه بلند دارد و دیگری پاشنه کوتاه. ناصرالدین شاه که متوجه جریان می‌شود به سختی ناراحت شده دستور می‌دهد از همان سالن شهرداری بسته را به خیابان پرتاب کنند این دستور هم اجراء می‌شود اتفاقاً در آن موقع یکی از نگهبانان متوجه بسته می‌شود که در خیابان افتاده و چون آدرس و اسم صدراعظم ایران را روی آن می‌بیند بسته را برداشته پس از بسته‌بندی به شهرداری می‌برد و ضمن گزارشی که تقدیم می‌نماید اظهار می‌کند از قرار معلوم در میهمانی امروز این بسته از کالسکه افتاده است چند روز بعد شهردار در مراسمی که باز به مناسبتی برقرار بوده است بسته مورد بحث را که لفاف جدیدی بر آن دوخته بودند تقدیم ناصرالدین شاه می‌کند و مآوقع را نیز آنطور که نگهبان گزارش داده به عرض می‌رساند ناصرالدین شاه هم که خیال می‌کند بسته همان بسته اصلی است که قبلاً عوض شده بود در حضور جمع آنرا می‌گشاید ولی با کمال تعجب ملاحظه می‌کند که باز هم کفشهای بلند و کوتاه صدراعظم است. اتابک که در آن موقع متوجه خشم ناصرالدین شاه می‌شود عرض می‌کند قربان جان نثاران خدمت گذار و مطیع هستیم ولی این کفشها مطیع نشده‌اند اجازه بدهید آنها را بپا کنم تا زیر لگد من برای همیشه مطیع از کار در آیند ناصرالدین شاه هم که چاره دیگری نمی‌بیند کفشها را به اتابک می‌دهد و آن بیچاره با پوشیدن آنها، هم از

شر بسته راحت می شود و هم پا پوش راحتی به دست می آورد.

بعد از مقاله ای که نویسنده در مورد پارک کودک قلمی کرده بودم روزی در دفتر روزنامه بسته بزرگی به انضمام یک پاکت کوچک به نام بنده از شهرداری رسید که اول فکر کردم شاید در ارسال آن اشتباهی رخ داده است ولی بعد از آنکه نامه مطالعه شد دستگیرم گردید که خیر حضرات برای اطلاع بنده کتابی را که شهرداری تهیه و چاپ نموده و شامل مناظری از تهران است برای آنکه ثابت کنند که این شهر پر از باغ و پارک است ارسال داشته. دیدن این کتاب موجب تعجب گردید چون نفهمیدم برای چه منظوری این کتاب با آن مخارج سنگین که از کاغذ و چاپ آن بر می آید تهیه شده چون اگر برای ما مردم تهیه کرده اند که ضرورتی نداشت، به خاطر آنکه ما هر روز این پارکها و باغهای مصور در کتاب را مشاهده می کنیم و اگر برای خارجیها تهیه شده پس چرا به زبان فارسی است و از همه مهمتر اصولاً نقش نمودن عکس گل یک درخت در یک صفحه یا نشان دادن مجسمه فردوسی در صفحه دیگر و یا مجسمه میدان شوش که نمودار پارک و باغ نیست. به هر حال در نامه متذکر شده بودند در صورتیکه فلانی (مقصود نویسنده است) مایل است ما کسی را مأمور می کنیم تا در معیت ایشان بروند شهر را بگردند و پارک های متعدد را با چشم ببینند و در پایان نامه هم در مورد پارک کودک قلهمک شرح مبسوطی شان نزول یافته بود که اهم آن عبارت از این مطلب بود که مساحت پارک کودک در قلهمک دوهزار متر است و فلانی بیخود نوشته است دویست سیصد متر. بنده پس از آنکه آن نامه و کتاب را با دقت مطالعه کردم بعد از ظهر همان روز به پارک کودک قلهمک رفتم و با یک متر در حضور عده ای مساحت محلی را که فقط برای بازی کودکان تعبیه شده است متر کردم که حاصل ضرب طول و عرض ابعاد آن از سیصد متر هم کمتر شد به حضراتی که در آنجا حضور داشتند ماوقع را گفتم و شاهد گرفتم که مساحت این زمین بیش از دویست متر نیست بعد هم بنده به منزل بازگشتم ولی هنوز یک ساعت از حضور من در منزل نگذشته بود که مجدداً بسته دیگری از

راه رسید. با کمال تعجب آرا گشودم و متوجه شدم که یک جلد کتاب است که شهرداری هدیه فرموده است و در این کتاب هم متذکر شده اند که مساحت زمین بازی بچه ها در پارک کودک قلعهک دوهزار متر است چاره نبود با خود گفتم اگر یکروز دیگر ما در این مورد حرفی بزنیم بطور حتم بسته دیگری خواهد رسید پس چه بهتر که اعلام کنیم متری که ما از آن استفاده کردیم و آن زمین را سیصد متر قلمداد نمود، متر نبود و مساحت زمین همان دو هزار متر است تا انشاءاله بدین وسیله از دریافت بسته جدیدی آسوده خاطر شویم.

رازی که از پرده بیرون افتاد !

شخصی از مهارت خود در شکار تعریف می کرد و می گفت: من با یک تیر روزی پنجاه آهورا بی جان کردم. شنونده ای گفت: این کار امکان ندارد. شکارچی گفت: پنجاه تا نبود ولی سی تا حتماً بود. آنمرد گفت: اینهم امکان ندارد، چطور ممکن است با یک تیر سی آهوشکار کرد؟ گفت: حالا فرض کنید سی تا نبود و ده تا بود. شنونده گفت: باز هم امکان ندارد. مرد شکارچی بالاخره گفت: دوتا را که می توانید قبول کنید حریف گفت: ابدأ، آنهم ممکن نیست.

صیاد گفت: همین است که گفتم و اگر سرم را ببرید از این دوتا دیگر چیزی کم و کسر نمی کنم!!

بالاخره معلوم شد که علت العمل تمام مشکلات اتوبوسرانی در تهران خود مردم هستند و این نکته سالها به صورت رازی مکتوم مانده بود تا این که اخیراً در مصاحبه تلویزیونی مدیرعامل شرکت واحد فاش شد.

بنا به گفته مدیرعامل شرکت واحد اتوبوسرانی: مردم در ساعات اولیه صبح همه یکباره به ایستگاهها هجوم می آورند و مطابق حساب ایشان در ساعت اول وقت هر روز هشتصد هزار مسافر برای سوار شدن اتوبوس به خیابانها

می‌ریزند. با این تعداد مسافر به شانزده هزار اتوبوس بین ساعت هفت و ربع تا یک‌ربع به هشت احتیاج هست تا بتوان بدون معطلی مسافران را به مقصد رساند و به این مناسبت ایشان می‌فرمایند که: «البته اینکار غیر مقدور است!» و به عبارت: آخر این خود مردم هستند که برای خودشان اشکال ایجاد می‌کنند و مشکل اتوبوسرانی را بوجود آورده‌اند.

نویسنده در اینجا می‌خواهم با استناد به ارقام ساده خدمت ایشان عرض کنم که در محاسبه تعداد مسافریں صبح اتوبوسها دچار اشتباه شده‌اند و در هیچ روزی از روزهای سال در بین ساعت هفت و ربع تا یک‌ربع به هشت، هشتصد هزار مسافر برای اتوبوس سوار شدن از منازل خود خارج نمی‌شوند. چون از طرفی تعداد تقریبی مردم تهران بنا به آمارهای رسمی مشخص گردیده و بعد هم غالباً کسانی که در ساعت مورد بحث برای سوار شدن به اتوبوس از منازل خود خارج می‌شوند یا کارمندان ادارات دولتی هستند یا محصلین مدارس.

اینک با توجه به این نکته که اکثر وزارتخانه‌ها و ادارات و بنگاه‌ها و حتی بعضی مدارس برای کارمندان و شاگردان خود وسیله ایاب و ذهاب و «سرویس» مخصوص دائر کرده‌اند بنابراین کمتر احتیاج به اتوبوس‌های شرکت واحد دارند معذک برای آقای مدیرعامل شرکت واحد بسیار سهل بود که رقم صحیح عده کارمندان شاغل دولت را در تهران از اداره آمار عمومی استفسار می‌فرمودند تعداد محصلین هم که مشخص است و با آنکه عده‌ای از محصلین با وسائل اختصاصی مدارس رفت و آمد می‌نمایند معذک رقم مورد بحث بسیار اغراق‌آمیز بود و انسان را به یاد شکار آهومی انداخت.

حالا بیایید فرض کنیم «فرض محال، محال نیست» که حساب ایشان درست است و با ممدادان امکان اینکه همه مردم بدون دردسر و معطلی سوار اتوبوس بشوند و به مقصد برسند فراهم نیست، بسیار خوب، قبول، اما بفرمائید علت وجود صفوف طولانی در مابقی ساعات روز چیست و آیا آقای مدیر عامل هیچوقت روزها در آفتاب و باران، در سرما و گرما صفوف طولانی مردم را

در خیابان‌ها دیده‌اند که صبح و ظهر و شام وقت و بیوقت انتظار اتوبوس را می‌کشند؟

این است که من ایشان را دعوت می‌کنم بعضی از روزها حتی ساعت پنج بعدازظهر که نه اداره‌ای باز است و نه مدرسه‌ای، برای تفریح هم شده سری به ایستگاه‌های اتوبوس بزنند تا توجه پیدا کنند که خلاف به‌عرض ایشان رسانیده‌اند و مردم در تمام ساعات روز برای سوار شدن اتوبوس دچار مضیقه هستند!

نکته جالبتر که ایشان در فرمایشات خودشان فرموده‌اند ایجاد باجه‌های بلیط فروشی است. نویسنده چون کمتر اتوبوس سوار می‌شوم و علتش این است که نمی‌خواهم از عوامل ایجاد مشکل در مساله اتوبوسرانی به حساب آورده شوم، ولی عده زیادی از مردم را می‌بینم که از وضع بلیط فروشی سابق ناراحت و ناراضی هستند و در عین حال از ترتیبی که اخیراً برای بلیط فروشی داده شده واقعاً در زحمت و عذاب، ولی هیچ معلوم نیست چرا مسئولین شرکت واحد به قول معروف زرع نکرده پاره فرموده‌اند، چون اگر وجود باجه‌های بلیط فروشی ضروری بود چرا آنها را تعطیل کردند و اگر هم قرار بود آزمایشی بشود به چه دلیل در این مرحله از آزمایش باجه را از بین بردند، و از همه مهمتر اینکه چه ضرورتی داشت که در یک امر عمومی حتی برای یکبار هم از نظر خود مردم استفاده نکردند؟

و حالا پس از آنکه با طرح بی‌محاسبه‌ای مدتها مردم را ناراحت کردند ادعا می‌کنند که چون مردم شکایت داشتند ناچار شیوه گذشته را احیاء می‌کنیم. به این ترتیب معلوم می‌شود برای برداشتن و از بین بردن باجه‌های بلیط فروشی نه منطقی داشته‌اند و نه استدلالی، حال آنکه در مقام گفتار هر روز می‌شنویم که می‌فرمایند ما برای رفاه و آسایش مردم چنین و چنان می‌کنیم انصاف بدهید، در امری که به قول آقای مدیرعامل شرکت واحد ظرف یکی دو ساعت صبح هشتصد هزار نفر با آن سروکار دارند آیا معقول است بدون منطق و

دلیل یکروز بگوئیم باجه بلیط فروشی باشد، روز دیگر بگوئیم نباشد. و بالاخره نخواهیم استعلام کنیم که خود این هشتصد هزار نفر چه رأیی دارند و چه طریقی رامی پسندند!...

یک پای گاز!

ملا، غازی پخته برای حاکم هدیه برد. در بین راه گرسنگی بر او غلبه کرد و یک ران گاز را خورد و مابقی را به خدمت حاکم برد. حاکم چون گاز بریان را با یک پا دید پرسید: پس یک پای دیگر این گاز کجاست؟
ملا گفت: در شهر ما گازها یک پا بیشتر ندارند. ضمناً اگر باور ندارید گازهایی را که در کنار استخر ایستاده اند نگاه کنید.

حاکم نزدیک پنجره رفت و دید که گازها روی یک پا ایستاده و به خواب رفته اند. اتفاقاً در همان موقع یکی از غلامان آنها را با چوب زد و بطرف لانه خود راند. در نتیجه پای دیگرشان ظاهر شد، در این موقع حاکم رو به ملا نموده گفت. نگاه کن تو دروغ گفتی، این گازها همه دو پا دارند.
ملا جواب داد: چوبی که آنها خوردند اگر شما می خوردید عوض دو پا چهار پا می شدید!!

معمولاً این مثل را خواص و عوام در مورد کسی ذکر می کنند که مدعی می شود نظریه او آخرین راه حل یک مشکل است. کما اینکه نویسنده چند روز قبل وقتی مصاحبه مدیرعامل شرکت، واحد اتوبوسرانی را در اجتماع مردم تهران خواندم و دیدم که جناب ایشان هم فرموده اند: «طرح جدید اتوبوس اولین و آخرین

راه حل مشکل ترافیک تهران است» یاد داستان غازها و ادعای ملا افتادم. البته هر شنونده یا خواننده‌ای واقعاً از اینکه یکی از مشکلات شهر تهران با یک نظریه حل بشود و موجبات نارضایی مردم برطرف گردد خوشحال می‌شود.

ولی متأسفانه با وجود اینکه آدم بدبینی هم نیستم از این جهت چنین نظری را لااقل به آسانی قبول نمی‌کنم چون در گذشته هم چنین ادعاهایی شده ولی کمتر نتیجه‌ای از اقدامات آنها که مدعی بوده‌اند، بهترین روش اصلاحی را ارائه نموده‌اند عاید گشته است. برای مثال برداشتن و گذاشتن باجه‌های بلیط فروشی را می‌توان شاهد آورد. علت العلل این شکست‌ها هم بنظر من همانطور که در یک مقاله دیگر هم به مسئولین شرکت واحد متذکر شدم، عدم توجه کافی نسبت به عقاید و نظرات اکثریت مردم است، خصوصاً مردمی که هر روز صبح و ظهر و عصر در اتوبوس‌های شرکت واحد سوار می‌شوند.

البته امروز شرکت واحد برای حل مشکلات، دم از همفکری و همکاری مردم تهران می‌زند ولی باز هم مدیر عامل شرکت در مصاحبه خود چنین می‌گوید:

«من در روزهای اول که به شرکت واحد آمدم عرض کردم با همکاری همکارانم از همفکری با مردم دریغ نمی‌کنم. منتهی این شرکت واحد مواجه با مشکلاتی است و صریحاً گفتم که حل و فصل مشکلات وظیفه من است.» و بعد هم اضافه می‌کنند که: «طی همین مدت بسیاری از مشکلات از میان رفته است».

چون شنیده‌ام مدیرعامل شرکت واحد مرد بی‌غرض و خیراندیشی است. بی‌مناسبت نیست به عرض ایشان برسانم که این نحوه تفکر که انسان مسائل را از دریچه چشم خودش مشاهده کند هیچوقت امکان حل مشکل را به معنی واقعی فراهم نمی‌سازد.

برای مثال ار آقای مدیرعامل شرکت واحد سؤال می‌کنم آیا جنابعالی هیچوقت در این مدت که می‌فرمائید بسیاری از مشکلات از میان رفته، اتوبوس

سوار شده اید؟

آیا هیچوقت در ساعات صبح و ظهر در صف اتوبوس به انتظار ایستاده اید؟ و یا اینکه هیچوقت شخصاً بدرد دل کسانی که مستقیماً با این مشکلات و مشقات روبرو هستند گوش فرا داده اید؟ اگر جواب شما به این سؤالات مثبت می بودیقین دارم نمی فرمودید که بسیاری مشکلات از میان رفته و یا به این زودی از میان خواهد رفت!

من در این اصل شکی ندارم که وظیفه مدیرعامل هر مؤسسه بایستی کوشش در رفع نقائص و مشکلات آن مؤسسه باشد، ولی آیا می توان پیش از تجربه و آزمایش ادعا کرد که هر راه حل پیشنهادی که ارائه شد پایان تمام مشکلات خواهد بود؟!

به عقید نویسنده این نظر که: «طرح جدید اتوبوس اولین و آخرین راه حل مشکل ترافیک تهران است!» بهتر بود اینطور عنوان می شد که احتمال می رود تا حدی در رفع مشکلات مؤثر و مفید باشد و نبایستی گفت: «اولین و آخرین راه هاست». چون در آن صورت قضیه گازها در خاطر شنونده و خواننده تداعی می شود.

جای شکرش باقی است

چند روز پیش خانمی آشفته حال و ناراحت بدیدن من آمد و گفت: حکایتی دارم که هر چند برای خودم ناراحتی شدید به بار آورده است ولی چه بسا که بازگو کردن آن وسیله ای بشود که دیگران به موقع خود چاره اندیشی کنند شاید دچار چندان سرگذشتی که من بدان گرفتار شدم نشوند.

سؤال کردم آن حکایت چگونه بود؟ گفت: روز جمعه گذشته بچه کوچک من دور از چشم بزرگترها مقداری قرص خورده بود که موجب ظاهر شدن ناراحتی در او گردید، برای آنکه وقت تلف نشود با کمک یکی از همسایگان بچه را با تا کسی به بیمارستان لقمان الدوله بردم. البته روز جمعه بود و من فکر می کردم به علت تعطیلات بیمارستان خلوت تر خواهد بود ولی به خلاف تصور به قدری مراجع در بیمارستان بود که آدم، آدم را نمی شناخت بالاخره با بچه بیمار چندی از این اطاق به آن اطاق رفتیم تا کسی بداد ما رسید و قرار شد پرستاری او را شستشوی معده بدهد. اینکار در شرف اتمام بود که آقایی آمد و دستور داد بایستی بفرستید برای بچه شیر بخرند. گرچه در چنان وضعی هیچ مادری حاضر نمی شود که بچه خود را ترک کند و از او دور بشود. معهذا به امید یکی از همسایگان که همراه من بود برای خرید شیر رفتم. حال بچه ترتیب در

روز جمعه آنهم نزدیک ظهر توفیق خریدن شیر را پیدا کردم بماند که خود داستانی جداگانه است. بهر حال عرق ریزان و شیر بدست به بیمارستان برگشتم و بدنبال بچه در بیمارستان از این اتاق به آن اتاق می رفتم که خانم همسایه را دیدم نسخه ای بدست دارد و بی صبرانه در انتظار من است. پرسیدم نسخه چیست؟ او گفت: بایستی فوری این دواها را نیز بخری و الا معالجات مفید واقع نخواهد شد سؤال کردم بچه کجاست؟ و سراسیمه به سراغ او رفتم. دیدم در یک اتاق که مریض دیگری هم بستری است بچه را روی تختی دراز کرده اند که ملحفه آن رنگش به همه چیز شاهت داشت. جز به رنگ سفید، و طفل معصوم عرق ریزان ناله می کرد! از طرف دیگر آن مریض هم که سنی از او گذشته بود مرتباً به آسمان و زمین بدو بیراه می گفت که چرا کسی نمی آید آمپول مرا بزند.

به هر حال از پرستار سؤال کردم شما که مرا برای خرید شیر فرستادید چرا همان موقع نسخه را هم ندادید که من یکجا هردو کار را بکنم؟ در جواب گفت: فراموش شد! ببخشید!

ناچار مجدداً برای پیچیدن نسخه بیمارستان را ترک کردم. و پس از ساعتها این در و آندر زدن بالاخره در خیابان تخت جمشید موفق به پیدا کردن داروخانه ای شدم که داروی مورد حاجت را در اختیارم گذاشت. حال برای مراجعت به بیمارستان دچار چه ناراحتی ها شدم باز همان بهتر است که بماند. بالاخره با دارو به بیمارستان آمدم، تا آن موقع هنوز آثار مسمومیت در بچه باقی بود. پرستار آمیولی را که خریده بودم تزریق نمود و بعد گفت: او را ببرید!... من که واقعاً به علت گرما و این رفت و آمدها کاملاً اعصابم خرد شده بود و حال بهتری از بیمار نداشتم گفتم: در بیمارستان، شیر که نیست! دارو که نیست! این هم وضع تخت اتاق و بالش و لحاف است. تازه هنوز آثار بهبودی در مسموم پیدا نشده او را جواب می کنید، پس این تشکیلات و این همه بیا و برو برای چیست؟ اگر قرار بود که من خودم همه کارها را انجام بدهم پس چرا اسم اینجا را بیمارستان گذاشته اید؟ حال فرض کنید کسی که دچار چنین سرنوشتی

می‌شود واقعاً پول نداشته باشد. آیا بایستی چشم از فرزند خود بپوشد و او را بدست اجل بسپارد؟!

آقائیکه وارد صحبت ما شده بود و از قرار معلوم دکتر بود گفت: خانم، این بیمارستان «اورژانس» است و شما نباید انتظار دیگری داشته باشید. در پاسخ آن آقای دکتر گفتم: در کجای دنیا در بیمارستان به اصطلاح «اورژانس» نه دارو پیدا می‌شود و نه یک ملحفه که بشود گفت لااقل ماهی یکبار شسته می‌شود. تازه از کجا معلوم که این بچه بهبود یافته باشد که شما جوابش می‌کنید. من به چه اطمینان او را از بیمارستان خارج کنم، آنهم در این ساعت روز و در این هوای گرم که آدم سالم برای پیدا کردن تا کسی از گرما دچار تهوع و ناراحتی می‌شود. آقای دکتر پاسخی نداشت که بگوید. و از ما دور شد در حالی که پرستار می‌گفت: بیمار دیگری را بایستی روی این تخت بستری نمائیم... من آنروز با هر زحمتی بود بچه را به یک بیمارستان خصوصی بردم که هنوز هم در آنجا بستری است. ولی شما را به خدا به من بگوئید اگر آنروز پول نداشتم آیا حالا بچه‌ای وجود می‌داشت که من حکایت مسمومیت او را برای شما نقل کنم.

در پاسخ خانم عرض کردم: باز جای شکرش باقی است که لااقل پول داشتید که او را به بیمارستان خصوصی ببرید. و همین کلی جای شکر دارد. پس بهتر است به جای شکایت و حکایت، تشریف ببرید شکر کنید!

توصیه صادقانه به مسافران تاکسی!

نقل می‌کند لقمان حکیم در صحرا مردی را دید که از شهری به شهر دیگر می‌رفت آن شخص از لقمان پرسید: تا چند ساعت دیگر به شهر خواهم رسید؟ لقمان گفت: راه برو! گفت: می‌پرسم من چند ساعت دیگر به فلان شهر خواهم رسید؟! لقمان باز هم می‌گوید: راه برو! آن شخص با خود گفت: این آدم دیوانه است و سؤال نمودن از او حاصلی ندارد راه خود را گرفت و رفت، چند قدمی که برداشت لقمان او را صدا زد و گفت: تو این فاصله را در فلان مدت طی خواهی کرد آن شخص برگشته و گفت: پس چرا اول جواب مرا ندادی؟ لقمان گفت چون راه رفتن تو را ندیده بودم، نمی‌دانستم چه بگویم حالا که دیدم میزان به دستم آمد و حساب کردم و گفتم!

دیروز در مقابل پستخانه سوار یک تاکسی به مقصد دروازه دولت شدم، البته قبل از من چند نفر دیگر بر آن تاکسی سوار بودند، به این ترتیب که دو نفر در عقب تاکسی جا گرم کرده بودند و با خود راننده سه نفر هم در جلو، موقعی که تاکسی در مقابل چراغ قرمز میدان توپخانه متوقف شد شخص دیگری از راننده پرسید پیچ شمیران می‌روید؟ او نیز جواب مثبت داد، البته وقت اتنگ بود و فرصت بحث هم وجود نداشت، به همین جهت مسافر بدبخت ابتدا خواست

دستگیره عقبی ماشین را باز کند ولی مسافرین اجازه ندادند و ناچار به در جلو پناه آورد، چاره‌ای نبود. در باز شد و آقای مسافر ششمی پای بدرون تا کسی گذاشت. در همین وقت چراغ راهنما روشن شد و تا کسی در حالیکه مسافر اخیر مشغول ور رفتن با دستگیره برای بستن در بود حرکت کرد، ولی چون واقعاً در جلوی تا کسی محلی برای نشستن مسافر وجود نداشت تلاش او برای بستن در مفید واقع نشد و موقعیکه راننده می‌خواست میدان را دور بزند مسافر بیچاره در همان حال که دستگیره در در دستش بود از اتومبیل آویزان شد! به هر حال مسافرین کمک کردند و او را از میان زمین و هوا به داخل تا کسی بازگرداندند.

در این موقع یکی از مسافرین گفت: آقای راننده انصاف هم خوب چیزی است. آخر چرا با جان مردم بازی می‌کنید؟ راننده که پیدا بود شخصاً ناراحت شده است در جواب گفت: بخدا تقصیر نداریم، و بعد رو به یکی از مسافرین کرد و از جیب خود بریده روزنامه‌ای را در آورد و گفت: لطفاً بلند بخوانید تا همگی بفهمید چرا تا کسی اضافه سوار می‌کند!

مطلبی را که راننده برای خواندن داده بود و هم اکنون در مقابل من قرار دارد از شماره ۹۹ مجله اقتصادی تهران اکونومیست بود به این شرح:

«بعد از تشکیل شرکت‌های تعاونی فروشندگان باطری و نانویان و غیره که عضویت آن برای افراد صنف اختیاری بوده اخیراً شرکت تعاونی تاکسیرانان عضویت در شرکت تعاونی اخیرالذکر را اجباری اعلام نمود و از کار تا کسی‌هایی که فاقد کارت عضویت این شرکت باشند به شدت جلوگیری می‌نمایند. منظره توقف تا کسی‌ها در صفوف طولانی کنار پاسگاه‌های راهنمایی و رانندگی در روزهای اخیر به علت چنین وضعی بوده است و خبرنگار ما در گزارش خود می‌افزاید: برای عضویت در این شرکت باید وجوه زیر از طرف متقاضی پرداخت شود:

دوهزار ریال بابت خرید چهار سهم پانصد ریالی جهت عضویت در شرکت تعاونی دویست و پنجاه ریال بابت عضویت در اتحادیه

مالکین تاکسی رانان بیست ریال بابت دفترچه عضویت شصت ریال برای نقش مارک شرکت تعاونی در کنار تاکسی — یک هزار ریال بابت پیش قسط تاکسیمتر، یازده هزار ریال بابت اقساط یازده ماهه تاکسی متر دو هزار ریال سفته سفید بدون تاریخ به خاطر این احتمال که اگر اقساط تاکسیمتر به تعویق افتاد از محل مزبور جبران شود!

پس از قرائت این خبر، راننده تاکسی گفت: شما آقایان که انصاف دارید خودتانرا جای ما رانندگان بی انصاف بگذارید و ملاحظه کنید آیا برای تهیه چنین پولی غیر از مسافر اضافه سوار کردن چاره دیگری هم داریم؟ آنوقت مسافر علاقمند است که ما اضافه سوار نکنیم، با سرعت رانندگی نکنیم و همراه دور و درازی را نیز با گشاده رویی برویم. شما بگوئید در آنصورت آیا ما خواهیم توانست اصولاً تاکسی ران باشیم؟

پس از اطلاع از این موضوع گفتم: لقمان حکیم آنروز میخواست با راه رفتن آن شخص میزان وقتی را که برای رسیدن به مقصد لازم است کشف کند، ولی امروز مقامات مختلف با اعلام چنین مقرراتی در واقع ترتیب نرسیدن مسافر را به مقصد صادر می نمایند چون باید پرسید با مداخل قلیل یک راننده به چه ترتیب این بودجه تأمین خواهد شد و واقعاً اگر راننده تاکسی مسافر اضافه سوار نکند و تندهم نرود پس تکلیف مخارج خودش و زن و بچه اش در برابر این مقررات چه خواهد بود، راه حلی که به نظر من می رسد این است که هر مسافری که به جان خود علاقه دارد موقع سوار شدن تاکسی ابتدا از راننده سؤال کند بدهی خود را به شرکت تعاونی پراخته است یا خیر و آنوقت پا در رکاب تاکسی بگذارد... در غیر این صورت اگر به مقصد نرسید. نه بنده و نه راننده هیچکدام مسئول اونخواهیم بود!

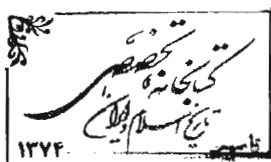
از ما گفتن...

مقاله ای اخیراً در یکی از مجلدات یک مجله ادبی درج شده بود که موضوعی مورد بحث و تعریف و تمجید قرار گرفته بود که به نظر من از جنبه های دیگر نیز قابل بررسی و تأمل است که بایستی در مقدمه آن، جنبه های افسوس و شرمندگی را اضافه کنیم.

مطلب چنین آمده است: (اقدام دومی که در پیشرفت شناسایی ایران تأثیری شایسته خواهد داشت. اقدام دانشگاه کمبریج در انتشار تاریخ ایران در هشت مجلد، در ضمن مجموعه تواریخ کمبریج است. این از دو جهت در خور توجه و قدرشناسی است: یکی آنکه این مجموعه مفصلترین تاریخ جامعی خواهد بود که تاکنون باروش تحقیقی درباره ایران تدوین شده.

دوم آنکه این تاریخ از طرف دانشگاهی انتشار می یابد که مجموعه تواریخ آن به علت صحت آنها شهرت جهانی دارد بعد هم اسامی هیئتی را که این مهم را بعهدہ گرفته اند با ذکر نشانی به تفصیل یاد نموده اند. تا اینجا مطلب همانطور که در آن مجله هم مذکور است قابل تمجید و تعریف می باشد.

ولی چون برای تدوین این مجموعه از طرف شرکت ملی نفت ایران هم کمک مالی شده است به نظر می رسد که باید پرسید. پس ما خودمان پس از



سالها که دانشگاه و استاد داریم و شاید اکثریت این اساتید هم در مقام دانش تاریخ‌نگاری خود را تالی گزنفون و هرودت و نویسندگان تاریخ طبری و امثال آن می‌دانند پس چرا انجام این مهم را چنین استادان بزرگواری به عهده نگرفته‌اند و چطور است که آن دانشگاه خارجی که با پول ما به فکر تهیه چنین تاریخی افتاده است حتی دعوتی هم نکرده تا لااقل یکی از این اساتید در انجام این کار که مربوط به ملت ما است و یا لااقل از سایر مطلعینی که در ایران و یا خارج ایران هستند و حقا در این زمینه صاحب علم و اطلاع می‌باشند استفاده کند؟ و چرا دستگاه‌ای که حاضر شده کمک مالی به چنین مهمی بنماید لازمه کمک خود را لااقل نظارت خشک و خالی عده‌ای مطلع در امر تاریخ گذشته و معاصر ایران قرار نداده است؟

البته حقیر کمتر از قطمیر شک ندارد که در دانشگاه کمبریج اگر چنین کتابی تهیه و تنظیم شود به طور قطع و حتم جنبه علمی و تاریخی و استنادی آن بر سایر جنبه‌ها خواهد چربید، ولی در موقعی که ما می‌دانیم و در آن مقاله هم مذکور افتاده است مسلم است که تمام کتبی که در مورد تاریخ ایران نوشته شده بدون استثناء به وسیله خارجی‌ان بوده که در بعضی از موارد به علت نقص مدارک و یا نظرات شخصی، در آن مجعولات جایگزین حقایق گردیده و قطعاً از امثال همین کتب نیز به عنوان مدرک و مأخذ در اختیار دانشگاه کمبریج می‌باشد.

دانشگاه ما و اساتید صاحب نظر ما که در حد خود مقام صلاحیت دار علمی هستند چرا برای رفع آن اشتباهات و توضیح و اعلام واقعیت آن مسائل برنیایند تا لااقل کتابی که بنام تاریخ ایران تنظیم و تدوین می‌شود خالی از نقص و عیب باشد، چون به طوریکه در همان مقاله باز هم مذکور است: «تنها تاریخ جامع نسبتاً مفصل ایران که فعلاً وجود دارد تاریخ سرپرسی سایکس به زبان انگلیسی است که در سال ۱۹۳۰ به طبع رسیده اما این تاریخ با وجود محاسن بسیاری که دارد جوابگوی احتیاج امروزی نیست و در باره دوره‌های

محدودهم اگر تاریخی در دست می‌باشد باز آنچه وجود دارد از مستشرقین است مانند کریستن سن ویا دیاکونوف و گیرشمن و لاکهارت و بازورث و اشپولر و مینیورسکی که همگی از علاقمندان تاریخ ایران هستند ولی ایرانی نیستند! البته بعد از مشروطیت کتاب‌های مفصل و مختلفی در زمینه وقایع اجتماعی و سیاسی ایران منتشر شده که بازهم با این که نویسندگان اکثر آنها خودی بوده‌اند معذک در تاریخ نویسی نظرات شخصی را بر واقعیات در بسیاری از موارد برتری داده‌اند به هر تقدیر اکنون که اساتید دانشگاه کمبریج بر ما منت گذاشته و چنین کار مهمی را به عهده خویش گرفته‌اند! در صورتی که حق بود ما خودمان چنین قدمی را بر می‌داشتیم جا دارد لااقل مقامات علمی و دانشگاهی ما در یک حد متعارف از اعلام نظرات صحیح و مدرک لازمه آنها را محروم نکنند، باشد آنچه که منتشر خواهد شد و ما هم در تهیه و تنظیم آن مبلغی می‌پردازیم و سهمی ادا می‌کنیم در فردای انتشارش دارای عیب و نقص نباشد و اساتیدی که امروز کارهای غیر علمی را بر علمی ترجیح داده‌اند داد و فریاد راه نیندازند که وامصیبتا چنین شد و چنان شد و چرا ما را خبر نکردید!...

معامله یکطرفه !

دیروز برای دیدن دوستی به یکی از ادارات دولتی رفته بودم. اطاق شلوغی داشت و مردی هم در آنجا حرفش گل انداخته بود، به محض اینکه نشستم شخصی که مشغول صحبت بود گفت:

جنابعالی هم توجه کنید بنده چه می‌گویم، و آیا واقعاً حرف من حق است یا نه! من که به کلی از مرحله پرت بودم گفتم: من کار اداری ندارم. وقت جنابعالی را هم نخواهم گرفت. سراپا گوش هستم و شنوا، بفرمائید مطلب خودتان را بیان کنید. بعد اگر فرصت بود، بنده هم با دوست خودم چاق سلامتی و عرض تبریک خواهم کرد. رفیقم متوجه تعجب من شده بود گفت فلانی، موضوع جالب است. چون مسئله ایشان و من در کار نیست بلکه یک بحث عمومی است که ایشان طرح کرده‌اند و من گمان می‌کنم شنیدنش نه تنها برای شما بلکه برای هرکس خالی از فایده نیست، پس از این گفتگو بود که من مشتاق شدم بفهمم مطلب چیست و حضرات در چه زمینه‌ای بحث می‌کنند. در اینجا بود که شخص سخنگو گفت: حرف من این است که می‌گویم اگر یک نفر ناچار شود پولی از یک بانک دولتی قرض بگیرد بعد از هزار بار رفت و آمد تازه اگر تصویب کردند که شندر غازی به او وام بدهند بایستی ده جور مخارج

مختلف بکند تا بتواند پول درخواستی را از بانک دریافت نماید، از او بهره می‌گیرند، کارمزد طلب می‌کنند، حق ارزیابی می‌گیرند، صدی فلان ملت کسر می‌کنند، صدی به همان دولت هم بایستی بپردازد ولی در مقابل اگر دولت خواست از ملت وام بگیرد کار درست به عکس می‌شود یعنی باز هم تمام آنچه را قبلاً وام خواه بایستی می‌پرداخت اینک وام ده باید بپردازد با این تفاوت که اگر بنده قرض گیرنده از بانک در موعد مقرر نتوانستم اقساط بدهی خود را بپردازم پدرم را در می‌آورند وجل و پلاسسم را تاراج می‌کنند ولی اگر آقای دولت دلش نخواست پولی را هم که گرفته پس بدهد باز هم نه من و نه شما و نه هیچ تنابنده‌ای حق ندارد بگوید بالای چشمت ابروست تا چه رسد به اینکه بخواهد به اصطلاح از راه قانون به پول خود برسد!

مطلب برای من جالب شد و خواستم بفهمم قضیه از چه قرار است و طرف چه پولی به دولت داده که این طور جوشی شده و به مدد آواره‌هایش می‌خواهد پول خود را پس بگیرد. این بود که گفتم: آقای عزیز، بنده گمان نمی‌کنم که دولت در این سالها از کسی وام خواسته باشد. این دولتی که ما می‌بینیم به همه وام می‌دهد و سر هر ماه هم دست همه ما به طرف او دراز است که خرجی ماهیانه را بگیریم که اهل و عیال در مضیقه نان و آب نباشند حال چطور شده که ما خبر نداشتیم، نکند واقعاً دولت بدون اطلاع ملت از شما پولی قرض کرده و تا امروز هم مطلب را فاش نکرده‌اند.

در اینجا بود که سخنگوی جمع آتشی تر شده و گفت: عیب ما مردم این است که وقتی خودمان در موضوعی ذینفع نیستیم هر واقعیتی را با تمسخر تلقی می‌نمائیم و حقیقت را نیز انکار می‌کنیم. رفیق پشت میز نشین ما که تا این لحظه سکوت کرده بود به حرف آمد و خطاب بگوینده گفت: ایشان تقصیر ندارند، شما مسئله را به صورت معما طرح کرده‌اید، آنهم معمایی که یک طرفش آشکار و روشن است و طرف دیگرش کور! بعد برای اطلاع من گفت: ایشان راست می‌گویند، دولت از مردم خیلی قرض گرفته و می‌گیرد ولی نه اینکه شما خیال

کنید می روند در خانه حسن و حسین را می کوبند که فلانی تو پول داری بیا به ما قرض بده، نه،! نمونه ای مثال می زنم تا ذهن شما روشن بشود. مثلاً در چند سال پیش یک روز آمدند و با بوق و کرنا گفتند ما می خواهیم برای جوانان بانک درست کنیم و پول از مردم گرفتند به این عنوان که به جوانان آنها همان پول را به میزان چند برابر وام خواهند داد ولی سالها می گذرد و نه از وام خبری هست و نه از پولی که مردم پرداختند تنها در دست عده ای تعدادی اوراق بدون اسم و رسم وجود دارد ولی هیچکس نیست که به این بیچاره هایی که پول پرداخته اند در مقابل اوراقی که در دست دارند بگوید هالو خرت بچند!

شخص سخنگو گفت: چرا راه دور می روید؟ شما برای برق به دولت پول قرض نداده اید! برای آب به دولت پول قرض نداده اید! برای تلفن دو هزار تومان نداده اید! شما قرض داده اید و تمام مخارج بانکی آنرا نیز از شما گرفته اند، تازه از همه مهمتر شما آمده اید این قرض را به دولت پرداخته اید و رقه ای هم پر کرده اید که حاضرید بقیه وام را هم به آنها بدهید ولی مگر این مسئولین حرف حساب سرشان می شود، تازه از شما سفته هم می خواهند، بهره بانکی هم تقاضا می کنند، و اگر هم گفتید چرا؟... فوری متصدی مربوطه به چپ چپ! می کند و به جای دادن جواب به شما پشت چشم هم نازک خواهد کرد من می گویم ما مردم چشممان کور پول به دولت قرض می دهیم، چون نفع خودمان در آن است ولی دیگر چرا بهره باید بپردازیم؟ چرا کارمزد از ما می گیرند؟ و چرا به ما اطمینان نمی کنند که بقیه قرض درخواستی آنها را خواهیم داد و چرا کاری می کنند که اگر فردا برای یک امر ضروری دولت به پول احتیاج پیدا کرد کسی حاضر نشود حتی دیناری هم بدهد؟! در اینجا بود که من متوجه مطلب شدم و گفتم: اتفاقاً حرف، حرف، حساب است ولی آنقدرها تازگی ندارد! کو گوش شنوا که لا اقل حرف آقا را گوش کند، ما که اینجا نشسته ایم که کاره ای نیستیم. شما باید با خود دولت موضوع را مطرح کنید. والا اگر قرار به گفتن باشد گفتنی فراوان است!

ماجرایی در تا کسی

خانم آشنایی دیروز سراسیمه وارد اتاق من شد و با قیافه‌ای که ترس و وحشت از آن هویدا بود بدون مقدمه شروع بگریستن کرد. هرچه سعی می‌کردم به ترتیبی او را آرام کنم مقدور نشد بالاخره ناچار شدم با صدای بلند بگویم خانم عزیز، هر اتفاقی که افتاده باشد با گریه و زاری شما حل نخواهد شد موضوع چیست! بفرمائید شاید راه حلی پیدا کنیم. بعد از این گفتگو خانم آرام شد و با ناراحتی چنین گفت:

دیروز بعد از ظهر دخترم «م» با چند نفر از دوستان دانشکده‌اش برای دیدن یکی از همکلاسی‌های خود به منزل او که در نزدیکی سلطنت آباد است می‌رود، موقع بازگشت سوار تا کسی می‌شود و آدرس منزل را می‌دهد ولی چند لحظه‌ای که می‌گذرد متوجه می‌شود تا کسی برخلاف جهت حرکت می‌کند و به جای این که به طرف شهر بیاید به سوی بیابان در حرکت است از راننده سؤال می‌کند کجا می‌روی؟ ولی راننده با پرویی می‌گوید:

«همانجائیکه خواسته بودید!» دخترم تکرار می‌کند: «اینجا کجا است که می‌روی؟ من باید به شهر بروم!» ولی راننده بر سرعت می‌افزاید و هرچه دخترم داد و فریاد می‌کند راننده به حرف او گوش نمی‌دهد از طرف دیگر

در تاکسی دارای دستگیره داخلی نبوده که او بتواند در را باز کند و بالاخره ناچار می شود داد و فریاد کند ولی در آن دور و حوالی نیز کسی نبوده که به فریاد او برسد و در این میان هم راننده از خدا بی خبر در مقابل گریه و زاری دختر بیچاره، شیرین زبانی می کرده و او را به سکوت دعوت می نموده است، بالاخره چون دختر شرایط را خطرناک می بیند سعی می کند با گلاویز شدن با راننده لاقفل او را از رفتن بیشتر باز دارد ولی به قول معروف آنچه در چنین شرایطی بجایی نمی رسد فریاد است.

بالاخره لحظاتی به این صورت سپری می شود، در این موقع دو نفر سرباز وظیفه که دیگ غذای سربازان را در آن حول وحوش حمل می کرده اند با این منظره روبرو می شوند و چون راننده هوا را پس می بیند توقف می کند. تا این جا مطلبی است که دخترم بیاد دارد چون از قرار معلوم سربازان او را در حالی که دچار اغماء بوده است به پاسگاه می برند و بعد که به هوش می آید یا بوسیله تاکسی و یا بوسیله دیگری او را به در منزل می رسانند.

این مادر می گفت:

وقتی صدای زنگ غیرعادی در بلند شد و من سراسیمه به پشت در آمدم مشاهده کردم که دخترم با رنگ و رویی پریده پشت در نشسته و قادر به تکلم نمی باشد. با کمک دیگران او را به داخل منزل آوردیم و پس از لحظاتی این داستان را تعریف کرد ولی حال دخترم از دیروز تا به حال سخت خطرناک است و دست راستش نیز به علت صدمه ای که دیده است لمس شده، شما به من بگوئید چه باید بکنم؟ آیا اگر گریه نکنم چاره دیگری دارم؟! من از خانم سؤال کردم: هیچ نشانی و یا علائمی از اتومبیل و یا راننده دختر خانم شما دارد؟ خانم گفت همین قدر دخترم می گفت مردی که در پشت فرمان ماشین نشسته بود مردی قوی هیکل بود که روی دست هایش تا نزدیک بازو خالکوبی شده بود!

من به خانم گفتم:

این اطلاعاتی که شما دارید به طور حتم به ما کمکی برای یافتن آن راننده متخلف نمی‌کند بهتر آن است که شما به جای اظهار ناراحتی خودتان را به سلطنت آباد برسانید شاید آن سربازان و یا کسان دیگری که دختر شما را به منزل رسانده‌اند از تا کسی و یا شماره آن اطلاعی داشته باشند.

البته آن خانم از راهنمایی من کاملاً راضی نشد ولی تصمیم گرفت که برای یافتن نشانی یا علایمی از تا کسی و یا راننده آن به سلطنت آباد برود. آن خانم از پیش من رفت ولی نکته‌ای که بعد از رفتن او مرا بخود مشغول داشت سرنوشت سایر مردمی است که بازهم سوار تا کسی خواهند شد و چه بسا با سرنوشتی از همین قبیل روبرو شوند چون همانطور که می‌دانیم وضع تا کسی و تا کسی رانی در این شهر پرجمعیت مشکلی است که هیچکدام از راه حل‌هایی که تا به امروز برای آن فکر شده به نتیجه نرسیده است و از همه مهمتر این که کسانی که به عنوان راننده در پشت فرمان این اتومبیل‌ها نشسته‌اند به دفعات دیده شده که با جان و مال و ناموس مردم بازی کرده‌اند ولی تنبیه مؤثری در مورد آن‌ها بکار نرفته در صورتی که حداقل بایستی مقرراتی وضع شود تا کسانی حق داشته باشند پشت فرمان تا کسی بنشینند که صلاحیت اخلاقی آنها را لااقل یک مقام مسئول تأیید کرده باشد چون در غیر این صورت همه رانندگان تا کسی که اکثریت آن‌ها مردمان شریفی هستند در خطر این تهمت قرار می‌گیرند. تا کسی یک وسیله عمومی است و این وظیفه مقامات انتظامی است که برای سرنوشت دو میلیون ساکنین این شهر فکری بکنند و آن عده از رانندگان تا کسی را که صلاحیت ندارند از این کار بازدارند.

این واقعه به هر صورت پایان پذیرفته است ولی نباید فراموش کرد که چه بسا در یک ساعت بعد و یا روز دیگر نمونه دیگری از آن به صورت خطرناک‌تری تکرار شود نکته دیگری که آن هم قابل ذکر است وضع اسفناک و غیر قابل تحمل بیشتر تا کسی‌ها نیست که از ضروری‌ترین وسایل یک اتومبیل عمومی بی بهره هستند یا شیشه آن‌ها بالا و پائین نمی‌رود و یا این که اصولاً فاقد شیشه

هستند یا تاکسی‌هائی که دست‌گیره از داخل اتومبیل ندارند و هزارگونه نقص دیگر که شمارش آن‌ها از حوصله این مقال خارج است لکن بنظر می‌رسد رفع این نواقص برای متصدیان امر زیاد مشکل نیست چون می‌شود حداقل از کار کردن اینگونه تاکسی‌ها در شهر جلوگیری کرد!

تا گلودر گل !

عبدالله مستوفی در تاریخ اداری و اجتماعی قاجاریه مطلبی در مورد «بلدیه» یا شهرداری قدیم و جدید دارد که خلاصه آن به این شرح است: «از تواریخ موجود نتوانستم طرز اداره شهرداری ایران را در ازمنه قبل از اسلام استخراج کنم. در دوره های صدر اسلام هم این خدمت عمومی متصدیان خاصی نداشته ولی خلفای صدر اسلام ساعات بیکاری خود را صرف گردش در بازارها می کردند تا آنجا که حضرت امیر اکثر بدکان رفیق خرما فروش خود «میثم تمار» می رفته و می نشسته است برای این منظور که از وضع نرخ در بازار کوفه مطلع و آگاه باشد. بعدها هم در اواخر خلافت امویان به اسم محتسب بر می خوریم که در کارهای شهر دخالت هایی می کرده است.

در دوره قاجاریه با داروغه آشنا می شویم که اختیارات بیشتری کسب کرده و از خلاف کاری کسبه جلوگیری می کرده است تا آنجا که «کریم آقا» متصدی بلدیه تهران می شود و مقررات و نظاماتی برای شهر در نظر می گیرد. از آن جمله هم ترتیب و استخدام عده ای سپور که امروز به آنها رفتگر می گوئیم!!...» «در اصل کار شهرداری دقت و مراقبت در نظافت شهر و تعیین نرخ برای اجناس بوده است. ولی کمتر برخورد می کنیم که از زمان پیدایش این

دستگاه تا امروز شهری داشته باشیم که این دو اصل اولیه که موجب پیدایش شهرداری بوده است در آن واقعاً مورد توجه قرار گرفته و یا قدمی مثبت در راه تحقق آن برداشته باشند.

چون در این شهر نه هیچوقت اجناس دارای نرخ ثابتی بوده است و نه کوچه و خیابان از نظافت واقعی برخوردار، متصدیان شهرداری و برزن‌ها متوجه نیستند که وظیفه آنها فقط پشت میز نشستن و چای و قهوه خوردن نیست بلکه بایستی جداً مراقبت و دقت کنند که بر سر این شهر و کوچه و خیابان‌های آن چه می‌گذرد تا لااقل در حد مقدور و میسر برای رفع مشکلات و موانع اقدام نمایند. بنده نمی‌دانم واقعاً در شهر تهران چند صد نفر رفته‌گر داریم ولی این نکته را هر عابری در این شهر می‌داند که تمام جوی‌های روباز در تهران همیشه پر از لجن و کثافت است و در پائیز به علت فرو ریختن برگ درختان پر از شاخه و برگ. به همین جهت به محض اینکه بارانی از آسمان نازل می‌شود سرتاسر خیابان‌ها را سیلاب می‌گیرد که علت اصلی آنهم پر بودن جوی‌های آب از برگ و خاشاک و لجن است. بارندگی دو هفته قبل تهران موجب شد که در سرتاسر شمیران و نواحی آن سیل جاری شود و خساراتی به مردم و کسبه وارد آید تا آنجا که واقعاً بازار تجریش در معرض خطر و تهدید سیل قرار گرفت ولی بحمدالله بارندگی دوامی نداشت و خسارات و تلفات آن محدود به چند نفر و خرابی تعدادی خانه و مغازه گردید. ولی آنچه را که بنده می‌خواهم عرض کنم اینست که گل ولای را که سیل با خود آورده و در کوچه‌ها و خیابان‌ها پراکنده کرده بود بعد از گذشتن دو هفته به جای خود باقی است و هر بارانی که می‌بارد خطر مجدد سیلاب را با خود همراه دارد چون این رفتگران شهرداری کوچکترین فعالیتی در راه برداشتن این موانع که هم موجب آلوده شدن کوچه و هم بسته شدن جوی‌های آب است نکرده و نمی‌کنند، بهمین دلیل عابری که در شب غیر بارانی به کوچه‌ای رفت آمد داشته و سر خود را پائین می‌انداخته و راه خود را میرفته، به محض اینکه چند لحظه بارندگی می‌شود ناچار است خود را مسلح کند که بتواند از کوچه عبور

نماید چون آب تمام قسمت‌ها را فرا گرفته است و البته این موضوع تنها در کوچه‌های دور افتاده مصداق ندارد بلکه در هر روز بارندگی در تمام میادین بزرگ شهر با این مناظر روبرو هستیم و در آنوقت است که می‌بینیم چند رفتگر شهرداری بیل و کلنگ به دست گرفته و مشغول باز کردن جوی‌های آب هستند در صورتیکه در روزهای خشک و هوای سالم معلوم نیست حضرات به چه کاری مشغول هستند که به این مسائل توجه ندارند.

مرحوم مستوفی می‌نویسد: «من خودم تازه از پترزبورگ آمده بودم. یک شب به این بلا گرفتار شده و با لباس دوخت‌هانی خیاط مخصوص امپراطوری روسیه که در برم بود تا بالای زانو در گل فرو رفتم در حالی که کفش «کارکزه» را که او هم کفش دوز مخصوص درباری بود به پا داشتم...»

توجه باید داشت که این مطلب مربوط به پنجاه سال قبل است ولی ملاحظه می‌کنید هنوز این مشکل در شهر تهران حل نشده در فصل بارندگی شب و روزی نیست که جمعی به علت بی‌توجهی شهرداری گرفتار این ناراحتی‌ها نشوند. حال باید دید آیا تا پنجاه سال بعد هم این وضع بهمین شکل ادامه خواهد داشت؟! به نظر می‌رسد با این نوع کار و برنامه انتظار دیگری غیر از این نباید داشت!

خادم فرهنگ !

شخصی که در فرهنگ مملکت دارای منصبی است حکایت می‌کرد: از چند ماه قبل در سینما و تلویزیون و این طرف و آنطرف مرتباً تبلیغاتی می‌شد که فلان مدرسه با اسلوب و متد جدید و فلان و به همان آماده برای نام‌نویسی است. جمعی هم رفتند و اسم بچه‌های خود را نوشتند. تا اینکه یکروز اعلام کردند که چون به تعداد کافی دانش‌آموز نام‌نویسی کرده‌اند این دبستان دیگر نام‌نویسی نخواهد کرد. از قضای اتفاق یکی از دوستان من بر اثر همان تبلیغات مصمم شده بود که نام فرزند خود را در آن دبستان بنویسد ولی چون با مشکل اخیر مواجه شده بود به من مراجعه کرد و من هم روی آشنایی که با صاحب امتیاز مدرسه داشتم سفارش کردم و صاحب مدرسه پس از آنکه منتهی بر ما گذاشت آن کودک را هم اسم نوشت.

مدتی گذشت روزی از مقابل آن مدرسه عبور می‌کردم دیدم نزدیک به بیست و پنج اتومبیل «استیشین» که تمام آنها دارای رنگ نارنجی «مخصوص مدرسه» هستند با علائم و شعارهای مدرسه مذکور زینت یافته و مشغول رژه رفتن هستند. این امر هم موجب مزید خوشحالی من شد که واقعاً یک مدرسه تا این حد حرفش با عمل یکی درآمده است. باز چندی گذشت و من دارای سمت

جدیدی شدم که ارتباط مستقیم به کار مدارس ملی داشت. روزی اعلانی دیدم که مدرسه مذکور برای کادر تعلیماتی خود احتیاج به دهها نفر معلم لیسانسیه و دیپلمه دارد و چه و چه که باز بر خوشحالی من افزود. اتفاقاً روزی از روزها از همان مدرسه به من تلفنی شد که روز جمعه این هفته از کسانی که تقاضای استخدام نموده و حائز شرایط شناخته شده‌اند دعوت نموده‌ایم تا آزمایشی به عمل آید، شما هم تشریف بیاورید. البته من آنروز مجال نداشتم و قرار شد رئیس بخش مربوطه در آن جلسه شرکت کند، آزمایش هم با سر و صدا و سلام و صلوة انجام می‌شود و بالاخره فقط باقی می‌ماند که اول مهر برسد و مدرسه شروع به کار کند. در تمام این مدت من فکر می‌کردم که واقعاً یک مدرسه ملی با معلم خوب و وسائل لازم شروع به کار کرده است و هیچ جای بحث و گفتگو هم باقی نمانده است. لکن از شما چه پنهان اکنون که مدرسه باز شده است معلوم می‌شود آن حرفها همه مانور بود و تبلیغات پوچی که متأسفانه باعث می‌شود به اعلانات صحیح و منطقی و شرافتمندانه دیگران نیز لطمه وارد شود.

پرسیدم: آخر چطور چنین چیزی ممکن است، دوستان جواب داد: حقیقتش اینکه رئیس بخش مربوطه چند روز قبل به من اطلاع داد که آن مدرسه ملی که بنده فلان روز برای نظارت در امتحان معلمینش رفته بودم برای امسال ده کلاس دایر نموده و از بخش هم ده نفر معلم برای کلاسهای خود خواسته است.

سؤال کردم پس معلمینی که امتحان و انتخاب کردند چه شده‌اند؟ در جواب شنیدم که معلوم شد همه اش چاخان بوده است.

گفتم: آن اتومبیل‌های رنگ روغن زده چه شد؟ گفت رنگها عوض شده و هر کدام در جای دیگر مشغول کار هستند. گفتم: آن محصلین کجا هستند؟

رئیس بخش گفت: بدبختانه فقط همانها واقعیت دارند و باقیمانده‌اند

که فعلاً در حیات مدرسه بازی می‌کنند تا ما برای مدرسه معلم بفرستیم!!

این مقام فرهنگی علاوه کرد: خلاصه آقایان مبلغی خرج تبلیغات

کرده‌اند، و بعد چند برابر آنرا از مردم بی خبر از همه جا گرفته‌اند، حالا هم مدرسه باز شده ولی نه معلم دارند و نه وسیله و حضرات انتظار دارند که فرهنگ مملکت با اینهمه گرفتاری و تعهدات برای آنها معلم و وسیله بفرستند که در واقع آنها پولها را به‌خورند و ما مردم خون دل...

پرسیدم: آیا نمی‌شود اینرا نوعی کلاهبرداری و تقلب در کسب تلقی کرد و مرتکب آنرا به‌دست قانون داد؟! دوست فرهنگی ما آهی کشید و گفت: البته که هست و البته که می‌شود، اما تا محاکمه و قانون تکلیف چنین اشخاصی را معلوم کند بفرمائید مردم و فرزندان مردم تکلیفشان چه می‌شود؟

بوسه برپیشانی گاو!

چندشب قبل در مقابل دانشگاه نزدیک ساعت هشت شب با یکی از دوستان که مرد مسن و جا افتاده‌ایست اتفاق ملاقاتی دست داد ولی از اینکه در آن وقت شب آنجا ایستاده بود و مرتباً این پا و آن پا می‌کرد متعجب شدم. در مقام سؤال برآمدم. گفت: این کار هرشب من است: گفتم: از هوای لطیف استفاده می‌کنید یا آن که امر خیری درپیش است؟ با خنده گفت: هیچکدام از اینها نیست، منتظر دخترم هستم که از دانشگاه خارج شود و با هم به منزل برویم. تعجب نویسنده دوچندان شد و گفتم: اینجا که پرنده پر نمی‌زند. دختر شما تا این ساعت، آنهم هرشب در دانشگاه چکار دارد؟ گفت: او در کنکور دانشگاه و دانشکده هنرهای زیبا، قسمت معماری پذیرفته شده است و به‌قراریکه می‌گوید بعد از ظهرها هر روز ناچار است برای کار عملی در (آتلیه) تا ساعت ۸ و گاهی ۹ شب در دانشگاه باشد. البته با وضع عبور و مرور و ضمناً با توجه به اینکه منزل ما در شمیران است، صلاح نیست که او تنها هرشب این راه را بیاید این است که ناچار شده‌ام شخصاً این وظیفه را به عهده بگیرم و دنبالش بیایم که با هم بخانه برویم.

ما در این گفتگو بودیم که چند دختر خانم به اتفاق از دانشگاه خارج

شدند که یکی از آنها هم دختر دوست ما بود. من مصمم شدم از خود دختر خانمها در مورد برنامه درسی آنها سؤال کنم. ولی چون احساس کردم هرچند دقیقه که ما هم وقت این دانشجویان را بگیریم آنها دیرتر به منزل خواهند رسید با بقیه خداحافظی کردیم و به اتفاق دوست خودمان و دخترش به طرف مقصد روانه شدیم. اولین سؤال من از این دختر خانم این بود که دوستان شما در این موقع شب به چه ترتیب به منزل خواهند رفت؟ او در جواب گفت: یکی از آنها اتومبیل دارد و با راننده می‌رود ولی بقیه ناچارند با تا کسی یا اتوبوس به منزل بروند.

پرسیدم: آیا واقعاً این خود شما هستید که تمایل دارید تا این موقع شب در (آتلیه) بمانید یا اینکه اجباری در کار است. دختر خانم گفت:

اصولاً برنامه درس ما صبح‌های شنبه و یکشنبه و دوشنبه و سه‌شنبه از ساعت ده صبح شروع می‌شود و با اینکه ما از اول وقت به دانشکده می‌آئیم ولی تا آن ساعت کاری نداریم.

لکن چون ما ناچار هستیم که برای تمرین و یادگیری از کار دانشجویان کلاسهای دوم استفاده نمائیم ترتیب کار را طوری داده‌اند که ما بایستی هر روز تا این ساعت در (آتلیه) بمانیم و به اصطلاح یکنوع بیگاری بکنیم! یعنی در مقابل تکمیل کار دانشجویان سال دوم که عملیاتی در ردیف «هاشور» زدن و چیزهایی از این قبیل است، اشکالات خود را از آنها پرسیم تا آنها ما را راهنمایی کنند، البته در این ساعاتیکه ما در (آتلیه) هستیم خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد استاد راهنما شخصاً برای بررسی کارها به ما مراجعه نماید. که به همین مناسبت هم هیچکس از نتیجه کوشش‌های ما مطلع نمی‌شود و این که گفتم واقعاً ما بیگاری می‌کنیم آنهم تا این ساعت شب، به همین علت است.

حال وضع (آتلیه) به چه صورت است. کافی است بگویم در اولین روزیکه ما به آنجا وارد شدیم یک مجسمه سرگاو را در مقابل در ورودی گذاشته

بودند و بعد هم به گردن هر کدام از ما دانشجویان تازه وارد یا بقول خودشان
متدی‌ها یک گردن بند از خر مهره آویزان کردند و ما موظف شدیم که بدور آن
گا و طواف نموده و پیشانی آنرا ببوسیم!

گفتم: شما چرا این کاری را که شب‌ها تا این ساعت انجام می‌دهید به
صبح‌ها که به قول خودتان تا ساعت ده بیکار هستید موکول نمی‌کنید؟
دختر خانم گفت: جزو برنامه ما گذاشته‌اند که شب‌ها تا این ساعت کار
کنیم. و حالا تازه روز خوشی ماست زیرا باز هوا خوب است و امکان دارد که ما
در این ساعت شب رفت و آمد کنیم ولی معلوم نیست که در سرمای زمستان
وزیر برف و باران چه خواهد شد.

سؤال کردم که آیا این مشکلات را با متصدیان امر در میان گذاشته‌اید
که برای شما راه حلی پیدا کنند؟ گفت: با همه تلاشی که برای قبولی در
کنکور به خرج داده‌ایم. شما خیال می‌کنید اگر خدای نکرده حرفی زدیم و عملی
نبود، ایجاد اشکالی برای ما نخواهد شد؟

گفتم: بطور حتم نه، چون دستگاه اداری دانشگاه برای رفاه حال شما
تلاش و کوشش می‌کنند و بطور حتم اگر بررسی نمایند و با اشکالات کار شما
آشنا بشوند قطعاً تصمیم مقتضی برای رفع آن خواهند گرفت.

دوست ما وارد صحبت شد و گفت: خدا کند این برنامه اصلاح شود،
چون من با روماتیسمی که دارم نمی‌دانم تکلیفم در آن شب‌های سرد زمستان چه
خواهد بود...

پستی زنگ نمی زند !

از موقعی که مسأله اعزام دانشجوی به اروپا مُد شده به طور متوسط در همین شهر تهران از میان خانواده هایی که به قول معروف دستشان به دهانشان می رسد کمتر کسی را می توان سراغ کرد که آقا زاده یا دختر خانم خودش را برای تحصیل به فرنگستان و ینگى دنیا نفرستاده باشند، با این تفاوت که عده ای از این جوانان و یا بچه ها واقعاً برای درس خواندن و طی کردن مدارج تحصیل می روند و جمعی روی چشم و هم چشمی خاله و خان باجی ! بدون اینکه توجه شود که آیا این بچه ها می توانند در دیار غربت گلیم خود را از آب در بیاورند یا نه ! و به این ترتیب بچه ها روانه دیار فرنگ می شوند و پس از آن هر روز آه و ناله اولیاء آنها بلند است که وامصیبتا، یک هفته است از بچه مان خبر نداریم و یا هزار شکوه و شکایت دیگر از این قبیل...

نکته ای که از هر جهت قابل تأمل است ارتباط این خانواده ها با اداره پست و مأمورین این مؤسسه دولتی است. چون دریافت نامه از عزیزانی که از خانواده ای دور می شوند تنها وسیله تسلی خاطر و آگاهی از وضع و حال آنهاست. و اگر خانواده ای مدتی از دریافت نامه محروم باشد اعضای خانواده از کوچک و بزرگ دچار ناراحتی می شوند و چه بسا که مصیبت های دیگری نیز

بوجود آید.

یکی از دوستان که دخترش در اروپا تحصیل می‌کند و اتفاقاً از ردیف کسانی است که بچه خود را پس از اتمام تحصیلات دانشگاهی به خاطر تکمیل تحصیلات به آن دیار اعزام نموده و دختر خانم هم تا آنجا که من اطلاع دارم سرگرم درس و بحث می‌باشد چند روز قبل شکایت می‌کرد که مدتی از دخترش نامه نداشته و این موضوع موجب ناراحتی و حتی کسالت او شده است. ولی بعد از چند هفته وقتی چند نامه را یکجا و دسته شده از مأمور پست دریافت می‌کند متوجه می‌شود که فرزندش در ارسال نامه تأخیر نکرده بلکه این مأمور محترم پست بوده است که در رساندن نامه کاهلی نموده و علت هم به قراری که این دوست ما می‌گفت به این ترتیب بوده است:

مأمور پست محله ما عادت دارد نامه‌هایی را که از خارج می‌رسد حتماً موقعی به منزل تحویل بدهد که من در خانه باشم و بتواند در مقابل انعامی به فراخور حال دریافت نماید. البته من هم در مدت چند سالیکه فرزندم در خارج است با اینکه مأمورین مختلفی از طرف اداره پست مأمور محله ما شده‌اند همیشه این رویه را داشته و گله و شکایتی هم از نامه‌رسان نداشته‌ام بعلاوه تحقیق کرده‌ام که این موضوع جنبه عمومی دارد و اکثر مردم در مقابل نامه‌ای که از مأمورین پست دریافت می‌کنند انعامی به آنها می‌دهند ولی این موضوع نباید برای ایشان ایجاد حقی بنماید چون آنها وظیفه دارند در مقابل حقوقی که از دولت دریافت می‌کنند مأموریت خود را انجام بدهند، حال اگر کسی به آنها انعامی داد این دیگر جنبه حق و حقوق نمی‌تواند داشته باشد که فرضاً دیگری اگر احتمالاً انعامی به آنها نداد نامه را به موقع خود به آدرس او تحویل ندهند، حتی اگر نامه‌ای سفارشی هم باشد. موقعی که آدرس مشخص بود و مأمور هم علم به این داشت که این خانه متعلق به صاحب آن نامه سفارشی است و شخصاً نیز بارها مراجعه نموده و کاغذ رسانیده است اشکالی نخواهد داشت که پاکت سفارشی را به نوکر و یا کلفت خانه تحویل بدهد و رسید بگیرد، چون غالباً

مأمورین پست در ساعاتی به منازل اشخاص مراجعه می کنند که مرد خانه یا در اداره است و یا خارج از منزل.

دوست ما می گفت: این آقای پستی چون یک بار نامه ای به مستخدم منزل ما داده بود و در مقابل انعامی نگرفته بوده، برای دادن نامه ها هر روز مراجعه می کرد و چون این موضوع موجب مکالمه تندی هم بین او و مستخدم شده بوده است از آن به بعد از تسلیم نامه به مستخدم خودداری نموده تا آنجا که سه نامه را در کیف خود نگاهداری می کرده است که حتماً بنده را پیدا کند و نامه ها را تحویل خودم بدهد!!

البته موقعی که شخصاً نامه ها را از او گرفتم متذکر شدم این تأخیر در دریافت نامه برای من موجب ناراحتی و حتی کسالت شده بود و شما حق ندارید فقط بخاطر آنکه انعامی نگرفته اید از تسلیم نامه خودداری کنید ولی از شما چه پنهان با اینکه تصمیم گرفته بودم از ایندفعه انعام ندهم بدان جهت انعام را پرداختم که نکند خدای ناخواسته دچار قهر پستی شوم و در آینده حتی از تسلیم نامه بخود منم خودداری کند، چون شنیده بودم بعضی از این مأمورین حتی چنین کارهایی هم می کنند.

در جواب این دوست گفتم: البته حق این بود که شما واقعاً انعام را نمی دادید و شخصاً با مراجعه به اداره پست قضیه را برای مسئولین امر روشن می کردید، چون این عمل شما موجب تجری این نوع مأمورین خاطی می شود، ولی او گفت: افسوس که شما بچه در خارج ندارید که بفهمید وقتی چند روز نامه او دیر می شود چه حالی به انسان دست می دهد. پس به جای من شما این مطلب را منعکس کنید شاید اداره پست واقعاً در این مورد فکری بکند و جان عده ای را از دست آن چند نفر مأموری که از وظیفه خود سوء استفاده می کنند خلاص نماید.

حاشیه‌ای بر نامه وزارتی !

توضیح وزارت جلیله پست و تلگراف در مورد مقاله اینجانب که گفته بودیم، پستی زنگ نمی‌زند، ضمن آنکه موجب امتنان گردید برای حقیر بهانه‌ای فراهم ساخت تا مجدداً در این زمینه مطالبی را برشته تحریر بکشم شاید مسئولین امر حالا که به عقیده خود به درد دل‌های مردم توجه دارند، لااقل به عیوب کارها نیز بیشتر واقف بشوند تا شاید جداً راه‌حل‌هایی برای رفع نواقص موجود پیدا شود و رضایت خاطر عمومی در حد مقدور و میسر فراهم گردد؟

چندی قبل آقای بی‌من نامه‌ای ارائه داد که آنرا به آدرس جاده کرج جنب مهرآباد کارخانه... نوشته و طبق معمول تمبر لازم را هم به آن الصاق نموده و به صندوق پست انداخته بود.

آن شخص می‌گفت: چند روز بعد مأمور پست نامه را به آدرس خودم عودت داد. با این تفاوت که با مداد و خط بسیار نازیب و لایق‌رایی روی پاکت نوشته بود: «در این محل سرویس پست نداریم!» توضیح آن که این پاکت هم اکنون نزد نگارنده است و در صورتیکه احتیاجی پیدا شود ممکن است آنرا به هر مقامی که مایل باشد ارائه بدهم.

آن شخص می‌گفت: من با کمال تعجب نامه را زیر و رو کردم و با

خودم گفتم اگر قرار باشد نامه‌ای که از تهران به جاده کرج فرستاده می‌شود. به علت نداشتن «سرویس پست» عودت داده شود پس تکلیف نامه‌هایی که بایستی به شهرستان‌های دورافتاده فرستاده شود چه خواهد بود بعد هم می‌گفت که: من با اداره پست به وسیله تلفن تماس گرفتم و سؤال کردم که آیا این مطلب که روی پاکت نوشته شده صحت دارد یا خیر؟ در جواب گفتند: بله! ما در آنجا سرویس پست نداریم!... و من ناچار شدم خودم وظیفه پست را به عهده بگیرم با توجه به اینکه پولی هم بابت تمبر پرداخت کرده بودم و آن تمبر هم باطل شده بود.

و اما در پاسخ این قسمت از مطالب مندرجه در نامه که مرقوم رفته است «از نظر سازمان پست هیچیک از نامه‌رسان‌ها حق دریافت انعام ندارند حتی اگر مأموری به خاطر دریافت انعام در توزیع نامه و انجام وظیفه اهمال کند فوراً از کار برکنار خواهد شد» تا آنجا که بنده اطلاع دارم و خود آقایان هم قطعاً مستحضر هستند همه مأمورین پست انعام را دریافت می‌کنند. البته با توجه به اینکه اکثر اوقات با رضایت و یا از روی ترس پرداخت می‌شود.

حال اگر واقعاً مسئولین وزارت پست و تلگراف شائق هستند که در این مورد به اصطلاح «رفراندومی» کرده باشند و به درد دل مردم رسیده باشند، نویسنده پیشنهاد می‌کند یکی از مسئولین محترم از خلق الله که در این مورد گلایه و با شکایت دارند، دعوتی به عمل آورده با خود آنها صحبت کند و حقایق را آنطور که هست از زبان مردم بشنوند و به ناراحتیها و گرفتاریهای مردم از نزدیک آشنا بشوند تا بتوانند نسبت به حل مشکلات واقعاً اقدامی به عمل آورند، البته بنده هم در اینجا تضمین می‌کنم که هیچ نیازی نیست این دعوت در هتل فلان و یا بهمان ترتیب داده شود که موجب تنظیم سند خرج و سایر اشکالات بشود بلکه مردم بسیار ممنون خواهند بود که آنها را برای بیان مشکلات حتی در سالن پست تهران دعوت کنند، و اگر هم خواستند با یک فنجان چای «دیشلمه» از ایشان پذیرایی کنند، والا با معرفی یک مأمور خاطی کارها اصطلاح نمی‌شود، و

به اصطلاح معروف با یک گل بهار نخواهد شد. و اما بشنویم از آقای که سوژه مقاله قبلی را داده بود که آدرس ایشان در خیابان ایرانشهر میدان سنایی است و موقعی که من به ایشان مراجعه کردم گفتند: اتفاقاً مطلب جالب دیگری دارم که آنهم درخور توجه می باشد. پرسیدم: موضوع چیست؟

گفت: به این کارت واین پاکت نگاه کنید یکی تاریخ ارسالش از مبداء بیست روز قبل است و دیگری پنج روز پیش و همین حالا هر دو را باهم برای من آورده اند. گفتم: ممکن است که فرستنده یکی از آنها را نوشته و در جیب خود گذاشته است و بعد با دیگری در یک روز به پست داده است. گفت: خیر! مهر وصول به دفتر پست در تهران یکی مربوط به دو هفته قبل است و دیگری مربوط به دو روز پیش!

البته من استدعا کردم که این نامه ها را آن آقا در اختیار داشته باشند تا در صورت دعوت مقامات مربوط عیناً تقدیم بشود.

به هرحال این مختصر هم توضیحی بود بر، نامه وزارت جلیله پست و تلگراف، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید...

فکر بکر!

کسانیکه در روزهای اول سال تحصیلی گذارشان به ادارات وزارت آموزش و پرورش افتاده است می دانند اکثریت ناچارند برای انجام کارهای خود به فرهنگستان مراجعه نمایند و ضمناً امکان ندارد کسی به فرهنگستان مراجعه کند و از کثرت مراجعین و متقاضیان آن دستگاه متعجب نشود. بطوریکه کار مدارس مدتی است آغاز شده معهداً تا کنون از کثرت مراجعین فرهنگستان کاسته نشده است.

دیروزیکی از مسئولین این دستگاه مطلبی برای من نقل کرد. که در جای خود در خور توجه و مطالعه است. او می گفت: روز گذشته دو مرد محترم مقرر به من مراجعه کردند و متذکر شدند که ما از طرف قسمت شکایات نخست وزیری مأموریت داریم با شما در رفع مشکلات و امکان جلوگیری از تعویق کار و ازدحام مردم همکاری کنیم. بدیهی است که من هم با رویی گشاده مقدم آقایان را گرامی داشتم و ضمن اظهار تشکر از ایشان گفتم که ناچارم مطالبی در زمینه علت رفت و آمد مردم به این دستگاه برای شما بیان کنم و مخصوصاً علل کثرت جمعیت را در راهروهای این اداره بازگو نمایم. آن دو نفر متذکر شدند که ما چند روز است بدون اینکه مزاحم شما

شده باشیم در این زمینه خودمان تحقیق کرده‌ایم و بر اثر تماس با ارباب رجوع تا حدودی به علت مراجعات و کثرت جمعیت آگاهی داریم، ولی مقصود ما راهنمایی و کمک به شماست از یکطرف و از طرف دیگر چون مکرر نامه‌هایی برای نخست وزیری از جانب مردم می‌رسد عقیده داریم که برای جلوگیری از این مکاتبات هم بایستی فکری کرد.

باری آن مقام مسئول می‌گفت: از همکاری ایشان صادقانه استقبال و اظهار تشکر کردم و متذکر شدم. با اینکه سراپا گوش خواهم بود تا از راهنمایی‌ها و پیشنهادات شما استفاده کنم معذک ناچارم مقدماً بگویم که تنها در سال جاری شش‌هزار محصل اضافه بر سال قبل در شهر تهران نام نویسی کرده‌اند در صورتی که با تمام تلاشی که شده است تاکنون موفق نشده‌ایم بیش از دویست کلاس برای آنها آماده کنیم و این اشخاص که ملاحظه می‌کنید اکثراً اولیاء همین اطفال هستند که برای ثبت نام فرزندان خودشان بما مراجعه می‌کنند و ما هم ناچاریم آنها را قانع نموده و در رفع مشکلاتشان کوشش کنیم.

و اما دسته دیگر معلمینی هستند که ناچارند با وسائط نقلیه شرکت واحد و یا بوسیله تاکسی خود را به محل کارشان برسانند و به علت دوری راه و کمبود وسائط نقلیه، نمی‌توانند در ساعت معین به محل کارشان برسند و برای نمونه به خانمی اشاره کردم که هر روز ناچار است از میدان ژاله به اواخر خیابان امیریه برود و می‌گوید از روزی که مدارس باز شده نه تنها هیچ روزی نتوانسته‌ام ناهار را در منزل بخورم بلکه صبحها هم لا اقل یکساعت دیرتر به محل کار خود می‌رسم. با وجود آنکه یکساعت قبل از وقت خود را آماده حرکت می‌کنم.

متأسفانه این مشکل برای اکثر معلمین وجود دارد و ما هم نمی‌توانیم آنها را جابجا کنیم، چون غالباً معلمینی در نقاط مرکزی و یا شمالی شهر سکونت دارند و امکان ندارد که محل خدمت تمامی آنها را در بخش‌های مرکزی و یا شمالی شهر تعیین کنیم. همچنین علل دیگری نیز باعث ازدحام می‌شود که بطور حتم خود آقایان تا حدودی بنا به فرمایش خودتان از زبان مراجعین شنیده‌اید

و تذکرش لزومی ندارد.

مقام فرهنگی وقتی سخنش به اینجا رسید گفت: می دانید بالاخره پس از یکی دو روز رفت و آمد و تماس با ارباب رجوع و مسئولین امور، آقایان چه پیشنهادی برای رفع مشکلات دادند؟ گفتم: بطور حتم راه حلی پیشنهاد کردند که لااقل نیمی از مشکلات شما را برطرف خواهد ساخت. در جواب خندید و گفت:

آقایان پیشنهاد کردند بهتر است در راهروهای اداره فرهنگ استان چند صندوق برای نامه ها و شکایات نصب کنند تا مراجعین به جای آنکه مستقیماً به شما مراجعه نمایند حرفهای خود را بنویسند و در این صندوقها بیندازند!

پرسیدم: در مقابل این راه حل اصولی!! شما چه اقدامی کردید؟ گفت: اولاً به آقایان عرض کردم آیا واقعاً شما فکر می کنید این راه حل مشکلات این مردم و وسیله رفع ازدحام در این اداره خواهد بود؟ و آیا فکر کرده اید این فکر بکر تاکنون به نظر ما نرسیده است؟! آقایان! مردم به خود ما مراجعه می کنند جواب قانع کننده برای آنها سراغ نداریم که بدهیم آنوقت شما می فرمائید صندوق نامه و شکایت بگذاریم تا آنها با ما مکاتبه کنند؟! معذک چون آقایان تشریف آورده اند و بطور حتم نظری هم جز راهنمایی ندارند بنده به آقایان پیشنهادی می کنم که اگر امکان اجرای آن باشد لااقل روزی دویست سیصد نفر از مراجعین ما کاسته خواهد شد. و آنهم اینست که بیائید فکری در مورد مسأله ایاب و ذهاب معلمین بفرمائید و راه حل را هم من پیشنهاد می کنم و آن این است که از طرف مقامات مربوط موافقت شود سازمان هائی که اتوبوس دولتی در اختیار دارند و معمولاً ساعات کار آنها یکی دو ساعت قبل از مدارس شروع می شود و پس از انجام مأموریت هم تا پایان ساعت اداری که غالباً چند ساعت بعد از ظهر است. وسائط نقلیه آنها کاری ندارند تعدادی از این وسائط را فقط برای چند ساعت در روز به اختیار فرهنگ استان قرار بدهند و ما در مقابل هم پول بنزین این ماشین ها را تأمین خواهیم کرد و هم اینکه برای رانندگان آنها

پاداشی در نظر خواهیم گرفت و به این ترتیب در روز بیش از هزار نفر معلم که ناچارند ساعت‌ها در انتظار اتوبوس باشند راحت خواهند شد و هر روز دیگر برای نقل و انتقال به ما مراجعه نخواهند کرد. من سؤال کردم جواب آقایان چه بود؟ گفت: تشریف بردند که موضوع مورد مطالعه قرار بگیرد و بعد به ما کتباً جواب بدهند.

دیوار حاشا بلند است

چند روز قبل یکی از دوستان نزد من آمد، در حالیکه پسر و دختر قدونیم قدش با او همراه بودند. پس از تعارفات معمولی باقیافه ای ناراحت و برافروخته مقداری کاغذ روی میز من ریخت، به کاغذها نگاه کردم دیدم مربوط به یک دبستان ملی است. سؤال کردم: این کاغذها چیست و چرا عصبانی هستی؟ گفت:

سال گذشته اسم این بچه ها را در دبستان ملی نوشته ام، البته در همان موقع با نظر مدیر مدرسه قرار شد برای آنکه بتوانم وضع خود را با مخارج نام نویسی آن مدرسه تطبیق دهم در مجموع مبلغ پرداختی تخفیفی برای من قابل بشوند. که به آن ترتیب بچه ها نام نویسی نمودند و ما هم به هر ترتیبی بود شهریه آنها را پرداختیم، لکن امسال به علت اینکه منزل را عوض کرده ام ناچار هستم اسم بچه ها را در مدرسه دیگری بنویسم، به همین جهت برای دریافت مدارک و کارنامه آنها به مدرسه مراجعه نمودم، در آنجا اول از من خواستند که اسم بچه ها را در همانجا بنویسم، ولی من گفتم: با اینکه از این مدرسه کمال رضایت را دارم ولی راه منزل جدید من طوری است که امکان نام نویسی بچه ها در آن مدرسه وجود ندارد. و به همین دلیل خواهش کردم مدارک آنها را برای آنکه در

مدرسه دیگری ثبت‌نام بنمایند به من بدهند، در اینجا بود که دیدم بین مدیرمدرسه و یکی از کارمندان گفتگویی ردوبدل شد و بعد هم گفتند: بسیار خوب، مانعی ندارد ولی شما بایستی حساب بچه‌ها را تسویه نمائید!

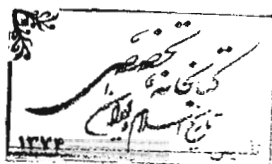
با کمال تعجب گفتم: من که در این مورد مطلبی نگفته‌ام و اگر بدهی داشته باشم با کمال میل پرداخت خواهم کرد. مجدداً آقایان گفتند خیر شما بایستی بابت هر کدام از بچه‌ها مبلغ سه هزار ریال مانده سال قبل را پردازید.

دوست ما می‌گفت: چون به حساب خودم آدم دقیقی هستم کلیه قبوض و مدارکی که دال بر عدم بدهکاری خودم در این مورد بود ارائه دادم ولی آقای مدیر زیر بار نرفته و می‌گفتند: خیر شما مبلغ شش هزار ریال بایستی بدهید تا مدارک را به شما تسلیم نمائیم.

سؤال کردم: آخر از چه بابتی؟ رفیق ما گفت: حال گوش کنید برای شما می‌گویم این شش هزار ریال چیست و از چه بابتی آقای مدیر مطالبه می‌نمایند، رفیق ما در اینجا بسر وقت کاغذها رفت و با زیر رو کردن آنها کاغذ مارک داری به من ارائه داد که روی آن، شرحی بدین مضمون نوشته شده بود: شهریه تحصیلی دانش آموزان دبستان‌های بهشت به‌قرار زیر است:

۱ — شهریه سال تحصیلی هفت هزار ریال ۲ — پول تمبر و ورزش پنج‌جاه ریال ۳ — حق‌الثبت یک‌صد و پنج‌جاه ریال! بابت دوسرویس صبح و عصر ایاب و ذهاب اتومبیل سه هزار ریال و ارقام دیگری که به دوست ما ارتباطی نداشت، لکن در مقابل سه هزار ریال به خطی که زیر ورقه را امضاء نموده بود مرقوم شده بود «معاف» و در بالای ورقه هم شرحی به این صورت نوشته بودند «دبستان بهشت شماره ۳ حسین وریحانه... از لحاظ شهریه اتومبیل هریک نفر سه هزار ریال در سال هر دو نفر معاف می‌باشند.»

دوست ما گفت: اینک که آقای مدیر متوجه شده‌اند بچه‌ها امسال در آن مدرسه نخواهند بود به قول معروف «دبه» درآورده و مدعی هستند که این مبلغ را که معاف بوده‌اند نیز باید بپردازند! در مقابل هم که من استدلال می‌کنم: در



سال پیش من با توجه به تخفیف شما بچه‌ها را در این مدرسه گذاشته‌ام و اگر شما این تخفیف را نمی‌دادید اصولاً اسم آنها را در مدرسه شما نمی‌نوشتیم.

آقای مدیر توجهی نکرده و پا را در یک کفش کرده‌اند که یا پول درخواستی را بدهید و یا آنکه مدارک به شما تحویل داده نخواهد شد.

رفیق ما می‌گفت: حال نزد شما آمده‌ایم که مرا راهنمایی کنید که چه باید بکنم! و از کجا بیاورم شش هزار ریال پولی را که قرار نبوده است بدهم امروز بپردازم، آنهم در جائیکه مرد محترمی که خود را مدیر مدرسه می‌داند و باسم و امضاء خودش هم بایستی احترام بگذارد چنین حرفی می‌زند. از طرف دیگر نمی‌دانم تکلیف این بچه‌ها چیست؟ و بعد اضافه کرد که اگر مدارک را امروز نگیرم و اسم بچه‌ها را فردا در مدرسه‌ای که قرار است نام‌نویسی کنند ننویسم، در آن مدرسه هم دیگر محلی برای نام‌نویسی باقی نخواهد ماند: و به این ترتیب بر اثر دبه کردن آقای مدیر معلوم نیست سرنوشت این دو طفل معصوم چه خواهد شد!

بدوستم گفتم: مگر شما این نصیحت پدرانه!! را نشنیده‌اید که می‌گویند «فرزند عزیز نوردیده - از دبه کسی ضرر ندیده»؟ آقای مدیر می‌داند که شما بایستی اسم بچه‌ها را در مدرسه دیگری بنویسی، چاره هم نداری بجز آنکه مدارک را در دست داشته باشی پس چه ضرر دارد که از بابت تخفیف سال گذشته مبلغی از شما دریافت کند، چون نه در آینده او با شما کاری دارد و نه شما با او پس به این ترتیب برو آقا را راضی کن و گلیم خود را از آب بیرون بکش و بعد هم بدان که تخفیف در مدرسه ملی یعنی کشتک! حتی اگر خود مدیر مدرسه هم زیر آنرا امضاء کرده باشد...

در عالم همکاری !

در شماره گذشته روزنامه در صفحه اجتماعی مطلبی به این شرح آمده

بود:

«صدهزار نفر مسافران غرب تهران به انجمن محلی رودکی مراجعه کرده و گفتند: که انجمن باید بامسئولان شرکت واحد در مورد امتداد انتهای خطوط اتوبوسهای غرب تا میدان حسن آباد اقدام کنند. این مسافران می‌گویند: محل کار اکثر ساکنان محلات غرب در مرکز تهران و توپخانه است و اگر انتهای خطوط از باغشاه تا چهارراه حسن آباد امتداد یابد آنها وقت کمتری جهت رسیدن به مقصد صرف خواهند کرد.

مردم می‌گویند: اتوبوسها از راهی که می‌روند باز نمی‌گردند، آنها برای فرار از کار و گردش در مسیر طولانی خط، راه نزدیکتر را انتخاب می‌کنند و اینکار رانندگان اتوبوس موجب بدبینی مردم به شرکت واحد می‌شود و مردم مدتها در مسیر خطوط سرگردان می‌مانند.»

این مطلب تا حدودی به نظر من عجیب آمد. بدین لحاظ که این تنها مردم غرب تهران نیستند که روزها برای سوار شدن به اتوبوس ساعتها در انتظار می‌مانند و ضمناً به مرکز شهر دیر می‌رسند. اگر کسی هر روز صبح به عنوان

بازدید و سرکشی به تمام خطوط مسافری تهران نگاه کند این وضع را به عینه مشاهده خواهد کرد که مردم شمال: جنوب، مشرق و مغرب شهر در ساعات کار برای سوار شدن به اتوبوس با چه مشکلاتی روبرو هستند و نه تنها صد هزار نفر مسافری غرب تهران با این مشکل روبرو هستند بلکه دو میلیون سکنه تهران در همین گرفتاری و عذاب قرار دارند!

البته در این میان تمام تقصیرها به عهده شرکت واحد اتوبوسرانی نیست، چون به دلیل اینکه تمام مردم در شهر تهران در ساعت‌های معینی ناچارند برای رسیدن بکارهای خود به اتوبوس سوار شوند اگر بر تعداد اتوبوسهای تهران چند صد دستگاه هم اضافه شود هیچگاه در این ساعات امکان آسودگی از وضع اتوبوس برای مردم فراهم نخواهد شد، و دولت بایستی در این مورد جداً به فکر چاره اساسی باشد. قدر مسلم آنست که هر چه قدر بر تعداد اتوبوس در ساعات اول صبح اضافه شود به همان میزان بر مشکلات تردد سایر اتومبیل‌ها در شهر افزوده می‌گردد از طرف دیگر هم مردم چاره‌ای ندارند و باید در ساعات مقرر به کارهای جاری و اداری خود برسند. لکن مطلبی که در اینجا قابل بحث و مورد تأمل است کمک دستگاههای وابسته به دولت است به شرکت واحد و در مقابل اظهار نارضایتی و عدم هم‌آهنگی آن شرکت با این مؤسسات، بطور مثال از چندی قبل که سال تحصیلی آغاز گردید بر مشکلات شرکت واحد افزوده شد، چون از یک طرف ده‌ها هزار دانش‌آموز و معلم بر تعداد مسافرین اضافه گردید و از سوی دیگر برای شرکت هم هیچ گونه وسیله کمکی وجود نداشت. به همین علت در روزهای اول سال تحصیلی جداً مناظر خطوط اتوبوس و حالات مسافرینی که مدتها به انتظار سوار شدن هر روز معطل می‌شدند رقت‌آور بود، در این میان پاره‌ای از مؤسسات فرهنگی و منجمله دانشجویان دانشگاه ملی که محل آن دور از تهران است دارای سرنوشتی عجیب بودند اولاً تمام این دانشجویان ناچار بودند که از وسائط نقلیه شرکت واحد برای رسیدن به محل دانشگاه استفاده نمایند و از سوی دیگر با کثرت مسافرین و بعد مسافت معلوم است که

این بیچاره ها پس از مدتها سرگردانی و انتظار بالاخره هم در ساعت مقرر به درس و کلاس خود نمی رسیدند. چون ادامه این وضع از طرفی دشوار و از سوی دیگر موجب ناراحتی دانشجویان را فراهم می کرد، شنیده شد که مسئولین دانشگاه برای آنکه راه حل عاقلانه ای پیدا کنند با شرکت واحد از در مذاکره درآمدند که خود شرکت وسائلی برانگیزد تا موجبات رضایت دانشجویان فراهم گردد البته تنها چاره ای که به نظر شرکت واحد می رسد این است که موافقت می کنند کلیه دانشجویان دانشگاه ملی هر روز صبح از هرکجا که هستند خودشانرا به میدان تجریش برسانند تا از آنجا وسیله اتومبیل های مخصوص شرکت واحد به دانشگاه بروند. که البته از همان ابتدا روشن بود مشکل نه تنها حل نشده است بلکه هیچ دانشجویی با وسائط شرکت واحد نمی توانست خود را از نقاط مختلف شهر در ساعت مقرر به پل تجریش برساند و به همین دلیل مشکل حل نشد و هر روز به ناراحتی دانشجویان اضافه می شد تا اینکه بالاخره متصدیان دانشگاه ناچار شدند مجدداً چاره اندیشی کنند و با توسل به شرکت های مسافربری خصوصی برای رفع این مشکل وارد مذاکره بشوند. اتفاقاً در این زمینه موفقیت حاصل می شود و با قرار و مداری که دانشگاه با یک شرکت خصوصی می گذارد تا حدودی رضایت خاطر دانشجویان فراهم می گردد و از طرف دیگر باری هم از دوش شرکت واحد برداشته می شود یکی از مسئولین دانشگاه می گفت: من خیال می کردم شرکت واحد در مقابل این اقدام از ما تشکر خواهد کرد. ولی با کمال تأسف مشاهده شد که چون شرکت متوجه می شود یک مؤسسه خصوصی توانسته است در رفع مشکلی موفق شود و رضایت خاطر عده کثیری را فراهم نماید نه تنها تشکری نکرد بلکه مرتباً با پیغام و پیغام موجبات اخلال در کار و ناراحتی ما را فراهم می کند گفتم: بطور حتم شرکت واحد نسبت به شما حسادت نمی ورزد بلکه به خاطر سایر مردم است که چرا آنها بایستی در ناراحتی باشند و دانشجویان دانشگاه ملی راحت و آسوده!!!...

جانا، سخن از زبان ما می‌گویی

یکی از افاضل زمان به صاحب ابن عباد مکتوبی نوشت در غایت عذوبت و لطافت که بسی آثار فصاحت و بلاغت از آن ظاهر بود. چون صاحب ابن عباد آنرا مطالعه کرد دید که اکثر منشآت خاصه اوست که در آن مکتوب درج گردیده است، در جواب او این آیت نوشت که:

«هذه بضاعتنا ردت إلينا»

یعنی این کالای ماست که به سوی ما بازگردانیده شده است. پاسخی که از طرف سازمان آب منطقه ای تهران در زمینه مطلب انتقادی اینجانب تحت عنوان «عبور ممنوع» رسید و در روزنامه درج شده بود، حقیر را به یاد داستان صاحب ابن عباد انداخت چون آنچه در آن مرقومه مذکور افتاده همانا مطالبی بود که من عنوان کرده بودم و حرف تازه اش فقط همین است که سازمان منطقه ای خواستار اعلام راه عملی برای حل انتقادات شده است قدر مسلم آن است کسانی که به مصادر و مناسب مصوب می شوند بایستی قادر به رفع مشکل و حل معما باشند و الا اگر قرار باشد حتی در مورد «گودکنی و خاک پراکنی سازمان آب» حقیر سراپا تقصیر راه عملی و ابتکاری نشان بدهم معلوم نیست پس وظیفه مسئولین این سازمان چه خواهد بود! معذک از آنجا که عقیده دارم

متصدیان امر اشخاصی مطلع و صاحب رأی هستند ولی معضلات و مشکلات امور مهمه کمتر به ایشان وقت و فرصت می‌دهد که در این گونه مسائل جزئی و ناچیز مطالعه و اظهار نظر بنمایند از جهت آنکه پاسخی به این قسمت از مرقومه داده شده باشد که مرقوم رفته است: «کارکنان سازمان آب منطقه ای تهران همواره آماده‌اند با جان و دل انتقادات صحیح و اساسی را پذیرفته و از پیشنهادهای مفید همشهریان گرامی بهره‌برداری نموده و آنها را مورد عمل قرار دهند» نکته‌ای بسیار پیش پا افتاده و عملی را توضیحا اشعار می‌دارد که البته انتظار می‌رود به این یکی توجه مختصری بفرمایند بعد هم ملاحظه خواهند فرمود که همشهریان گرامی تا چه حد حاضر به راهنمایی و کمک و معاضدت در رفع اینگونه مسائل و مشکلات هستند.

معمولاً سازمان آب ناچار است برای مناطق و منازل که تقاضای انشعاب آب می‌کنند در خیابان‌ها و کوچه‌ها گود کنی بنماید و بعد هم لوله آب را در مسیر قرار داده و ترتیب آب‌رسانی را بدهند تا اینجای مطلب، راهی جز آنچه عمل می‌شود ندارد و کسی هم در این زمینه نه بحثی دارد و نه انتقاد و نه اعتراضی بلکه آنچه مورد بحث است این مطلب می‌باشد که چرا پس از آنکه آسفالت خیابانی را به هم می‌زنند در فاصله کوتاهی اقدام به مرمت آن نمی‌کنند و ماهها می‌گذرد و هر عابر پیاده و راننده سواره‌ای را الزاماً دچار زحمت و ناراحتی می‌نمایند؟ سخن در اینجا است که این طرز کار نه تنها در معابر فرعی بلکه در اکثر خیابانهای اصلی هم به چشم می‌خورد، برای مثال در خیابان روزولت که تقریباً از شاهراههای اساسی تهران است چند نقطه خیابان را به این صورت در آورده‌اند و مدت‌ها می‌گذرد که کوچکترین اقدامی در مورد مرمت آن مبذول نمی‌گردد و غالباً اتومبیل‌هاییکه با سرعت از این خیابان در حال تردد هستند به این موانع که برخورد می‌کنند نه تنها موجبات ناراحتی و عصبانیت رانندگان آنها فراهم می‌شود بلکه بسیار اتفاق افتاده است موجبات تصادمات و تصادفات، همین عدم توجه و دقتی بوده است که در مرمت اینگونه راهها به خرج رفته است.

اینک آنچه به نظر من می‌رسد که ضرورت دارد عاجلاً مورد توجه قرار داده شود این است که از طرف سازمان منطقه‌ای آب تهران مأمورینی موظف شوند یک بررسی کلی در تمام خیابان‌های تهران بنمایند و در اسراع وقت کلیه نقاطی را که خاک برداری شده و آسفالت آنها معوق مانده است مرمت نمایند و در آینده هم متصدیان مربوط موظف باشند به محض اینکه خیابان و یا کوچه‌ای را خاک برداری نمودند نسبت به تعمیر آسفالت آن اقدام نمایند تا مشترکانیکه به قول نویسنده محترم مرقومه «از آب سالم و گوارا نوش جان می‌کنند» لا اقل همیشه دعاگو باشند نه اینکه با دیدن این مناظر و یا برخورد با این موانع موجبات، چاشنی شدن ناله و نفرین بردعاگوئی آنها فراهم گردد! ... اینهم راه حلی که به نظر نویسنده می‌رسید تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

اختلاف در طرز کار است یا طرز فکر؟!

در محفلی صحبت از فروشگاه‌ها و سوپرمارکت‌ها بود، و آقایی تعریف می‌کرد که بالاخره ما هم از شربعضی از دکانهای کثیف راحت شدیم و حالا با خیال راحت آدم داخل یک فروشگاه بزرگ می‌شود و آنچه را که مورد نیازش هست خریداری می‌کند. ولی هنوز حرف آن شخص تمام نشده بود که دیگری گفت: جنابعالی اشتباه می‌کنید چون ما در تشکیل فروشگاه بزرگ هم فقط یک تقلید کورکورانه کرده‌ایم در صورتیکه هیچکدام از مقررات یک فروشگاه بزرگ فرنگی را رعایت نمی‌کنیم مخصوصاً در مورد مواد غذایی! شخصی که قبلاً صحبت را آغاز کرده بود گفت: من بایستی با کمال تأسف بگویم که اکثر ما مردم چشم نداریم هیچ چیز داخلی و خودی را ببینیم و با یکبار مسافرت به خارج که شاید گاهی روزهای آن از تعداد انگشتان تجاوز نمی‌کند چنان خود را شیفته و واله قلمداد می‌کنیم که اگر کسی نداند فکر می‌کند طرف یا تمام عمرش در خارج بوده یا اینکه لااقل متولد آنجاهاست در صورتیکه همه ما می‌دانیم اروپا و امریکای امروز سوای فرنگستان و ینگه دنیای پنجاه سال قبل است، لکن با این حال هنوز هستند کسانی که پس از یک مسافرت کوتاه تقلید «جعفرخان از فرنگ برگشته» را در می‌آورند.

من سؤال می‌کنم مگر فروشگاه هم می‌شود گفت با آنچه در فرنگ هست اختلاف دارد شخصی که انتقاد کرده بود با قیافه ای عصبانی جواب داد: متأسفانه باید گفت بله، چون همانطور که گفتید این طرز تفکر مربوط به کسانی است، که همان چند روزی را که شما می‌فرمائید فرنگ رفته اند و الا اگر کسی مدتی در آن دیار زندگانی کرده باشد با یک نظر اجمالی متوجه می‌شود که اختلاف زیادی بین فروشگاه‌های بزرگ ما با آنچه در فرنگ وجود دارد هست و بعد اضافه نمود: من در سوئیس روزی رفته بودم مرغ بخرم، با اینکه در آن ساعت با چشم دیدم که تعداد زیادی مرغ آماده برای فروش در فروشگاه موجود است ولی متصدی مربوط گفت مرغ برای فروش نداریم.

با تعجب پرسیدم: این همه مرغ پس برای چیست؟ در پاسخ به من گفتند: ساعت فروش آنها گذشته است، برای یکساعت دیگر مرغ تازه می‌آورند تشریف بیاورید بخرید. معذک من قانع نشدم و با خودم گفتم پس این همه مرغ و خروس پرکنده را چکار خواهند کرد و آیا اگر نفروشدند واقعاً دور خواهند ریخت؟ ولی تعجب من طولی نکشید، چون در همان احوال یک کامیون مقابل فروشگاه توقف کرد و مأمورین مربوط تمام مرغ و خروس‌ها را در جعبه‌هایی ریخته و با خود بردند، در آنجا برای من سؤالی پیش آمد که چرا بایستی این مردم اسراف بکنند و چه ضرورت دارد این همه مرغ اضافه بر مصرف بیاورند؟ به همین دلیل بود که در مقام سؤال برآمدم و در جواب اینطور شنیدم که برای هر مغازه سهمیه‌ای در نظر گرفته شده و این سهمیه روزانه تحویل می‌شود و مازاد آنرا هم در همان ساعاتی که مقرر است اگر فروش نرفت برمی‌گردانند. البته ما فروش داریم ولی ما که نمی‌توانیم مردم را وادار کنیم حتماً مرغ بخرند، چون دیروز ما ماهی آورده بودیم و این موضوع در فروش مرغ اثر عجیبی گذاشته بود که حتی ما تصور آنرا هم نمی‌کردیم معذک کلیه مرغ‌های اضافی را امروز عودت دادیم و اکنون منتظر مرغ تازه هستیم.

آری، این است وضع فروش مواد غذایی در یک فروشگاه خارجی حال

من نمی‌گویم راه دور برویم، من حاضرم شرط ببندم و همین حالا حرکت کنیم و هر تعداد فروشگاه را که میل دارید با چشم ببینید که این فروشندگان به علت اینکه یخچال دارند و خیال می‌کنند گوشت و مرغ و احیاناً تخم مرغ در یخچال خراب نمی‌شود برای شما مرغ چند روزه نگاه می‌دارند، در اینجا شخص دیگری که حضور داشت گفت: این مطلب کاملاً صحیح است، چون من در قلهک فروشگاه‌های را سراغ دارم که گوشت بیفتگی را حداقل یک هفته نگاه می‌دارد و تازه موقعی که گوشت تازه می‌آورد از آن نمی‌فروشد و همان گوشت مانده را به مردم می‌دهد تا اینکه گوشت‌های تازه‌اش هم سرنوشت همان گوشت‌های مانده را پیدا می‌کند. ولی باید توجه داشت که مسئله اختلاف بین فروشگاه مطرح نیست بلکه بحث بر سر طرز فکر خودما مردم و مسئولین امر است، چون اگر شهرداری واقعاً علاقمند است که در مواد غذایی کنترلی باشد. بایستی لاشه گوشت‌ها را برای فروش تاریخ بزنند و مرغ و خروس را هم به همین ترتیب و یا به شکل دیگری که مقرون به صلاح و صرفه باشد کنترل کنند تا مردم از روی رغبت به فروشگاه‌ها مراجعه کنند و اطمینان هم داشته باشند که جنس تازه می‌خرند، والا من گمان نمی‌کنم کسی منکر باشد که در فروشگاه‌های تهران مرغ مانده و کهنه به فروش نمی‌رسد. نویسنده که تا آن لحظه سکوت کرده بودم گفتم: به نظر می‌رسد طرح این مسأله برای شهرداری مفید باشد تا شاید لااقل اگر به فکر مردم نیستند به خاطر اینکه خودشان گوشت کهنه و مرغ و جوجه مانده نخرند در این زمینه تدبیری بیندیشند و به ترتیبی از فروش گوشت و مرغ مانده به بندگان خدا جلوگیری کنند.

گدایان آخرین مدل!

آقای دکتر محمد روحانی در نامه ای که از گناباد برای حقیر قلمی کرده مرقوم داشته است:

در روز ششم آذرماه با قطار بصوب مشهد حرکت کردم، پنجره های قطار درجه دو بطور کلی دارای پرده آفتابگیر است لکن این بار متصدیان مربوطه پرده ها را برای امکان استفاده از تابش آفتاب و بهره مندی از اشعه ماوراء بنفش برداشته بودند بطوریکه هیچ وسیله ای برای جلوگیری از تابش آفتاب بیابان گرم در وسط روز وجود نداشت ولی در عوض متصدیان مزبور این گرما را در شب جبران کردند به این ترتیب که سراسر واگن های درجه دو به علت دایر نشدن عمدی و یا خراب بودن غیر عمد شوفاژها به صورت یخچال درآمد! با این همه شاید بفرمائید که اینها چیز مهمی نیست، بنده هم تصدیق دارم که ابداً مهم نیست و مسافرین می توانند سرماخوردگی خود را در مشهد با استفاده از داروهای بسیار مؤثر موجود درمان کنند و به هیچ وجه جای نگرانی نیست؟!!

اما آنچه مزید بر علت شد و واقعاً نوشتنی و دانستنی است حادثه ای بود به نام «گدایی در قطار!».

بنده و جنابعالی گدایی در اتوبوس های شرکت واحد را زیاد دیده ایم

ولی شاید هیچ کدام گدایی در قطار راه آهن دولتی ایران را نمی توانسته ایم تصور کنیم ولی با نهایت تأسف باید عرض کنم که من در این سفر چنین چیزی هم دیدم، آنهم نه یک و نه دو بلکه سه گدای کاملاً رسمی را!

به این ترتیب که آنطرف شهری زنی بنای تکدی را گذاشت و به یکایک کوپه ها سرکشید، دعا کرد و طلب پنج ریال وجه رایج نمود، یکساعتی از رفتن او نگذشته بود که این بار مردی سرو کله اش پیدا شد، خدا پدرش را بیامرزد که این یکی مانند اولی نرخ معین نداشت وقایع بود، ولی نفر سوم که حدود غروب آفتاب آغاز به کار کرد مردی بود که با قیافه ای مرتب تر از دو نفر قبلی در صحنه ظاهر شد. فینه ای بسر و عبائی بر دوش و کشکولی به دست راست داشت و به قول معروف مداحی و گدایی را پیوند زده بود، چون با صدای بلند اشعاری می خواند و در هر کوپه توقف کوتاهی می کرد و نیازی می گرفت و می رفت! با اینکه آدم احساساتی نیستم ولی بسیار متأسف شدم از این افتضاح بزرگ که در یک قطار مسافری مملکت که غالباً مسافرینی از ملیتهای دیگر هم دارد صورت می گرفت.

تا اینجا مطلبی بود که آقای دکتر روحانی قلمی کرده بودند و به نظر من هم واقعاً شنیدنی بود، ولی نکته ای که بنده می خواهم به این مطلب اضافه کنم، وضع گداهای تهران و قیافه های مختلفی است که برای خود می سازند، نمونه این مجموعه را هرکسی می تواند صبحها در مقابل بانک ملی و فروشگاه فردوسی به چشم ببیند، آنهم در محلی که غالباً کسانی که از خارج به کشور ما وارد می شوند در آن نقطه تردد دارند.

برای من جای تعجب است که چرا با داشتن نواخانه و بودجه های مختلف که جهت نگهداری و لگردان و گدایان در اختیار دستگاههای مختلف قرار دارد فکری به حال این متکدیان بیشمار در شهر تهران نمی کنند و اجازه می دهند که این افراد با آن قیافه های مضحک آبروی ما را در برابر خودی و بیگانه ببرند؟

از دو حال خارج نیست یا این مؤسساتیکه اسماً برای نگهداری بیکاران و متکدیان به وجود آمده است قادر به حمایت و نگاهداری آنها نیستند که واقعاً بایستی فکری در این مورد کرد و ترتیبی اتخاذ نمود که این وضع برچیده شود. و اگر هم تشکیلاتی وجود دارد حق نیست که ما اجازه بدهیم بودجه صرف بشود و در عین حال متکدیان در شهر به صور مختلف در حال گدایی باشند حال چه در شهرها و چه در راهها!

و ضمناً متصدیان راه آهن دولتی هم بایستی ترتیبی اتخاذ نمایند که رؤسای قطارهای مسافربری موظف باشند جلوی کار این عده از متکدیان مسافر نما را بگیرند تا اجازه داده نشود هر روز هم عده ای خارجی با دوربین عکاسی از این مناظر عکس گرفته و به عنوان نمونه فعالیت در کشور ما ارمغان به اینطرف و آنطرف جهان ببرند!

حال باید دید آیا واقعاً کسی به این مطالب توجه خواهد کرد یا خیر؟!

وقتی زیرابرو برداشتن سبب کوری می‌شود!

آقای دکتر غفاری در نامه‌ای که برای نویسنده ارسال داشته متذکر شده‌اند: اولین موضوعی که نظریک پزشک را پس از سالها دوری از وطن در تهران جلب می‌کند بی‌نظمی خاصی است که در امر طبابت و بهداشتی مشاهده می‌شود. چون بیماران از پزشکان شکایت دارند و سازمان‌های دولتی از پزشکان گله می‌کنند و خود اطباء هم قادر نیستند راه حلی پیدا کنند؟!!

تعداد بیمارانی که به امراض مزمن و یا غیر قابل علاج مبتلاً هستند بسیار زیاد است، و ضمناً تعداد نسبی بیمارانی که در اثر امراض مختلف می‌میرند نیز قابل مطالعه و بررسی است، از طرف دیگر هر روز در روزنامه‌ها می‌خوانیم که مثلاً در فلان نقطه شهر تصادف شد و بیمار در بین راه یا به محض رسیدن به بیمارستان جان داده اگر فاصله محل تصادف تا اولین بیمارستان در نظر گرفته شود، علت این مرگها به سادگی معلوم می‌گردد، زیرا چه بسا اتفاق می‌افتد آنقدر بیمار از یک بیمارستان به بیمارستان دیگر حواله می‌شود تا آنکه یا خود به خود خوب شده و موضوع منتفی می‌گردد یا آنکه از بیشتر زنده ماندن پشیمان می‌شود و راه دیار باقی را در پیش می‌گیرد. آنوقت همه مردم از خود می‌پرسند چرا اینطور است و چطور می‌شود آنرا اصلاح کرد؟

متأسفانه تعداد بیمارستانهائیکه در تهران یعنی یک شهر دو میلیونی مصدومین و مسمومین را بپذیرند خیلی کم است از لحاظ مقایسه می‌توان شهر دوسلدورف آلمان را با تهران مقایسه کرد که هفتصد هزار نفر سکنه یعنی یک سوم تهران جمعیت دارد، و از لحاظ وسعت نیز شاید یک دهم تهران نیست ولی دارای چهارده بیمارستان است که در محله‌های مختلف شهر قرار دارند و در تمام ساعات شب و روز مجبورند هرکدام بیماران فوری محله خود را بدون چون و چرا بپذیرند.

در حالیکه چند روز قبل پدر یکی از دوستان بنده بر اثر لیز خوردن در حیاط منزل جراحی پیدا می‌کند، به یکی از بیمارستانهای مجانی مراجعه می‌کند در آنجا به جای آنکه او را بپذیرند بیرونش می‌کنند، و بعد هم در بان بیمارستان به او می‌گویند: بابا، تو مردنی هستی، برو در منزلت بمیر، و اتفاقاً چه تشخیص به جایی می‌دهد چون بیچاره چند روز بعد عمرش را به همان در بان می‌دهد!

نکته دیگری که این آقای دکتر در نامه خود مطرح کرده به این شرح است:

با کمال تأسف در ایران رسم نیست که سوزنها و سرنگهارا پس از استعمال در (اتوکلاو) استریزه کنند، یعنی فقط آنها را می‌جوشانند. در حالیکه همه می‌دانند یک‌عده از ویروسها مثلاً ویروس یرقان با جوشیدن از بین نمی‌رود و باید آنها را در «اتوکلاو» استریزه کرد، آنوقت این عدم رعایت اصول اولیه پزشکی موجب می‌شود که ویروس از یک فرد به اشخاص دیگر تلقیح گردد و بعد وزارت بهداشتی هم مجبور شود رسماً اعلام نماید که یرقان در بین اطفال شیوع پیدا کرده است و این درست پس از تلقیح‌های مختلف ضد وبا با سوزنهای جوشانیده و یا حتی فقط الکلی مالیده است که هنوز هم ادامه دارد.

تا اینجا مطالبی بود که آقای دکتر غفاری به عنوان درد دل برای

نویسنده نوشته بودند، ولی کتمان نمی‌تواند کرد که در این شرح مختصر یک موضوع مهم و اساسی مطرح شده که توجه به آن نه تنها ضرورت دارد بلکه تأخیر در جلوگیری از آن ممکن است سبب بروز ناراحتیهای شدید و عواقب دردناکی شود.

البته در مورد بیمارستانها مطلب، چیز تازه‌ای نیست چون هم ما و هم مقامات وزارت بهداشتی به این نقائص شهر تهران واقف هستیم و مسئولین امر عیوب و ایرادها را هم تا حدی وارد می‌دانند ولی متأسفانه کوششی در راه برطرف ساختن آن نمی‌نمایند یا اینکه نمی‌توانند بکنند؛ در صورتیکه جداً باید نقشه صحیح و قابل اجرایی برای این کار تهیه شود تا لااقل بتوان از ناراحتیهای ناشی از این امر جلوگیری نمود.

و اما موضوع مهم که شاید اکثر مردم تهران هم از آن بی‌خبر هستند مسأله (اتوکلاو) است چون در اکثر مراکز تلقیح تهران این امر مهم رعایت نمی‌شود و ما انتظار داریم لااقل در این مورد به خصوص وزارت بهداشتی دستور صریح و قابل اجرایی صادر نماید تا از بروز هرگونه خطر احتمالی که ممکن است بر اثر تلقیح واکسن (التور) که هنوز هم با سبک جوشانیدن ادامه دارد جلوگیری شود.

یک نوع ترمیم

چند روز پیش یکی از دوستان مقداری کاغذ مجاله شده را به من نشان داد که دور آنرا با یک ریسمان طناب مانند پیچیده بودند و گفت اگر توانستی به گویی این چیست؟ من که خیال می کردم غرض او از این سؤال یک شوخی است گفتم: مقداری کاغذ را از ظرف جای آشغالی در آورده اید و مخصوصاً هم سعی شده که آنها را میچاله نمائید و سپس طنابی دور آن پیچیده و اکنون هم به من نشان می دهید گفت: نه بیشتر دقت کنید! و بعد در روی این کاغذهای از هم در رفته و میچاله شده یک تکه کاغذ مارک دار به من نشان داد که آنهم چند تکه شده بود، گفتم: این چیست گفت: بخوانید با زحمت این مطالب را کنار یکدیگر گذاشتیم. اینطور نوشته شده بود (به واسطه اصطکاک در جوف کیسه پاره شده است) و بعد در طرف دیگر هم اضافه شده بود (جهت حفظ محتوی از طرف اداره پست ترمیم شده است).

پس از خواندن این مطالب بر تعجب من افزوده شد و پرسیدم: مقصود چیست؟ یعنی می فرمائید این یک بسته پستی است که کسی به نام شما پست کرده است طرف صحبت من گفت: بله این یک بسته سفارشی دوقبضه است که روی آنهم شماره ای ثبت شده و مبلغ شصت ریال و پنجاه دینار هم تمبر به

آن الصاق گردیده است و یکی از همکاران من از تبریز فرستاده و در داخل آنهم مدارک تحصیلی و اوراق دیگری از این قبیل می باشد و بطوریکه ملاحظه می کنید پاکت هم نازک نیست که خودبخود پاره شده باشد تنها می شود گفت کسی که با پاکت کشتی گرفته او را به اینصورت در آورده است و بعد چون به این صورت شده است به اصطلاح خواسته اند آنرا درست کنند که مچاله شده آنرا طناب پیچ کرده اند و از همه جالب تر اینکه آنچه را که به عنوان اعلام ترمیم بر آن چسبانده اند خود پاره تر از محتوی است. گفتم ببینید چند روز در راه بوده شاید وسیله ای که این پاکت را حمل می کرده در بین راه تصادف نموده و یا اینکه دچار زلزله شده است والا چطور ممکن است یک بسته سفارشی از تبریز به تهران که فقط ده ساعت راه است به این حال و روز افتاده باشد دوستم گفت تاریخ نامه مربوط به شش روز قبل است سؤال کردم حال نگاه کنید که آیا محتوی آن کامل هست یا نه؟ گفت: چطور می شود چنین بررسی کرد اصولاً پاکتی باقی نمانده چون این مدارک دیگر بدرد نمی خورد چیزی را که شما در وهله اول گفتید من از جای آشغالی در آورده و مچاله نموده ام چطور ممکن است بررسی کرد که آیا محتوی آن درست هست یا نه. من که در مقابل این مطلب و دیدن منظره آن پاکت واقعاً مبهوت شده بودم گفتم کار اداره پست در ترمیم و نگاهداری محتوی پاکت درست حکایت آن گاوی است که برای خوردن آب سرش را در خمره ای کرد. همین که خواست آن را بیرون آورد شاخ هایش گیرافتاد و بنای (باروبار) کردن را گذاشت. صاحب گاو خبردار شد و هر چند برای بیرون آوردن سر او سعی کرد نتیجه ای نگرفت ناچار به کدخدای ده خودشان مراجعه کرد کدخدا با هزاران ناز و غمزه در محل واقعه حاضر شده پس از معاینه دهنه خمره گفت: حالا که سر خمره توی گردن گاو گیر کرده حیف است که خمره به این خوبی را بشکنیم. و بنابر این سرگاو را می بریم که گوشتش هم حرام نشود و به مصرف خورد و خوراک مؤمنین برسد. صاحب گاو که از کدخدا ساده تر بود به همین دستور رفتار کرد ولی باز هم دید که سر گاو

یک نوع ترمیم / ۱۲۹

بیرون نیامد ناچار به منزل کدخدا دوید و دوباره او را خبر کرد و پس از مشاهده آن وضع کدخدا گفت: دیگر حال چاره‌ای غیر از این نیست که خمره را بشکنید و سرگاو را از درون آن بیرون بیاورید.

معلم بازنشسته !

چند روز قبل در مجلسی حضور داشتم که در آنجا دو دسته مخالف و موافق نظرات خود را در مورد بازنشسته کردن عده ای قریب به یکهزار نفر در وزارت آموزش و پرورش اظهار می کردند، مخالفین عقیده داشتند:

اکثریت این اشخاص که بازنشسته شده اند و یا خواهند شد، کسانی هستند که چرخهای تعلیم و تربیت بر شانه های آنها استوار بوده و ممکن نیست بتوان در فرصتی کوتاه اشخاص جوان و تازه وارد را به مشاغل حساسی که این افراد در گذشته داشته اند گمارد، و مخصوصاً به این نکته تکیه می کردند که ورزیده ترین دبیران وزارت فرهنگ یعنی کسانی که هم به لحاظ جنبه های علمی و هم به جهت عمل و تجربه عدیل و نظیر نداشته اند بازنشسته شده اند و این عمل ایجاد نوعی خلاء در کادر آموزشی است و این بزرگترین لطمه ایست که متکثرین این فکر بر پیکر آموزش و پرورش وارد ساخته اند. این عده همچنین استدلال می کردند بازنشسته نمودن دبیران شاغل آنهم در موقعی که دبیرستانها هنوز یکماه نیست که باز شده اند خود دلیل دیگری بر بی توجهی مسئولین امر می باشد و بعد یکی از ایشان گفت: در دبیرستانی که فقط یک دبیر شیمی ورزیده وجود داشته و بار درس شیمی هم در کلاسهای بالا به عهده او بوده است

این دبیر را بازنشسته کرده‌اند، اولاً فکر نشده که جای او را به چه کسی خواهند داد و ثانیاً فارغ التحصیلی که امسال برای اولین بار می‌خواهد به کلاس درس برود محال است قادر باشد که نقش این دبیر با سابقه و ورزیده را در امر تدریس ایفا نماید و از همه مهمتر اینکه اصولاً در وزارت آموزش و پرورش چنین کادر جوان بیکاری موجود نیست که بتوانند فوری آنها را به جای بازنشستگان بگمارند. به همین جهت هم در هر دبیرستانی که عده‌ای از دبیران بازنشسته شده‌اند کلاس‌ها بدون معلم شده و معلوم هم نیست تا چه موقع بتوانند جای خالی را پر کنند و فرزندان مردم را از بلا تکلیفی نجات بدهند.

در مقابل، موافقین چنین استدلال می‌کردند که امر بازنشستگی اصولاً مسأله‌ای نیست که تنها در وزارت آموزش و پرورش عمل شده باشد، بلکه قانون است و قانون هم حدنصابی برای کار کردن اشخاص چه از لحاظ سن و چه از جهت سنین سابقه خدمت قائل شده و تنها این امر در ایران معمول نیست بلکه در تمام ممالک راقیه هم بدان عمل می‌کنند چون آدمی تا سن معینی قادر خواهد بود انرژی خود را برای کار مصرف نماید، آنهم خصوصاً در کاری مانند معلمی که بطور حتم تا کسی درس نداده باشد با مشکلات آن آشنا نخواهد بود و از همه مهمتر در هیچ کجای دنیا سابقه ندارد به کسی بگویند شما تا روزیکه زنده هستید کاری را که به عهده داشته‌اید باید انجام بدهید. چون اصولاً این امر قابل اجرا نخواهد بود. و اما در خصوص اینکه بازنشسته کردن عده‌ای از کارمندان که به سن تقاعد رسیده‌اند و یا اینکه از لحاظ مدت خدمت بدهی به دولت نداشته‌اند چه محسناتی داشته است، دسته موافق چنین استدلال می‌کردند که اولاً بازنشستگان از محیط آموزش و پرورش طرد نشده‌اند بلکه با تسهیلاتی که فراهم خواهد شد از وجود آنها در دبیرستانهای ملی استفاده می‌شود. که هم به نفع خودشان خواهد بود و هم اینکه به مقدار زیادی بودجه وزارت آموزش که قبلاً ناچار بود حقوق آنها را بپردازد آزاد شده است، ثانیاً جمع کثیری که بازنشسته شده‌اند اصولاً با اینکه در کادر آموزشی بوده‌اند از سالها پیش کلاسهای مدرسه

را طلاق داده و با سمت‌هایی از قبیل بازرس و بازرس وزارت و بازرس ویژه و مدیرکل و غیره... نقشی عملاً در کادر آموزشی نداشته و بیش از هفته‌ای چند ساعت وقت آنها در اختیار وزارت آموزش و پرورش نبوده است معذک اضافه بر حقوق، مزایایی هم دریافت می‌کرده‌اند، این عده هم پس از بازنشسته شدن مجدداً راه کلاسهای مدارس ملی را پیش خواهند گرفت و پس از سالها دوباره محصلین را از معلومات خود بهره‌مند خواهند ساخت. ضمناً با حقوقی که یک دبیر رتبه ده از وزارت آموزش و پرورش دریافت کرده وزارت آموزش و پرورش خواهند توانست تعدادی معلم جوان که انرژی و قدرت کار بیشتر دارند استخدام نمایند، و از کجا معلوم که این جوانان فردا هر کدام نتوانند در ردیف همان معلمان قدیمی قرار بگیرند و موجب سربلندی خود آنها باشند، چون بطور حتم معلمین دیروز هم خود شاگرد معلمین دیگری بوده‌اند و این تسلسل در آینده هم تکرار خواهد شد. من پس از شنیدن اظهار نظر موافق و مخالف گفتم: چه بهتر بود که وزارت آموزش و پرورش می‌توانست شق ثالثی انتخاب کند. خصوصاً با توجه به این نکته که اخیراً معتقد شده‌اند بایستی کار تعلیمات متوسطه به دست خود مردم باشد و آن راه این است که با دادن سرمایه به کسانی که دارای تجربه و سابقه هستند و صلاحیت آنها هم مورد تصدیق و تأیید دستگاه آموزشی است این عده را تشویق نمایند تا با تشکیل مدارس ملی و کلاسها و آموزشگاه‌های جامع که امروز تعداد آنها بسیار محدود است، مدارس دیگری آماده خدمت کنند. تا از یک طرف به علت وجود رقابت در وضع مدارس ملی تغییرات مفیدی حاصل گردد و از سوی دیگر برای همیشه این مشکل از عهده وزارت فرهنگ برداشته شود که فلان دبیرستان دولتی معلم ندارد یا فلان مدرسه دیگر از جهت سطح آموزش و پرورش ضعیف است!

ابتکارات!

با یکی از دوستان در تابستان یک روز که برای بازدید رفیقی به اطراف تهران پارس و نارمک رفته بودیم در فاصله بین این دو محل که مسیر رودخانه ای است متوجه شدیم، عده ای کارگر مشغول خاک برداری و فعالیتی هستند، گمان کردیم شاید برای جمع آوری ماسه که معمولاً در ته رودخانه ها باقی می ماند کار می کنند، ولی چندی که گذشت روز دیگری تصادفاً از آنجا عبور می کردم با کمال تعجب مشاهده شد در همانجا کار ساختمانی را آغاز نموده اند این بار فکر کردم شاید کارگران مشغول ساختن «سیل بند» هستند و این مقدمات برای آن کار است ولی دیری نگذشت که خبر شدیم آنچه در دست ساختمان بوده بنای مدرسه ای است که بایستی بیچه های مردم در آنجا به کار تحصیل مشغول شوند، چون صاحب نظر نبودیم که بتوان از مسئولین امر علت اینکار را پرسید. که چرا همه جا را گذاشته و رفته اند وسط رودخانه مدرسه بنا کنند، همیشه با خود می گفتم شاید حکمتی در این کار باشد که عقل ما یارای درک آنرا ندارد، تا اینکه چند روز پیش که بارانی نازل شد، از دوستان شنیدم که: دیوار مدرسه ای را سیل خراب نموده و همه شاگردان بودند که چه خوب شد این اتفاق در روز جمعه افتاد والا ممکن بود تلفات سنگینی به بار بیاورد. سؤال

کردم: این مدرسه در کجا واقع بوده است گفتند: همان ساختمانهایی است که در وسط رودخانه در فاصله تهران پارس و نارمک ساخته بودند، گفتم: هر آدم عاقلی از ابتدا می دانست که اینکار صحیح نبوده است و حتی برای من معمایی شده بود که معنی این کار چیست؟

یکی از حاضرین گفت: معما هنوز هم حل نشده چون از یکطرف شهرداری، وزارت آموزش و پرورش را مسئول طرح این ابتکار می داند و از طرفی دیگر این وزارتخانه شهرداری تهران را! منکه واقعاً دچار حیرت شده بودم گفتم: چطور؟ دوستم روزنامه را مقابلم گذاشت و گفت: بخوانید: اینطور:

آقای مهندس سرلک شهردار تهران گفته بودند: ساختمان دو باب دبستان در مسیل نارمک و مسدود کردن راه برای عبور سیل موجب انحراف جریان آب به طرف خانه های مردم گردیده است.» و وزارت آموزش و پرورش را مقصر در ساختن این مدارس قلمداد کرده بودند. در جای دیگر وزارت آموزش و پرورش به استناد اینکه: اولاً زمین این دو باب مدرسه را شهرداری تهران برای ساختن مدرسه به آن وزارتخانه واگذار کرده و ثانیاً چون اداره کل طرح و بررسیهای شهرداری نقشه برو کف و اجازه ساختمان آنرا داده است شهرداری تهران را مقصر اصلی قلمداد نموده بود.

نکته ای که توجه مرا جلب کرد تذکر دیگری است که در مطلب وزارت آموزش و پرورش نوشته شده بود و آن به این شرح است: اداره کل حقوقی شهرداری تهران به شهرداری ناحیه هشت توصیه کرده که در پیشرفت کار ساختمان با کمیسیون مربوطه مساعدت و همکاری نمایند. برای من این سؤال پیش آمد که اعضای این کمیسیون چطور از ابتدا به این امر توجه ننموده اند که اصولاً در مسیل مدرسه ساختن کار عاقلانه ای نیست چون فرضاً شهرداری تهران این پیشنهاد را کرده و یا اینکه اصولاً بزور هم بخواهد اینکار را بکند چطور اداره ساختمان وزارت آموزش و پرورش که به طور حتم مهندسین تحصیل کرده و مطلع هم دارد نگفته اند اینکار صحیح نیست، ولی در چند سطر پائین تر این معما

را حل نموده‌اند چون نوشته شده است: به واسطه استحکام و استقامت ساختمان هیچگونه آسیبی به ساختمان‌های اصلی وارد نیامده و فقط دیوار دور آن خراب! و مقدار زیادی گل و لای وارد کلاسها و محوطه مدرسه شده است!

معنی این مطلب این است که آقایان خواسته‌اند ثابت کنند که اگر ساختمان محکم ساخته شود حتی اگر وسط رودخانه هم باشد سیل که سهل است پدربزرگ آنها نمی‌تواند آسیبی به آن برساند، تنها این امکان هست «که دیوار بیرونی آنرا خراب کند و مقدار زیادی گل و لای وارد کلاسها بنماید که این هم البته در مقابل چنین ابتکاری مهم نخواهد بود!...»

در اینجا بود که به حکمت ساختن این بناها در مسیل آگاهی یافتیم. این بود که به دوستان گفتم: اگر قرار باشد هردستگاهی کار را به روش گذشتگان انجام بدهند و مثلاً مدرسه را در کوچه و یا خیابان، بسازند که این کار مهم نیست چون دیگران هم نظیر آنرا انجام داده‌اند مهم آن است که کاری انجام شود که تازه گی داشته باشد.

در مورد ساختمان این مدارس هم هر آدم منصفی بایستی تصدیق کند که مبتکر اصلی در این امر مأمورین شهرداری هستند زیرا وقتی هم که خواسته‌اند حاتم بخشی کنند و از محل «صدی پنج» زمینی به وزارت آموزش و پرورش واگذارند، زمینی را داده‌اند که اگر نفعی برای آنها ندارد لااقل ضرری هم برایشان نداشته باشد و ضمناً زمین اهدایی در حد خود بی‌عیل و نظیر باشد. اما از طرف دیگر اداره ساختمان وزارت آموزش و پرورش هم در این کار مهم بی‌نصیب نبوده چون به جای اینکه در درجه اول در ساختن بناهای مدرسه مسأله حفظ جان و سلامت ساکنان مدارس را مورد نظر قرار دهند به صرف اینکه زمین مجانی بوده است آنچنان ساختمانی در آن زمین بنا نموده‌اند که حتی سیل هم قادر به کندن آن از جای خود نیست و فقط آب و گل و لای است که گاهی بدون اجازه در آن داخل می‌شود!

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار...

انگار که ورنجستم

عبیدزاکانی می‌گوید: قزوینی می‌خواست سوار الاغ شود، از این سو جست و در آن سوبه زمین افتاد. پس دوباره برخاست و از این سوبه آن سو پرید و گفت: انگار که ورنجستم!

بسیاری از کارهای ما شبیه است به جستن و ورنجستن آن قزوینی. کاری را بدون سنجیدن جوانب عجولانه شروع می‌کنیم و چون نتیجه معکوس عایدمان شد بادرست شکسته بر می‌گردیم به خانه اول و می‌گوئیم انگار که ورنجستم! در حالیکه بنا به قول معروف پیاه شدن یک غلط، سوار شدن دو غلط! کمیسیون‌ی تشکیل می‌شود و تصمیمی اتخاذ می‌کنند و آن تصمیم را بدون اعتنا به اعتراضات و انتقادات و تذکرات دیگران به مرحله اجرا می‌گذارند، بعد که دیدند کار وارونه شد باز بدون اعتنا به صدمات و خساراتی که ازین رهگذر عاید جمعی از مخلوق خدا شده است می‌نشینند و تصمیم را لغو می‌کنند: انگار که ورنجستم!

دستور می‌دهند که مدارس باید هرکدام لباس جداگانه‌ای با پارچه و دوخت و مدل علیحده برای شاگردان سفارش بدهند، مردم داد و فریادشان بلند می‌شود که این تصمیم نتایج سوء به بار خواهد آورد کسی گوش به این حرفها

نمی دهد. وقتی حسابی دست و بال مردم را در پوست گردو گذاشتند دوباره تغییر عقیده می دهند و می گویند: انگار که ورنجستم.

الان حدود ده روز از ابتدای سال تحصیلی می گذرد و اگر همه ساله محصلین و اولیای آنها گرفتار مسئله کتاب و کاغذ بودند، حالا گرفتار مشکل لباس مدرسه هم شده اند. زیرا به طوریکه عرض شد از چندی پیش از سوی مقامات مربوط به مدارس اعلام کرده بودند که برای مشخص بودن شاگردان مدارس مختلف هر مدرسه ای باید یک پارچه مخصوص انتخاب کند و مطابق مدلی علیده بدوزد و به تن شاگردان کند. حالا سازمان آموزش و پرورش ما چه عیبی در لباسهای متحدالشکل دیده بود که به این فکر افتاد و چرا به این نظر تسلیم نشدند که فرضاً تشخیص شاگردان مدارس از یکدیگر اگر مصلحتی ضروری باشد از طریق نصب آرم مخصوص مدرسه روی بازو یا سینه شاگردان می توان این منظور را تأمین کرد، آن خود بحثی است جداگانه. باتمام این اوصاف، اخیراً خبری در روزنامه بود که برای کنترل لباس محصلین مدارس دخترانه قرار است بازرسانی اعزام شوند. این خبر پس از آنکه چند روز است مدارس باز شده در روزنامه دیده می شود و دنباله آن به این شرح است: «ما به صدور بخشنامه اکتفا نخواهیم کرد، چون گزارشها و شکایات متعددی از والدین دانش آموزان به وزارت آموزش و پرورش رسیده است که امسال اکثر رؤسای دبیرستانهای دخترانه لباسهای جدیدی برای دانش آموزان انتخاب کرده اند و بعضی از پارچه ها آنقدر گران بوده که از عهده خرید بعضی از اولیای دانش آموزان خارج بوده است. بنابر این از فردا تعداد زیادی از بازرسان این اداره مأموریت خواهند یافت که از کلیه دبیرستانهای دخترانه تهران بازرسی کنند.

و اگر نوع پارچه و مدل دوخت لباس دانش آموزان مناسب نبود مدیر دبیرستان را مورد مواخذه قرار بدهند.

حال توجه کنید که اولیاء دانش آموزان با هر خون دلی لباس مورد نظر را برای بچه های خود خریداری کرده اند، بچه ها هم چند روز از آن لباسها استفاده

کرده‌اند و تازه وزارت آموزش و پرورش خیال دارد بازرسی بفرستد و اگر مدلی برخلاف سلیقه بازرسان تشخیص داده شد دستور دهنده را مواخذه نماید! براستی آیا این بازرسی جواب گوی ناراحتیهای اولیای دانش آموزان از گرانی قیمت پارچه و نوع دوخت آن خواهد بود؟

خانمی برای من نقل می‌کرد که دختر من دبستان می‌رود و در سرتاسر تابستان هر روز او را به بهانه‌ای به مدرسه فرا خوانده‌اند که بیایید مدل لباس و پارچه بگیرید تازه چند روز قبل که لباس او را دادند به قدری بد دوخت و نازیبا بود که حد نداشت تازه مبلغ گزافی هم بابت پارچه و دوخت آن گرفته بودند. این خانم می‌گفت من نمی‌دانم حال این بازرسان آیا خواهند گفت من دوباره پول پارچه و دوخت بدهم و یا اینکه مدیر مدرسه را مواخذه خواهند نمود. در هر دو حال ما اولیاء دانش آموزان متضرر شده‌ایم، در صورتی که آقایان فقط دستور صادر فرموده‌اند و حالا هم به همان آسانی دستور را لغو می‌کنند: انگار که ورنجستم!

اجل معلق

دیروز صبح یکی از دوستان را در خیابان زیارت کردم و پس از چاق سلامتی و احوال‌پرسی از یکدیگر جدا شدیم. اتفاقاً شب هنگام هم مجدداً در خیابان به او برخوردم با این تفاوت که دستش را گچ گرفته بود و عصائی هم در دست داشت، و لنگ و لنگان قدم برمی داشت ابتدا متعجب شدم، بعد فکر کردم این آدمی که می‌بینم شباهت به دوست من دارد و خود او نیست ولی این تعجب دیری نپائید چون او خودش به من سلام کرد پرسیدم رفیق تو صبح سلامت بودی چطور شد به این شکل درآمدی؟

— از پشت بام افتاده‌ای!

— یا خدای نکرده با اتومبیل تصادف کرده‌ای؟ گفت:

نه: دوچرخه سواری مرا به این روز انداخت سؤال کردم چطور؟ گفت: صبح که از تو جدا شدم، همانطور که در پیاده‌رو حرکت می‌کردم یکدفعه مثل توپ فوتبال از زمین کنده شدم، فقط می‌دانم چند لحظه‌ای بیش نیست که از بیمارستان مرخص شده‌ام. گفتم:

دوچرخه سوار چطور شد؟ گفت: منکه بهوش نبودم که او را بینم از قرار معلوم، غابریں هم تا بخود آمده بودند یارو «حب جیم» را خورده و فرار کرده بود،

باز سؤال کردم کسی در آنجا حتی شماره دوچرخه را هم برنداشته بود، دوستم گفت: تو چقدر آدم ساده‌ای هستی، دوچرخه‌ها که اکثر نمره ندارند گفتم: چطور چنین چیزی ممکن است گفت:

عابریکه مرا به بیمارستان برده بود، این مطلب را می‌گفت، با خودم گفتم اگر بیچاره مرده بود تکلیف بچه‌هایش چه می‌شد؟ دوستم مثل این که فکر مرا خوانده باشد گفت:

خدا رحم کرد و الا فردا مجلس ختم می‌آمدی و تازه در آن موقع همه تأسف می‌خوردند که معلوم نشد حتی بیچاره را چه کسی کشت؟..
گفتم به اهل منزل خبر داده‌ای؟ گفت: نه

و حالا هم در فکر هستم که با این حال و روز چطور منزل بروم، بعد گفت خوب شد تو را دیدم چون لا اقل قبل از من می‌روی و چند کلمه صغری و کبری سر هم می‌کنی تا وقتی من با آن‌ها روبرو شدم بیچاره‌ها وحشت نکنند، چنین کردم و روانه منزلش شدیم، در میان پیاده‌رو که محل رفت و آمد عابر پیاده است، تعداد زیادی دوچرخه‌سوار را می‌دیدیم که جمعیت را می‌شکافتند و از چپ و راست رد می‌شدند، دوست ما که مارگزیده بود، تا یک دوچرخه‌سوار را می‌دید فوری خود را در پناه دیوار می‌گرفت. من هم که تازه متوجه خطر دوچرخه‌سوارها در پیاده‌رو شده بودم، به دوستم گفتم: چه بسا که از این نوع اتفاق هر روز در این شهر دهها بار تکرار می‌شود و مردم بیچاره‌ای هم فدای اعمال خلاف این دوچرخه‌سوارها می‌شوند، دوستم گفت:

اتفاقاً همین‌طور است چون وقتی من در بخش جراحی بودم دو نفر دیگر را هم آورده بودند که یکی از آنها را موتورسیکلت سواری که در پیاده‌رو مشغول تمرین بوده است زخمی کرده بود و دیگری را دوچرخه‌سواری که از جهت خلاف در خیابان عبور می‌کرده است، و تازه این در یک بیمارستان بود: اگر به حساب تمام بیمارستانها رسیدگی کنند به‌طور حتم هر روز چندین نفر از این طریق آسیب می‌بینند و گاهی هم فدا می‌شوند.

به دوستم گفتم این واقعاً از وظایف پلیس است که سعی کند همانطور که رانندگان متخلف اتومبیل‌ها را جریمه می‌کنند این اشخاص را نیز که با جان مردم بازی می‌کنند جریمه و تنبیه نمایند، تا لااقل از تعداد مجروحین و مصدومین وسائل نقلیه در شهر کاسته شود.

برای اینکه دوچرخه‌سوارها حتی به مقررات راهنمایی هم توجه ندارند و در سر چهارراه‌ها هنگامیکه چراغ عبور پیاده را مجاز می‌کند آنها از میان جمعیت عبور می‌کنند و اگر کسی هم چیزی بگوید، فحش و ناسزا تحویل خواهد گرفت. متأسفانه برای عده‌ای از افراد پلیس هم از قرار معلوم رفتار این دوچرخه‌سوارها عادی شده چون بسیار اتفاق افتاده که دوچرخه‌سواری در مقابل پلیس هم مرتکب خلاف شده ولی پلیس مانع عمل خلاف او نشده است در صورتی که در تمام ممالک راقیه کلیه راکبین وسائط نقلیه در مقابل مقررات موظف به اطاعت هستند اعم از دوچرخه‌سوار یا اتومبیل‌سوار.

در صورتی که در تهران دوچرخه‌سوارها نه تنها رعایت مقررات پلیس را نمی‌کنند بلکه آزاد هم هستند سواره در پیاده‌روها رفت و آمد کنند و هر روز جان عده‌ای از مردم را به بازی بگیرند.

دوستم گفت:

باید پلیس مقررات مخصوصی برای راکبین دوچرخه‌ها وضع کند و آن‌ها را موظف به رعایت مقررات بنماید. تا در صورت تکرار تخلف اصولاً دوچرخه‌آنها را ضبط کنند و دیگر هم پس ندهند، چون این آدمهایی که من دیده‌ام با اخطار و ابلاغ سربه راه نمی‌شوند.

باز خطش !

معروف است میرزا محمد خان سپهسالار خطش به غایت بد بود، بدان حد که جز چند تن از منشیان خاص او دیگری نمی توانست آنچه می نویسد بخواند، بامداد عیدی که مجلس خان از طبقات مردم پر بود پسر یغما شاعر معروف به سابقه سوء معاملتی از صف جماعت بر پا خاست و به آواز بلند اجازت طلبید تا خوابی را که دیده به عرض رساند، محمد خان رخصت داد.

پسر یغما گفت دیشب پدرم را به واقعه دیده از عسرت و پریشانی خویش بوی نالیدم پدرم فرمود، دیگر امروز که اریکه عزوجلal به وجود حضرت خان آراسته است شکایت تو از تنگدستی بی جاست. مدیحه ای بساز و به خدمت ایشان رو و عرض حاجت کن از تو کفایت خواهد فرمود. گفتم: فضایل خان بی شمار است کدام یک را مدح گویم، پدرم مدتی به فکر فرو رفت سپس سر برداشت و گفت: پسر. باز هم خطش؟!..

دوستی برایم نقل کرد روز پنجشنبه از فرصت تعطیل استفاده نموده با تصمیم اینکه از راه چالوس به نوشهر برویم با خانواده تهران را ترک کردیم از قضای اتفاق به محض اینکه از گچسور عبور کردیم و اتومبیل ما ناله کنان به طرف کندوان به حرکت درآمد درست در آن سربالایی از راه رفتن ایستاد راننده ماشین

با سایرین هرچه سعی کردند رفع علت کنند توفیقی پیدا نکردند، ناچار با هزار زحمت به گچسر بازگشتیم هوا بسیار سرد بود و تاریکی نیز همه جا را فرا گرفته بود، در آنجا هم چون وسیله‌ای نبود که اقدام به تعمیر ماشین بشود مصمم شدیم راننده را روانه کرج سازیم تا با آوردن متخصص نسبت به تعمیر مرکوب اقدام نمایند. ضمناً فکر کردیم چون چاره‌ای نداریم شب را در همان گچسر بیتونه کنیم کسانیکه از جاده چالوس به طرف شمال رفته‌اند، اگر هم در گچسر توقف نکرده باشند عبوراً ملاحظه نموده‌اند که در مسیر جاده یک ردیف مغازه وجود دارد که چندتای آنها کافه رستوران است و بقیه مغازه‌های مختلف و در کنار آنها هم هتل گچسر قرار گرفته است ما به محض رسیدن فکر کردیم به هتل مراجعه کنیم و ترتیب اطراق را بدهیم، لکن با کمال تعجب پس از مراجعه به ما گفتند: چون به مدت یک هفته سمیناری در هتل تشکیل است از پذیرایی مسافر معذور هستند. استدعای راهنمایی نمودیم و گفتیم ما دچار چنین وضعی شده‌ایم و در داخل اتومبیل هم خانواده هستند و بچه‌های کوچک، هوا هم کاملاً سرد است اگر به ما در اینجا منزل ندهید تکلیفمان چه خواهد بود؟

در جواب گفتند در اینجا به جز همین هتل حتی یک اتاق هم وجود ندارد و تنها راه این است که در اتومبیل خودتان شب را صبح کنید، چاره نبود و می‌بایستی چنین می‌کردیم و بالاخره با هر زحمتی که بود شب را پشت سر گذاشتیم.

کسانیکه در ایران مسافرت زیاد کرده‌اند می‌دانند در بین راهها و نزدیک هر آبادی آبریزگاههای عمومی وجود دارد که بهیچوجه قابل استفاده نمی‌باشند و اصولاً یکی از عوامل ناراحتی مسافرین عدم وجود همین وسائل اولیه است، ولی از تصادف روزگار نظیر آنچه در سایر آبادی‌های بین راه وجود دارد در گچسر همان هم وجود خارجی ندارد و مسافرین بایستی در مواقع ضرورت از اطراف جاده که محل تردد اتومبیل‌هاست استفاده نمایند، ولی این کار را مردها می‌توانند در سایه تاریکی انجام بدهند ولی برای زن و بچه بهیچ وجه مقدور

نیست، در این حال بود که ناچار شدیم مجدداً به هتل مراجعه کنیم تا شاید آنها اجازه بدهند حداقل زن‌ها از دستشویی و توالت هتل استفاده کنند. لکن در این مورد هم جواب منفی بود و گفتند: چون سمینار هست امکان ندارد! به هر حال این وضع را هم تحمل نمودیم. و صبح پس از تکمیل و تعمیر اتومبیل به طرف چالوس حرکت کردیم و پس از ساعت‌ها راهپیمایی خسته و کوفته به پلاژ شهرداری نوشهر قدم گذاشتیم ولی چند قدم پیش نرفته بودیم که مرد قلچماقی که چوب دستی بلندی در دست داشت راه را بر اتومبیل ما گرفت. از حرکت بی‌مورد او و مخصوصاً آن قیافه و چوب دستی فکر کردیم باید شخص مزاحمی باشد به ناچار اتومبیل را متوقف کردیم و پرسیدیم چکار دارد، فوراً از جیبش دسته قبضی در آورد و گفت: برای ورود به پلاژ بایستی ده ریال پردازید سؤال شد برای چه و به‌دستور کی؟ در جواب گفت این دیگر به شما مربوط نیست برای ورود به پلاژ هر اتومبیل بایستی ده ریال پردازد، و بدون مقدمه شروع به تحریر مطلبی در روی قبض نمود که نه خط خودش قابل خواندن بود و نه آنچه به عنوان امضاء در زیر آن باقی گذاشت، به ناچار ده ریال را پرداخت کردیم و به خیال خود عازم پلاژ شدیم ولی آنجا هم بمقدری وضع نامرتب بود که حتی برای چند لحظه توقف محیط مناسب وجود نداشت. در تمام پلاژ حتی یک آبریزگاه عمومی وجود نداشت و با چشم خود دیدیم که اکثر مردم برای قضای حاجت از آب دریا استفاده می‌کنند، این بود. که از ماندن صرف نظر کردیم و راه رفته را بازگشتیم و اینک باید بگوییم آنچه در بین راه و کنار دریا گذشت باز هم صد رحمت به خط همان مأمور تحویل عوارض!

دماغ میرزا بزرگ !

معروف است میرزا بزرگ که معلم چند نفر از پسران فتحعلیشاه بود. دماغی بزرگ و برجسته داشت و چون دارای آن اندازه قدرت و جذبه نبود که شاهزادگان از وی حساب ببرند همین که از تدریس آنها فراغت می یافت شاهزادگان سنگ ریزه هایی را که همیشه در جیب داشتند بیرون آورده هریک از گوشه ای نوک دماغ میرزا را نشانه می گرفتند و ریگی به سوی دماغ میرزا پرتاب می کردند.

به طوریکه بر اثر اصابت ریگها، دماغ بزرگ میرزا متورم گشته هر روز بزرگتر می شد تا آن که بالاخره معلم بیچاره به ستوه آمده روزی ناله کنان نزد شاه رفت و بنای عجز و لابه وزاری و بی قراری گذارد و از آستان خاقان تقاضا کرد او را از سمت آموزگاری شاهزادگان معاف دارند ولی شاه امتناع می کند و سبب استعفای او را جویا می شود.

میرزا بزرگ از ترس این که شاهزادگان بر اثر عتاب شاه کینه او را در دل گرفته و در آینده از وی انتقام بگیرند از عرض علت خودداری می کند. اما اصرار و پافشاری شاه او را به افشای راز مجبور می سازد و سبب را به عرض می رساند فتحعلیشاه شاهزادگان را احضار کرده مورد عتاب و ملامت سخت قرار

می دهد و به مجازات شدید تهدیدشان می کند اما از میان آنها یکی که دل و جرئتی بیشتر از دیگران داشت، قدم جلو گذاشته با آهنگی مظلومانه عرض می کند.

قبله عالم به سلامت باشند، ما گناهی نداریم و اگر گناهی هست از دماغ میرزا بزرگ ناشی است! شاه می گوید:

چطور؟ شاهزاده عرض می کند: قبله عالم دماغ میرزا به قدری بزرگ است که ما هر وقت ریگی بر می داریم گنجشگی را نشانه برویم به دماغ او می خورد. شاخه درخت را هدف می سازیم به دماغ او می خورد ناودان عمارت را قراول می رویم به دماغ او می خورد، در این صورت این گناه بزرگی دماغ اوست. ما چه گناهی داریم.

دیروز کسی از نوشته ی روزنامه ای نقل می کرد که شرکت تلفن طی نامه یی که برای شهرداری تهران فرستاده، درخواست کرده است که چون این شرکت برای تقویت شبکه تلفن خیابان شاهرضا و خیابان های اطراف در نظر دارد خیابان شاهرضا را که اخیراً آسفالت شده است کابل کشی کند به مأموران شهرداری دستور دهند که مزاحم مأموران این شرکت نشوند، ضمناً شرکت تلفن تعهد خواهد کرد پس از انجام عملیات کابل کشی نسبت به ترمیم آن اقدام نماید!! به قرار اطلاع شهرداری تهران در جواب شرکت تلفن متذکر شده است! چون برای آسفالت خیابان شاهرضا مبالغ هنگفتی خرج شده و از طرفی قبل از آغاز آسفالت از طرف مقامات مسئول به شرکت تلفن اطلاع داده شده است که کارهای خود را قبل از عملیات آسفالت در این خیابان انجام دهند بنابراین با تقاضای شرکت تلفن موافقت نمی شود! ولی شرکت تلفن زیر بار نرفته و گفته اند.

اگر سرو صدای مشترکین تلفن خیابان های شاهرضا و خیابانهای اطراف از وضع بد تلفن در آمد شرکت خود را در مقابل آن ها مسئول نمی داند و کلیه مسئولیتها را به گردن شهرداری خواهد انداخت.

در اینجا اولین مطلبی که جلب توجه می‌کند عدم هماهنگی بین دستگاه‌های دولتی است چون قبلاً ما می‌دیدیم هرکوپه و خیابانی که آسفالت می‌شود روز بعد مأمورین یک سازمان مشغول خراب کردن آن می‌شوند. ولی هرگز گمان نمی‌کردیم آسفالتی را که با این همه صرف وقت و مخارج شروع کرده‌اند و هنوز هم یک دهم کار آن پیش نرفته است شرکت تلفن اصرار کند که آنرا به بهانه‌ای خراب کند. و از همه مهمتر مشترکین تلفن، یعنی مردم را وجه المصالحه قرار دهد!

من پس از اطلاع از این جریان با خود گفتم: بیچاره مشترکین شرکت تلفن، چون تا آنجا که ما بیاد داریم هیچوقت شرکت تلفن نتوانسته است خواسته‌های آنها را تأمین کند، نه شماره‌ها به موقع جواب میدهند و نه تشکیلاتی که برای پاسخ‌گویی به مردم آماده کرده‌اند وظایف خود را خوب انجام می‌دهند، اخیراً هم که هر شماره تلفنی را بگیرند برخلاف انتظار صدای بیگانه‌ای جواب می‌دهد. «آقا این شماره جدیداً به ما داده شده»، و تازه شرکت خیال دارد در آخر سال ۱۳۴۴ دفترچه‌ای که حاوی اسامی مشترکین باشد منتشر کند، یادرواقع مشترکین شرکت تلفن حکم میرزا بزرگ را پیدا کرده‌اند که از هر طرف سنگ‌ریزه پرتاب کنند به دماغ آن‌ها می‌خورد!

گزارش کارشناسان خارجی از نظر کشاورز ایرانی!

کشاورز سالخورده‌ای موقعی که چشمش به گزارش کارشناسان خارجی در مورد احتیاج همیشگی ایران به گندم خارج افتاد لبخند تلخی زیر لبانش جان گرفت و بعد در چین و چروک صورتش محو شد، آهی کشید و گفت خدا نیامرزد کسانی را که تعمد دارند ما دست نیازمان برای همیشه به طرف آبادی هست به نام (دوزلاخ) که وجه تسمیه آن این است که در مراتع و زمین‌های این آبادی شوره‌زار هم وجود دارد، سکنه این آبادی که نزدیک به دوهزار نفر هستند در سرتاسر مناطق خود به جز چند تک درخت که در کنار چند جویبار سبز شده درخت دیگری ندارند و در سرتاسر سال از پنجاه سال پیش تا کنون هیچ محصولی جز گندم و جو کشت نکرده‌اند، وقادر هم به این کار نبودند چون آب شیرین آنها را چند چشمه تأمین می‌کند که حتی برای خوراک هم در مصرف آن امساک می‌نمایند، ولی همین آبادی در هر سال نزدیک به هشتصد خروار گندم و جو «دیم» برداشت محصول دارد، که در حدود یک سوم آن را به مصرف خودشان می‌رسانند و بقیه را به اطراف و اکناف می‌فرستند. حال من نمی‌دانم اگر نظر این کارشناسان درست باشد این مردم اگر گندم و جو

نکارند چه محصولی خواهند کاشت؟ زیرا در گزارش این آقایان این طور استدلال شده است که «چون کشاورزان و خرده مالکان سعی دارند بدنبال کشت محصولاتی بروند که درآمد بیشتری برای آنها ایجاد می کند و به عبارت دیگر کشاورزی ایران به سوی محصولات پرقیمت تر می رود لذا به تدریج از تعداد کشاورزان گندم کار، کاسته می شود» و در جای دیگر می گویند: (اکنون کشت گندم در بسیاری از نقاط و دهات صرف نمی کند زیرا کشاورزان چاراست آب را ساعتی ۶۰ تا ۸۰ ریال خریداری نمایند،) و بعد برای تأیید این مطالب منطقه گرگان را مثال می زنند، که در آنجا فعلاً به جای گندم، کشت پنبه رونق پیدا کرده است کشاورز پیر در دنباله سخنان خود گفت: بطور حتم این کارشناسان در تابستان به ایران آمده و پس از مطالعاتی که در پشت میزها و دور از واقعیات نموده اند بعلت گرمای هوا چند روزی هم به کنار دریا رفته و بعد برای تکمیل مطالعات خود! سری هم به گرگان زده اند. و به این ترتیب تحقیقات علمی را پایان داده و مبادرت به تهیه آن گزارش کذائی نموده اند. والا اگر قرار بود که این آقایان گزارش واقعی تهیه می کردند حق این بود که به مناطقی که مرکز کشت گندم ایران است سری می زدند و در گزارش خود ذکر می نمودند، چون این مطلب را هر کودک دبستانی در کتاب درسی خود خوانده است که گندم ایران در سیستان، بلوچستان، آذربایجان، لرستان و کردستان و مناطق مرکزی کشت می شود و آن هم کشت «دیم» نه «آبی» و اصولاً زمینی که در آنجا گندم و جو می کارند تنها بدرد همان محصول می خورد و اگر کشاورز قرار باشد به کشت محصول دیگر مبادرت بورزد از زمین های دیگری استفاده می کند، کسانی که از کار کشاورزی در ایران آگاهی دارند مطلع هستند که زمین «دیم» را به دو قسمت تقسیم می کنند که در اصطلاح کشاورزی این عمل را «آیش» می گویند، یعنی هر ساله یک قسمت آن را کشت می نمایند و قسمت دیگر را برای آماده شدن و آفتاب خوردن آزاد می گذارند، و طبق بررسی هایی که شده است هشتاد و پنج درصد گندم و جو در ایران از طریق دیم بهره برداری

می‌شود. و آن پانزده درصد هم که با آب کشت و زرع می‌گردد در مواقعی است که زمین محصول دیگری را تحویل نمی‌دهد و اصولاً این نکته که ما قیمت آب را علتی برای عدم کشت گندم در ایران بدانیم نظریه‌ی کاملاً مغایر با حقیقت می‌باشد.

موضوع دیگری که در گزارش کارشناسان به آن اشاره شده کوشش کشاورز در کشت محصولاتی است که منافع بیشتری با صرف وقت کمتر عاید می‌کند، این استدلال هم با توجه به اینکه «دیم» کاری به هیچ وجه احتیاج به صرف وقت ندارد کاملاً مردود است، چون کشاورز در بهمن ماه و اوایل اسفند زمین را دانه می‌کارد و در اردیبهشت ماه بدون کوچکترین صرف وقتی محصول خود را که طبیعت آن را به موقع خود آبیاری کرده است برداشت می‌کند،

روزگاری بود که ما با شرایط طبیعی خاصی که داریم در بعضی از نقاط دچار قحط سالی می‌شدیم علت آن هم به خوبی آشکار است چون در روزگار گذشته وسایل ارتباط موتوری بسیار محدود بود و این امکان وجود نداشت که اگر مثلاً در مشهد سالی بارندگی نمی‌شد بتوان از آذربایجان و یا کرمانشاه فوراً به آنجا گندم مورد لزوم را حمل کرد در صورتی که امروز با وسایل موتوری مجهزی که داریم این نقیصه هم برطرف شده و هیچگاه اتفاقات گذشته به آن شکل رخ نخواهد داد، حال اگر در طی چند سال گذشته طبیعت با ما روی سازگاری نداشته و محصول «دیم» ما بعلت عدم بارندگی و یخ‌بندان بحد وفور حاصل نشده این دلیل آن نخواهد بود که ما برای همیشه چشم از آسمان و سایر مواهب خدا دادی بپوشیم و فقط دیده بدست خارجی بدوزیم، و به همین مناسبت هم بوده است که محاسبات کشاورزی را از لحاظ برداشت محصول هیچ وقت روی یکسال در نظر نگرفته‌اند بلکه بر حسب نوع محصول همیشه پنج سال و هفت سال را مقیاس قرار داده‌اند.

دهقان سالخورده پس از این استدلال گفت: چه خوب بود در مقابل آن گزارش مسئولین امر و مقامات مسئول لااقل به این حقایق هم توجه می‌نمودند و

بدون جهت اجازه نمی‌دادند با اینگونه مطالب غیرواقعی اذهان مردم را مشوب سازند یا حداقل در اینگونه موارد از کشاورزان ورزیده خودمان هم که سوابقی در این امور دارند نظراتی را استعلام می‌کردند.

کهن جامعه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن!

نانوای محله‌ی اعیانها!

وزیر نظام حاکم تهران شبی فرمان داد که بامداد حلاجی بیاورند تا پنبه بزنند. در همان موقع که این دستور را صادر می‌کرد، شخصی شکایت از نانوائی بدو آورد که به سنگ کم نان فروخته است و حاکم تهران گفت: او را هم صباح بیاورند تا سیاست کند، فردا گماشته آمد و گفت: کسی را که دیشب احضار فرموده‌اید حاضر است وزیر امر داد چوب و فلک آوردند و فرمود مرد را بستند و چوب فراوان زدند، چون فرمان اجرا گردید معلوم شد شخص کتک خورده حلاج بوده است و برای پنبه زدن آمده بوده است، در این اثنا فراشان نانوا را به حضور آوردند، وزیر نظام رو به نانوا کرده شرمگین عذر خواهان گفت: آقای نانوا ببخشید کتک شما را حلاج خورد!

چند شب قبل به دعوت دوستی به منزلش رفته بودیم، مدعوین چندین نفر می‌شدند و علت دعوت هم این بود که میزبان به تازگی خانه خریده بود و به اصطلاح «ولیمه» خانه خود را می‌داد، چون پاسی از شب گذشت سفره گسترده و شام مهیا شده را بر روی میز چیدند، ولی مدتی گذشت و از طرف میزبان تعارفی برای صرف شام نشد، مدعوین که از این تأخیر دچار تعجب شده بودند به زبان آمدند و علت را جویا شدند: که مدتی است سفره گسترده شده

علت چیست که اجازه بهره‌برداری نمی‌دهید؟

بیچاره صاحب خانه پس از آنکه اندکی دستهایش را بهم مالید گفت: خواهید بخشید چون در نزدیکی منزل جدید ما فقط یک نانوائی هست گمان می‌کنم پیشخدمت موفق نشده فوری نان تهیه کند، منتظر او هستیم و الا ملاحظه می‌کنید که شام حاضر است!

باز مدتی گذشت و از نان خبری نشد به ناچار صاحب‌خانه اجازه گرفت که شخصاً برود و علت تأخیر را جویا شود، مدعوی که وضع را چنین دیدند باز دندان بر جگر گذاشتند و فقط با چشم به غذاها خیره شده بودند، تا بالاخره یکی از بین حضار از جا برخاست و به میز نزدیک شد، ولی بعد با صدای بلند گفت:

متأسفم تا نان نباشد، نمی‌شود چیزی خورد چون غذاها همه از نوعی است که احتیاج به نان دارد!

بالاخره ساعتی گذشت و صاحب‌خانه و پیشخدمت مراجعت نمودند ولی در دست هیچکدام نانی نبود، فکر کردیم شاید شاگرد نانوا دنبال ایشان است و او حامل نان خواهد بود ولی چهره برافروخته میزبان ماجرا را حل کرد. چون همه قبل از آنکه او لب به سخن باز کند فهمیدیم ماجرائی در پیش داشته است، این بود که لب فرو بستیم تا خودش آغاز سخن کند، در این بین ملاحظه شد که مستخدم منزل در سفره‌ای مقداری نان خشک با خود به سر سفره آورده و خانم میزبان با قیافه‌ای شرمسار گفت:

باید معذرت بخواهم ولی چون نان پیدا نشد چاره‌ای نیست، بفرمائید همین نان‌های بیات را با غذا میل بفرمائید! حاضرین به میز هجوم آوردند و با هر زحمتی بؤذ نان مانده را با غذا خوردیم، در این اثنا بود که صاحب‌خانه به زبان آمد و ماجرای تأخیر خود و مستخدم را اینطور بیان کرد:

اینجا چون خیابان بلوار و به اصطلاح خیابان اعیان‌نشین است مردم بیشتر نان سفید می‌خرند و یا شاید این عقیده نانوائی محل باشد چون در سرتاسر

این خیابان به جز یک مغازه تافتونی وجود ندارد که آن هم هیچوقت روی بساطش نان نیست، عقیده خود او این است که چون مشتری ندارد کم پخت می‌کند ولی ما ساکنین محل می‌گوئیم چون تعداد مشتریان زیاد است نان پخت شده کفاف نمی‌دهد.

به هر حال مستخدم ما که برای خرید نان می‌رود به ترازودار می‌گوید: امشب مهمان داریم و تعداد بیشتری نان لازم است، صاحب مغازه به شاطر خود می‌گوید برای او نان به تعداد زیادتری بپزد ولی تا می‌تواند از خمیر کمتری استفاده کند، به همین جهت موقعی که نان حاضر می‌شود مستخدم متوجه می‌شود به جای تافتون در حقیقت نان لواش پخته شده چون هر سه عدد نان تقریباً وزن طبیعی یک نان سابق را که می‌خریده است دارد، او اعتراض می‌کند ولی صاحب مغازه بجای آنکه بگفته‌ی وی ترتیب اثر بدهد، و نان را کشیده پول کمتری طلب کند، نان‌ها را به مشتری دیگری که مراجعه نموده بود در مقابل نرخ معمولی می‌دهد، به هر حال آن بنده خدا هم یا سرنوشتی همانند ما داشته و یا بر اثر بی‌اطلاعی پول را مطابق معمول می‌پردازد و می‌رود و وقتی من رسیدم گفتگو بین شاطر و مستخدم بود که اولی اصولاً از فروش نان خودداری می‌کرد و دومی اصرار داشت که تکلیفش چه خواهد بود! من که رسیدم و از ماجرا باخبر شدم، و واقعاً هم ناراحت شده بودم گفتم به هر ترتیب شده نان را بخرم و بعد هم ترتیبی با سایر همسایگان برای این کار بدهیم ولی جای شما خالی کارگران نانوائی به خیال اینکه من برای دفاع از مستخدم به آنجا رفته‌ام بنای فحاشی گذاشتند و شاطر نانوائی هم بدون هیچ مقدمه‌ای به من گفت: مگر شما دیگر در این محل قدم نگذارید و الا تا این مستخدم را دارید ما به شما نان نخواهیم داد، عاقبت هم هر چه اصرار کردم نتیجه‌ای حاصل نشد این بود که با دست خالی خدمت رسیدیم!.

یکی از مدعوین گفت: امشب که گذشت، بفرمائید برای آینده چه خواهید کرد؟ میزبان جواب داد چاره نداریم، بایستی به برزن مراجعه کنیم ولی در

این میان یکی از حضار گفت:

در این صورت تکلیف روشن است، در برزن دستور خواهند داد مستخدم شما را تنبیه کنند چون بر خلاف مقررات نانوائی اظهار نظر نموده و هر چه را که به او داده‌اند با پول معاوضه نکرده است.

تفاوت مختصر

دیروز بدرد دل آشنائی گوش می‌دادیم که از وضع پرداخت مالیات بر درآمد حکایت جالبی نقل می‌کرد. اومی گفت: در سالهای گذشته ما شرکتی داشتیم که بعلت عدم فعالیت اقتصادی تعطیل شد، بموقع خود هم جریان تعطیل را به مقامات مسئول اطلاع دادیم، در مدتی قبل به اصراریکی از همکاران شرکت سابق تصمیم گرفتیم مجدداً فعالیت اقتصادی خود را شروع کنیم، در بدو امر قرار بر این شد که چون پرونده مالیاتی شرکت سابق در وزارت دارائی مختومه نشده بود، به آنجا مراجعه کنیم و تکلیف مالیات شرکت سابق را روشن نمائیم به این نیت به اداره مالیات بر درآمد مراجعه کردیم، و پس از دوندگی بسیار پرونده مورد بحث را پیدا کردیم در ابتدا به ما گفتند شما نزدیک به یک میلیون تومان بدهی مالیاتی بابت سنوات گذشته دارید، ولی ما چون مدارک مثبتی دال بر تعطیل قانونی شرکت ارائه نمودیم قرار شد پرونده برای صدور رأی قطعی و مختومه شدن به مرجعی که قانوناً بایستی رسیدگی کند ارجاع شود، باز هم مدتی دوندگی کردیم و بالاخره با پرداخت مبلغی، مالیات تسویه شد و برگ آزادی ما را صادر کردند، ما هم با خیال راحت آغاز به کار جدید کردیم، و بطور کلی به خیال خودمان مسأله مالیات شرکت سابق را فراموش نمودیم، ولی چند روز قبل با

کمال تعجب دیدیم خطاری از وزارت مالیه رسید که ما را تهدید به صدور اجرائیه برای مالیات معوقه شرکت سابق نموده بودند، فکر کردیم ممکن است اشتباهی رخ داده باشد. بدین لحاظ فوراً به اداره مالیات بر درآمد مراجعه کردیم، و جریان امر را استعلام نمودیم، ضمناً برگه‌ای که حاکی از تسویه حساب مالیات سنواتی بود به مسئولین مربوط ارائه دادیم، در آنجا به ما گفتند شما از لحاظ اصل مالیات بدهی ندارید بلکه این اخطار مربوط به بهره دیرکرد مالیات سنواتی شما است و جای گفتگو هم ندارد و بایستی فوراً نسبت به پرداخت آن اقدام کنید والا همانطور که اخطار شده اجرائیه صادر خواهد شد در آنجا گفتیم اصل مالیاتی که توافق نمودید یک دهم بهره‌ای که مطالبه نموده‌اید نمی‌شود و ضمناً در کجای دنیا سابقه دارد پس از آنکه با کسی در مورد موضوعی امر به توافق کشید و رأی قطعی صادر شد و برگ مفاصاهم بدست طرف دادند، پس از مدتی طرف دبه کند و مطالبه بهره مبلغی را که اصل آن را نگرفته است بنماید، ولی حرف یکی بود و گفتگو نتیجه‌ای نداشت، تنها راه حلی که برای ما پیدا کردند این بود که بهره را به اقساط بپردازیم. و ما نیز برای خلاصی از اجرائیه تن به قضا دادیم ولی هنوز که هنوز است فکر ما آسود نشده چون این امکان وجود دارد فردا باز هم اخطار جدیدی برسد و بهره دیرکرد را مطالبه کنند!!

در جمعی که این صحبت به میان آمده بود شخصی حضور داشت که سالیان دراز است جلای وطن کرده و در یکی از شهرهای صنعتی آلمان مشغول کسب و کار است و برای دیدن اقوام خود چند روزی به ایران آمده بود، او موقعی که این داستان را شنید در ابتدا باور نمی‌کرد ولی موقعی که دوست ما اسناد و مدارک خود را ارائه نمود قانع شد و به من گفت برای عبرت شما من داستانی از خودم دارم که برای شما نقل می‌کنم. دوست ما حکایت کرد:

من در آلمان شرکتی دارم که فعالیت صادراتی دارد، از ابتدای تأسیس شرکت تا سال گذشته هر ساله مبلغی که بابت مالیات به دولت آلمان می‌پرداختم رو به افزایش بود، تا اینکه اتفاقاً در سال گذشته بعلت بیماری که

گرفتار آن شدم و مسافرت‌هایی که ضرورت پیدا نمود، در کار شرکت رکودی حاصل گردید و تا حدودی هم لطمه‌ای به سرمایه شرکت وارد آمد به همین جهت مالیات پرداختی ما هم به دولت به میزان قابل ملاحظه‌ای کم شد، پس از چند روزی که از پرداخت مالیات ما گذشت روزی دو نفر مأمور دولتی به شرکت ما مراجعه نمودند و از علت رکود فعالیت اقتصادی ما سؤال کردند، من در پاسخ جریان را گزارش نمودم مأمورین هم مراتب را یاد داشت کردند و از ما خداحافظی نموده مراجعت نمودند، چند روز دیگری که گذشت روزی مرا به یکی از ادارات «تقویت بازرگانی داخلی» دعوت کردند. پس از مراجعه رئیس اداره مربوطه ضمن اظهار تأسف از گرفتاریهایی که برای من پیدا شده بود، گفت: چون میزان پرداخت مالیات شما بستگی به سرمایه موجود شما دارد و به قراری که به ما اطلاع داده شده است سرمایه شما در سال گذشته بععلل خاصی که از قدرت شما خارج بوده کاهش یافته است این اداره که وظیفه‌اش تقویت شرکت‌های صادرکننده است تصمیم دارد مبلغی را که از سرمایه اولیه شما کسر شده است. بعنوان قرض بمدت بسیار طولانی در اختیار شما قرار بدهد البته بهره‌ای به این پول تعلق نخواهد گرفت لکن در مقابل شما وظیفه‌ای دارا خواهید شد، من با نهایت تعجب به گفته‌های آن مرد گوش می‌دادم و فکر می‌کردم چه انتظاری در مقابل این کار از من خواهد داشت ولی او مرا از ناراحتی خارج کرد و گفت: شما بایستی سعی کنید حتی المقدور در سال مالی آینده میزان فعالیت خود را تا آن حد گسترش بدهید که مالیات پرداختی شما با سالهای قبل برابر شود، البته در صورتی که به این امر توفیق حاصل کنید این اداره موظف است وسیله تشویق شما را باز هم به نحو دیگری فراهم سازد این دوست ما می‌گفت حال شما از خود سؤال کنید آیا بایستی چنین کشوری قادر باشد پس از آن شکست فاحش در جنگ، امروز در دنیای اقتصادی بی‌رقیب باشد؟ حاضرین همه تصدیق کردند، ولی من هنوز در فکر دوستم بودم که خیال می‌کرد فردا اجرائیه دیگری برای او از طرف اداره مالیات بر درآمد صادر خواهد شد.

کنار دریا!

چند روز قبل از اینکه تعطیلات هفته گذشته شروع شود ما هم دل به دریا زدیم و چند روزی را در بندر پهلوی اطراق کردیم. روزهای اول چون جمعیت محدودی کنار دریا بود، آب و نان به حد کفاف در دسترس مسافران قرار داشت و بطور کلی محیط مساعدی برای استراحت فراهم بود ولی از بعد از ظهر پنجشنبه ورق برگشت. همراه سیلی از جمعیت که به طرف بندر پهلوی سرازیر شد آرامش و سکون مبدل به هیاهو و قیل و قال گردید، ارزاق نایاب و آب شیرین بر روی مردم بسته شد، نانی که قبلاً دانه‌ای چهار ریال به فروش می‌رفت قیمتش بطور سرسام‌آور ترقی کرد بطوری که بعد از ظهر جمعه همان نان را دانه‌ای دوازده ریال خرید و فروش می‌کردند. بطوری که روزنامه‌ها نوشتند در دو روزه تعطیل نزدیک به چهارصد هزار نفر به شمال مسافرت کرده بودند که بطور تقریبی نیمی از آنها به بندر پهلوی و اطراف آن آمده بودند و نیم دیگر به مازندران، نویسند در پهلوی با یکی از مسئولین شهر در مورد تعداد مسافران گفتگوئی داشتیم او برایم نقل کرد: در سال ۱۳۱۶ تعداد مسافرینی که از اول خردادماه تا پایان شهریور به کنار دریا ر آمده بودند جمعاً به یکصد و هشتاد و شش نفر بالغ می‌شد، و از آن سال به بعد مرتباً این تعداد افزایش یافته تا به رقم

فعلی رسیده است، ولی آنچه مسلم است، شرایط طبیعی از آن سال تا امسال در کنار دریا چندان تغییری نکرده تنها چیزی که در سالهای اخیر به بضاعت اضافه شده تعدادی «پلاژ» و «متل» است که سابقاً وجود نداشت.

اما بشنوید داستان پلاژها را در بندر پهلوی! پلاژها در روزهای غیرتعطیل عموماً خالی هستند و اگر چند تائی از آنها را مسافر اشغال کرده باشد کرایه برای هر شب در حدود پنج تا ده تومان است، ولی به محض اینکه مسافر زیاد می‌شود این کرایه تا هفتاد تومان ترقی می‌کند، تازه در مقابل این اجاره بها به هیچ وجه وسائل ضروری برای مسافرین وجود ندارد، از آب شیرین خبری نیست، و حتی فکری برای «آبریزگاه» هم نشده است و ضمناً از طرف هیچ دستگاهی هم نظارتی بر کار صاحبان این پلاژها وجود ندارد و این مالکین هر کدام در حوزه فعالیت خود همه کاره و حاکم مختار هستند و اگر مسافری فرضاً اعتراضی در اینگونه موارد بکند تنها نتیجه‌ای که عایدش می‌شود این است که از کرایه‌ای که پرداخته صرف نظر بکند و برای حفظ جانش پلاژ را تخلیه نماید، با این وضع مردم برای استراحت و استفاده از دریا در ایام تعطیل به طرف شمال رومی‌آوردند.

در این میان از مأمورین دولتی هم به هیچ وجه خبری نیست، نه دکتري وجود دارد و نه دوائی نه آمبولانسی و نه پلیسی و این وضع در سرتاسر کنار دریا از پهلوی گرفته تا بابلسریکسان است، مسافری نقل می‌کرد: من در آمل یخ پیدا نکردم به محمودآباد رفتم در آنجا هم پس از کشمکش زیاد توانستم مقدار ناچیزی یخ به مبلغ پانزده ریال بخرم. متأسفانه وقتی که به آمل بازگشتم همان مقدار یخ هم آب شده بود و ناچار شدم با آب گرم رفع عطش کنم.

در تهران برای روزهای سیزده نوروز معمولاً از طرف مقامات مسئول وسائلی فراهم می‌شود که چه به لحاظ تأمینی و چه از لحاظ ایمنی مردم تا حدی احساس آرامش می‌کنند و من تعجب می‌کنم چطور، برای اینگونه ایام که اهمیت آنها به مراتب بیشتر از سیزده نوروز است به هیچ وجه پیش‌بینی قبلی نمی‌شود؟!!

در اکثر شهرهای کنار دریا مردم در کوچه و خیابان می‌خوابند در صورتی که صدها مدرسه بعثت تعطیلات تابستانی خالی است و می‌توانند آنها را برای یکی دو روز در اختیار مردم بگذارند. شهرداریهای این مناطق با اینکه تجربه دارند که در روزهای تعطیل به چه میزان مصرف مواد غذایی در شهرها اضافه می‌شود کوچکترین توجهی به این مسائل معطوف نمی‌دارند. مسأله دیگری که واقعاً موجب تأسف است مسأله حفاظت دریا در روزهای تعطیل است. در بندر پهلوی در حدود سه کیلومتر از دریا را با طنابی محصور کرده‌اند که اشخاص در موقع شنا از آن حدود تجاوز نکنند و در هر یک کیلومتر هم قایقی با یک نفر نجات غریق گمارده‌اند من ازیکی از این نجات غریق‌ها سؤال کردم که مردم در ده کیلومتری دریا شنا می‌کنند. شما چرا این طناب را فقط در سه کیلومتری کشیده‌اید؟ آن شخص جواب داد: در اینجا حتی یک «سوت» به ما نمی‌دهند تا بتوانیم با آن توجه مردم را جلب کنیم، خرید طناب که جای خود دارد. من گفتم: خرید چند هزار متر طناب که هر متر آن چند ریال بیشتر ارزش ندارد و یا چند تا «سوت» که بودجه مخصوصی نمی‌خواهد.

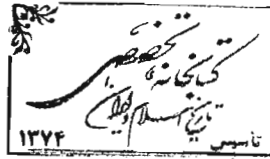
او گفت: ما هم می‌دانیم، ولی کوآن کسی که دلسوز باشد و اقدام کند، و بعد ادامه داد: جای تأسف است که تمام کسانی که در دریا غرق می‌شوند در قسمتی است که محصور نشده و می‌شود آنرا محصور کرد.

به هر حال اینها مشکلاتی است که در کنار دریا وجود دارد و بنده می‌خواستم تذکری داده باشم که در آینده نزدیک باز هم دو روز تعطیل پشت سر هم هست!..

درخت افکن!

شخصی به من می‌گفت: در این روزها هر وقت گذارم از پشت دیوار سفارتخانه‌های انگلیس و امریکا می‌افتد بی اختیار جگرم می‌سوزد و گریه‌ام می‌گیرد، چون حس می‌کنم دستی به عمد سر فرزندان مرا بریده و در کنار خیابان به معرض فروش گذاشته است.

سؤال کردم چرا؟ گفت: تا کسی درختکاری نکرده و زحمت باغبانی را متحمل نشده باشد به مفهوم گفته من پی نمی‌برد. مقصودم از فرزندان این درختهای سرو و کاج است که به ردیف در پشت دیوار این دو سفارتخانه یا در سایر نقاط این شهر به فروش می‌رسد، و همه ساله در این موقع سال زندگانی نباتی آنها دستخوش سودجویی عده‌ای می‌شود، در صورتی که اگر همین درختها در نقاط مختلف این شهر کاشته می‌شد نه تنها به جهات عدیده به زیبایی شهر کمک می‌کرد بلکه واقعاً از نظر بهبود در وضع هوای شهر هم به نحو مؤثری تأثیر می‌گذاشت، ولی معلوم نیست که چرا شهرداری تهران فکری برای جلوگیری از این قطع درختان نمی‌کند خاصه در وضعی که هر روز معتقد می‌شوند که تهران احتیاج به پارک و باغ دارد و کسی نیست از این آقایان سؤال کند با وجود این



همه خیابان‌های لخت و عور که در تهران وجود دارد چه عیب دارد که شما بیایید و دستور بدهید این سرو و کاج‌ها را در کنار همین خیابانها بکارند تا لااقل زیبایی شهر کمی شده باشد. همین شخص می‌گفت: قبل از شهریور اکثر خیابانهای آنروز تهران درختکاری بود و تنها خیابان خالی از درخت، خیابان سعدی امروز بود که به همین جهت «خیابان لختی» خوانده می‌شد ولی امروز حتی از خیابان درختی آن دوره هم خبری نیست، چون اگر از دروازه شمیران عبور کنید خیابانی را به نام درختی خواهید دید که برای نمونه یک درخت در آن وجود ندارد. آن وقت هر سال به موقع ژانویه هزاران درخت سرو و کاج را که از بیخ و بن کنده‌اند در این شهر بی درخت به معرض فروش می‌گذارند و چند روز بعد هم لاشه خشکیده آنها را یا می‌سوزانند و یا اینکه به طریقی دیگر از بین می‌برند. آن شخص می‌گفت: من نمی‌گویم شهرداری تهران به زور این درختها را از صاحبان آنها بگیرد و در خیابانها بکارد، بلکه معتقدم چه اشکالی دارد در شهری که این همه مخارج زائد می‌شود بودجه‌ای هم برای خرید درخت منظور شود که هر ساله شهرداری موظف بخريد تعدادی درخت باشد، چون با این عمل ضمن اینکه ما درختکاری را تشویق می‌نمائیم به آبادی شهر خود هم کمک قابل ملاحظه‌ای کرده‌ایم. امروزه در تمام شهرهای بزرگ تعداد پارکها و باغهای عمومی به قدری است که وجود آنها یکی از وسائلی است که به سلامت و بهداشت مردم کمک می‌کند، در صورتی که در تهران برای کاشتن و نگهداری درخت کوچکترین قدمی برداشته نمی‌شود و تازه همین درختهایی را هم که عده‌ای می‌کارند جمع دیگری برای شب ژانویه با بی رحمی از بین می‌برند.

من در جواب این شخص گفتم: حرف شما کاملاً منطقی است ولی گوش شنوا؟ مسأله حفظ و نگهداری از درخت چیزی نیست که ما امروز به محسنات آن پی برده باشیم بلکه ایرانیان از قدیم الایام به این نکته توجه مخصوص داشته‌اند و از جمله وقتی داریوش سوم در یکی از لشگر کشی‌هایش ناچار می‌شود در جلگه‌ای خارج از خاک کشور برای مدتی توقف نماید تا

تدارک حمله‌ای را فراهم سازد سرما و برودت همه لشکریان را ناراحت می‌کند در حوالی آن جلگه جنگلی بوده است و فرماندهان به سپاهیان دستور می‌دهند که از درختان جنگلی ببرند و برای خود پناهگاه بسازند ولی هیچ‌یک از سربازان به این عمل مبادرت نمی‌ورزند و دستور مافوق را در مورد قطع درخت بلا اجرا می‌گذارند تا آن که فرماندهان مطلب را به اطلاع اردشیر می‌رسانند و او خود برای اینکه سربازان دستور را اجراء نمایند شخصاً به قطع درختی مبادرت می‌ورزد! یکی از مورخین یونانی می‌نویسد: برای من جای شگفتی است که چطور سپاهی که در انجام دستورات مافوق حتی برای جان خود ارزشی قائل نبودند از انجام چنین دستوری سرباز زدند ولی پس از بررسی معلوم شد که ایرانیان برای درخت ارزش فوق‌العاده‌ای قائل هستند و برانداختن آن را عمل صحیحی نمی‌دانند!

ضمناً در اشعار قدما در این زمینه اشارات زیادی هست چنانکه گفته‌اند: درخت کس می‌فکن تا توانی — درخت افکن بود کم زندگانی!

بعد اضافه کردم: متأسفانه ما مردم خودمان هم مقصر هستیم؛ چون تا آنجا که من اطلاع دارم چند سال قبل که این مطلب مطرح شده بود و یکی از سفارتخانه‌ها مورد ایراد قرار گرفته بود دستور داده بودند در حیاط آن سفارت درخت سروی غرس نمایند و اینک همه ساله مراسم مذکور را روی همان درخت انجام می‌دهند ولی عده‌ای از مردم کاتولیک ترازیپ، حتی از خود آنها هم در اینگونه موارد پند نمی‌گیرند! بعد گفتم: چه خوب بود اینک که صنعت پلاستیک سازی در ایران رونقی گرفته و همه چیز پلاستیکی می‌سازند این درخت‌ها را هم از پلاستیک می‌ساختند که هم برای خریداران صرفه اقتصادی داشت که با یک درخت مصنوعی سالها می‌توانستند مراسم خود را انجام دهند، و هم این که از درختهای طبیعی در جای خود استفاده صحیح می‌کردند و ضمناً شهرداری هم ترتیبی می‌داد که واقعاً این درختها در نقاط مختلف شهر کاشته شوند تا لااقل این خیابانهای لخت جلوه و شکوهی پیدا کنند.

یادی از مرحوم پستخانه

شاه عباس پس از اینکه اصفهان را پایتخت خود قرار داد در قصر «دردشت» اقامت گزید و تصمیم گرفت عمارت کوچکی را که از عهد تیموریان باقیمانده بود تکمیل کرده، ساختمانهای جدیدی در روی آن بسازد و آنجا را مقر خود قرار دهد. پس از چند سال بر عمارت عهد تیموری چند طبقه افزوده شد و ساختمانهایی نیز جلوی عمارت سابق اضافه گردید، این عمارت در سمت مغرب میدان شاه اصفهان واقع شده و آنرا عالی قاپو یعنی (در بلند) می نامند.

«شاردن» در خصوص تالارهای عالی قاپو می نویسد: «نخستین» و معظم ترین درهای کاخ دری است که آن را در بلند می نامند که بر فراز آن ایوان مجلل با تصاویر و نقوش بدیع واقع گشته، سقف این ایوان زیبا بر روی سه ردیف ستونهای بلند استوار شده و در میانش حوضی از سنگ یشم با سه فواره جلوه گر است...»

پس از آنکه حکوت صفویه منقرض شد این عمارت هم مثل سایر ابنیه متروک گردید تا اینکه در زمان حکومت قاجاریه یکی از شاهزادگان حکمران اصفهان شد و در عمارت عالی قاپو سکونت کرد ولی دستور داد تصاویر و نقوش دیوارها را که یادگاری بس ارجمنند بود از میان بردارند و یا روی آنها را گچ

بکشند و مشهور است به همین سبب عارف قزوینی شاعر نامی روی یکی از تیرهای بزرگی که در طبقه آخر بالای سقف عالی قابو قرار دارد با دست خود بیتی نوشته و مسبب این ویرانکاری را لعن کرده است.

اخیراً در روزنامه خبری بود به این مضمون که سالن بزرگ قدیمی پست ایران در خیابان سپه که به پستخانه معروف است تعطیل شد و مأموران برای تجدید بنا در این ساختمان شروع بکار کردند و قرار است در این سالن که سقف بسیار بلندی دارد طبقه دیگری ساخته شود و برای تغییر شکل این بنا یک میلیون و هشتصد هزار تومان در نظر گرفته شده است که پس از جلب موافقت سازمان برنامه اقدامات اساسی در این سالن صورت بگیرد، اداره کل ساختمان وزارت پست و تلگراف هم یک طرح ساختمانی پانصد ساله برای این بنا پیشنهاد کرده است.

نویسنده پس از خواندن این مطلب به یاد عمارت سابق شهرداری تهران افتادم که در میدان توپخانه قرار داشت و برای خود بنائی بود که لااقل ارزش دیدن را داشت ولی زعمای قوم که عقیده دارند همه چیز در این مملکت باید به سبک شهر فرنگ باشد دستور دادند عمله و بنا کلنگ بردارند و آن عمارت را در هم بکوبند. این دستور انجام شد و بنای قدیمی در هم کوبیده شده ولی آنچه به جای آن به خیال خود ساخته‌اند بنای نیمه تمام و مسخره‌ای است که من عقیده دارم هر کس از توپخانه عبورش می‌افتد با دیدن منظره آن اگر طبع شعری داشته باشد باید دنبال کار مرحوم عارف را گرفته و در حق بانیان این اقدام بیتی صادر کند! حال نمی‌دانیم که آیا سرنوشت سالن پستخانه هم چیزی شبیه به حکایت ساختمان شهرداری خواهد شد، یا اینکه واقعاً ساختمان پانصد ساله جدید کارش از حرف به عمل در خواهد آمد و میلیونها بودجه تصویری صرف ساختمان یک پستخانه مدرن خواهد شد.

در اینجا نکته‌ای که ذکر آن از هر جهت شایان توجه و دقت است این است که عده‌ای از مصادر امور در کشور ما فکر می‌کنند چون بر ارتباطات شرق و

غرب افزوده شد ما بایستی هر چه را که از قدیم داشته ایم و جداً برای ما مردم یک لا قبا حکم میراث را دارد از میان برداریم و به جای آن به فرم فرنگ چیز دیگری بنا کنیم در صورتی که این فکر واقعاً غلط است چون ما نبایستی تا این حد تحت تأثیر غرب قرار بگیریم که حتی بناها و ساختمانهای قدیمی خود را نیز فدای غرب زدگی بنمائیم.

یکی از دوستان من که سالها در اروپا اقامت داشته و تازگی به ایران آمده است می گفت: من وقتی وارد تهران شدم متعجب شدم، چون خود را در یک شهر نیمه آباد فرنگستان احساس کردم در صورتی که حق بود لا اقل در بناهای جدید که معمول شده شیوه معماری گذشته خودمان رعایت می شد تا برای یک خارجی که وارد ایران می شود دیدن مناظر بناهای ما لطف شرقی خود را داشته باشد. همین شخص می گفت: چه عیب داشت اگر در میدان حسن آباد هشت گنبد معروف را مرمت می کردند و میدان به همان صورت سابق حفظ و حراست می شد تا اینکه امروز هر طرف این میدان با ساختمانهای کج و معوجش آهنگ یک سنفونی ناموزون را بیاد انسان نیاورد.

در جواب گفتم: وزارت فرهنگ و هنر بایستی برای بناهای قدیمی فکری بکند و آنهائی را که برای شهرها ایجاد قدمت و سابقه ای می کند حراست کنند تا هر کس حق نداشته باشد به میل و سلیقه شخصی خود این بناها را از میان بردارد و ضمناً با تبلیغات صحیح مردم را تشویق کنند که لا اقل در ساختمان های خود از شیوه های معماری قدیم ایران که دنیا برای آن ارزش فوق العاده ای قائل است استفاده نمایند، یا لا اقل وزارتخانه ها برای ساختمانهای دولتی موظف باشند در ساختمان بناهای خود این اصل را رعایت کنند...

خاموش — روشن!

می‌گویند یکی از روزها که ناصرالدین شاه طبق معمول با جمعی از خواص به باغ دوشان‌تپه رفته بود در پوش بزرگ با جمعی از رجال خلوتی داشت. عطاءالدوله که مدتها والی فارس و کرمان بود و مدتی هم در خدمت مظفرالدین شاه ولیعهد در آذربایجان خدمت می‌کرد موقعی بدست آورد و چون تازه از سفر فارس برگشته بود و در آن حال شاه را سرکیف دید شروع کرد به تعریف از اقدامات خود در فارس و آبادی و عمران آن خطه و کارهایی که به دست با کفایت وی انجام شده بود. ناصرالدین شاه که مرد زیرک زرنگی بود و اطرافیان خود را به خوبی می‌شناخت و از اوضاع هم بی‌اطلاع نبود، مدتی به حرفهای عطاءالدوله گوش داد و چون از پرگوئی و پرمدعائی او خسته شده بود روبه جانب حضار نمود و با نگاه دقیق و کنجکاوانه‌ای خواست بفهمد آنها در این موضوع چه می‌گویند.

کریم شیرهای دلچک با هوش و موقع‌شناس هم در میان حضار بود، رجال دربار غالباً برای مصونیت از شر زبان نیش‌دار و مؤثر کریم و متلک‌های خوشمنزه او انواع تقدیمی‌ها را به او هدیه می‌کردند و نسبت به او تملق‌ها می‌گفتند. چون کریم وقتی پيله اش به یکی از آنها می‌گرفت، آن شخص مدتها از

تیر کلامش در امان نبود، عطاءالدوله روحاً مردی خشن و پرنخوت بود و همیشه با وقار و طمأنینه مخصوص راه می‌رفت و یا حرف می‌زد و از شوخی و بذله‌گوئی هم خوشش نمی‌آمد و به این جهت نه فقط به کریم شیرهای تملق نمی‌گفت، بلکه از او اظهار تنفر هم می‌کرد.

به این جهت کریم دنبال موقع مناسبی می‌گشت که حقش را کف دستش بگذارد و اتفاقاً آن روز این موقع مناسب به دستش آمد، چون هنوز بیانات پر آب و تاب عطاءالدوله تمام نشده بود که ناگهان کریم جلوی دهانش را گرفت و شروع کرد به قه‌قه‌های خندیدن، ناصرالدین شاه نگاه استفهام‌آمیزی به جانب کریم کرد، کریم رو به عطاءالدوله نمود و با لهجه مخصوص خودش گفت: تو که این همه چریدی پس کودنیه‌ات؟!

نویسنده هر شب که اعلانات عریض و طویل بنگاه برق را در روزنامه می‌خوانم و بعد هم خاموشی‌های پی‌درپی و کلافه‌کننده را می‌بینم فکر می‌کنم مسئولین این بنگاه هم کار مرحوم عطاءالدوله را دنبال می‌کنند، چون داستان خاموشی‌های مکرر برق در تهران گاهی اشکالاتی فراهم می‌کند که تنها موجب ضرر و زیان مشترکین نیست بلکه با حیثیت و آبروی مملکت بازی می‌شود، بطور مثال خاموشی چند شب قبل در امجدیه، آن هم در حین یک مسابقه بزرگ نه تنها باعث شد که قهرمانان ما از یک برد حتمی محروم بشوند بلکه سایر سازمانها را نیز در انتظار خارجیان منفعل نمود.

دیروز بر حسب تصادف در خیابان سعدی برای دیدن دوستی به یک چاپخانه رفته بودم از در که وارد شدم با منظره عجیبی روبرو شدم چون این چاپخانه در قسمت تحتانی ساختمانی قرار دارد می‌بایستی تعدادی پله‌ها را طی می‌کردم تا به محل موعود می‌رسیدم. دیدم همه جا در تاریکی غرق است ولی در چاپخانه مطابق معمول باز بود، خواستم برگردم ولی فکر کردم شاید حادثه‌ای موجب شده است که چاپخانه در عین حال که درهایش باز است در تاریکی فرو رفته، در حالی که برای داخل شدن و برگشتن دو دل بودم دیدم هیاهویی به

گوش می‌رسد و صدای ناله‌ای شنیده شد. کورمال کورمال خود را به محوطه چاپخانه رساندم و دیدم غوغائی به پاست. یک نفر ناله می‌کند، دیگران هم به دنبال «باند» و «مرکور کرم» با کبریتی که روشن کرده‌اند سرگردان هستند. بدون مقدمه سؤال کردم: چه خبر شده؟ یکی از کارگران بدون اینکه مرا ببیند و یا اینکه صدای مرا شناخته باشد گفت: این گرفتاری است که اداره برق درست کرده است، چون دوروز است این موقع که می‌شود برق خاموش می‌شود، تا تصمیم می‌گیریم چراغی روشن کنیم برق روشن می‌شود ولی هنوز آثار روشنائی در چشمان جای نگرفته باز دوباره برق خاموش می‌شود، و بعد اضافه کرد. یکی از کارگران در موقعی که برای پاک کردن ماشین مشغول کار بود یک دفعه برق خاموش می‌شود، او هم به خیال این که خاموشی ادامه دارد با پارچه‌ای که در دست داشته دستش به طرف چرخ دنده ماشین می‌رود که یک دفعه برق خاموش روشن شد و حالا معلوم نیست چه بلائی به سرش آمده است چون صدای ناله او که بلند شد دوباره برق خاموش شد.

و حالا داریم دنبال «باند» می‌گردیم که لااقل اگر خونریزی دارد تا رساندن او به دکتر جلوی خونریزی را بگیریم، در این موقع شمعی آوردند و کارگر بیچاره را برای معالجه از چاپخانه بیرون بردند در حالی که در دستش آثار جراحی عمیق دیده می‌شد.

ما هم در همان تاریکی رفیقمان را پیدا کردیم و دونفری به انتظار روشن شدن چراغها به چراغی که نور شمع آن را مشخص می‌کرد چشم دوخته بودیم، در آن موقع به دوستم گفتم: به علت خاموش و روشن شدن ناگهانی برق این کارگر بیچاره دستش زیر ماشین رفت ولی در این حوالی لااقل چند بیمارستان وجود دارد و آنقدرها جای نگرانی نیست، حال اگر مریضی روی تخت عمل باشد و این صحنه‌ها بوجود بیاید تکلیف دکتر و مریض بدبخت چیست؟! یکی از کارگران در جواب من گفت: واضح است که مریض می‌میرد و دکتر به درد سر می‌افتد!!

با خود گفتم: چه خوب بود لا اقل اگر قرار است برق قسمتی از یک خیابان را در ساعت معینی خاموش کنند و یا آنکه امتحاناتی ضرورت پیدا می‌کند لا اقل موضوع را چند ساعت قبل به هر وسیله‌ای ممکن است به اطلاع مشترکین آن ناحیه برسانند تا شاید از وقوع حوادث جلوگیری بشود، و در مواردی هم که اشکالات فنی موجب خاموشی می‌شود، آن هم بایستی وسیله‌پیش‌گیری داشته باشند و الا حق نیست که با جان مردم بازی کنند و بعد هم بگویند علت فنی داشته است.

آب تصفیه شده ونانی که شرکت تلفن در دامان ما گذاشت!

در محفلی این مطلب را برای یکی از دوستان نقل می‌کردم که سال قبل در چنین ایامی از طرف شرکت تلفن در کوچه‌ای که پشت منزل نویسنده واقع است برای نصب کابل زمینی شکافته شد، مدتها از کابل کشی خبری نبود و مردم کوچه در انتظار بودند که بفهمند چه موقع کابل کشیده خواهد شد و کوچه به شکل سابق خود برمی‌گردد تا این که در اواخر مردادماه سال گذشته قسمتی از کار انجام شد و خاک‌ها را در کانالی که کنده بودند ریختند، البته یک کار دیگر باقی مانده بود و آن هم اسفالت آن قسمت بود، ولی چون اسفالت جزو عملیات ضروری نبود. تا آخر زمستان اقدامی در این زمینه معمول نگشت و به همین جهت کاری که برای شرکت تلفن ضروری به نظر نمی‌رسید موجب خسارات فراوان برای کلیه کسانی شد که با ما در یک ردیف هم دیوار بودند، به این معنی که بعلت برداشتن قسمتی از اسفالت در سرتاسر زمستان سال گذشته که بطور حتم خاطره بارندگی و برف‌های مفصل آن در خاطر خطیر مسئولین محترم شرکت تلفن باقی است. هرچه آب این بارندگی‌ها بود در آن قسمت‌هایی که شرکت تلفن برای کابل کشی زمین

را زیر و رو کرده بود ته نشست، و ما از بوی نم خواب و خوراک داشتیم و نه در طاقچه و دولابچه آن قسمت از دیوار می توانستیم چیزی بگذاریم. نزدیک عید بالاخره بر اثر تلفن های مکرر و مراجعات و خواهش های جمعی اهالی محل، آمدند و آن قسمت کذائی را اسفالت کردند، از طرفی چون شب عید شده بود و دیگر نمی شد که خرت و پرتها برای همیشه در همان اطاق ولو باشد اهل و عیال ما به خیال این که با اسفالت شدن قضیه نم پایان یافته، آمدند رختخوابها و سایر لوازم را در اشکاف دیواری آن طرف کذائی اطاق قرار دادند، فرش را پهن کردند و به امید خدا زندگانی روزمره را مطابق وضع عادی قبل از شروع کابل کشی آغاز نمودند، البته آنچه در آن اشکاف ها گذاشته بودند اثاثیه و رختخواب هائی بود که همیشه مورد نیاز نبود، منجمله یک جفت کفش تابستانی حقیر هم در ردیف همین کالاهای بود که در زیر اشکاف با سایر خرد و ریزها بایگانی شده بود.

چند روز پیش که هوا گرم شده بود تصمیم گرفته شد تغییری در وضع رختخوابها داده شود و ضمناً کفش های تابستانی بنده را نیز برای استفاده در فصل گرما از اشکاف در آورند، جای شما سبز و جای آقای مدیر عامل شرکت تلفن خالی بنده وقتی به کفشها نگاه کردم دیدم کف آن تبدیل به نمد سبز شده و در داخل آن هم سلسله جبالی از ماده سفید رنگی پدید آمده است. ابتدا خیال کردم جنس کفش طوری بوده است که پس از مدتی به این حال و روز افتاده ولی موقعی که رختخوابها را از اشکاف در آوردند باور کنید مشاهده کردیم رنگ تمام ملافه ها که در اصل سفید بود به کلی زرد شده و اصولاً پنبه داخل لحاف و تشک ها تبدیل به «غوزه»! شده است، حال چه بوی عفن و زننده ای از آنها متصاعد بود بماند که جای گفتن ندارد، پس از تحقیق معلوم شد چون اطراف کابلها را قیر اندود نموده بودند آب در آنجا به صورت مخزنی جمع شده و اسفالت بعدی هم کمک کرد که آب برای خود راهی باز کند، و سرازیر شود به کمد و طاقچه و دولابچه منازل مردم، حال تکلیف خسارات قبلی و خسارت بعدی

بعهده کیست؟ بنده به هر کسی که جواب مثبت بدهد کفش های مورد بحث را بعنوان جایزه تقدیم خواهیم کرد.

موقعی که حرف من تمام شد یکی از دوستان گفت: باز خدا پدر متصدیان شرکت تلفن را بیامرزد که اگر خسارتی وارد می سازند به رختخواب و کفش مردم است، سؤال کردم چطور؟ گفت: در نارمک آخر خیابان سمنگان میدان فرح از سال قبل خیابانها را برای لوله کشی آب کنده اند، البته در این مدت یکبار لوله ها را در محل های کنده شده قرار دادند ولی از قرار معلوم چون اشتباهی! در محاسبه شده بود آنها را در آورند، در میدان فرح لوله هایی که انبار شده از لحاظ حجم بسیار قطور هستند تا آنجا که بچه ها به راحتی در میان آنها می دوند و بازی می کنند، ولی نکته مهم اینجاست که این لوله های بزرگ آبریزگاه همگانی شده و هر روز صبح جمع کثیری بی خانه و خانمان که در آن حول و حوش زندگی می کنند از درون این لوله ها برای عمل تخلیه و دفع استفاده می کنند، حالا ملاحظه کنید فردا می آیند و همین لوله ها را با آنچه در آنها انبار می شود در جای خود کار می گذارند و بعد آب از داخل آنها عبور می کند، و مردم هم با خوشحالی خیال می کنند، سازمان آب به آنها واقعاً آب تصفیه شده داده است، حال بررسی کنید که اقدام سازمان آب جالب تر است یا عمل شرکت تلفن؟ و ضمناً توجه فرمائید که ما مردم بیچاره با چنین خاطره ای از لوله های آب باید یک عمر آب لوله کشی بیاشامیم!!

حسابت درست است ولی...

گویند لری مقداری ذغال حمل کرد و به شهر اصفهان آورد، و یک نفر از ذغال فروشهای میدان کهنه موسوم به حاجی هادی مشتری او شد و همین که در انجام معامله تراضی حاصل گشت، حاجی ترازو گذاشت و ذغالهای لری را کشید و موقع حساب به او گفت: ذغالت صد تا پنجاه چارک بود، درست است؟ لری گفت: بله، حاجی گفت: این به صد و پنجاه درست است؟ لری گفت: ها. حاجی گفت: ذغالت نیم من و پنجاه، ظرفت نیم من صد و پنجاه از نیم من کم، پنجاه طلب من؟!... لری قدری فکر کرد، پیش خود حساب کرد. دید خیر، حساب حاجی درست است. حاجی گفت: چرا معطلی مگر حساب ما درست نیست؟ لری گفت: هی حاجی به بخت پدرت هر چه فکر می‌کنم حساب درست است ولی چیزی در مشت من نیست که بابت کسری به تو بدهم.

بنده آنقدر وقت دارم که تمام مطالب روزنامه را مرور بکنم و به همین جهت وقتی به حواشی و زوایای صفحات داخلی روزنامه می‌رسم با حواشی جمع مطالب آن را می‌خوانم و اغلب به نکات جالبی دسترسی پیدا می‌کنم. در شماره شنبه ۵ تیر ماه روزنامه در صفحه ۱۵ خبری بود که بنده خیال می‌کنم پاسخ به انتقادی بود که نویسنده در مورد اسفالت خیابان شمیران نوشته بودم. چون

آقای مقاطعه کار بدون توجه به مطالب مندرج در آن انتقاد، حق مطلب را عنوان فرموده بودند ولی به این شکل: «برنده مناقصه آسفالت خیابانهای شاهرضا و جاده قدیم شمیران به خبرنگار اطلاعات گفت برای آنکه آسفالت این دو خیابان در مورد مقرر (شش ماهه) به اتمام برسد در عملیات آسفالت کاری تسریع می‌شود، بطوری که تا بیستم این ماه (تیرماه) آسفالت اساسی شاهرضا (از مجسمه تا چهار راه پهلوی) انجام می‌شود. و این قسمت برای عبور و مرور باز خواهد شد،» از این گفتگو برنده مناقصه و مخبر روزنامه یک مطلب بدست آمد و آن این است که مهلت مقرر برای آسفالت این دو خیابان شش ماه در نظر گرفته شده است، البته بنده میل داشتم مقامات رسمی طرف معامله یا مقاطعه کار این مطلب را می‌فرمودند، ولی به هر حال چون ما مردم آدم‌های قانعی هستیم به همین مقدار هم اکتفا می‌کنیم و می‌گوئیم انشاءاله قرارداد به همین ترتیب منعقد گردیده است.

لکن مطلبی را که نویسنده امروزمی‌خواهم عنوان کنم چیز دیگری است که امیدوارم وزارت آبادانی و مسکن و یا لا اقل شهرداری تهران به آن پاسخ بدهد. معمولاً به لحاظ حقوقی در موقع انجام معاملات طرفین معامله شروطی قائل می‌شوند به این ترتیب که اگر بنده یک میز تحریر سفارش بدهم به مغازه دار خواهم گفت در چه مدتی آن را تحویل می‌دهید و او نیز زمانی را مشخص می‌کند. حال اگر بنده سر موعد رفتم و او از تحویل میز به من خودداری کرد، کاری نمی‌توانم بکنم جز اینکه منتظر بشوم تا مثلاً بگوید دو روز دیگر بیایید و باز هم موقعی که در موعد جدید می‌روم اگر حاضر نبود چاره‌ای ندارم. مگر اینکه آماده بشوم که در وقت دیگری سراغ او بروم. اسم این کار را هم ما خودمان گذاشته ایم «قول و قرار ایرانی». البته این کیفیت در معاملات کوچک معمول است که مثلاً یک طرف آن بنده باشم و طرف دیگرش کاسب سرگذر. ولی اگر قرار شد قراردادی بین یک وزارتخانه و یک شرکت بزرگ مقاطعه کار بسته شود، بطور حتم طرفین ضمن آنکه مدتی برای انجام تعهدات خود قائل

می‌شوند تضمینی هم برای انجام تعهد در زمان معین از یکدیگر می‌گیرند. بنده امروز می‌خواهم سؤال کنم آیا اگر در موعد مقرر این شرکت نتوانست کار اسفالت را تمام کند ماجرای حساب حاجی هادی ذغالی تکرار خواهد شد یا اینکه واقعاً تخلف در انجام تعهد جریمه‌ای هم در بر خواهد داشت؟!

به هر حال از لحاظ ثبت در بایگانی ذهن خوانندگان، امروز حدود یک ماه از تعهد شرکت «گرانیت» مقاطعه کار اسفالت خیابانهای شاهرضا و جاده قدیم شمیران گذشته و با حساب خود مقاطعه کار بایستی اسفالت این دو خیابان تا پایان آذرماه سال جاری خاتمه پذیرد، انشاءالله این حرف درست خواهد بود، و ما از اول دی ماه روی اسفالت جدید رفت و آمد خواهیم کرد.

مشکل حل شد!

قبل از الغای کاپیتالاسیون در شهرهای بزرگ غیر از والی که کار فعلی فرماندار را می‌کرد شخص دیگری هم به عنوان کارگزار گمارده می‌شد که از لحاظ سمت اداری در ردیف فرمانداران فعلی بود ولی مأموریت اداری او عبارت بود از رفع اختلافاتی که بین اتباع خارجی و ایرانیان بوجود می‌آید. در آن سالها حاج مفاخرالدوله نبوی کارگزار دولت ایران در رشت بود، از طرف حکومت وقت مالیاتی برای درشکه‌ها وضع می‌شود که هر دستگاه درشکه در روز مبلغی از درآمد خود را به صندوق دولت ایران بپردازد، ولی چون عده‌ای از درشکه‌چی‌های رشت در آن موقع قفقازی بوده‌اند آنها به بهانه اینکه اتباع خارجی هستند زیر بار پرداخت آن مالیات نمی‌روند، در نتیجه مالیات به درشکه‌چی‌های وطنی تحمیل می‌شود، چند روزی که وضع به این صورت ادامه می‌یابد درشکه‌چی‌های ایرانی می‌بینند به آنها اجحاف می‌شود و ناچارند روزانه نیمی از درآمد خود را به دولت بپردازند در صورتی که درشکه‌چی‌های قفقازی از تمام درآمد روزانه استفاده می‌کنند، و کسی هم به آنها حتی گل نمی‌گوید، درشکه‌چی‌ها تصمیم می‌گیرند به صورت جمعی به محل کارگزاری بروند و به حاجی مفاخرالدوله متوسل

شوند، حاجی هم قول می‌دهد که موضوع را حل کند و بدرشکه چی‌ها می‌گوید: شما در محل کارگزاری بمانید قنصل گری نزدیک است من می‌روم و فوراً کار را خاتمه می‌دهم.

چند ساعتی می‌گذرد ولی از حاجی خبری نمی‌شود، بالاخره چند نفری از درشکه‌چی‌ها سراغ او می‌روند و حاجی را با قیافه‌ای خندان به محل کارگزاری می‌آورند، او هم به محض ورود شروع به صحبت می‌کند و می‌گوید: چه ملاقات مفیدی، قنصل از من پذیرائی کرد، چائی آوردند، شربت دادند حتی موضوع به مسائل شخصی کشیده شد و... درشکه‌چی‌ها که منتظر بودند از نتیجه کار خودشان مطلع بشوند بالاخره به صدا در می‌آیند و یکی از آنها سؤال می‌کند قربان بفرمائید: تکلیف کار ما چطور شد؟ حاجی مفاخرالدوله با قیافه حق به جانبی رو به طرف سؤال کننده می‌کند و می‌گوید حل شد! قرار شد از امروز خارجی ندهد، داخلی بدهد..

چند شب قبل، یکی از دوستان محترم مرا دعوت کرد که به اتفاق برای شرکت در مراسمی برویم و چون مراسم مذکور ساعت هشت شب شروع می‌شد، با توجه به وضع تاکسی رانی از ساعت هفت و نیم سرخیابان ایستادیم به حساب اینکه هرطور باشد در عرض نیم ساعت تاکسی و یا به عبارت بهتر جای خالی در تاکسی پیدا خواهیم کرد. نشان به آن نشان که ساعت از هشت و ربع هم گذشت و ما همچنان در صفی که برای تاکسی گرفتن تشکیل شده بود ایستادیم و تاکسی‌های مملو از مسافریکی بعد از دیگری گذشتند و عاقبت چون مایوس شدیم، شرکت در مراسم کذائی را گذاشتیم و قدم‌زنان به طرفی روانه شدیم،

در آن سه ربع ساعتی که به انتظار تاکسی، کنار جماعتی دیگر از منتظران جان بر لب ایستاده بودیم می‌شنیدم که هر کدام درباره وضع جدید و قدیم تاکسی رانی چیزی می‌گفتند و من مطالبی را که از زبان مردم می‌شنیدم در حافظه خود ضبط می‌کردم به خیال اینکه در فرصتی، این مطالب را سرهم کرده

و بعنوان عقیده مردم درباره تا کسی و تا کسی رانی روی کاغذ بیاورم. اما شب که روزنامه را گشودم، چشمم به خبری افتاد که از تصمیم عاجل مقامات مربوط برای اصلاح وضع تا کسیرانی گزارش می‌داد و من با مشاهده «تیترا» خبر فکر کردم که موضوع مقاله مذکور منتفی است، اما وقتی متن خبر را خواندم یاد حکایت مرحوم حاجی مفاخرالدوله افتادم.

مضمون خبر این بود که چون عده‌ای خارجی از وضع تا کسی رانی شهر تهران ناراحت هستند، به شهردار مراجعه کرده‌اند و ایشان هم فوراً ناچار به اخذ تصمیم شده‌اند، یعنی در دفتر ایشان جنب و جوشی راه افتاده و برای آنکه منبعد خارجیان مقیم تهران در مضیقه تا کسی نباشند عاجلانه تصمیم گرفته‌اند اقدام کنند!

آقای شهردار در این مورد فرموده‌اند: «چون عده‌ای از خارجیان مقیم تهران به اینجانب مراجعه نموده و از وضع تا کسیرانی در داخل شهر تهران شکایت کرده‌اند، اینجانب ناچارم در این مورد اقدام کنم تا وضع اسفناک تا کسیرانی را اصلاح نمائیم».

بنده پس از مطالعه این قسمت از فرمایشات شهردار محترم با خود گفتم باز خدا پدر خارجی‌ها را بیامرزد که در این دوره از زمانه هم پا درآوردند و با آمدن به شهر ما داستان حاجی مفاخرالدوله را تکرار می‌کنند.

اسامی فرنگی

«دیدن این همه نام‌های خارجی در تهران برای جهانگردان که به کشور ما سفر می‌کنند غیره منتظره و تعجب‌آور است. این جالب است که حتی خارجی‌ان از اسامی زیبای فارسی برای نامیدن اماکن عمومی خود استفاده می‌کنند ولی ما در ایران از نامهای خارجی کمک می‌گیریم» این قسمتی از سخنان آقای دکتر رضائی معاون نخست وزیر و سرپرست سازمان جلب سیاحان است، در جای دیگری هم خبری بود که آقای شهردار تهران دستور داده‌اند مغازه‌ها را وادار سازند نامهای خارجی را از دکاکین خود بردارند بنده موقعی که این مطالب را خواندم فکری به خاطرم رسید و آن این بود که ما با دست خودمان معرکه‌ای به پا می‌کنیم و بعد فریاد وا مصیبتا برمی‌داریم. مگر نه این است که در شهرداری اداره‌ای به نام اداره اماکن وجود دارد که پروانه کسب و کار می‌دهد؟ شما به هر مغازه‌ای که بروید می‌بینید به جز تابلوهائی که بر سر در آن نصب گردیده صاحب مغازه پروانه کسبی هم به دیوار مغازه نصب نموده که زیر آن را مأمورین شهرداری امضاء کرده‌اند و اجازه کسب و کار در همان محل را با همان نام به آن شخص داده‌اند. حال بنده سؤال می‌کنم اگر کاری بدواً غلط است چرا از اول جلوی آن را نمی‌گیرند و اگر صحیح و درست است چرا بعد

می‌آیند و چنین سروصداهائی راه می‌اندازند.

بنده گمان نمی‌کنم فلان پالان دوزیا بهمان سمسار شخصاً به زبان فرنگی آشنائی داشته باشد او می‌بیند در خیابانی که محل کسب و کار اوست هر کس برای مغازه‌اش اسم فرنگی گذاشته وای بسا که در موقع گرفتن جواز کسب از خود مأمورین شهرداری برای پیدا کردن نام خارجی استمداد می‌کند.

این یکی می‌پرسد چه اسمی روی مغازه‌ام بگذارم؟ آن یکی می‌گوید: مغازه‌های اطراف چه اسمی انتخاب کرده‌اند و بالاخره وقتی چند لغت خارجی با تلفظ ادا شد کسی که می‌خواهد مغازه باز کند به راهنمایی مأمور برزن پروانه کسبی در همان ردیف و قافیه دست و پا می‌کند.

شما در بعضی خیابانهای تهران که نگاه کنید از اول تا آخر مثل اینکه تعمدی بوده است که اسامی فرنگی مغازه‌ها با هم تشابه داشته باشند چرا؟ برای اینکه اگر فلان کفش‌اش اسم مغازه‌اش را مثلاً «رویال» گذاشته دیگری هم در عالم رقابت «ترگال» می‌گذارد. در اداره ثبت اسناد دایره‌ای وجود دارد که به نام ثبت علائم تجاری خوانده می‌شود در آنجا هم همین شیوه مرضیه رواج دارد و البته به شکل جالب‌تری چون آنها برای کالاهائی که در ایران تهیه می‌شود اجازه نام صادر می‌کنند ولی شما با کمتر کالای وطنی برخورد می‌کنید که نام ایرانی داشته باشد، روزی بنده در جائی ایستاده بودم شخصی زیرپیراهنی می‌فروخت و فریاد می‌زد ساخت «کویت» است. دوستی که همراهم بود گفت: اگر مال وطن من بود می‌خریدم، فروشنده اصرار داشت که جنس فرنگی بهتر است ولی رفیق ما تأکید می‌کرد خیر اگر ایرانی بود من خریدار می‌شدم تا بالاخره فروشنده به اقرار آمد و گفت ساخت ایران است ولی من اگر بگویم وطنی است کسی نمی‌خرد رفیق ما گفت: نه این فرنگی است و من چون طرفدار صنایع داخلی هستم نمی‌خرم. بالاخره فروشنده به قسم و آیه متوسل شد که به خدا مال همین تهران است اما دوست ما می‌گفت: نه! چون مارک فرنگی دارد بطور حتم خارجی است.

این یک رسمی شده که بنده فکر نمی‌کنم فقط با اعلامیه آقای شهردار بشود آن را منسوخ کرد ما مردم عادت کرده‌ایم جنس فرنگی بخیریم اگر چه مال وطن باشد و نام فرنگی روی آن گذاشته باشند، برای اینکه صدق عرایض آشکار شود عرض می‌کنم در شب عید که مردم به آبادان می‌روند کسبه آنجا قبلاً به تهران می‌آیند و از بازار تهران برای فروش شب عید خرید می‌کنند ولی به خود تهرانی‌ها به خیال اینکه جنس فرنگی خرید می‌کنند همان کالاها را به قیمتی دو برابر آنچه در تهران می‌شود خرید در آبادان می‌خرند و خوشحال هم هستند که جنسی فرنگی خریده‌اند. یکی از دوستان نقل می‌کرد من پیراهنی با مارک خارجی از آبادان به قیمت یک‌صد و بیست تومان خریدم به این عنوان که آلمانی است. روزی در بازار تهران دنبال چیزی دیگر می‌گشتم همان پیراهن را دیدم که فروشنده به مبلغ بیست و پنج تومان می‌فروخت. تعجب کردم و بعد معلوم شد اشتباه از خود من بوده است. این یک واقعیتی است که نویسنده عقیده دارد همه مقامات به آن واقف هستند و شاید خودشان هم در بسیاری از موارد دچار همین اشتباه در خرید شده باشند. به هر حال باید فکر اساسی کرد باید به مردم حالی کرد که جنس مورد نظر خود را موقع خرید از لحاظ کیفیت بررسی کنند نه فقط به این امید که مارک فرنگی دارد اگر چنین وضعی در مردم پیدا شد من اطمینان می‌دهم مغازه‌ها هم نام‌های فرنگی را بردارند و نام فارسی به جای آن بگذارند والا هرگاه با اعلامیه و دستور شداد و غلاظ بخواهند در این زمینه‌ها اقدامی بکنند نویسنده تصور نمی‌کنم به جایی برسند.

حکایتی و خاطره‌ای!

یکی از دوستان نقل می‌کرد: در سال ۱۳۳۴ به بغداد رفته بودیم، مسافرخانه‌ای که در آن منزل داشتیم، در خیابانی که مجاور دجله قرار گرفته واقع بود، این خیابان مانند شاه‌رضای ما طویل‌ترین خیابان بغداد است و آن روزها اعلام شده بود که آن خیابان اسفالت می‌شود.

در عراق نحوه اسفالت خیابانها ترتیب خاصی دارد، بدین صورت که خیابانها را پس از خاک برداری تا عمق یک متر با «بلوکه» های بتونی که هر کدام دارای طول و عرض و ارتفاعی در حدود یک متر است مفروش می‌کنند، بعد هم فواصل «بلوکه» ها را مسدود می‌نمایند به این جهت اسفالت در خیابانهای عراق قریب به بیست سال عمر می‌کند، من گفتم: از قرار معلوم در تهران هم برای مفروش کردن پیاده‌روها از همین شیوه استفاده کرده‌اند با این تفاوت که ارتفاع بلوکه‌ها را به پنج سانتی‌متر تقلیل داده و طول و عرض آنها را هم بیست و پنج سانتی‌متر کرده‌اند!

دوست من در دنباله صحبت خود چنین ادامه داد: روز بعد از ورود من به بغداد در دفتر مسافرخانه نشسته بودیم بین حضرات عراقی‌ها که در آنجا حاضر بودند گفتگوئی در مورد کار اسفالت آن خیابان درگیر شده بود، که ما هم گوش

می‌کردیم، نکته جالبی که مورد توجه ما قرار گرفت طرز اعلان مناقصه اسفالت بود، به همین جهت به دقت گوش می‌دادیم، در عراق کار اسفالت را از لحاظ مبلغ به مناقصه نمی‌گذارند، چون دولت خودش مخارج را برآورد می‌کند و آنچه را که اعلام کرد رقم قطعی است و قابل تجدید نظر هم نمی‌باشد، تنها آنچه مورد نظر است و مناقصه برای آن اعلام می‌گردد، زمان انجام تعهد است، حضرات می‌گفتند دولت حاضر شده است اسفالت این خیابان را برای مدت شش ساعت! به مناقصه بگذارد و ساعتی را هم که تعیین نموده از دوازده شب تا شش صبح می‌باشد ولی مقاطعه کاران این مدت را کافی ندانسته و تقاضای نه ساعت وقت کرده‌اند، و دولت موافقت نکرده، چون گفته‌اند اگر قرار باشد با ساعت پیشنهادی مقاطعه کاران موافقت بشود، کار مردم برای سه ساعت تعطیل خواهد شد و دولت نمی‌تواند به چنین کاری بدون جلب رضایت مردم اقدام نماید! رفیق ما می‌گفت آن روز تصادفاً ناچار بودیم بغداد را ترک نمائیم و مدت سه روز به شهر دیگری برویم، مسافرت ما انجام شد و در موقع بازگشت با کمال تعجب مشاهده کردیم که واقعاً کار اسفالت انجام شده است، و موقعی که سؤال کردیم در چه ساعتی اسفالت تمام شد گفتند همان شش ساعتی که دولت مقرر کرده بود.

بنده سؤال کردم چطور ممکن است در مدت شش ساعت خیابانی را اسفالت کرد، به هر حال به هر صورت و شکلی که باشد؟ رفیقمان گفت: ما هم دچار همین اشکال شده بودیم ولی موقعی که سؤال کردیم به ما گفتند مقاطعه کار برنده خیابان را به قطعات ده متری تقسیم کرد و برای هر قسمت لوازم و نفرات مورد احتیاج را گماشت و قبل از موعد هم موفق شد کار اسفالت را انجام بدهد.

نویسنده که هر روز ناچارم جاده قدیم شمیران را طی کنم، این داستان در ذهنم تداعی می‌شود، متأسفانه چون طی مدتی که کار اسفالت این جاده شروع شده هیچ‌گونه بارقه‌ای که نویدبخش پایان کار آن باشد به چشم

نمی‌بینم، مصمم شدم این داستان را برای اطلاع وزارت آبادانی و مسکن و شهرداری تهران بنویسم و ضمناً تذکر بدهم که نزدیک به یک ماه است فقط ۱۶۰۰ متر از یک طرف جاده شمیران را خاک برداری کرده‌اند، حال با توجه به این که این جاده ۱۴۰۰۰ متر است و در دو عرض اگر قرار باشد فقط کار خاک برداری جاده با این ترتیب انجام شود ۵۲۴ روز یعنی هفده ماه و نیم کار خاک برداری آن به طول خواهد انجامید، و تازه دو مرحله مهم از کار اسفالت آن باقی است، اول زیر سازی خیابان و بعد هم کار اسفالت ریزی آن؟!

من به این مطلب کار ندارم که شرکت «گرانیت» مقاطعه کار این اسفالت چه مبلغ برای انجام این تعهد از دولت پول گرفته و خواهد گرفت ولی به خود حق می‌دهم که از طرف ساکنین شمیران و توابع از مسئولین امر سؤال کنم، آیا در موقع امضاء قرارداد با این شرکت مدتی هم برای انجام این تعهد مقرر گردیده است یا خیر؟ و اگر معین شده مقاطعه کار در چه تاریخی موظف شده است که کار اسفالت را تمام کند و تحویل بدهد؟

ضمناً برای آنکه از خاطرات گذشته خودمان هم ذکری کرده باشم مطلبی را که یکی از افسران ارشد برای من نقل می‌کرد عیناً می‌نویسم: در زمان رضا شاه در بعد از ظهر یکی از روزها موکب همایونی قرار بود از نوشهر به چالوس عزیمت کند در آن موقع دکتر سجادی وزیر راه بود، شاه متوجه می‌شود که جاده مذکور اسفالت نشده. دستور احضار وزیر را می‌دهند و به ایشان می‌فرمایند: در بازگشت من این جاده بایستی اسفالت شده باشد؟ آن افسر می‌گفت پس از بیست و چهار ساعت که شاه از چالوس به نوشهر بازگشت جاده اسفالت شده بود آن هم با وسائل و ابزاری که سی و چند سال پیش مورد استفاده قرار می‌گرفت؟! ...

محکم کاری

این اعلان در شماره اخیر روزنامه درج شده بود: «چون اخیراً در بعضی از جراید از طرف اشخاص غیر مسئول راجع به تعویض کتابهای درسی بر خلاف نظرات مقامات صلاحیت دار مطالبی درج شده بود لذا بدینوسیله لزوماً به اطلاع استفاده کنندگان کتب درسی می‌رساند که تغییری در متون کتاب‌های درسی داده نشده و چنانچه اغلاطی در بعضی از کتابها وجود داشته بررسی و اصلاح گردیده است و دانش‌آموزان می‌توانند از هم اکنون کتابهای مورد نیاز خود را برای سال تحصیلی آینده از کتابفروشان سراسر کشور تهیه نمایند» در زیر این اعلان امضاء شده است: «شرکت سهامی طبع و نشر کتاب‌های درسی ایران» این مطلب را به خاطر بسپارید و اینک به مطالبی که آقای وزیر آموزش و پرورش در یک مصاحبه مطبوعاتی اظهار فرموده‌اند توجه کنید: «کلیه برنامه‌های آموزشی در سطح ابتدائی و متوسطه در آینده نزدیکی تغییر می‌کند و به موازات آن کلیه کتابهای درسی موجود کهنه اعلام شده و کنار گذاشته خواهد شد» آقای وزیر اضافه می‌فرمایند: «اغلاط کتب درسی موقعی در کتابها زیاد شده که از دو سال قبل شیوه جدید خط فارسی را بکار بردند و این موضوع باعث شد که مشکل دانش‌آموزان و معلمان چند برابر گردد، ولی خوشبختانه با اقداماتی که صورت

گرفت مشکلات شیوه جدید خط فارسی از سال جاری به کلی برطرف شده و در وزارت آموزش و پرورش مطالعاتی درباره برنامه جدید آموزش ابتدائی و متوسطه کشور شروع شده است که به مرحله نهائی رسیده و تغییر کامل متون کلیه کتاب‌های درسی پس از اجرای برنامه فوق ضرورت خواهد داشت» و بالاخره اعلام می‌دارند با اجرای سیستم جدید تعلیم و تربیت تمام کتابهای موجود کهنه اعلام خواهد شد و آنها را کنار خواهیم گذاشت و به جای آنها کتاب‌هایی تألیف خواهد شد که منطبق با برنامه نوین ایران باشد».

بنده موقعی که این دو مطلب را در کنار یکدیگر گذاشتم ابتدا فکر کردم شاید عقل خود را از دست داده‌ام و مطالب را وارونه می‌بینم و یا اصولاً در ذهن خودم جملاتی را نقاشی می‌کنم، این بود که ناچار شدم عین این دو مطلب را رونویسی کنم، و بعد متوجه شدم که خیر، اشتباه از طرف من نبوده و بحث خیلی جالب و قابل مطالعه است، زیرا یک سازمان وظیفه دار امر طبع و نشر کتاب اعلان می‌کند که «چون اخیراً از طرف اشخاص غیر مسئول راجع به تعویض کتابهای درسی... مطالبی گفته شده» و ما آن را تکذیب می‌کنیم، با توجه به شرح مصاحبه بالا روشن می‌شود که این سازمان حتی اظهارات وزیر آموزش و پرورش را هم قبول ندارد و اصولاً برای وزیر صلاحیت اظهار نظر قائل نیست. البته پاسخ به این اعلان در مقابل فرمایشاتی که نقل شده وظیفه نویسنده نیست بلکه بعهد وزیر آموزش و پرورش است تنها چیزی که بنده می‌خواهم به آن استناد کنم مسأله‌ای است که در اعلان مزبور به آن توجه شده و تا حدودی تأیید گفته وزیر آموزش و پرورش است و آن وجود اغلاط چاپی در کتب درسی است: با این تفاوت که ناشرین اعلان لزوماً به اطلاع استفاده کنندگان کتب درسی رسانیده‌اند که تغییری در متون کتاب درسی داده نشده و چنانچه اغلاطی در بعضی از کتاب‌ها وجود داشته بررسی و اصلاح گردیده است، بنده که گمان نمی‌کنم از روز مصاحبه آقای وزیر تا امروز شرکت چاپ این امکان را داشته است که کلیه کتابها را از اغلاط چاپی منزه گرداند! تنها می‌شود گفت

مقصود از این گفته این است که اگر کتابهای درسی گذشته اغلاطی داشته اند همان دو سال پیش تصحیح شده و دیگر جای هیچگونه بحث و مذاکره ای نیست و مردم هم بایستی فوراً اقدام به خرید کتاب درسی برای بچه های خود بکنند تا مبادا فردا دچار بازار سیاه بشوند و حتی این کتابها را هم در مغازه های کتاب فروشی پیدا نکنند البته بنده شخصاً عقیده دارم احتیاط شرط عقل است و جداً کسانی که بچه مدرسه رو در منزل دارند بایستی فوراً دستور شرکت را آویزه گوش هوش کنند.

گفتند مرحوم مشیرالسلطنه سالی دوماه روضه خوانی می کرد و شیعیان را اطعام می کرد و در روز آخر ماه خاخام یهودان و کشیش مسیحیان را هم دعوت می کرد، روزی محمد علی شاه از وی پرسید که در مجلس روضه خوانی چرا خاخام یهود و کشیش مسیحی را دعوت می کنید، مشیرالسلطنه گفت: قربان کار از محکم کاری عیب نمی کند، بنده سالی دوماه در مجلس عزای خامس آل عبا شیعیان را اطعام می کنم و از بابت احتیاط دوروزی هم نمایندگان یهود و مسیحی را دعوت می نمایم و کسی چه می داند، شاید هم حق به جانب آنان باشد. این کار را می کنم که روز قیامت کلام پس معرکه نباشد...

در چرخ هفتم چه می‌خورند و چه می‌آشامند؟!

عطاری در خانه نشسته بود به پسر گفت: جان بابا، ببین بیرون باران می‌بارد؟ پسر گفت: جان پدر، این گربه هم اکنون از بیرون آمده است. دست به پشتش بمال اگر خیس است که می‌بارد و اگر خیس نیست نمی‌بارد! عطار گفت آن سنگ یک من را بده می‌خواهم چیزی وزن کنم. گفت: این گربه را من دیروز کشیدم درست یک من است، گفت آن نیم ذرع را بیاور، گفتم من صبح اندازه گرفته‌ام این گربه از دم تا به گوش نیم ذرع تمام است. عطار که از جوابهای فرزند خسته شده بود گفت: پس برخیز همان گربه را بگیر و بیاور بدست من بده! پسر گفت: جان بابا آن همه کارها را من کردم، این یکی را دیگر خودتان بکنید؟!

مجله بانک ملی ایران در شماره چهل و یکم خود وضع اقتصادی ایران را چنین وصف می‌کند:

در وضع اقتصادی ایران، تحولات قابل ملاحظه‌ای پدید آمده، افزایش تقاضا برای کالاهای مصرفی سبب افزایش بی سابقه واردات و ترقی شدید قیمت‌ها شده، در عین حال توسعه اعتبارات بانکی موجب گردیده که بانکها از نظر نقدینه تحت فشار قرار گیرند، نرخ بهره در بازار آزاد افزایش پیدا کرده است.

و بعد نکته مهم تری را می نویسد به این قرار: «اقدامات مالی دولت قوه خرید اضافه مردم را جذب نکرد و سیاست پولی کشور نیز با آنکه محتاطانه بود، در محدود ساختن توسعه اعتبارات بخش خصوصی مؤثر واقع نگردید.»

این مطالب در نشریه رسمی بانک ملی ایران درج شده بود و نویسنده هر چه سعی کردم بفهمم مقصود از تحولات قابل ملاحظه ای که در مقدمه مطلب بدان اشاره شده بود کدام یک از این نکات بود، توفیقی حاصل نکردم بعد با خودم فکر کردم تمام این اقدامات مهم از طرف دولت انجام شده و جداً هم بایستی بقیه کارها را خود مردم انجام بدهند، چون انتظار هم حدی دارد و ما مردم بیجهت عادت کرده ایم انجام هر کاری را از مقامات مسئول بخواهیم، مثال دیگری که در این زمینه دارم بیانات آقای شهردار در یک مصاحبه مطبوعاتی بود، ایشان گفته بودند: مردم خیال می کنند ما روزها بیکار نشسته ایم و سیگار دود می کنیم در صورتی که ما حتی لحظه ای استراحت نداریم.

بنده موقعی که این مطلب را می خواندم بیاد گفته شخصی افتادم که می گفت راهروی زیرزمینی جلوی سبزه میدان مدتها است تمام شده ولی از قرار معلوم بعلت گرفتاریهای زیاد هیچکدام از آقایان شهرداران اسبق و سابق و لاحق فرصت نکرده اند آنرا افتتاح کنند. در اینجا بنده می خواهم مسأله ای را با آقای شهردار در میان بگذارم و آن وظایف شهرداری است که به قول ایشان حتی فرصت سیگار کشیدن هم برای شهردار باقی نگذاشته است، تا آنجا که نویسنده اطلاع دارم کار آب و برق تهران بعهد وزارت آب و برق است، فعلاً هم در تهران جز در دو خیابان اثری از کار اسفالت مشاهده نمی شود که به گفته خود ایشان انجام آنها را نیز وزارت آبادانی و مسکن بعهد گرفته است. مسأله کنترل مواد غذایی را هم که اداره بهداشت وزارت بهداشت انجام می دهد، با این ترتیب آنچه باقی می ماند موضوع نظافت و جمع آوری خاکروب است که آنرا هم مردم شخصاً پول می دهند و بنده حتی اطمینان دارم که سپور محله شهردار تهران هم شاید قبل از انتصاب ایشان به شهرداری تهران ماهیانه خود را از منزل ایشان

دریافت می‌کرد و یا شاید هم هنوز رسم تغییر نکرده باشد.

حال بایستی روشن شود که شهرداری آیا وظایف دیگری هم بعهدہ دارد که حقیر از آنها مطلع نیست یا آنکه گرفتاریهای مالی و داخلی شهرداری است که تمام وقت و فرصت شهرداران را ضایع می‌کند که بنده عقیده دارم آقای دکتر شادمان با اخراج عده کثیری از کارمندان شهرداری تاحدی این مشکل را هم حل نموده‌اند. مردم هم که در مقابل شهرداری یک وظیفه دارند و آن پرداخت عوارض است. حال چه مشکلاتی دارند و چه کسی بایستی پاسخ‌گوی آنها باشد مطلبی خارج از وظایف و مسئولیت‌هاست.

گفتند: واعظی بالای منبر حکایت می‌کرد که چگونه حضرت عیسی به آسمان صعود کرده است، پس از خاتمه وعظ مردی گریبان‌ش را گرفت که حضرت در آن جایگاه رفیع از کجا می‌خورد و می‌نوشد؟ واعظ گفت: ای مرد، من دو ماه است که در این ولایت بی کس و سرگردانم، یک نفر از من نپرسید از کجا می‌خوری و می‌نوشی، ولی توفوراً فکر عیسی افتادی که چه می‌خورد و چه می‌نوشید؟!

ما مردم هم در این شهر حکم همان واعظ را داریم. بزرگان ما در فکر آنند که حضرت عیسی در آسمان هفتم از کجا می‌خورد و می‌آشامد بنابراین آن کسی که قاعداً باید بپرسد ما مردم شهر تهران از کجا می‌خوریم و می‌نوشیم خودمان هستیم و بس. کس نخارد پشت من — جز ناخن انگشت من!

نسخه یا معما

چند روز پیش آشنائی را در خیابان ملاقات کردم. دیدم سراسیمه است، و در رفتن عجله دارد، در مقام سؤال برآمدم. گفت: مریضی در منزل دارم دکتر نسخه داده است به چند داروخانه مراجعه کرده‌ام ولی هیچ کدام داروهای مورد نظر را نداشتند، بعد از من خواست تا او را همراهی کنم شاید داروخانه‌ای پیدا کنیم که داروهای مورد نیاز او را داشته باشد، به اتفاق راه افتادیم به چند داروخانه دیگر هم سرزدیم، ولی در همه جا جواب منفی شنیدیم، نویسنده دوستی دارم که دکتر داروساز است و اخیراً هم داروخانه‌ای باز کرده است، به رفیقم تکلیف کردم، به سراغ او برویم با اینکه راهش دور بود، قبول کرد، موقعی که وارد داروخانه شدیم من بدون مقدمه به آقای دکتر داروساز گفتم: اگر دواها را خودت هم نداری بایستی ترتیبی بدهی چون ما دیگر نه قادر به راه رفتن هستیم و نه داروخانه‌ای بلدیم که سرزده باشیم، دوست دکتر ما نسخه را گرفت و گفت دارم بفرمائید تا حاضر کنم، ما متعجب شدیم چطور می‌شود داروئی که هیچکدام از داروخانه‌های مرکز شهر نداشته یک داروخانه دور افتاده دارد، دکتر متوجه ابهام ما شد و گفت همه داروخانه‌ها داشته‌اند ولی نتوانسته‌اند به شما بدهند رفیق ما ناراحت شد گفت چرا؟ بنده هم فکر می‌کنم به

جای دیگری معطوف، شد گفتم: شاید جزء داروهای ممنوع فروش بوده که احتیاج به اجازه اداره مبارزه با مواد مخدر را دارد، دوست دکتر ما در این موقع لبخندی زد و گفت نه! خط دکتر را نتوانسته‌اند بخوانند و الا این داروها همه (اسپسیالیت) است که حتی بعضی از سقط‌فروشی‌ها هم دارند. ولی آن داروخانه‌ها چون خط را نتوانسته‌اند بخوانند و ضمناً حوصله وقت تلف کردن هم نداشته‌اند همگی جواب منفی داده‌اند، دوست ما که هیچ متوجه این نکته نبود بسرعت نسخه را از دست دکتر گرفت، من هم راغب شدم به خط نسخه نگاهی کرده باشم، مطلب همان بود چون به جز چند خط کج و معوج چیز دیگری که بشود آن را تشبیه به حروف و یا علاماتی نمود در نسخه دیده نمی‌شد دوست ما از دکتر پرسید: از کجا که شما هم این خط را تشخیص نداده باشید ولی نخواسته‌اید جواب منفی به ما بدهید، گفت: علت این است که من در اینجا هر روز با این قبیل نسخه‌ها سروکار دارم و معمولاً چون کار و بار ما هم «سکه» نیست مشتری را رد نمی‌کنیم، بلکه تلفناً از دکتر نویسنده نسخه سؤال می‌کنم و او هم آنچه را که خواسته است می‌گوید، ضمناً من با خط این دکتر مخصوصاً آشنا شده‌ام و می‌دانم که مثلاً مقصودش از این خطوط چیست!...

معذلك ما قانع نشدیم و او را واداشتیم که تلفن کند، اتفاقاً جواب درست بود یعنی هر چه دکتر داروساز می‌گفت دکتر نویسنده نسخه آنرا تأیید می‌کرد، در اینجا برای من سؤالی پیش آمد و گفتم: اصولاً دکتري که روزی چهل تا پنجاه مريض می‌بیند از کجا فهمید که این نسخه مربوط به کدام مريض است که شما هر چه می‌گوئید او تأیید می‌کند، دوست ما در حالی که گوشی را زمین می‌گذاشت گفت شما خیال می‌کنید آدمی که روزی چهل تا پنجاه مريض را آن هم فقط در عرض دوسه ساعت معاینه کند، اصولاً تشخیص می‌دهد که چه دارویی باید تجویز کند، بعد روبه رفیق من کرد و گفت: این داروها برای فلان دردها خوب است آیا مريض شما هم همین ناراحتی‌ها را دارد. چون جواب مثبت شنید، داروها را آماده کرد و تحویل دوست ما داد: موقعی که خیال رفیق

مریض دار ما راحت شد. آقای دکتر داروساز این داستان را نقل کرد:
شخصی مریض شد به یکی از دوستان پزشک خود مراجعه کرد اتفاقاً در
آن موقع دکتر در مطب حضور نداشت و آن شخص نامه ای به دکتر نوشت و وضع
خود را تشریح کرد و خواهش کرد نسخه ای برای او بنویسد اتفاقاً دکتر موقعی
که به مطب می آید و نامه را می خواند از نوشتن نسخه خودداری می کند و به
دوست خود در چند کلمه می نویسد که بایستی ساعت فلان به مطب بیائی و بعد
کاغذ را می دهد که نوکرش به دوستش برساند، شخص مریض کاغذ را که روی
سر نسخه مطالبی در آن نوشته شده بود نگاه می کند چون چیزی دستگیرش
نمی شود فکر می کند نسخه است فوراً آن را به داروخانه می برد و تقاضای پیچیدن
آن را می کند، متصدی داروخانه هم کاغذ را می گیرد و بعد از مدتی، چند دانه
قرص و یک شیشه شربت به او می دهد و روی هر یک از آنها می نویسد در فلان
ساعت روز - روزی چند نوبت و به فلان میزان مصرف شود.

پیاده‌روهای بتونی!

اخيراً طرحی برای بتونی کردن پیاده‌روها در تهران و شهرستانها تهیه شده که اجرای آن را بعهدہ وزارت آبادانی و مسکن واگذار کرده‌اند، نویسنده که همیشه تمام طرحها را قبل از اجرا با خوشبینی و اعتماد به حسن نیت طراحان آنها بررسی می‌کنم، در این مورد به خصوص دچار شک و تردید شدم، که آیا واقعاً انجام این کار «یعنی بتونی کردن پیاده‌روها» مفید و جالب خواهد بود یا خیر؟

علت این تردید هم بیشتر به مناسبت برخورد روزانه با پیاده‌روهای نیست که مدتی است بتونی کرده‌اند، توجه به این موضوع که اکثر کوچه‌ها در تهران اسفالت نیستند و در فصل بارندگی و زمستان همیشه مقداری گل ولای از کوچه‌ها به طرف پیاده‌روها کشیده می‌شود، با انباشته شدن این گل ولای به روی آجرهای بتونی آن زیبایی احتمالی که مقصود بانیان این طرح است مسلماً از بین می‌رود، و شما در زیر قشری از گل هیچ وقت نمای ظاهری این آجرهای بتونی را نخواهید دید.

نکته دیگر این است که در فصل سرما به علت یخ‌بندان. آب در لابلای این آجرهای بتونی رسوخ می‌کند و به محض منجمد شدن آجر را متلاشی می‌نماید

بعد بر اثر آب شدن یخ و برف، روزنه‌هایی در زیر سایر قسمت‌ها بوجود می‌آید که تولید منبع آب می‌کند و نتیجه حاصله آن می‌شود که شما هر گاه در موقع بارندگی پا به روی یکی از این آجرهای بتونی بگذارید از چهار طرف آن آب تمام لباس شما را خیس می‌کند و چه بسا که گاه آنچه خارج می‌شود لجن تمام عیار و یا مایعی نظیر آن باشد که اگر لباس شما را آلوده نمود بایستی برای همیشه آن لباس را طلاق بدهید، برای صدق این عرایض می‌توانید خیابان شاه‌آباد را که مدتی است پیاده‌روهای آن را بتونی نموده‌اند بعنوان نمونه ملاحظه فرمائید. بنده شخصاً ناظر بوده‌ام که عابر پیاده‌روها برای این که دچار مصیبت پاشیدن آب از زیر آجرهای بتونی نشود، اصولاً در اکثر قسمت‌ها به جای راه رفتن، می‌پرد! چون اگر انسان چشم‌ها را خوب باز نکند و کمی سر به هوا طی طریق نماید کافی است چند قدم برود و بعد به کفش و شلوار خود نگاه کند و ببیند آنچه باقی مانده یکپارچه آلوده به آب و لجن است!

تازه اگر شما با این ترتیب در این پیاده‌رو حرکت کنید باز هم مصونیت نخواهید داشت چون کافی است شخص دیگری پا به روی یک آجر که منبع آب در زیر آن هست بگذارد و هم خود را آلوده کند و هم شما و دیگران را، نویسنده با توجه به این مطلب نفهمیدم که چه لطفی دارد ما اسفالت پیاده‌روها را خراب کنیم به این امید که اگر آنها بتونی بشوند به زیبایی شهر کمک خواهد کرد از همه مهمتر این مسأله است که ما اصولاً در تهران با کمتر خیابانی روبرو می‌شویم که در هفته چند بار بعنوان پیاده روی آنها را زیر و رو نکنند، یک روز برای تلفن، یک روز برای برق، یک روز برای آب و غیره و غیره...

پس در شهری که هر روز بایستی پیاده‌روها را خراب کرد چه بهتر که اسفالت باشد چون لااقل حسن اسفالت آنست که اگر با دقت یک خط مستقیم از آن را بکنیم، به بقیه‌اش لطمه چندانی وارد نمی‌شود ولی هر گاه یک آجر از این بتون‌ها را بردارند حداقل چهار اطراف آن هم لق می‌شود که رفته رفته به سایر قسمت‌ها نیز اثر می‌گذارد. و بالاخره پس از یک بارندگی شما

متوجه می شوید که اصولاً آنچه را دیروز با هزار زحمت و خرج ساخته اید، کوچکترین اثری از آن باقی نیست، نتیجه حاصله آن می شود که پولی خرج شده مدتی مردم در زحمت بوده اند و آخرالامر هم دریافته رو، نه اسفالت مانده و نه بتون! بلکه چیزی شده است که نمی شود روی آن حرکت کرد و نه هیچ آدم عاقلی آنچه را که بوجود آمده زیبا و دیدنی به حساب خواهد آورد!

تزریق آمپول

یکی از دوستان نویسنده مدتی است در یکی از بیمارستان‌های معروف تهران بستری است، من معمولاً اگر وقت کنم هر روز بعد از ظهرها سری به او می‌زنم، از قضای اتفاق دیروز هنگامی که راهروی بیمارستان را طی می‌کردم تا به اتاق دوستم برسم، شاید به علت اینکه من کیفی بدست داشتم یا هر علتی که شما می‌خواهید برای آن جستجو کنید دیدم خانمی شیون کنان از اتاقی بیرون آمد و با فریاد و التماس گفت: آقای دکتر به دادم برسید بچه‌ام تلف شد، من مدتی مبهوت بودم که چطور مرا با دکتر عوضی گرفته اند ولی خانم سفت و سخت یقه مرا چسبیده بود که: آقای دکتر شما را به خدا کمک کنید این پرستارها بچه مرا کشتند، چون چاره‌ای نداشتم فکر کردم لااقل سؤال کنم که چه چیز موجب این همه ناراحتی خانم شده است، گفتم خانم بیخشید من دکتر نیستم ولی چه علتی باعث ناراحتی شما شده است بفرمائید شاید من بتوانم کمکی کرده باشم، خانم که توجه‌اش به گفته‌های من نبود، مجدداً اظهار داشت: آقای دکتر، امروز صبح آقای دکتر... به من نسخه‌ای داد من هم رفته‌ام از بیرون دواي مربوطه را خریده‌ام، دکتر به خود من گفت بایستی روزی سه بار آمپولی را که نوشته‌ام به بچه تزریق کنید، توجه کنید که ساعتی که دستور

می‌دهم بایستی تغییر نکند چون برای بچه ایجاد خطر می‌کند، آقای دکتر من از ساعت یک و نیم بعد از ظهر در بیمارستان هر چه این در و آن در می‌زنم کسی نیست که بیاید و آمپول بچه را بزند، به خانم سر کشیک هم مراجعه کرده‌ام می‌گویند بایستی پرستار مخصوص آقای دکتر... خودش بیاید، سراغ پرستار را می‌گیرم می‌گویند، سینما رفته و ساعت ۴/۵ می‌آید. شما را به خدا به داد من برسید دکتر گفته است بایستی آمپول را سر ساعت دو به بچه تزریق نمایند حالا ساعت نزدیک سه و نیم است من به هر کس مراجعه می‌کنم کسی جوابی به من نمی‌دهد، خانم را دعوت به سکوت کردم و همراه او به دفتر دکتر کشیک بیمارستان رفتیم، آقای دکتر تشریف نداشتند سراغ متصدی بخش رفتم ایشان هم در اطاق را از داخل بسته بودند و استراحت می‌فرمودند!

بالاخره به یکی از باجی‌ها که معمولاً کار نظافت و رفت و روب بیمارستان بعهدشان واگذار می‌شود متوسل شدیم، آن بیچاره هم کاری از دستش ساخته نبود ولی گفت اگر اجازه بدهید من بروم وسائل تزریق را فراهم کنم که شما آمپول را تزریق کنید، عرض کردم من دکتر نیستم فرضاً هم که دکتر بودم در بیمارستان این وظیفه من نیست طبیب دیگری دستور داده و بایستی مسئولین بیمارستان دستورات او را به موقع عمل کنند، آن بیچاره چون خواسته بود کمکی بکند حرف دیگری نزد، در این موقع دو نفر از پرستارها که از قرار ساعت کارشان شروع شده بود سلانه سلانه وارد راهرو شدند من پس از عرض سلام استدعا کردم اگر ممکن است تشریف بیاورید دستوراتی که آقای دکتر... برای بچه این خانم داده‌اند مطالعه بفرمائید و هرگونه تصمیمی که مقتضی است اتخاذ بفرمائید چون این خانم سخت ناراحت است و به‌قراری که اظهار می‌دارد طبق نظر دکتر اگر تأخیری در تزریق آمپول به کودک بشود ممکن است ایجاد ناراحتی بنماید.

خانمها که گویا از سینما تشریف آورده بودند و هنوز داستان فیلم را برای یکدیگر تعریف می‌کردند! بدون توجه به عرایض بنده و ناراحتی خانم،

شانه‌ها را بالا انداختند و گفتند ما، مأمور این بخش نیستیم، سؤال کردم پس راهنمایی بفرمائید تا مأمور بخش خودش حاضر شود، در جواب با لحن بسیار زننده‌ای به آن باجی که نزد ما ایستاده بود گفتند برو پروین را پیدا کن! و به راه خود رفتند، مادر بیچاره که سخت عصبانی شده بود و مرتباً گوشش را برای شنیدن فریادهای طفل که در اطاق بیمارستان دچار ناراحتی بود می‌گرفت، در راه رو شروع بدویدن کرد. و فریاد می‌کشید به دادم برسید بچه‌ام مرد...؟ بنده که وضع را وخیم دیدم یکبار دیگر به دفتر بیمارستان مراجعه کردم در این موقع آقائی که از قرار معلوم مدیر داخلی بیمارستان بود از صدای داد و فریاد خانم خیال داشت از دفتر خارج شده و به ماجرا رسیدگی کند، من داستان را در حالی که به طرف راهرو حرکت می‌کردیم برای ایشان نقل کردم او گفت، این خانم از وقتی که بچه خود را به بیمارستان آورده هر روز ایجاد مزاحمت می‌کند، گفتم امروز که حرف حساب می‌زند، این بیمارستان شماسنت که برای او و بچه‌اش ایجاد زحمت نموده است در حالی که آقای مدیر داخلی دستور سکوت به خانم می‌داد، گفت این مریضخانه خصوصی است و دکتر مخصوصی دارد ولی این خانم به تجویز دکتري که عضو رسمی این بیمارستان نیست بچه خود را در اینجا بستری نموده بدین جهت ما وظیفه‌ای در مقابل ایشان نداریم، گفتم مگر پول تخت و اطاق به شما نمی‌دهند. گفت: چرا! ولی ما مسئول بیمارانی هستیم که از طرف اطباء خودمان در بیمارستان بستری هستند این خانم به جای داد و فریاد بایستی به دکتر خودشان تلفن کنند تا بیايند و اگر بایستی آمپولی تزریق بشود، خودشان تزریق کنند، گفتم به پرستار مربوط دستور داده‌اند، فعلاً هم وقت تنگ است بایستی زودتر به فکر چاره بود، آقای مدیر گفتند: به ما مربوط نیست پرستاری را که ایشان می‌خواهند اجازه گرفته و سینما رفته و کس دیگری هم نیست که آمپول مورد نظر خانم را تزریق کند! چون دیدم ادامه صحبت بدون نتیجه است به خانم گفتم: چاره نیست بفرمائید به دکتر تلفن کنید شاید خودشان دستوری بدهند، بعد با خودم گفتم این هم

بیمارستان خصوصی، وای به حال کسانی که مریض می‌شوند و در این بیمارستان بستری می‌شوند و کسی را ندارند که لااقل به فکر دوا و درمانشان باشد.

مقررات!

مرد محترمی نقل می‌کرد، به اصرار خانم، بچه‌ها را پس از پایان تحصیلات ابتدائی به لندن فرستادم، با اینکه شخصاً تمایل زیادی به این کار نداشتم — در طی چند سال با هر زحمتی بود پولی فراهم می‌کردم و به خیال خود وسائل آسایش و راحتی آنها را در دیار فرنگ مهیا می‌ساختم — سال گذشته مصمم شدم برای دیدار بچه‌ها و سرکشی به وضع تحصیلی آنها سفری به لندن بکنم — قبلاً مراتب را تلگرافی به بچه‌ها اطلاع دادم و به یکی دو نفر از دوستان هم که در لندن بودند قصد خود و ساعت ورودم را اطلاع دادم — باری ساعتی فرا رسید که هواپیما در فرودگاه لندن به زمین نشست و من به شوق دیدن نورچشمی‌ها به اطراف نگاه می‌کردم، متأسفانه هر چه بیشتر جستجو کردم کمتر اثری از بچه‌ها بود، تا بالاخره یکی از آشنایان که او هم از ساعت ورودم مطلع بود مرا دید و به طرفم آمد — با ناراحتی از بچه‌ها پرسیدم گفت امروز (پیک نیک) می‌روند و به من گفتند به اطلاع شما برسانم که منتظر آن‌ها نشوید چون حداقل ده روز در گردش جمعی خواهند بود — به محض شنیدن این خبر خون در عروقم منجمد شد — که ای وای من هزاران کیلومتر راه برای دیدن بچه‌ها طی کرده‌ام و آنها با علم به اینکه من می‌آیم به گردش دسته جمعی رفته‌اند —

معذلك قانع نشدم و از دوست خود پرسیدم که دیدن آنها قبل از حرکتشان امکان دارد یا خیر — دوستم گفت بله چون فاصله زیادی تا ایستگاه راه آهن نیست اگر عجله کنیم ممکن است قبل از حرکت موفق به دیدن آن ها بشوید — با اتومبیلی که دوستم داشت به طرف مقصد حرکت نمودیم — اتفاقاً محلی که بچه ها در آنجا اجتماع کرده بودند ممنوع الورد بود و پلیس اجازه نمی داد کسی وارد آن محوطه بشود با چشم کنجکا و دقت کردیم و بچه ها را درست موقعی که عازم سوار شدن به قطار بودند دیدیم شما خیال می کنید چه صحنه ای بوجود آمد.

من بدون توجه به مقررات، حتی دستور ایست پلیس با سرعت به طرف بچه ها دویدم در حالی که آن ها هم کوشش می کردند از رفقای خود پیشی گرفته زودتر سوار قطار بشوند هنگامی که چشمان ما با یکدیگر تلاقی کرد من از فرط شوق گریه می کردم ولی بچه ها فقط با اشاره دست (بای، بای) با من کردند — قطار به حرکت درآمد و من در جای خود میخکوب شدم، پلیس هم در انتظارم که بعثت عدم رعایت مقررات جلبم نماید — با خود گفتم این بچه ها اصولاً فراموش کرده اند که پدری دارند که مدتها انتظار کشیده تا به آنها رسیده و بعد با خود اندیشیدم که من دیگر برای آن ها حکم آن پدر شرقی را ندارم بلکه ماشین پول سازی هستم که بایستی ماهیانه آن ها را در موقع مقرر بفرستم با دل افسرده و پشیمان عازم دادگاه خلاف شدم.

پس از شروع محاکمه تصمیم گرفتم از خودم دفاع کنم: ابتدا از رئیس دادگاه سؤال کردم آیا شما فرزند دارید و بعد همین سؤال را از هیئت منصفه کردم هنگامی که همگی پاسخ مثبت دادند داستان را حکایت کردم که من پس از سالها دوری از فرزندانم آن ها را در محلی دیدم که ورود به آن جا ممنوع بود ولی این من نبودم که به طرف آن ها دویدم و نقض مقررات نمودم، بلکه پدری بود که سالها در اشتیاق دیدن فرزندان خود خون جگر خورده بود و مطلع نبود که محیط شما به فرزندانش تربیت نوع دیگری آموخته و این پدر در اشتباه بوده و هنوز گمان می کرده است بچه ها همانها هستند که او چندی پیش

روانه اروپا نموده بود — دادگاه پس از استماع مدافعات رای گرفت و مرا تبرئه نمود ولی هنگامی که قرائت رأی به پایان رسید متوجه شدم که دادگاه به علت عمل خلاف مرا جریمه نموده است لکن بعثت نارسائی مقررات نسبت به محبت پدرانه، دادگاه شخصاً عهده دار پرداخت جریمه شده است، هنگامی که در مقام سؤال برآمدم: گفتند ما در اینجا مقررات را برای آسایش مردم وضع می‌کنیم نه مردم را برای مقررات.

دوست ما می‌گفت از آن وقایع سالها گذشته و من مدتی است در ایران زندگی می‌کنم، تصادفاً در هفته گذشته برای دریافت چکی که مبلغ کمی بیش از پنجاه هزار ریال بود به بانک مراجعه نمودم در متن چک نام خودم نوشته شده بود و آورنده را هم کشنده چک خط زده بود پس از آنکه مسئول باجه مدتی چک را زیر و رو کرد و بنده هم شناسنامه خودم را ارائه نمودم، فرمودند چون مبلغ چک بیش از پنجاه هزار ریال است بایستی شخص ثالثی که در بانک حساب داشته باشد امضاء شما را گواهی کند. عرض کردم من کسی را ندارم و از همه مهمتر اینکه شناسنامه من عکس دارد و نام من با آنچه در متن چک نوشته شده برابر است، از شناسنامه هم در این مملکت مدرک بالاتری برای شناسائی اشخاص وجود ندارد، در این صورت پرداخت چک به من خالی از اشکال است، مسئول باجه گفت فرمایش شما صحیح است ولی این مقررات است و تا کسی که در بانک حساب داشته باشد امضاء شما را گواهی نکند چک شما قابل پرداخت نخواهد بود، بعد گفتند راه دیگری هم هست که ما چک بانک دیگری برای شما صادر کنیم — عرض کردم یعنی می‌فرمائید بنده بروم در بانک دیگری و آنجا هم با مقررات روبرو شوم و در نتیجه چک بانک دیگری را از آنجا بگیرم، به هر حال هر چقدر ما گفتیم و استدلال کردیم گوش کسی شنوا نبود، به ناچار بانک را ترک کردم و از خیر نقد کردن چک هم گذشتم در بین راه با خودم گفتم خوشا به حال کسانی که در اروپا زندگی می‌کنند محبت پدر و مادری ندارند ولی لا اقل از مقررات صحیح برخوردار هستند....

ما را با شما کاری نیست!

از مصوبات راه آهن دولتی ایران یکی هم این است که کلیه کارمندان و کارکنان راه آهن در موقعی که بازنشسته می شوند، ضمن آنکه از مزایای سایر بازنشستگان استفاده می نمایند، به علت خدماتی که در سنوات خدمت خود به تشکیلات راه آهن نموده اند: حق دارند سالی یک بار در صورتی که تمایل داشته باشند خود و خانواده بلا فصلشان برای مسافرت در داخل کشور از بلیط مجانی استفاده نمایند و در سنوات اخیر این مدت را به دو سال تمدید نموده اند به این ترتیب که اگر کارمندی بازنشسته شد دو سال یک بار در صورتی که بخواهد مسافرت کند به او بلیط مجانی می دهند.

نویسنده دیروز تصادفاً برای انجام کاری به ایستگاه راه آهن رفته بودم مشاهده شد که در سالن قشقرقی پیاست و عده ای در پشت گیشه های خرید بلیط ازدحام نموده اند. یکی از متصدیان امر اظهار داشت: این آقایان و خانواده هایشان می خواهند از مزایائی که قانون راه آهن برای کارمندان بازنشسته در نظر گرفته استفاده نمایند و تقاضای دریافت بلیط مجانی برای مسافرت دارند در مقابل هم مسئولین راه آهن دستور داده اند که در ایام عید کارمندان حق استفاده از بلیط مجانی را ندارند بلکه در عرض سال هر وقت راه آهن مسافری

نداشته باشد و به اصطلاح واگونها ناچار باشند بدون مسافر روی ریل بخزند به این آقایان بلیط مجانی داده شود. ما هم این مطلب را اعلان کرده ایم، شفاهاً هم متذکر می شویم ولی اینها زیر بار نمی روند و می گویند مقررات وقت مشخصی را برای مسافرت ما معین نکرده است در بین این گفتگوییکی از کارمندان بازنشسته خود را وارد صحبت کرد و گفت: شما را به خدا توجه کنید، این آقایان دستور داده اند که شما حق تصمیم گرفتن برای مسافرت خودتان و خانوادتان را ندارید بلکه ما باید به شما بگوئیم در چه موقع از سال حق سفر کردن دارید!

بعد اضافه کرد که من دو سال قبل مسافرتی به هندوستان کرده بودم، روزی برای رفتن از شهری به شهر دیگری به ایستگاه راه آهن رفتم که بلیط بخرم تصادفاً یکی از مسئولین راه آهن هند که در مدت خدمت من در راه آهن ایران با من سابقه آشنائی داشت با تعجب به من گفت شما چرا بلیط می خرید، گفتم کار شخصی است من هم بازنشسته شده ام، خیال مسافرت دارم. در جوابم گفت از این متعجب نیستم که چرا می خواهی مسافرت بروی بلکه به این جهت سؤال کردم که مگر شما از مقررات راه آهن ها پس از سی سال خدمت مطلع نیستید؟ سؤال کردم: چه مقرراتی؟ به من گفت شما هرگاه ورقه شناسائی داشته باشید که کارمند بازنشسته یکی از راه آهن های دنیا هستید هر موقع بخواهید می توانید از بلیط مجانی راه آهن ما استفاده نمائید. گفتم ما این مقررات را برای دو سال یک بار مسافرت در کشور خودمان داریم ولی من نمی دانستم که جنبه بین المللی دارد و شامل حال من هم در یک کشور بیگانه خواهد بود.

بالاخره آن شخص مرا دعوت کرد تا همراه او به ملاقات رئیس راه آهن برویم. پس از آشنائی و بیان علت معرفی، مقصود را گفت و رئیس هم دستور داد دو بلیط یکی درجه یک و دیگری درجه ۳ برای من صادر کردند، گفتم من یک نفر بیشتر نیستم گفتند آن یکی برای مستخدم شما صادر شده است. بعد هم از من تجلیل فراوان بعمل آوردند که باعث شده ام این افتخار نصیب راه آهن هند

بشود که یک کارمند بازنشسته راه‌آهن کشور دیگری را توانسته‌اند با بلیط مجانی به مسافرت بفرستند. گوینده افزود: حال به‌بینید در اینجا با ما چگونه رفتار می‌کنند؟ این هم راه‌آهنی که ما سی سال ایام جوانی خود را صرف خدمت در آن نموده‌ایم و این آقایان امروز بر نتیجه زحمات گذشته ما افتخار می‌نمایند. من در جواب داستانی از مرحوم صمصام السلطنه برایش گفتم که کسی نقل می‌کرد: وقتی صمصام السلطنه رئیس‌الوزرا شد روزی دیدن او رفته بودم. دیدم خان در باغ مشغول قدم زدن است چند نفری هم در اطراف وی ایستاده‌اند در حالی که صمصام السلطنه با چهره‌ای برافروخته مشغول فحاشی به حضار است بالاخره به محض مشاهده من رو به ایشان کرد و با لهجه مخصوص و نوک زبانی خود فریاد کشید. «ده بروید... ده بروید... من دیگر با شما کاری ندارم»!

آن چند نفر با گردن خمیده و لب و لوجه آویزان باغ را ترک نمودند و رفتند من که نمی‌دانستم موضوع از چه قرار است به او رو کردم و پرسیدم: چه چیز موجب این همه عصبانیت خاطر آقا شده است و اینها کی بودند که این قدر ناراحتی برای جنابعالی فراهم کرده بودند؟

صمصام السلطنه دستی به سبیل خود کشید و گفت: — هیچ... اینها به من کمک کردند تا صدر اعظم شدم و من حالا هر چه می‌گویم که دیگر به ایشان کاری ندارم به خرجشان نمی‌رود و هر روز مزاحم من می‌شوند، این بود که امروز مجبور شدم آنها را بیرون کردم!

داستان که تمام شد شخص مخاطب من گفت: چه خوب بود همه ما را بیرون می‌کردند و می‌گفتند بلیط نمی‌دهیم ولی اینها کار دیگری هم می‌کنند و آن این است که عده‌ای بعلل مختلف شامل این دستور نمی‌شوند، و بعد با دست به سه نفر که از ایستگاه خارج می‌شدند اشاره کرد و گفت اینها از زن عقدی بوده‌اند... در حالی که دنبال کار خودم می‌رفتم رفیق مگر داستان یک بام و دو هوا را نشنیده‌ای چرا ناراحت می‌شوی؟!...

مردی در پشت فرمان

یکی از رفقا با قیافه‌ای ناراحت از تاکسیرانی تهران گله می‌کرد.
پرسیدم: مگر تازه‌ای روی داده است:

گفت: تازه‌تر از تازه‌تری! و چنین نقل کرد که روز گذشته همسرم از مقابل دادگستری سوار تاکسی می‌شود برای رفتن به چهارراه شاه. اما برخلاف انتظار تاکسی از جای خود حرکت نمی‌کند. خانم تصور می‌کند راننده از دوری راه یا امر دیگر دلخور است و سیب توقف او را می‌پرسد. راننده می‌گوید: منتظرم یک نفر دیگر هم سوار کنم. خانم به خیالش آن یک نفر آشنای راننده است و اعتراض می‌کند که من کار فوری دارم. اگر شما کار خصوصی داشتید خوب بود مرا سوار نمی‌کردید. راننده می‌گوید من کار خصوصی ندارم. منتظر مسافر هستم! چون یک ساعت است خالی در شهر می‌گردم. به هر حال در همین اثنا مسافر دیگری که آقای راننده انتظارش را داشت می‌رسد و سوار می‌شود و تاکسی از طریق ناصر خسرو حرکت می‌کند. اما نرسیده به میدان توپخانه باز در مقابل مسافری تاکسی می‌ایستد و او را هم سوار می‌کند. یعنی تا اینجا سه نفر مسافر گرفته و مسافران نفس راحتی می‌کشند به امید اینکه بالاخره این اتوبوس کوچک ظرفیت

خود را تکمیل کرده است. معه‌ذا وقتی در کمرکش خیابان سعدی مسافری دست بالا برده و می‌گوید «ده ریال تا دروازه دولت!» آقای راننده او را هم به داخل تاکسی دعوت می‌کند. اینجا خانم من اعتراض می‌کند که آقا اولاً شما چند نفر می‌خواهید سوار کنید؟

ثانیاً این راه که می‌خواهید بروید در مسیر من نیست. راننده اخم می‌کند و جواب می‌دهد: خانم، شما خیال می‌کنید با این دو تومان ماشین مرا خریده‌اید؟ من که به شما گفتم از صبح تا به حال کار نکرده‌ام! خانم که چنین می‌بیند در چهار راه مخبرالدوله، وقتی تاکسی متوقف می‌شود از فرصت استفاده کرده تصمیم می‌گیرد پیاده شود و به راننده می‌گوید من تاکسی سوار شده‌ام برای اینکه زودتر برس و ضامن این نیستم که شما از صبح چقدر کار کرده یا نکرده‌اید. معذک! همینکه راننده از قصد خانم آگاه می‌شود پای خود را روی گاز می‌فشارد و حرکت می‌کند و هر چه خانم بنده جیغ و داد می‌کند که من می‌خواهم پیاده شوم آقای راننده ترتیب اثر نمی‌دهد. بالاخره کار به جایی می‌رسد که سایر مسافرین نیز با خانم من همصدا شده به راننده اعتراض می‌کنند و خلاصه داخل تاکسی یک جنگ حسابی درگیر می‌شود.

از قضای اتفاق تا دروازه دولت تاکسی با چراغ قرمزی برخورد نمی‌کند و در آنجا هنگامی که برای پیاده کردن مسافر ده ریالی توقف می‌کند همه مسافرین از اتومبیل پیاده می‌شوند، خانم بنده هم تصمیم می‌گیرد از پرداخت کرایه خودداری کند و براننده می‌گوید که ناچار است به پلیس مراجعه نماید.

ولی در موقعی که وی و دیگر مسافرین مشغول گفتگو بوده‌اند راننده با سرعت فرار می‌کند که در نتیجه خانم با سپر ماشین برخورد می‌کند و به سختی به زمین می‌خورد تا به خود می‌آید که از میان گل ولای نجات پیدا کند عده‌ای جمع می‌شوند ولی راننده فرار را برقرار ترجیح داده ناپدید می‌شود. بعد هم که پلیسی حاضر می‌شود چون نمره ماشین در اختیار کسی نبوده است هر گونه اقدام قانونی را غیرممکن اعلام می‌دارد:

باری، دوست ما می‌گفت: از دیروز خانم بعلت زمین خوردن ساق پایش ورم کرده و مشغول معالجه است. ولی شما بگوئید که آیا بهتر نیست مقدم بر همه اقداماتی که در جهت اصلاح وضع تا کسیرانی صورت می‌گیرد مسئولین امر ترتیبی بدهند تا هر آدم بی صلاحیتی نتواند پشت فرمان تا کسی بنشیند و با اعصاب و احیاناً جان و مال و ناموس مردم به طریقی که همه می‌دانیم بازی کند؟

در حالی که رفیق زخم خورده ما مشغول درد دل بود من به یاد داستان دیگری افتادم که از دوست دیگری شنیده بودم: او می‌گفت:

تأبستان امسال، به اتفاق همسر و دو فرزندم که یکی طفل شیرخواره‌ای است در آمل یک اتومبیل کرایه سوار شدیم و از جاده هراز به سوی تهران حرکت کردیم. حدود یک ساعت بعد از نیمه شب، بین پلور و آبعلی ناگهان عده‌ای جلوی اتومبیل ما را گرفتند و همین که راننده توقف کرد مشاهده کردیم که آنها همگی با چوب و چماق مسلح هستند. راننده ما که اتفاقاً مرد قلچماقی بود جوانمردی کرد. گفت: من پیاده می‌شوم و شما پشت فرمان بنشینید. در نخستین فرصت حرکت کنید و از پاسگاه کمک بخواهید. به این ترتیب راننده جوانمرد پیاده شد و من توانستم اتومبیل وزن و فرزندم را از معرکه بدر برم. در آبعلی، از راننده‌ای که تازه به آنجا رسیده بود استمداد کردم و به همراه چند نفری که در آن حدود بودند برای کمک به راننده اتومبیل کرایه شتافتیم. اما وقتی او را وسط جاده پیدا کردیم که خون از سر و کله‌اش جاری بود و خودش را هم تمام و کمال لخت کرده بودند معذک چون سارقین گریخته بودند و اثری از ایشان بر جای نمانده بود تلاش ما و مأمورین برای پیدا کردن آنها بی نتیجه ماند.

به هر تقدیر... می‌بینید که در هر صنفی خوب و بد هست. اما عیب کار این است که روی پیشانی هیچ کس ماهیت او را ننوشته‌اند!

نیمه راه قم

یکی از امرای ارتش نقل می‌کرد که اخیراً برای انجام مأموریتی همراه یک نفر از مسئولین سازمان جلب سیاهان به صفحات جنوب رفته بودیم. حال چه راهی را پیمودیم تا به مقصد رسیدیم و در این راه چه دیدیم، و جنوب را که هنوز آثار آبادی‌های قرن‌ها و اعصار پیش در آن به چشم می‌خورد چگونه یافتیم بحثی است علی حده که شرحش مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

اما در بازگشت، هنگامی که از قم به طرف تهران می‌آمدیم به ماجرائی برخوردیم که از همه این ماجراها، شنیدنی‌تر است. ساعت نه بود که از قم گذشتیم و عازم تهران شدیم به حساب خودمان اگر دو ساعت تمام طول می‌کشید تا راه قم به تهران را پشت سر بگذاریم ساعت یازده شب می‌بایستی در تهران باشیم و به همین مناسبت با همسفرم قرار گذاشتیم به جای معطل شدن در میان راه و خوردن غذائی که در وصف آن حکایت‌ها گفته‌اند و شنیده‌ایم، یکسره به تهران بیائیم و شام را در تهران بخوریم.

به هر تقدیر، اتومبیل ما در میان باد و طوفان و برف و سرما، جاده قم را طی می‌کرد که از دور ازدحامی به چشم خورد و ما به تصور این که در بین راه تصادفی رخ داده است راننده اتومبیل را متذکر شدیم که آهسته و با احتیاط براند.

اما در وسط جاده ژاندارمری که تکه ای پارچه سرخ رنگ بر سر چوبی نصب کرده و آن را در فضا تکان می داد با این علامت به اتومبیل ما دستور توقف داد. راننده ناگزیر بود اتومبیل را در کنار جاده متوقف سازد ولی از آنجا که سرکار ژاندارم «ایست» داده بود تا حدود چند صدمتر جایی برای توقف کردن وجود نداشت برای این که دهها اتومبیل و اتوبوس و کامیون در حاشیه جاده ایستاده بودند. این بود که آنقدر رفتیم تا یک محل خالی پیدا شد و راننده ما اتومبیل را نگه داشت. ما، از همه جا بی خبر گوشه اتومبیل کز کرده بودیم و سرما نوش جان می کردیم که سرکار ژاندارم دوان دوان خود را به اتومبیل رساند و بدون مقدمه شروع کرد به ناسزا گفتن و تهدید کردن که چرا به محض اخطار توقف نکرده است. راننده بیچاره که از طرفی سرما و از طرف دیگر باران فحش سرکار ژاندارم کلافه اش کرده بود. رو به طرف من کرد و با زبان نگاه کمک خواست... من هم شیشه عقب اتومبیل را پائین کشیدم و خطاب به سرکار ژاندارم گفتم: «اولاً در حرف زدن ادب را مراعات کن، ثانیاً انصاف بده که از آنجا تا اینجا جایی برای توقف کردن نبود و در وسط جاده هم که نمی شود اتومبیل را متوقف کرد!» سرکار ژاندارم گویا از توپ پر ما و مشاهده نمره اتومبیل که علامت دولتی داشت کمی آرام شد. و بالاخره از توضیحات او معلوم شد این همه هیاهو برای بازرسی و کشف سیگار قاچاق است.

باری، سرکار ژاندارم دیگر حرفی نزد و از ما دور شد و رفت. ما هم به انتظار بازرسان که بیایند و اتومبیل و احياناً خودمان را بازرسی کنند گوشه اتومبیل خزیدیم. ساعتی گذشت و از بازرسان خبری نشد. ناچار به راننده گفتم برو، بگو بیایند ما را بازرسی و مرخص کنند چون روی حساب اگر قرار بود به نوبت بازرسی کنند و جلو بیایند پیش از طلوع آفتاب نوبت به ما نمی رسید.

راننده رفت گویا ضمن گفتگو با متصدیان امر، ما را که سر نشین اتومبیل بودیم معرفی کرد. چون بلافاصله صاحب منصبی دوان دوان پیش آمد و با ادای احترامات و عذرخواهی از اینکه ما را به جا نیاورده است دستور حرکت

داد. البته بدون بازرسی اتومبیل!

راوی حکایت ادامه داد: در این وقت من به شدت عصبانی شده بودم و به متصدی مربوط گفتم بسیار خوب، ما مرخص می‌شویم و می‌رویم ولی تکلیف بقیه این مردم که مثل بنده و همسفرم اسم و رسم ندارند و اغلب در اتوبوس و کرایه سوار هستند چه می‌شود؟ آیا این زن‌ها و بچه‌های معصوم را که در سرما می‌لرزند از حالا تا فردا صبح همین جا نگاه می‌دارید که بقیچه و صندوقچه آنها را تفتیش کنید:

تنها جواب متصدی امر این بود که دستور است و باید تمام اتومبیل‌ها را اعم از باری و سواری و اتوبوس و غیره بازرسی کنیم!

گفتم: شما چطور می‌توانید بار همه این اتوبوس‌ها و اتومبیل‌ها را پائین بیاورید و باز نمائید و تفتیش کنید؟ تازه آن کسی که سیگار قاچاق می‌کند مگر سیگار قاچاق را داخل جامه دانش می‌گذارد که شما باز کنید و به آن بر بخورید؟! حالا گرفتم که همه اتوبوس‌ها و اتومبیل‌های سواری و کرایه را تفتیش کردید و از مسافران آن هم بازرسی بدنی بعمل آوردید تکلیف کامیون‌های بیست تنی با این بار سنگین چیست؟!

متصدی امر گفت: ما همین‌طور نظری رسیدگی می‌کنیم و هر کس را مظنون به نظر نیامد مرخص می‌کنیم!

به هر حال، چون ادامه بحث بی‌فایده بود بهتر آن دانستیم حرکت کرده و به طرف شهر بیاییم. در حالی که ضمن راه صحبت می‌کردیم که آیا بهتر نیست مأمورین بازرسی اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها و کامیون‌ها را هنگام بارگیری در مقابل گاراژها بازرسی کنند تا خودشان و مردم را در آن سرما و کولاک برف معطل نکنند؟ در این هنگام به خاطر آمد که مخاطبم یکی از اعضای برجسته سازمان جلب سیاحان است و خنده‌ام گرفت.

همسفرم گفت: چرا می‌خندی؟

گفتم: بر زحمات تو می‌خندم رفیق که با این وضعیت می‌خواهی سیاح

نیمه راه قم / ۲۱۵

به ایران جلب کنی، چون کافی است یک نفر سیاح را نیمه شب با این اوضاع
در نیمه راه معطل کنند و او یک سفرنامه قطور درباره ماجرائی که دیده است
بنگارد!

آبریز و آبروریزی

در محفلی یکی از دوستان که تا چندی پیش افسر شاغل بود و اخیراً بافتخار بازنشستگی نائل گردیده است نقل می‌کرد روزی در ایام خدمت با جیپ نظامی از خیابان اکباتان عبور می‌کردم، نمی‌دانم شما هم ملاحظه کرده‌اید یا خیر که در محل تقاطع خیابان اکباتان و سعدی یک آبریزگاه همگانی است، این آبریزگاه از برکت کوششهای برزن محل به همه چیز شباهت دارد جز آنکه باید باشد، چون بوی عفن آن سرتاسر پیاده روی خیابان را اشباع کرده است باری، دوست ما می‌گفت که دیدم در کنار این محل یک مرد خارجی دوربینی بدست دارد و مشغول عکس گرفتن است، البته تنها به این منظره قناعت نکرد و از عمارت روبرو نیز که بالکنی به خیابان دارد عکس دیگری گرفت، دقت کردم متوجه شدم که صاحب ساختمان طبقه دوم در آن روز رخت شسته و خرت و پرت خود را روی طنابی مشرف به خیابان سعدی و اکباتان در بالکون آویزان نموده است.

دوست ما می‌گفت:

چون به یاد داشتم که در یک سفر اروپا وقتی خواستم از محلی عکس بگیرم پلیس ممانعت نموده بود به خود جرأت دادم و با خود گفتم اگر چه این

کار پلیس است ولی من نمی‌توانم تحمل کنم و به راننده ماشین دستور توقف دادم، و پیاده شدم پس از گفتگوی مختصری گفتم شما اگر می‌خواهید برای دوستان خود عکس‌های یادگاری ببرید بهتر است از محل‌های تاریخی و یا مجسمه‌ها عکس بگیرید! چون گرفتن عکس از این مناظر که جنبه خصوصی دارد نه تنها برای شما ایجاد خاطره‌ای نمی‌کند بلکه ما از اینگونه فیلم برداری‌ها جلوگیری می‌کنیم.

البته او کمی تردید کرد ولی وقتی لباس نظامی مرا دید تقریباً قانع شد من هم دوربین را با احترام از او گرفتم و با چرخاندن دکمه مخصوص سعی کردم عکسهائی را که گرفته بود خنثی کنم.

آن روز گذشت و آن قضیه فراموش من شد تا هفته گذشته، در یکی از روزهای که بازدید از جواهرات بانک ملی آزاد بود و من هم فرصتی داشتم و برای تماشا رفته بودم، آن روز اکثر تماشاچیان افراد خارجی بودند و البته پیدا بود لذت سرشاری از دیدن آن همه سرمایه و عظمت می‌برند. هنگامی که به همراه چند تن از همان تماشا کنندگان خارجی بانک را ترک می‌کردیم از کنار ویتترین‌های فروشگاه فردوسی گذشتیم در آنجا افرادی که یا واقعاً دچار نقص عضو بودند و یا خود را شل و کور و چلاق و بی‌زبان نشان می‌دادند از مردم بزور تکدی و اخاذی می‌کردند در بین این عده چند مرد که عبائی به دوش و دستاری بسر داشتند نیز با دیگران در تکدی شرکت کرده و گوی سبقت را در وقاحت ربوده بودند، یکی از خارجی‌ان که با هم در نمایشگاه آشنا شده بودیم سؤال کرد مگر نه این است که این لباس، جامه علم و تقوی و دانش مذهبی شما است، پس چرا برای جلوگیری از این کارها که با حیثیت مذهبی شما مربوط می‌شود هیچ اقدامی نمی‌کنند دوست ما می‌گفت:

من پاسخی نداشتم به این سؤال بدهم و فقط قناعت کردم به این که بگویم مأمورین پلیس موظف هستند از این گونه شیادان مفتخوار جلوگیری کنند و متأسفانه این‌ها دور از چشم پلیس به تکدی می‌پردازند ناگفته نماند هنگامی که

با آن شخص مشغول گفتگو بودم از شرم سرخ رنگ شده بودم چون در آن حوالی دو مأمور پلیس دیده می‌شد و یکی هم در خیابان رفت و آمد مردم را کنترل می‌کرد.

وقتی سخن به اینجا رسید دوست ما از جعب سؤال کرد آیا نبایستی اقدام نمود که ما بیش از این در انتظار بیگانگان بی‌آبرو نشویم؟
من در پاسخ گفتم: رفیق عزیز، حقیقت این است که ما باید چشم‌های خود را ببندیم و در خیابان راه برویم چون در هر قدم با هزاران امثال این مناظر قبیح و وقیح و زننده و شرم‌آور برخورد می‌کنیم که تصادفاً یکی از آنها به نظرتو رسیده است، بعد بیاد گفته دوست دیگری افتادم که برایم نقل کرده بود:
در سفری به «کلن» در آلمان رفته بودم روزی یکی از دوستان فرنگی من با اصرار مرا بشام دعوت کرد.

شب شد و به منزل آن آشنای فرنگی رفتم و امروز می‌گویم کاش پایم شکسته بود و آن دعوت را قبول نمی‌کردم چون در آن شب تلویزیون برنامه‌ای زیر عنوان مناظر ایران پخش می‌کرد و این مناظر را می‌دانید از کجا گرفته بودند؟، از نقاطی که من حتی خودم آنها را در ایران ندیده بودم و حال هم خجلت می‌کشم آنچه را که آن شب تماشا کردم برای شما نقل کنم. ناگزیر همان شبانه به منزل کاردار سفارت ایران در «کلن» رفتم و جدا از او خواستم که مانع نمایش اینگونه فیلم‌ها بشوند. آنچه جواب شنیدم این بود که: (از طریق وزارت خارجه مکاتبه خواهیم کرد تا در آینده مانع نمایش این گونه فیلم‌ها بشوند) حال این وعده را عمل می‌کنند یا نه الله اعلم بحقایق الامور!

زبان فارسی بیچاره است یا بی یار و یاور؟!

در یکی از مقالات اخیر روزنامه اطلاعات نویسنده ایراد کرده بود، این که می نویسند «بیچاره زبان فارسی» بهتر آن بود مرقوم می فرمودند «بی یار و یاور زبان فارسی» و بعد مطلب را این طور ادامه داده است: «زبان فارسی دارای گنجینه های بی شماری است که شعرا و ادبا و دانشمندان قرون گذشته این سرزمین پشتوانه آنها بوده و خواهند بود و هرگاه نویسندگان و یا نویسندگانی باشند که واژه های فارسی را ندانند و یا نتوانند در نامه ها و نوشته های خود از آنها استفاده نمایند دلیل بر کم و کاست و یا نارسائی واژه و بیچارگی زبان فارسی نمی باشد هر چه هست عیب و علت از بی سوادى و بی علاقه گى آن دسته از نویسندگان است» ایشان همچنین اشاره «به مستفرنگ» ها کرده اند و از واژه هاى که بعد از شهر یور بیست در لابلای گفتارها و نوشته های فرنگ رفته ها به چشم می خورد. در اینجا باید گفت علت تنها بی علاقه گى این دسته از مردم و یا بی سوادى آنها نیست بلکه مسئولین هم در این کار دخالت دارند و بی توجهی از آنها سرچشمه می گیرد.

برای مثال سالهاست مردم به شنیدن عبارت «دوومیدانی» عادت کرده اند اما در هنگام ادای این عبارت کمتر اتفاق می افتد که دو کلمه «دو» و

«میدانی» را از هم تفکیک کنند زیرا مسئولین امر از روز اول در این خصوص توجهی نداشته‌اند و در نتیجه در حقیقت لغتی وضع شده به نام «دوومیدانی» که نه از لحاظ ورزش دارای معنی خاصی است و نه به لحاظ دستور زبان فارسی قابل تحمل است. همین قدر می‌شود گفت یک نفر برای اولین بار سهواً این (واو) عطف را چسبیده به میدان تلفظ نموده و امروز دیگر حتی برای این کلمه غلط فدراسیون هم تشکیل داده‌اند! و یا در جای دیگر شما مرتباً می‌شنوید (شمال) که (شین) آن را با ضمه تلفظ می‌کند و ممکن است این اشتباه هم از آنجا سرچشمه گرفته باشد که چون جنوب با (ج) مضموم آغاز می‌گردد پس شمال هم که در مقابل جنوب است باید با همان بیان تلفظ شود و آن وقت این مسئولین انتظار دارند که کودکان دبستان و یا جوانان دبیرستانی لغت غلطی را که هر روز چندین بار از راه گوش می‌شنوند با تذکر مثلاً یک نویسنده فراموش کنند و تلفظ صحیح آن را یاد بگیرند.

بنده به خاطر دارم یکی از مشاهیر قوم که مخصوصاً علاقه‌اش به فارسی سره زبانزد خاص و عام است روزگاری عهده‌دار مسئولیتی شد و اتفاقاً اوایل کار وی مصادف با ایام نوروز بود و به همین مناسبت پیامی از رادیو برای مردم در آن سال‌ها ایراد نمود که بعد هم چاپ شد و به در و دیوار الصاق گردید و من اطمینان دارم اگر امروز آن پیام را در مقابل همان آدم بگذارند و بخواهند که ایشان فرمایشات آن روز خودشان را به طور سلیس بخوانند و معنی کنند شخصاً عاجز خواهند ماند ولی چه می‌شد کرد؟ در آن روزها ایشان حاکم بودند و اوامرشان مطاع.

ولی آیا امروز آن نوع انشاء خریدار دارد یا نه بحث جداگانه‌ای است. تنها نکته‌ای که قابل توجه است بررسی در این است که آیا اگر کسی دارای سلیقه خصوصی در یک امر اجتماعی بود حق دارد نظر خود را به علت این که سمتی دارد و مسئول است تحمیل کند یا خیر؟ خاصه در مسائلی که بستگی به حیثیت و سوابق تاریخی و یا ادبی یک ملت دارد؟ بطور حتم جواب بسیار روشن

است. در تمام ممالک راقیه هرگاه بخواهند فرضاً در این نوع امور تجدید نظر و یا مطالعه ای بنمایند هیأت‌هائی که صلاحیت آنها مورد تأیید باشد آن هم در زمانی طولانی به بحث و مطالعه می‌نشینند و سپس آراء خود را برای اظهار نظر در اختیار افکار عمومی می‌گذارند تا جمهور صاحبان صلاحیت اظهار عقیده و نظر بنمایند. نه مثل ما که هر کسی برای چند روز که به منصبی گماشته می‌شود حتی در کاری که به او ارتباط ندارد مداخله نموده و اظهار نظر بنماید در اینجا است که باید گفت واقعاً زبان فارسی بی‌یار و یاور شده است چون هر روز شما می‌بینید که جمعی به شکلی بر پیکر آن می‌تازند — من در اینجا بر آن نظر نیستم که عقیده ای را صحیح و یا نظر دیگری را غلط قلمداد کنم ولی آیا دستگاههای مسئول هم نباید به این فکر باشند؟ برای مثال مدت‌ها است مجله ای در تهران منتشر می‌شود که نویسندگان آن تنوین را از املا خود حذف نموده‌اند و در این موضوع هم اصرار دارند که شیوه آنها صحیح است — عده ای از نویسندگان این مجله نیز فرهنگی هستند و به شغل تدریس اشتغال دارند و من اطمینان دارم که ایشان در سر کلاس درس عقاید خود را به دانش آموزان یادآور می‌شوند — حال باید سؤال کرد آیا هیچگاه مسئولین حفظ و نگاهداری زبان فارسی این مجله را ورق زده‌اند و یا در این فکر بوده‌اند که نظر خود را در مورد مطلب منتشره در این مجله بیان کنند یا خیر؟!

در این جا هم جواب کاملاً آشکار است: که نه! چون اگر واقعاً دستگاهی وجود داشت که خود را مسئول می‌دانست بی‌بند و باری در نوشته‌های فارسی تا این حد و اندازه نبود و ما امروز پس از سالها یک دستور زبان فارسی صحیح در اختیار داشتیم که لا اقل مدرکی برای دانش پژوهان علاقمند ما به حساب می‌آمد.

اولین مصاحبه!

اولین مصاحبه مطبوعاتی آقای شهردار را بنده در روزنامه خواندم، ایشان در مورد شهرداری گفته اند:

به نظر من کار شهرداری احتیاج به برنامه دارد و باید در این سازمان با برنامه کار کرد و به مردم نیز برنامه ارائه داد، تا اینجا، مطلب ایشان کاملاً صحیح است، چون نه تنها شهرداری بلکه هر سازمانی که بخواهد به نفع مردم قدمی بردارد بایستی قبلاً برنامه مدون و کاملی برای آن طرح کنند و بعد در صورتی که به موقع اجراء با موانعی برخورد شد اشکالات را برطرف سازند تا با این ترتیب بشود رضایت خاطر مردم را فراهم ساخت. ولی نکته دیگری که ایشان در دنباله فرمایشات خودشان اظهار نموده بودند و موجب تعجب گردید اظهار عدم اطلاع از وضع موجود شهرداری تهران بود چون هنگامی که مخبر روزنامه درباره اقدامات اخیر شهرداری و برکناری چهارصد نفر از کارکنان از شهردار سؤال می‌کند و ایشان در پاسخ می‌گویند: من از این اقدامات اطلاعی ندارم، در حالی که از اقداماتی که در این چند روزه گذشته در شهرداری شده نه تنها همه زعمای قوم مطلع شده‌اند بلکه نویسنده که نه سرپیاز هستم و نه ته پیاز از آن اخبار اطلاع پیدا کرده‌ام حال چطور می‌شود شخصی که مسئولیت این سازمان عظیم را به عهده

گرفته در پاسخ سئوالی که مرتبط با سرنوشت شهرداری است می‌فرمایند من از این اقدامات اطلاعی ندارم، در صورتی که چند لحظه قبل از این بیان می‌فرمایند: شهرداری احتیاج به برنامه دارد. بنده با شهردار جدید هیچ گونه آشنائی ندارم، جزیک بار که در گذشته جناب ایشان را در دفتریکی از دوستان ملاقات کرده‌ام، ولی بطوری که دوستان من آن روز و امروز می‌گویند ایشان در سمت‌هایی که در گذشته داشته‌اند ثابت کرده‌اند مرد کاردان و فعالی هستند. به نظر من کاری که امروز ایشان به عهده گرفته‌اند با تمام مشاغل قبلی که داشته‌اند متفاوت است. چون از یک طرف به ریاست سازمانی منصوب شده‌اند که اگر خود ایشان اطلاع ندارند بنده به عرض‌شان می‌رسانم که تمام تشکیلات آن به هم ریخته و از مجموع کارمندان شاغل شهرداری در حدود یک سوم آن‌ها را از خدمت برکنار و یا منتظر خدمت نموده‌اند، و ایشان بدان کرسی تکیه می‌زنند که در آنجا برخلاف کلیه سازمانهایی که قبلاً ریاست فرموده‌اند، در هم ریخته و نامنظم است.

این افراد که از شهرداری اخراج شده و یا منتظر خدمت شده‌اند هیچکدام را نه من می‌شناسم و نه دیده‌ام لکن بطور قطع آنها در شهرداری دارای مشاغلی بوده‌اند و سوابقی هم در کارهای خود داشته‌اند، که مجموعه کار آن‌ها عبارت بوده است از یک سوم فعالیت‌های شهرداری تهران، حال باید دید آقای مهندس سرلک که به قول خودشان حتی اطلاعی از این وقایع ندارند و در ضمن طرفدار وجود برنامه و تشکیلات منظم و صحیح هستند، چطور می‌خواهند این سازمان را به شکلی درآورند که رضایت مردم را جلب نموده باشند.

نویسنده اطمینان دارم شهردار جدید با تجاربی که از سمت‌های قبلی خود دارند به طور حتم به این اصل معتقد هستند که یکی از اصول اولیه مدیریت در اداره هر سازمانی وجود اطمینان و تأمین برای کارمندان است، متأسفانه در گذشته و مخصوصاً در سنوات اخیر در شهرداری تا آنجا که بنده اطلاع دارم این موضوع مورد توجه نبوده است.

شهرداران اسبق هم بعلت گرفتاری های دیگر به چنین مهمی توجهی نداشته اند، در صورتی که امیدواریم توجه مهندس سرلک بدین نکته معطوف بشود. چون شهرداری بر خلاف کلیه سازمان های اداری سرو کار مأمورینش با احتیاجات مردم است، آن هم احتیاجات روزمره و ابتدائی!

و باز می دانیم در گذشته تأمین نان و گوشت همیشه مسائلی بوده اند که دولت ها روی عرضه و تقاضای آن که گاه اعمال نفوذ می نمودند و چه بسا مشکلاتی از این جهت فراهم می شد که با مسائل کلی مملکت نیز ارتباط پیدا می کرد، خوشبختانه مدتی است که آن نوع اقدامات تکرار نمی شود ولی هنوز اشکالات برطرف نشده است بدین معنی که ما باز هم با کمبود گوشت و نان مواجه می شویم، از همه مهمتر ما در شهری زندگی می کنیم که شهر: «یک جنس و هزار نرخ» است، به نظر نویسنده پس از مطالعه و بررسی که آقای شهردار در وضع کنونی کارمندان شهرداری می فرمایند و سازمان موجود را به شکلی درمی آورند که واقعاً کارمندان صالح و شایسته، شهر و ارتباط با مردم را در دست می گیرند، مهمترین وظیفه ای که ایشان بعهده دارند طرح و اجرای برنامه ای است که این مشکلات اولیه برطرف شود و حداقل اقداماتی معمول گردد که در این شهر هم همانند سایر شهرهای دنیا لااقل مایحتاج اولیه مردم در همه مغازه ها به یک نرخ عرضه شود و مردم تکلیفشان در این مورد بخصوص روشن شود.

مسأله بعدی هم دقت و ممارست در انتخاب مأموریتی است که بایستی به مواد غذایی موجود در مغازه ها رسیدگی کنند و کالاهایی که مصرف آن ها مضر است و یا در تهیه آن ها تقلب شده است از دسترس مردم خارج گردد، و مقرراتی وضع بفرمایند که راه این گونه اعمال در آینده مسدود شود.

در مورد میوه و تره بار هم که فصل آن در آینده نزدیکی فرا می رسد با انجام کنترل جدی در میدان های فروش و گماردن مأمورین صالح ترتیبی بدهند که حداقل توده مردم بتوانند از این همه نعمتهای طبیعی که خداوند به این مملکت ارزانی داشته است استفاده کنند.

قدرت خدا!

مدتی است که از طرف اداره روابط عمومی شرکت ملی نفت ایران برنامه هایی برای بازدید از تأسیسات نفتی در سراسر کشور ترتیب داده می شود، تا طبقات مختلفی که علاقمند به بازدید از مؤسسات و فعالیتهای شرکت ملی نفت هستند در جریان امور قرار بگیرند و اطلاعات لازم را کسب نمایند.

بر حسب اتفاق نویسنده هم روز جمعه گذشته این افتخار نصیبم شد تا • بتوانم از نزدیک فعالیت های شرکت ملی نفت را در منطقه البرز و سراج از نزدیک مشاهده کنم — اطلاعات من از فعالیت های شرکت ملی در منطقه البرز همان فواران چاه شماره پنج بود که در سالهای گذشته مدتها در سرلوحه اخبار جرائد به چشم می خورد و بعدها نیز شنیدیم که از استخراج نفت کوره در پالایشگاه البرز روزانه قریب به چهارصد هزار تومان عاید شرکت ملی نفت می شود — در بازدیدی که از تأسیسات البرز بعمل آمد این خبر به نحو دیگری تصحیح شد و آن این است که چون نفت کوره را قبلاً شرکت ملی ناچار بود از کنسرسیوم خریداری نماید و نرخ فروش آن در بازار همان قیمت خریداری شده از کنسرسیوم بوده در این میان شرکت نفت برای هرتن سیصد ریال کرایه راه آهن می داده و این ضرر مسلم شرکت از فروش نفت کوره بوده است در صورتی

که ایجاد پالایشگاه در حوزه عملیات البرز وسیله شده بود که شرکت ضمن عایدی روزانه‌ای که از فروش نفت کوره در البرز نصیبش می‌شد این ضرر را هم نمی‌داد.

مسائل دیگری که کاملاً جلب توجه می‌نمود اشتغال مهندسین و کارگران و متخصصین ایرانی بود که کلیه امور مربوطه را شخصاً اداره می‌نمایند. یکی از مهندسین اظهار می‌داشت: حقوقی را که فعلاً متخصصین ایرانی دریافت می‌نمایند درست یک پانزدهم حقوقی است که قبلاً مسئولین خارجی دریافت می‌نمودند. با توجه به این نکته که این کارگران و متخصصین ایرانی واقعاً از روی جان و دل کار می‌کنند و آنچه دریافت می‌نمایند نیز به جیب ایرانی رفته است. با کمال تأسف هنگامی که برای بازدید پالایشگاهی عزیمت نمودیم معلوم شد که آن تشکیلات عظیم قریب به نه ماه است تعطیل شده و در حوزه عملیات البرز کوچکترین عایدی نصیب شرکت ملی نفت نمی‌شود، و آن ارقام و اطلاعاتی که قبلاً شنیده بودیم مربوط به گذشته بوده است، موقعی که علت تعطیل دستگاه‌ها پرسش شد، مهندس مربوط اظهار داشت:

علت تعطیل موانع طبیعی است و در نتیجه از چاه‌ها، نفتی استخراج نمی‌شود. تا کنون هم نتوانسته‌ایم با تمام تلاشی که شده نتیجه‌ای از کوشش‌های خود بدست آوریم با توجه به این که متخصصین خارجی هم نظریات ما را تأیید نموده‌اند.

این نظریات عبارت است از: نخست اینکه در حوزه البرز مخازن نفتی وجود داشته که ذخیره آنها در مدت کوتاهی پایان یافته است. دوم اینکه ساختمان طبقات زمین در ناحیه البرز طوری است که امکان بهره‌برداری از مخازن نفتی را نمی‌دهد. معذک شرکت ملی مشغول حفر چاه دیگری است که با پایان یافتن کار آن در چند ماه آینده می‌توان در آن موقع نظریه قطعی را اعلام داشت که حوزه البرز از لحاظ مخازن نفتی محل مناسبی برای استخراج و بهره‌برداری هست یا خیر ولی خوشبختانه چون ما در اکثر نقاط ایران طبق

بررسیهایی که شده است مخازن نفتی فراوان داریم در صورت مأیوس شدن از حوزه البرز نبایستی نگران باشیم. و اما آنچه در مورد چاه‌های سراجیه کسب اطلاع شد این است که در آنجا فعالیت‌های اکتشافی به پایان رسیده و اکنون گازها آماده بهره‌برداری هستند چون در منطقه سراجیه فقط مخازن گاز وجود دارد. متأسفانه چون در ایران فعلاً محل مصرفی برای گاز نیست از این منابع هم استفاده‌ای نمی‌شود و شرکت در انتظار روزی است که با تقویت صنایع پتروشیمی بتواند از این مخازن گازی در حوزه عملیات سراجیه استفاده نماید. نویسنده پس از بازدید و کسب اطلاعات با خود گفتم: طبیعت در حوزه عملیات البرز بازی عجیبی کرده، از یک طرف نفت که محل استفاده و مصرف است رو به نقصانی نهاده و خلق الله را مأیوس نموده و در جای دیگر گاز که مورد مصرفی فعلاً ندارد روز به روز به مقدارش افزوده می‌گردد، واقعاً باید گفت بنایم به قدرت الهی.

خالص و طبیعی!

«آبلیموی دست افشار پارس محصول کارخانه حسن هنری آبادان خیابان پرویزی» این شرح برجستگی است که در یک طرف شیشه آبلیموی پارس نوشته شده و در طرف دیگر آن هم برجستگی دیگری به چشم می‌خورد: «مراقب باشید اجناس غیر مطمئن به جای محصولات این کارخانه به شما داده نشود».

حال بشنوید که این جنس مطمئن یعنی آبلیموی دست افشار پارس از چه مواد اولیه ای تهیه می‌شود: در خیابان جی مأمورین یک دستگاه آبلیموگیری قلبی بدست آوردند، در این محل آب کاه با جوش شیرین و قیماقی که روی دوغ ترش جمع می‌شود با مقداری زردچوبه خام اضافه می‌شد و سپس آن را در دستگاه پر از تفاله لیمو می‌ریختند و اندکی با ملایمت! حرارت می‌دادند و سپس در دستگاهی صاف کرده داخل شیشه می‌ریختند و بعد با دستگاه اتوماتیک سر شیشه را می‌بستند.

این خبری بود که از طرف مأمورین ژاندارمری در اختیار روزنامه گذاشته شده بود، نکته دیگری هم دنبال این خبر وجود داشت که نویسنده آن راهم برای شما نقل می‌کنم: سازنده این آبلیمو شخصی بنام ابراهیم رضائی بوده است و چندی پیش هم به اتهام چنین عملی از طرف دادگاه به شش ماه حبس محکوم

شده است ولی به قرار معلوم این آدم هر چند وقت یکبار محل کارخانه خود را عوض می‌کند، تا کسی نسبت به فعالیت‌های او مشکوک نشود

حال یکبار دیگر این آدم را تحویل داد گستری داده‌اند، البته او هم ناچار است به جرم خود اعتراف کند و در نتیجه به حداکثر شش ماه زندان محکوم می‌شود، لکن «آبلیموهای پارس ساخت کارخانه حسن هنری» در تمام خواربار فروشی‌های تهران و شهرستانها به حد وفور وجود دارد، و هیچ دلیلی هم در دست نداریم که تمام فروشندگان و مصرف کنندگان این نوع آبلیموخبر منتشره در روزنامه را بخوانند. به این ترتیب محصول کارخانه در مدت این شش ماه که کارخانه تعطیل و صاحب آن زندانی است به بازار نمی‌آید آنچه در بازار وجود دارد به فروش می‌رسد وای بسا که بعلت عرضه نشدن آن و کیمیایی بر قیمت فعلی اش نیز افزوده گردد، پس از شش ماه دوباره صاحب کارخانه آزاد می‌شود و مجدداً برای مصرف یک سال مردم آبلیموی مطمئنی با همان نوع ماشین‌های اتوماتیک تهیه می‌کند و به بازار عرضه می‌دارد و خود نیز برای شش ماه دیگر به زندان تشریف می‌برد و این عمل به گفته خود مأمورین هر چند وقت یک بار تکرار می‌شود.

حال در این میان چند صد نفر از مردم بی‌گناه با خوردن این محصول کارخانه پارس مسموم شده‌اند و می‌شوند حسابش با کرام الکاتبین خواهد بود، چون، ما در این مملکت دستگاهی نداریم که به مواد غذایی موجود در مغازه‌ها و فروشگاه‌ها رسیدگی کند، شهرداری و برزن هم فقط وظیفه دارند تا در صورت مراجعه شاکی رسیدگی کنند، شهرداری نیز فعلاً در حال تحویل و تحول است و اصولاً وقت و فرصت رسیدگی به این نوع کارهای جزئی ندارد!

کارخانه‌ها هم که حساب جداگانه‌ای دارند، چون اول تبلیغ می‌کنند و موقعی که اشتیاق مردم را به کالای موهوم خود جلب نمودند هر بنجلی را که مایل بودند به خورد مردم می‌دهند، برای نمونه کافی است شما یک روز گوش به تبلیغات مواد غذایی بدهید تا متوجه شوید که چند صد کارخانه مدرن و

اتوماتیک وجود دارد که هر کدام به سهم خود انواع و اقسام مواد غذایی را از آب نبات گرفته تا روغن نباتی برای شما تهیه می کنند!

از طرف دیگر می توانید نگاهی به آمار مسمومین مواد غذایی در تهران و شهرستانها بیندازید و اثر این تبلیغات مسموم را همه روزه مشاهده بفرمائید. چون از زردچوبه قلبی که با زرنیخ می سازند تا روغن کرمانشاهی که با استخوان مرده درست می شود روزی نیست که جمعی جان به جان آفرین تسلیم نکنند.

در اینجا نویسنده از دادستان تهران سؤال می کنم اگر برای همین آقای ابراهیم رضائی یک بار ایشان تقاضای اشد مجازات بفرمایند و واقعاً هم دنبال تقاضای خودشان را بگیرند. آیا او و افرادی نظیر او فردا پیدا خواهند شد که باز هم دوغ ترش و زردچوبه به مردم بجای آبلیمو قالب کنند یا خیر؟ بنده که اطمینان دارم خیر! تا نظر ایشان چه باشد...

حکایت کیف!

خانمی برای من نقل می‌کرد:

شب عیدی یک عدد کیف دستی زنانه از مغازه‌ای در خیابان اسلامبول خریدم. طی چند روز دید و بازدید عید از کیف خریداری شده استفاده می‌کردم ولی متوجه بودم که قفل و بند کیف که بنا به اظهار فروشنده فرنگی هم بوده است خراب شده، تعطیلات عید که تمام شد چون فروشنده تعهد کرده بود و بعلاوه هر روز هم تبلیغ می‌کند که تعمیر کیف‌های فروخته شده را مجاناً قبول می‌کند، کیف نوراً برای درست کردن قفل آن به مغازه مذکور برگردم، ابتدای امر فروشنده مغازه که متوجه بود من خریدار جدید نیستم. با چنان قیافه‌ای با من برخورد کرد که تصمیم گرفتم از همانجا عقب گرد کرده مغازه را ترک بگویم ولی به هر جهت کیف را از من گرفتند و روی برگی که البته تاریخی روی آن نگذاشته بودند نوع تعمیر را ذکر کردند و به من گفتند هفته دیگر مراجعه کنید. بنده هفته دیگر مراجعه کردم گفتند چون کیف شما احتیاج به جوش کاری داشت و جوش کار ما هم کارها را جمع می‌کند و یک دفعه به مغازه می‌فرستد شما بروید، هفته دیگر بیائید. به این ترتیب فروردین ماه تمام شد و ما وارد اردیبهشت شدیم در اردیبهشت ماه باز

هم دوباره مراجعه کردم، باز پاسخ از قماش همان حرف‌های قبلی بود تا بالاخره چند روز پیش چون ناچار بودم که مسافرتی بروم با یکی از اقوام سینه پهن، بازو سطر به مغازه مورد بحث مراجعه کردم و البته چون دیگر قیافه من برای فروشندگان و صاحب مغازه کاملاً مشخص و آشنا شده بود به خصوص مشاهده آن آدمی که عمداً همراه برده بودم به محض ورود، قبض کدائی را از من گرفته و به ما گفتند صبر کنید تا بروند کیف را از کارگاه بیاورند، بنده گفتم دو ماه است که این کیف برای تعمیر داده شده چطور حالا به کارگاه مراجعه می‌کنید که بیاورید؟

صاحب مغازه با زبان چرب و نرم گفت: تعطیلات بود، عید بود، عزا بود، و غیره و غیره... بالاخره در حدود نیم ساعت منتظر شدیم ولی خبری نشد، به ناچار مجدد سؤال کردیم که آقا: اگر امروز هم حاضر نمی‌شود برویم و روز دیگری مراجعه کنیم! در پاسخ گفتند: خیر، الان حاضر می‌شود... ملاحظه کنید حاضر شد. لحظه‌ای بعد دیدیم کارگری که رفته بود دست خالی بازگشت و گفت کیف در کارگاه نبود. در این موقع صاحب مغازه بدست و پا افتاد و گفتند شاید هنوز در جوشکاری باشد و مجدداً همان کارگر روانه شد و ما هم باز در انتظار ماندیم، ولی متأسفانه پس از مدتی کارگر دوباره بازگشت و گفت در جوشکاری هم نبود، آن وقت آقایان به فکر افتادند که در مغازه جستجو کنند، در ضمن این جستجو کیف بنده که دو ماه گرد و خاک خورده بود با مقداری اشغال و خرت و پرت دیگر و یکی دو کیف که از قرار معلوم آنها هم سرنوشت کیف بنده را داشتند به همان وضعی که در فروردین ماه برای تعمیر داده بودم پیدا شد. چون جداً ناراحت شده بودم خواستم کیف را بگیرم و از خیر تعمیر آن بگذرم ولی صاحب مغازه در حالی که با چشمانش به فروشندگان ناسزا می‌گفت که چرا کشف خود را علناً آشکار کرده بودند مجدداً خواهش کرد شما تشریف ببرید و یک ساعت دیگر مراجعه کنید چاره‌ای نبود، ما هم رفتیم پس از یک

ساعت که مراجعه کردم گفتند کیف حاضر است و آن را در کاغذی پیچیدند و بدست بنده دادند. حال این بسته بندی چه شکلی داشت باید تشریف می‌داشتید و شخصاً ملاحظه می‌کردید، باری بنده کیف را گرفتم و به منزل رفتم ولی با کمال تأسف باید عرض کنم تعمیرات به صورتی انجام گرفته بود که در کیف اصولاً باز نمی‌شد و تا امروز هم باز نشده و فعلاً می‌روم کیف را بدهم که لااقل در آن را باز کنند، ولی اطمینان دارم این مرتبه بایستی اصولاً از خیر آن بگذرم ولی فقط به خاطر آن که صاحب مغازه را متوجه کار خودش کرده باشم این زحمت را متقبل می‌شوم. چون می‌دانم نه این کیف دیگر بدر من خواهد خورد و نه دریکی دو ماه آینده تعمیرات آن میسر خواهد گردید. یکی از دوستان که حاضر بود پس از شنیدن این مطلب حکایت کرد.

دختر من در اروپا برایم لباسی خریده بود که وقتی به دست من رسید اندازه آن متناسب نبود، فکر کردم در اینجا به خیاط بدهیم که آن را درست کند ولی دخترم گفت اجازه بدهید با فروشگاه‌ای که لباس را خریده‌ام مکاتبه کنم چون فکر می‌کنم آنها در اندازه‌ای که من داده بودم اشتباه کرده‌اند، همین کار را کرد و معلوم شد که فروشگاه اشتباهی مرتکب شده و من با خرج فروشگاه لباس را فرستادم آن را به اندازه مورد نظر عوض کردند و همراه نامه‌ای که در آن پوزشی فراوان خواسته بودند برایمان ارسال داشتند، حال شما را به خدا ملاحظه کنید تفاوت راه از کجاست تا به کجا؟!

خانمها جن دارند!

مخبر السلطنه هدایت می نویسد: منظم الحکماء از دوستان من حکایت کرد که روزی به اتفاق ظهیرالدوله به دیدن سید ابوطالب صدرالذاکرین رفتیم، وارد شدیم و نشستیم آقا ابدأً اعتنا و خوش باشی نکرد، متوجه زنی بود که آمده بود آقا جنش را بگیرد، تا چند نوبت سید دست در سینه آن زن کرد و گفت:

«جن تو خیلی حرامزاده است، در می رود!» و مستمر تجدید می کرد. تا

بالاخره جن را از بغل آن زن گرفت و در شیشه ای کرد و درش را محکم بست؟ آن زن که پای در گاه حیاط ایستاده بود یک اشرفی روی آستانه گذارد و رفت آنگاه آقا روبه ما کرده و برخاست تواضع نمود، خادمی را خواند و سفارش شربت و شرینی داد. ظهیرالدوله سؤال کرد: این دیگر چه بازی بود؟ آقا در جواب گفت: این خانمها جن دارند، بعضی را شما می گیرید بعضی را هم من، پس خیال کرده اید من می گذارم همه جن ها را شما بگیرید؟!!

چند روز قبل شنیدم در یکی از هتل های تهران، عده ای قریب به سیصد نفر از فروشندگان و صاحبان مغازه های لوازم آرایش فروشی را به ناهار دعوت کرده بودند ولی دعوت شدگان به هیچ وجه از علت دعوت و کسی که بانی امر خیر شده بود و یا بقول یکی از آنها اطعام مساکین کرده بود مطلع نبودند، مع هذا

از آنجا که حضور در این گونه مجالس که خرجی ندارد و مدعوین هم می‌توانند دلی از عزا در بیاورند مورد قبول همه نوع آدم هست، در ساعت معین شده کلیه دعوت شدگان در هتل موصوف حاضر می‌شوند البته در هتل سفره رنگینی گسترده بودند و عده‌ای پیشخدمت کمرباریک هم در رفت و آمد بودند و وسائل آسایش و رفاه مدعوین را فراهم ساخته بودند، پس از صرف ناهار مدعوین را به سالن کنفرانس هتل دعوت می‌کنند و آن‌ها هم گوش تا گوش روی صندلی‌های چیده شده جای می‌گیرند، ابتدا جمعی از حاضرین مدتی در علت دعوت و بانی آن بحث و گفتگو می‌کنند ولی از این مطالب نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود فقط یک نفر از حضار می‌گوید ناراحت نباشید بطور حتم، سمینار فروشندگان لوازم آرایش را تشکیل داده‌اند.

تا این که سخنرانی جلسه را افتتاح می‌نماید و علت تشکیل جلسه را از طرف یک شرکت خارجی تهیه لوازم آرایش اعلام می‌کند و سپس با معرفی دو بانوی متخصص! در امر آرایش اظهار می‌دارد کارخانه سازنده لوازم آرایش از آن جهت که مایل است مصرف کنندگان به طرز استفاده از فرآورده‌های ما کاملاً واقف شوند این دو خانم را که تحصیلات خود را در رشته آرایش به انجام رسانیده‌اند به تهران اعزام داشته‌اند که پس از معرفی به فروشندگان و صاحبان مغازه‌ها بنا به تمایل آن‌ها هر چند روز که خواسته باشید در اختیار شما باشند. تا در موقعی که خانمها برای خرید لوازم آرایشی مراجعه می‌کنند اینها بتوانند با راهنمایی، هم در میزان فروش مغازه شما مؤثر باشند و هم در تبلیغ کارخانه ما و بعد قیمت فرآورده‌های جدید کارخانه را در اختیار حضار می‌گذارند.

به قراری که یکی از فروشندگان می‌گفت قیمت اجناسی که در این مهمانی نوظهور برای فروش اعلام نموده بودند به نسبت قیمتی که اجناس مشابه آن در تهران فروش می‌رود چندین برابر بوده و از همه مهمتر اینکه اگر همین فرآورده‌ها در ایران ساخته شود به بهائی بسیار نازلتر می‌توان در اختیار

مصرف کنندگان قرار داد، همین فروشنده می‌گفت معلوم نیست در این موقع که دولت این همه تلاش و کوشش دارد ارزش مملکت برای اجناس غیر ضروری به خارج از کشور نرود چرا و به چه دلیل اجازه می‌دهند این وسائل آرایشی رنگارنگ به کشور وارد شود و آیا در سایر کشورها هم ایجاد چنین مجالسی برای تبلیغ و تشویق کالای وارداتی آزاد هست یا خیر و آیا وزارت بهداشتی و سایر مقامات هیچوقت کنترلی در مواد اولیه‌ای که برای این وسائل مورد استفاده قرار می‌گیرد دارند یا نه؟!

چون مثلاً یک قوطی هست که مقداری مایع زرد رنگ در آن ریخته شده و به نام کرم تقویت عرضه می‌کنند و مبلغ هفتصد ریال پول آن را مطالبه می‌نمایند و معلوم نیست در داخل این قوطی چه چیزی وجود دارد و آیا واقعاً کاری برای تقویت انجام می‌دهد یا نمی‌دهد؟!

من پس از شنیدن این مطالب، به آن شخص گفتم: رفیق خانم‌های ما جن دارند و بایستی بهر ترتیبی هست آن را از خود دور کنند. یک روز بود که پول را به جن گیرها می‌دادند و امروز برای لوازم آرایش خرج می‌کنند ولی قدر مسلم آن است که نه جن گیر آن روز می‌توانسته خدمتی به خانم‌ها بکند و نه وسائل آرایش امروز قادر است آنچه را که آنها می‌خواهند به آنها بدهند، حال اگر به جای هفتصد ریال بهای یک قوطی کرم تقویت، هفت هزار ریال هم تعیین می‌کردند. نه هیچ دستگاه دولتی نظارت و دخالتی می‌کرد و نه خانم‌ها از خرید آن مأیوس می‌شدند.

هر کس بقدر فهمش، فهمیده مدعا را،

چند روز قبل با مدیر یکی از دبیرستان‌ها اتفاق ملاقاتی دست داد. از ایشان سؤال کردم: در دبیرستان شما مبارزه با «التور» را شروع کرده‌اند یا خیر؟ گفت: هنوز نه ولی از قرار معلوم تا چند روز دیگر برای واکسیناسیون مراجعه خواهند نمود. سپس اضافه کرد: ما خودمان تدابیری هم در این مورد اندیشیده‌ایم. سؤال کردم چگونه؟ گفت: نامه‌ای از طرف دبیرستان تهیه شده که برای کلیه اولیاء اطفال ارسال گردیده و در این نامه سؤالاتی مطرح شده است که اولیاء اطفال بایستی به آنها پاسخ بدهند به این شرح که «آیا فرزندشان نوبت سوم واکسیناسیون را انجام داده است یا خیر؟ در مقابل واکسن حساسیت دارد یا نه؟ آیا موافق هستند که در دبیرستان فرزندانشان واکسینه بشوند یا خیر؟ در صورتی که اولیاء اطفال به سؤالات ما پاسخ مثبت بدهند در موقع مراجعه ماموران وزارت بهداشت ما مجهز هستیم و بدون هیچگونه ناراحتی دانش آموزانی را که بایستی تزریق نوبت سوم بشنوند به آنها معرفی خواهیم کرد.

گفتم فکر بسیار پسندیده‌ای است و چه خوب بود که اصولاً این روش را تمام مدارس بکار می‌بستند. اتفاقاً فردای آن روز خانمی به دیدن من آمده بود و اظهار می‌داشت: فرزند من که در یک دبستان نسبتاً معروف مشغول تحصیل

است چند روز پیش با تمام اعضاء خانواده در انستیتو پاستور واکسن نوبت سوم را تزریق نموده بود، روز بعد هم اکیپ وزارت بهداشتی به مدرسه آنها می‌رود و با اینکه کودک اظهار می‌دارد که قبلاً واکسن نوبت سوم را تزریق نموده و هنوز هم محل آن در بازویش متورم است کسی به حرف او توجهی نمی‌کند و مجدداً یعنی برای چهارمین بار واکسن را به او تزریق می‌نمایند و اکنون بچه بیمار شده و از همان ساعت تزریق دچار سرگیجه شده است. خانم افزود برای اطلاع از جریان قضیه به مدرسه مراجعه نمودم و در آنجا از مدیر مدرسه سؤال کردم: شما چرا قبلاً به ما اطلاع نداده بودید که می‌خواهید بچه‌ها را واکسینه کنید تا لااقل ما گواهی تزریق نوبت سوم را به بچه می‌دادیم که به مدرسه ارائه نماید.

در پاسخ، مدیر مدرسه گفت: این تصمیم را انجمن خانه و مدرسه گرفته است که بهتر آن است جریان را به اطلاع اطفال نرسانیم، چون ممکن است از حضور در مدرسه خودداری نمایند! گفتم اگر این تزریق اضافی باعث می‌شد که فرزند من دچار ناراحتی فوق‌العاده می‌شد در آن صورت تکلیف ما چه بود و شما چه می‌کردید؟ در مقابل خانم مدیر دبستان اظهار داشت: فعلاً اتفاقی نیفتاده، اگر می‌افتاد لابد فکرش را می‌کردیم! در اینجا بود که من با خودم گفتم واقعاً تفاوت فکر و اندیشه مسئولین مدارس با یکدیگر تا چه حد متفاوت است؟ و آیا واجب نیست اینک که مسئله واکسیناسیون قرار است به ترتیب انجام شود و در تمام مدارس مملکت این امر ضروری انجام پذیرد وزارت آموزش و پرورش دستوری صادر نماید تا تمام مدارس از شیوه‌ای که دبیرستان مذکور مبتکر آن بوده استفاده کنند، شاید از خطرات احتمالی که مدیر آن مدرسه هیچگونه توجهی به آن نداشته و ندارد جلوگیری شود؟!

گفتند مردی دو مباحثه داشت، به یکی ماهی پنجاه تومان و بدیگری ماهی صد تومان حقوق می‌داد روزی آنکه حقوق کمتری می‌گرفت از ارباب خود پرسید: علت این تبعیض ناروا در حق من چیست؟ اتفاقاً در بین گفتگوی آنها صدای زنگ کاروانی شنیده شد، آن مرد اشاره به خادم خود کرد و گفت تو اول

بین این چه صدائی است و بازگرد تا من علت را بگویم نوکر رفت و بازگشت و گفت: قافله ای است عبور می کند و این صدای زنگ اشتران است. مرد گفت: خوب این کار تو بود.

حال همقطارت را بفرست که برود و به او بگو، ببیند این چه صدائی است؟

خادم دومی بازگشت و گفت کاروانی است در حال عبور، دارای یکصد شتر و سی و پنج رأس قاطر بار آنها قماش است و کتیرا و مغز بادام، از اصفهان بار گرفته و به شیراز می روند. آن مرد روبه خادم متعرض کرد و گفت: حال بین علت تفاوت قائل شدن بین شما چیست؟

در مملکت اکثر دستورات یکنواخت صادر می شود ولی این مجریان امور هستند که هر کدام در حد رشد فکری خود در انجام آن اقدام می نمایند.

مسئول کیست؟

هر دم از این باغ بری می‌رسد، تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد، در اخبار شهرستان‌ها بود که: در آبادان دسته‌ای از دانش‌آموزان دبستان «ارشدی» برای گرفتن کارنامه تحصیلی خودشان به دبستان مراجعه می‌کنند: دربان دبستان بعلت ازدحام دانش‌آموزان! در را باز نمی‌کند ولی سرانجام بعلت اصرار بچه‌ها در را کمی نیمه باز می‌کند، تا بچه‌ها بتوانند یکی یکی وارد دبستان بشوند ولی بعداً بعلت هجوم آنها، ناگهان دربان مدرسه در را می‌بندد، که در نتیجه گردن محمد جوانمردی دانش‌آموز سال سوم دبستان مزبور لای در می‌ماند و بچه خفه می‌شود!...

من وقتی این خبر را در روزنامه خواندم واقعاً ناراحت شدم و تأسف خوردم، پدری بچه خود را به مدرسه می‌فرستد، آن هم بچه ده ساله به این امید که فرزندش درس بخواند آن وقت بر اثر یک بی‌توجهی این طفل بی‌گناه فدای جهالت مستخدم مدرسه می‌شود، بعد هم پرونده‌ای برای این کار تشکیل خواهد شد، که حداکثر مجازات آن بیکاری مستخدم و زندانی شدن او برای مدتی است، ولی در این میان تکلیف پدر و مادر طفل که 'هزار امید و آرزو فرزند خود را به دبستان سپرده‌اند چه می‌شود، حسابی است که نه کسی به آن

رسیدگی خواهد کرد و نه اصولاً قابل رسیدگی است.

گفتند حاکم شهری یک نفر را که از خوردن پیاز نفرت داشت یا روی اصل جرمی که مرتکب شده بود، یا روی اصل طمع ورزی و استفاده جوئی که شیوه دیرینه او بود، احضار و به اجرای یکی از سه امر مختار می سازد که یا پیاز بخورد، یا یک صد ضربه شلاق نوش جان بکند، یا یکصد تومان جریمه بپردازد، ولی آن مرد هر چند مورد نصیحت فراشان حضرت حکمران واقع می شود تن به قضا نمی دهد و حاضر به انجام هیچکدام از فرامین نمی شود، همین که موضوع به عرض حاکم می رسد، دریای خشم و غضبش به جوش می آید و دستور می دهد چوب و فلک را باضافه مقداری پیاز حاضر کنند، سپس او را به فلک بسته و آنقدر می زنند که حاضر می شود هم پیاز بخورد و هم یکصد تومان را بعنوان جریمه بپردازد.

وضع اولیاء اطفال هم در این دوره و زمانه عیناً شبیه کار همان مرد شده است در موقع افتتاح مدارس محلی برای ثبت نام بچه ها وجود ندارد، از دبستانهای دولتی هم که خبری نیست، ناچار هر کسی طفلی دارد برای آنکه بچه اش لات و بیعار نشود بایستی دوست و یا آشنائی پیدا کند و سراغ مدارس ملی برود در مدارس ملی هم که در ابتدای کار هیچ چیز مطرح نیست جز دریافت شهریه های گزاف، حال یک پدر بیچاره از کجا باید شهریه مدرسه ملی را فراهم کند، چشمش کور می خواست تخم و ترکه پس نیاندازد، چون عجز و لابه او برای کم کردن شهریه در دل سنگ مدیران مدارس ملی اثری نمی کند از طرف دولت هم که مقرراتی در این مورد وضع نشده پس به هر تقدیر ناچار باید از قوت لایموت خود و خانواده اش بزند، و در اول سال تحصیلی در آمد چند ماهه خود را یکجا بعنوان شهریه به مدرسه بپردازد، این هم پایان کار است یعنی پس از یک سال رنج و زحمت و پول دادن در موقعی که بایستی نتیجه کوشش یک ساله طفل خود را مشاهده کند با جنازه خفه شده طفلش مواجه می گردد.

مرگ محمد جوانمردی اتفاقی بوده و یا بر اثر سهل انگاری، به هر حال

پدر و مادر او دیگر صاحب فرزند خودشان نخواهند شد ولی آیا مسئولین وزارت آموزش و پرورش هم نبایستی بعد از این همه وقایع رنگارنگی که هر روزه نحوی در مدارس ما پیش می‌آید فکری بکنند؟

نویسنده شخصاً عقیده ندارم که انسان می‌تواند از حوادث ناگواری که اتفاقی انجام می‌گیرد جلوگیری کند ولی سؤال می‌کنم آیا نمی‌شود چاره‌جویی کرد تا از تکرار نظایر آنها خودداری شود؟ هنوز یک ماه نگذشته که هشت دختر دانش‌آموز فدای بی‌مبالاتی اولیاء یک دبیرستان شده‌اند، امروز هم گردن طفل ده ساله‌ای قطع شده پس کی ما بایستی از این خواب‌های خرگوشی بیدار شویم و چاره‌ای بیاندیشیم تا نظیر این گونه سوانح و حوادث در مدارس ما تکرار نشود، روزگاری بود که وسایل ارتباطی در جهان محدود بود و اخبار پس از مدتها از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌رسید ولی در این عصر و زمانه که ما به فاصله چند لحظه از اقصی نقاط دنیا اخبار را در اختیار داریم آیا هیچ اتفاق افتاده است که بگویند: آنچه را که ما هر روزه سر اطفالمان می‌آوریم دیگران آورده باشند؟

بالاخره یا ما در امر تعلیم و تربیت، مبتکر هستیم و یا مقلد، من که در برنامه‌های تعلیماتی خودمان هیچ عمل ابتکاری نمی‌بینم، هر چه داریم تقلید کورکورانه است و بس!

ولی آیا نبایستی حداقل مربیان فرهنگ ما مقلدین آگاهی باشند، بیائید بررسی کنید در اردیبهشت ماه در روز روشن موقعی که مدارس هنوز تعطیل نشده و وزارت آموزش و پرورش هم دستور اکید داده که کلاسها بایستی تا اول خرداد ماه باز باشند، چرا مدیر مدرسه‌ای در مدرسه را بسته است؟ چرا بچه‌های هفت ساله تا دوازده ساله را به دبستان راه نمی‌دهند؟ مگر بچه‌ها قوای چنگیز هستند و یا می‌خواهند به دژری داخل شوند، که نگهبان می‌گمارند، و از ورود آنها جلوگیری می‌کنند، چرا اجازه می‌دهند جان عزیزان مردم در اختیار کسانی باشد که بوئی از انسانیت نبرده‌اند، چرا مستخدم مدرسه باید در ساعتی که مدیر و کارکنان آموزشگاه در محل کار خود هستند، مانع ورود بچه‌ها به مدرسه بشود تا

مسئول کیست؟ / ۲۴۳

در نتیجه کودکی فدا گردد، چرا و چرا!؟

نویسنده تصویری کنم جواب این چراها جزو وظایف وزارت آموزش و پرورش باشد تا مسئولین محترم این وزارتخانه چه عقیده ای داشته باشند؟ و مصمم به اتخاذ چه تدابیری...

دخترها و پسرها!

همه ساله به محض افتتاح مدارس بخشنامه‌های عریض و طویلی از طرف مقامات مسئول فرهنگی منتشر می‌شود که بعضی از آن‌ها حاوی مقررات پوشیدن لباس برای دختران دانش‌آموز است، حتی به یاد دارم گاهی دستوراتی که شامل حال دبیران و آموزگاران مدارس دخترانه می‌شود هم صادر شده است. متأسفانه همانطور که اکثر دستورات فقط برای آن چاپ و منتشر می‌شود که بخشنامه‌ای صادر شده باشد، این قبیل مقررات هم فقط در اوایل سالهای تحصیلی در جراید به چشم می‌خورد. ولی از اجراء مفاد آن‌ها دیگر تا پایان سال تحصیلی خبری نیست و این عمل هر ساله نیز تکرار شده و می‌شود معذک شما هر وقت به هنگام سال تحصیلی از مقابل بعضی از مدارس دخترانه عبور نمائید. ممکن است اشتباه کنید که از مقابل نمایشگاهی عبور نموده‌اید که مانکن‌های آرایش و لباس از آن‌جا خارج می‌شوند یا دانش‌آموزان مدرسه دخترانه!

دیروز به مناسبتی در نزدیکی دبیرستان دخترانه‌ای کاری داشتم، اتفاقاً همراه من یکی از فرهنگیان مسئول بود ساعت نزدیک چهارونیم بعد از ظهر بود که به محل موعود رسیده بودیم اولاً این نکته شنیدنی است که چون محل این دبیرستان در یکی از خیابانهای شلوغ تهران واقع شده، چند سینما و کاباره در نزدیکی آن

وجود دارد، ثانیاً همیشه گروهی از جوانان که می‌توان آنها را عکس برگردان «بیتل‌ها» خواند در فواصل چند قدمی در پیاده روی مدرسه ایستاده و یا در حال قدم زدن هستند، طرز لباس و آرایش این جوانان هم که غالباً خود محصل دبیرستان‌های پسرانه هستند به جای خود بحث مفصل و جداگانه ای دارد، به محض تعطیل دبیرستان جنب و جوش مخصوصی در خیابان مشاهده شد و گروه جوانان بیکاره به طرف دبیرستان هجوم بردند، دختران دانش آموز نیز با لباس‌های مختلف و آرایش‌های گوناگون از دبیرستان خارج می‌شدند، من توجه همراهم را به وضع ظاهری یکی از دختران معطوف نمودم: و گفتم در کجای دنیا سابقه دارد که دختری با موی «میزان‌پیلی» و آن هم بدون روپوش مخصوص حق داشته باشد در دبیرستان مشغول تحصیل باشد.

در همین موقع معلمین این دبیرستان همراه با گروهی از شاگردان از مدرسه خارج شدند، البته اکثر این خانمها واقعاً پوشش فرهنگی داشتند و با وقار و متانت مخصوص به خیابان قدم گذاشتند لکن در میان همین معلمین هم بودند خانم‌هایی که به هیچ وجه آرایش و لباس آنان مناسب یک دبیر فرهنگ نبود.

شاید همین طرز لباس پوشیدن و آرایش خود وسیله می‌شود که عده‌ای از جوانان به دبیرستانهای دخترانه در موقع تعطیل هجوم می‌آورند و مزاحم دانش آموزان واقعی می‌شوند. دوست ما می‌گفت اتفاقاً مدتها است که از طرف مقامات فرهنگی با پلیس همکاری می‌شود که از توقف افراد بیکاره در مقابل دبیرستان‌های دخترانه جلوگیری بشود حال نمی‌دانم چطور شده که امروز کسی از مامورین در مقابل این دبیرستان حضور ندارد. به هر حال دبیرستان تعطیل شده بود و عده‌ای از دانش آموزان در صف اتوبوس‌ها که در فاصله چند قدمی مدرسه است برای سوار شدن ایستاده بودند، تعجب نکنید اگر می‌گویم تمام آن جوانانی که تا چند لحظه پیش که اصولاً برای سوار شدن به اتوبوس صفی نبود در خیابان قدم می‌زدند، یک باره و دسته جمعی جزء مسافرین اتوبوس‌ها شده بودند — و بعد با چه وضعی با فشار و زحمت مانع سوار شدن دختران دانش آموز می‌شدند —

در این موقع دوست ما که با مشاهده وضع سوار شدن دانش آموزان سخت ناراحت شده بود گفت من تعجب می‌کنم مگر چطور می‌شد اگر شرکت واحد اتوبوسرانی لا اقل در ساعات تعطیل مدارس تعداد بیشتری اتوبوس در ایستگاه‌های مدرسه‌ها آماده نگاه می‌داشت تا این وضع غیرعادی بوجود نیاید. خیابان خلوت شده بود و ما هم کاری که داشتیم انجام گرفت و آماده حرکت شدیم، من به دوستم گفتم:

جای تأسف است دنیای متمدن امروز به چه مسائلی می‌اندیشد و ما هنوز گرفتار چه مشکلاتی هستیم. رفیقم گفت البته درست است که در کشور ما مشکلاتی وجود دارد ولی همه را نبایستی بر گردن دولت و مقامات مسئول گذاشت چون خود مردم هم به میزان زیادی در ایجاد این مشکلات سهیم هستند و بعد گفت شما دقت کنید اگر پدر و مادرانی که فرزندان خود را به دبیرستان می‌فرستند حداقل هر روز مواظب لباس و آرایش آنها باشند شما کمتر این نوع صحنه‌ها را در موقع تعطیل مدارس مشاهده خواهید نمود.

گفتم: من حرف شما را قبول دارم ولی مسئولین امور هم بایستی حرفی را که می‌زنند پشتش بایستند و اجرای آن را خواستار شوند نه این که در اول سال تحصیلی بگویند ورود دختران دانش آموز با آرایش به دبیرستان ممنوع است ولی در وسط سال حتی یک بار هم کسی مراجعه نکند ببیند آیا این دستور رعایت می‌شود یا خیر!

همه طیب اند

چند روز قبل برای انجام کاری ناچار بودم به سازمان بیمه های اجتماعی بروم ساعت نزدیک هشت و نیم بود که به محل جدید سازمان که نزدیک مهرآباد است رسیدم، در مقابل در ورودی مشاهده شد جمع کثیری گرد آمده اند اول تصور کردم حادثه ای رخ داده و اجتماع کنندگان مردم بیکاره هستند که گرد آمده اند. ولی پس از تحقیق معلوم شد دستور مدیر عامل سازمان است که مراجعین از ساعت نه صبح به بعد بایستی وارد سازمان بشوند، در بین جمعی که پشت در اجتماع کرده بودند عده ای هم از کارمندان سازمان بودند که بعلت تأخیر ورود مشمول مقررات ورود بعد از ساعت نه شده بودند، باری در بین این عده خانم کارگری بود که دست بچه چند ساله ای را گرفته بود، می گفت: از حضرت عبدالعظیم برای کاری مراجعه نموده و مرتب اظهار ناراحتی می کرد بالاخره معلوم شد که آبستن است و برای گرفتن اجازه خوابیدن در بیمارستان به سازمان مراجعه نموده و آن روز قرار است کارت مخصوص به او بدهند. چند دقیقه ای نگذشته بود که دچار دل درد شدیدی شد و هر چه اشخاص به نگهبانان اصرار کردند که استثنائاً به آن خانم اجازه ورود داده شود نگهبان زیر بار نرفت و مدعی بود که دستور است و او چاره ای ندارد. در این بین زن بیچاره که مانند

مار به خود می‌پیچید دچار هیجانات ناشی از آبستنی شد.

نکته جالب اینجاست که هر کدام از اشخاصی که آنجا حضور داشتند فوری مشغول معاینه و صدور دستورات طبی شدند، از جمله مردی که کیفی بدست داشت از جیب خود چند قرص بیرون آورد و با اصرار می‌گفت که: خانم از قرصها میل کنند من که ناظر جریان بودم از آن مرد سؤال کردم شما دکتر هستید؟ و یا اینکه تخصصی در مورد زایمان دارید ایشان گفتند نه، ولی موقع خطرناک است و بایستی درمانی کرد، عرض کردم فکر نمی‌کنید ممکن است این قرصها که شما تجویز می‌کنید ناراحتی جدیدی برای خانم بوجود آورد، آن شخص گفت خیر این قرصها مسکن است و برای دل درد تجویز شده و خود من مبتلا هستم و در موقع درد شدید استفاده می‌کنم و هیچ ضرری هم ندارد گفتم آخر هر قرص مسکنی را که نمی‌توان بدون تجویز دکتر و برای هر دردی استعمال کرد، ولی آن مرد قانع نمی‌شد و به اصرار خود افزوده بود که حتماً قرص را بخورد خانم بدهد: در این موقع شخص دیگری وارد معرکه شد و او هم دستورات جدیدی صادر کرد.

بیچاره زن نمی‌دانست چه باید بکند و هر لحظه بر ناراحتی او افزوده می‌شد، در این موقع طبیب جوانی که برای مراجعه به سازمان وارد جمع شده بود و خانم را هم می‌شناخت هر گونه تجویز دوائی را منع کرد و حاضر شد خانم را با تا کسی به بیمارستان برساند.

هنگامی که خانم را از معرکه دور می‌کردند در ورودی هم باز شد و ما وارد سازمان شدیم در بین راه داستانی از ملکم خان به خاطر رسید که ثابت می‌کند مردم ایران حتی از زمان قاجاریه هم در علم طب صاحب نظر بوده‌اند و همیشه و در هر مورد هر کسی خود را مجاز می‌دانسته است اظهار نظر نماید از خاطرات ملکم خان نقل می‌کنند، که گفته بود: روزی از طرف ناصرالدین شاه احضار می‌شود تا نظر او را در مورد استخدام یک طبیب خارجی برای دربار استعلام کنند، ملکم با

نظر شاه مخالفت می‌کند و توضیحی هم در مورد عقیده خود ابراز نمی‌دارد و اجازه مرخصی می‌گیرد، چند روز بعد برای مطلب دیگری ملکم احضار می‌شود: تمارض می‌نماید، دستور می‌دهند با هر وضعی که هست شرفیاب شود. او که خود را در محضوری بیند فکری به خاطرش می‌رسد و با دستمالی صورت خود را می‌پوشاند و از منزل خارج می‌شود: اولین کسی که با او برخورد می‌کند مستخدم مخصوص خودش بوده که از وضع ملکم اظهار تعجب می‌کند و می‌پرسد که مگر حادثه‌ای رخ داده است، او در جوابش می‌گوید دندانم درد می‌کند مستخدم فوراً داروئی برای بهبودی تجویز می‌نماید، ملکم می‌گوید باید بنویسم که فراموش نکنم و در کاغذی داروی مورد نظر مستخدم را یادداشت می‌کند، هنگامی که به کالسکه سوار می‌شود راننده علت را می‌پرسد جواب معلوم بود و او هم تجویز دیگری می‌نماید، ملکم این نظریه را هم ثبت می‌کند بالاخره تا هنگامی که به دربار میرسد هر کس به او می‌رسیده دارویی تجویز می‌کرده که ملکم همه را یادداشت می‌نموده بالاخره شرفیابی حاصل می‌شود.

هنگامی که مورد سؤال واقع می‌شود ماجرا را تعریف می‌کند و می‌گوید من در جلسه گذشته چون مدرکی نداشتم نخواستم دلایل مخالفت خود را با استخدام طبیب خارجی به عرض برسانم ولی حال مدرک حاضر است و آن این است، در مملکتی که از مستخدم و درشکه‌چی و به هر که برخوردیم طبیب هستند و برای معالجه درد نسخه می‌دهند احتیاجی به استخدام طبیب خارجی نیست.

با کمال تأسف باید گفت ای کاش فقط در امر طب دخالت می‌کردیم ولی این مرض واگیر شده و ما همگی در تمام علوم صاحب نظر و تئوری هستیم.

گردش علمی!!

خبر سقوط جیب حامل دانش آموزانی که برای گردش علمی به شمشک رفته بودند. توضیح واضح است و ماجرای آن را همه خوانده اند. ولی نکته ای که در این ماجرا برای من مکتوم مانده است بررسی در علت این گردش علمی است، تا آنجا که شنیده و خوانده ایم، مقصود از گردشهای علمی این است که دبیران رشته های علمی دانش آموزان کلاسهای خود را در سال یکی دو بار به محل هایی که امکان ندارد دانش آموزان به صورت انفرادی و یا با اولیاء خود از آنجاها بازدید کنند می برند، و آن چه به معرض تماشای دانش آموزان می گذارند از طرف متخصصان توضیح داده می شود و دبیر مربوط هم با توجه به اطلاعات علمی دانش آموزان کمک می کند تا ارتباط درس های کلاسیک را با مشاهدات آنها برایشان توضیح دهد و در صورت لزوم تشریح کند.

ضمناً بطوری که شنیده ام رؤسای دبیرستان ها شخصاً حق چنین کاری را ندارند و بایستی به بخش مربوط هم مقصود از گردش علمی و تعداد دانش آموز و سرپرست و محل مورد نظر را اطلاع بدهد تا در صورت موافقت بخش مربوط دانش آموزان را اعزام نمایند در روزنامه خواندم که دبیری در پاسخ خبرنگار روزنامه گفته بود:

«علت انتخاب شمشک برای گردش علمی و شناسائی معدن این بود که دختران آقای شمشکی صاحب معدن در دبیرستان آزمون تحصیل می‌کنند و یکی از دختران آقای شمشکی به نام توران شمشکی که در حادثه اتومبیل به قتل رسیده سال گذشته از دبیرستان فارغ التحصیل شده است، اینجا هم من نفهمیدم کسی که در سال گذشته فارغ التحصیل شده دیگر در مدرسه چه کاری دارد و چرا در گردش علمی دانش آموزان شرکت می‌کند و به چه مناسبت برادرش را برای ایاب و ذهاب دختران دانش آموز معرفی می‌نماید و خانم مدیر دبیرستان چگونه حاضر می‌شود اجازه بدهد عده‌ای از دانش آموزان حتی هنگامی که از جلوی مدرسه سوار می‌شوند و خود ایشان نظارت دارند سوار جیپی بشوند که نه راننده آن با دبیرستان ارتباطی دارد و نه اصولاً گواهینامه رانندگی دارد! حالا فرض می‌کنیم مدیر دبیرستان برخلاف نظریه مقامات فرهنگی اجازه این گردش علمی را بگیرند ولی نمی‌دانم صلاح بوده است مدیر مدرسه‌ای به عنوان گردش علمی سسی دختر دانش آموز را به کوهستانهای شمشک بفرستد و بعد هم در حضور خود عده‌ای از آنها را سوار یک جیپ بکند که راننده آن جوان محصل و بی تجربه‌ای بوده است؟ در اینجا من به گفته اولیاء یکی از دانش آموزان که فرزندش در این حادثه از بین رفته است اشاره می‌کنم. او می‌گویند: «ما نمی‌توانستیم نسبت به این حادثه خون‌سرد و بی تفاوت بمانیم، شما خودتان می‌دانید که در این شرایط سخت زندگی بزرگ کردن یک بچه چه کار دشواری است و نباید با سهل انگاری اینگونه با جان جگرگوشگان مردم بازی کرد» متأسفانه باید گفت که ما همیشه طرفدار این نظر هستیم که «جاده دزد زده امن» است.

در صورتی که در سایر ممالک کاربر عکس عقیده ماست. یعنی ترتیبی می‌دهند که اصولاً دزدی نشود نه اینکه هنگامی که کاری شد آن وقت در فکر چاره آن باشند که در آینده چه بکنند که تکرار نشود!! درست به خاطر دارم چند سال قبل در روزنامه‌ها بود که در امریکا

کودکی در یک کودکستان به هنگام بازی در یک چاه افتاده بود و تمام دستگاه‌های انتظامی و استحقاقی به تلاش افتاده بود تا او را قبل از مرگ نجات بدهند، تمام ایستگاه‌های رادیو و تلویزیون دقیقه به دقیقه وضع کودک را گزارش می‌دادند، و بالاخره هم موفق می‌شوند که از مرگ کودک جلوگیری کنند و او را نجات بدهند، حال ملاحظه فرمائید دیگران برای حفظ جان یک کودک چه می‌کنند و ما چگونه به دست خودمان و در مقابل چشمان دختران دانش‌آموز را به اصطلاح برای گردش علمی سوار جیپی می‌کنیم که نه راننده‌اش صلاحیت دارد و نه محلی که آنها را اعزام می‌کنیم مناسب برای گردش علمی است بعد هم که چند نفر از بین می‌روند، اداره فرهنگ دستور می‌دهد که از امروز گردش علمی ممنوع است!! و مدیر دبیرستان هم در پاسخ اینکه چرا کاری کردید که چنین اتفاقی افتاد، می‌گوید: «من کتباً اجازه گرفته بودم. به کسی هم دیگر مربوط نیست که خانواده‌هایی که در این مصیبت داغدار شده‌اند چه باید بکنند، چون کاری شده و بایستی به فکر بود تا در آینده تکرار نشود»!...

از «واحد» تا «ملی»

در نامه ای که یکی از دوستان برای نویسنده ارسال داشته است می نویسد:

اینجانب بنابه مقتضای شغلم مجبورم حداقل روزی چندبار اتوبوس سوار شوم، صرفنظر از وقتی که در این راه هدر می‌کنم غالب اوقات هم در نتیجه بددهانی کمک رانندگان عصبانی و ناراحت به سرکار خود می‌روم بنابراین توجه می‌فرمائید بیش از آنهاییکه با اتوبوس سواری سروکار ندارند اینجانب صلاحیت اظهار نظر دارم... و بعد چنین ادامه می‌دهد که: عصر جمعه نهم شهریورماه جاری در روزنامه خواندم شرکت واحد، «ملی» خواهد شد و عصر شنبه این اقدام با میمنت و مبارکی صورت گرفت لکن از شما چه پنهان من بیاد مثل معروف یک بام و دوهوا افتادم، چون از یک طرف دولت اعلام می‌کند که سعی دارد کار مردم را به مردم واگذارد و از طرف دیگر کار مردم را به خود اختصاص می‌دهد، چون در مملکت ما این کلمه (ملی) از لغاتی است که معنی «ضدین» دارد. گاهی معنی شخصی و اختصاصی می‌دهد و زمانی به معنی دولتی به کار برده می‌شود، چون بهر حال چه شرکت ملی باشد و چه واحد باری از دوش مردم برداشته نخواهد شد بلکه شاخی هم برای آنها تراشیده شده است و به اصطلاح معروف سرنا را از سرگشادش دمیده‌اند، زیرا کارمندان اتوبوس رانی درآینده به عناوین

مختلف چوب لای چرخ دولت خواهند گذارد تا توقعاتشان برآورده شود و دولت نیز با صرف قسمت معتناهی از بودجه هرروز ناچار می‌شود به ترتیبی رضایت خاطر آقایان را فراهم نماید و آن موقع است که در قافیه شعری که گفته‌اند درخواهند ماند. در پایان نامه هم نویسنده عقیده خود را اینگونه بازگو می‌کند که تنها راه حل اتوبوسرانی تهران همانا سپردن این کار مهم است بدست خود مردم.

من با اینکه از تغییر نام شرکت واحد به شرکت ملی مطلع بودم ولی نقصی در این معنی ندیدم، بلکه آنچه به نظر می‌رسد کاری که شرکت خواه (واحد) و خواه (ملی) باید انجام بدهد ترتیبی است برای رفاه حال مردم تهران، چون از روزی که شرکت واحد تشکیل شده هرروز سروصدای مردم از وضع بد اتوبوس‌رانی بلند است و تقریباً باتمام تلاشی که در این زمینه مبذول گردیده هنوز راه اساسی پیدا نشده است.

در اینجا ناچارم عرض کنم که گاهی افکاری در زمینه حل مشکلات اجتماعی وجود دارد که اگر از دریچه منطق و عقل در آنها بنگریم قابل قبول می‌باشد ولی از آنجا که مسئولین امور به علت گرفتاریهای فراوان فرصت مطالعه و بررسی ندارد کمتر به اینگونه نظریات توجه می‌شود.

به نظر می‌رسد مسئولین شرکت واحد هم مطلبی دارند که ممکن است راه حلی برای مشکل اتوبوس‌رانی باشد لکن گمان می‌رود ایشان هم اکتفا به تغییر و تبدیل نام شرکت از واحد به ملی می‌نمایند تا ببینند آینده چه خواهد شد و آیا مصلحت حکم می‌کند که فکری را به مرحله عمل درآورند یا خیر؟

بهر حال چون من مدتی در مورد وضع اتوبوسرانی در گذشته و حال فکر کرده‌ام و با عده‌ای از مسئولین سایر دستگاهها نیز در این زمینه گفتگو داشته‌ام پیشنهادی در این ستون مطرح می‌کنم که نه برای دولت خرجی دارد و نه برای کسی ایجاد اشکال می‌کند بلکه راه حلی است که تعداد زیادی بر اتوبوسهای تهران خواهد افزود و بر درآمد شرکت هم اضافه خواهد نمود و آن پیشنهاد اینست که شرکت واحد با سازمانهای دولتی که تعداد زیادی اتوبوس در اختیار دارند

قراری بگذارد که این اتوبوس‌ها هر روز پس از انجام برنامه اداری خود که غالباً هم قبل از ساعت هشت و نیم پایان می‌پذیرد در اختیار مردم در خط‌های معینی گذاشته شوند که تعداد جمعیت در آنجا زیاد است و با همان بلیط خط واحد مسافر سوار کنند و در یک مسیر معین روزی فقط چند ساعت خدمت کنند، و بعد هم شرکت واحد به رانندگان این اتوبوس‌های دولتی از محل درآمدی که به این ترتیب پیدا می‌کند در پایان هر ماه پاداشی در حد امکان بدهد، و اگر نتیجه‌ای از این اقدام حاصل شد در ساعت بعد از ظهر هم که این اتوبوس‌ها بلا استفاده هستند باز همین عمل تکرار بشود.

بنظر نویسنده این کار نه تنها شرکت را از خرید تعدادی اتوبوس بی‌نیاز می‌کند بلکه در بودجه مملکت هم به این ترتیب صرفه‌جویی واقعی شده و مردم تا حدی از کمبود تعداد اتوبوس آسوده خواهند شد حال این پیشنهاد اصولی و قابل عمل هست یا نیست مطلبی است که شرکت ملی و یا واحد بایستی آنرا مطالعه و مورد توجه قرار بدهد.

پس انداز!

چند روز قبل به مناسبتی به یکی از باجه‌های بانک ملی ایران رفته بودم، در پشت باجه‌ای که متقاضیان افتتاح حساب پس انداز گرد آمده بودند، خانمی با متصدی باجه گفتگویی داشت. چون وقت دیگران گرفته می شد یکی از متصدیان بانک از خانم درخواست نمود برای ادای توضیحات به ایشان مراجعه کند، خانم می گفت من شوهرم در تهران نیست و من مبلغی پول که برای فرزندم جمع کرده بودم امروز آورده ام که به نام او حسابی باز کنم، متصدی باجه می گوید برای اطفال فقط پدر آنها حق دارد حساب پس انداز باز کند چون اگر شما مبادرت به این کار نمائید و پولی بحساب فرزندتان بنام پس انداز ذخیره کنید، شخص شما چون مادر او هستید حق ندارید این پول را برداشت کنید، تا موقعیکه کودک خودش بسن قانونی برسد و حق استفاده از پس انداز را احراز نماید — ولی اگر پدرش این کار را بکند مقررات بانک به او حق می دهد که در هر موقع که بخواهد از حساب مفتوحه برداشت نماید. آن خانم مدعی بود که بین من و پدر طفل مگر اختلافی هست من مادر او هستم و می خواهم به نامش حسابی باز کنم کودک هم که هنوز بسنی نرسیده که بفهمد پول چیست و پس انداز کدامست و این من هستم که می خواهم برای او از درآمد خودم مبلغی

ذخیره کنم و البته تصمیم هم ندارم که تا کودک بسن قانونی برسد از پولی که می‌گذارم دیناری بردارم ولی دنیا هزار رو دارد ممکن است چندی دیگر خدای نکرده کودک احتیاج پیدا کند که ما مبلغی خرج دوا و درمانش بکنیم و در آن موقع برای من که مادرش هستم این امکان وجود نداشته باشد، چرا من حق نداشته باشم پولی را که امروز بنام او ولی از دست رنج خودم در حساب پس انداز ذخیره می‌کنم برداشت نمایم ولی اگر پدرش چنین کاری بکند مجاز خواهد بود. و بعد در دنبال مطلب خود اضافه کرد پس ما موقعی که می‌گوئیم تساوی حقوق برای زن و مرد قائل شده‌ایم آیا فقط در پاره‌ای از مسائل است و یا اینکه بایستی مقررات و قانون در همه جا یکسان رعایت شود، و آیا نبایستی موقعی که قوانینی در مسائل اساسی مملکت به تصویب می‌رسد دستگاه‌های دولتی و ملی هم قوانین و مقررات جاریه خود را منطبق با آن مسائل اساسی بنمایند، متصدی مربوطه که در مقابل استدلال خانم جواب قانع کننده‌ای نداشت اظهار نمود: با اینکه فرمایشات شما صحیح است لکن ما هم مقصر نیستیم چون دستوری را به ما ابلاغ می‌کنند و ما هم مجبور هستیم برابر آنچه دستور می‌دهند عمل کنیم و متأسفانه موافقت با تقاضای شما خارج از حدود اختیارات ما است، در این موقع اتفاقاً در مقابل همان باجه‌ای که قبلاً خانم تقاضای خودش را بیان نموده بود گفتگوی دیگری در گرفت که توجه همه کسانی را که در بانک بودند جلب کرد.

مرد دهقانی که از قرار معلوم سواد خواندن و نوشتن نداشت و حتی قادر نبوذ پولی را که همراه آورده بود بشمارد از متصدی باجه درخواست داشت اوراقی را که بایستی برای افتتاح حساب تنظیم شود او برایش تکمیل کند، در دست مرد هم تعدادی شناسنامه بود که از قرار مربوط به فرزندان خودش بود، متصدی باجه هم متعذر بود به اینکه با کثرت مراجعین وقت این کار را ندارد، و از همه مهمتر این که ساعت کار بانک هم روبره اتمام بود و سایر مراجعین هم اصرار داشتند که زودتر کارشان انجام شود، در همین موقع خانمی که مقررات

اجازه نداده بود مطابق خواسته‌اش حسابی برای فرزندش افتتاح نماید روبه‌همان مسئول نمود و گفت: واقعاً جای تأسف است من زنی هستم و طبق این مدارک که تصادفاً همراهم هست لیسانسیه حقوق هستم و در یکی از سازمانهای اداری مملکت هم شاغل می‌باشم، حال ببینید من حق ندارم برای فرزندم حساب بازکنم ولی این آقا که من منکر شخصیت انسانی او نیستم ولی قدردانم این است که حتی یک کلاس هم درس نخوانده تا آنجا که حتی قادر نیست مبلغی پول را شمارش نماید او از لحاظ حقوق اجتماعی بر من مقدم است، من نمی‌گویم این حق را از او سلب کنید ولی لااقل ما را هم در این حقوق سهیم کنید.

در این موقع خانم دیگری که در آنجا حضور داشت گفت من مطلب جالب‌تری برای شما بگویم در چند سال قبل من برای فرزندم حساب پس‌انداز باز کردم و ماهیانه از حقوق خودم مبلغی به حساب او می‌گذاشتم که این اواخر رقم قابل توجهی شده بود البته من قصد داشتم که این پولها در حساب فرزندم بماند تا خودش به سن قانونی برسد در چند ماه قبل بعثتی با شوهرم اختلاف پیدا کردم و از هم جدا شدیم ولی کودک نزد من باقی ماند. دیروز سراغ کتابچه پس‌انداز او رفتم دیدم نیست به بانک مراجعه نمودم معلوم شد پدر طفل با استفاده از حقی که قانون برای او منظور نموده و من هم در موقع افتتاح حساب آنرا تأیید نموده‌ام دفترچه را به بانک آورده و پولهایی را که من با خون جگر در حساب پس‌انداز بچه‌ام ذخیره کرده بودم دریافت نموده، موقعی هم که به بانک مراجعه نمودم گفتند شما پدر طفل را در موقع افتتاح حساب مجاز کرده بودید که حق برداشت از حساب او را دارد و ما بهیچوجه برخلاف مقررات عمل ننموده‌ایم، موقعی که صحبت این خانم تمام شد من دیدم خانمی که اصرار داشت که برای بچه‌اش حساب باز کند خیال دارد از بانک خارج شود سؤال کردم: از باز کردن حساب منصرف شدید گفت: بله چون من پولی ندارم که امروز پس‌انداز کنم و فردا دیگری بیاید و آنرا فقط بعثت اینکه پدر طفل من است بردارد و هرطور که میل مبارکش بود بمصرف برساند.

بيله ديك، بيله چغندر!

بعضی از عادت‌ها است که اگر از اشخاصی سرزد و دیگری به آن‌ها گوشزد نمود که این عمل خلاف انسانیت و مخالف اخلاق اجتماعی است فوراً خود را می‌گیرند که ای بابا، ما از این فرهنگی بازی‌ها بلد نیستیم، ایرانی هستیم و به سنت‌های گذشته خودمان عمل می‌کنیم، حال هر چه طرف مقابل بگوید که ای خانم و یا ای آقا، به خدا شما اشتباه می‌کنید، این فرهنگی بازی نیست بلکه اخلاق اجتماعی است و پدران ما پایه گذار آن در تمدن بشری بوده‌اند و فرهنگی خودش از ما یاد گرفته، به گوش آن اشخاص نمی‌رود که نمی‌رود.

برای مثال عرض می‌کنم: عده‌ای از مردم هستند که در خیابان و معابر عمومی از خوردن خوراکی ابائی ندارند و حتی اگر میوه و یا چیز دیگری میل کنند که پوست و یا هسته هم داشته باشد بدون رعایت، فضولات غذایی خود را در معابر عمومی می‌ریزند و می‌روند، چه بسا اتفاق افتاده که شخصی چون نتوانسته جلوی اشتهای خود را تا خانه یا محل کارش بگیرد در بین راه مثلاً موز خریده و آن را تناول نموده و پوستش را در معبر عمومی ریخته است، حال چه بیچارگانی اعم از زن و یا مرد پای بروی آن پوست گذاشته و در خیابان معلق زده‌اند و گاه دستشان شکسته و زمانی پایشان ولی آن حضرات به راه نیامده‌اند و

کماکان معتقدند نریختن پوست در خیابان نوعی فرنگی مآبی است!!

اگر کسی در موقع تناول به این اشخاص بگوید که آقا این کار درستی نیست، لااقل اگر می‌خواهی در خیابان چیزی بخوری پوستش را در همان پاکت که موز را از آن درمی‌آوری بگذار و یا اینکه در دست نگهدار و در گوشه خلوتی بریز، فوراً اخم می‌کنند که این مسخره‌بازی‌ها را ما بلد نیستیم. ولی خدا نکند کس دیگری موز خورده باشد و پوستش زیر پای همین اشخاص برود آن وقت بیایید و تماشا کنید که چه قشقرقی بپا می‌کنند، به زمین و زمان بدوبیراه می‌گویند، و به فاعل این اعمال نسبت‌هائی می‌دهند که نظیر کلماتشان را در هیچ کجا نشنیده‌اید، و اگر در همان حال کسی بگوید که فلانی، من دیروز دیدم که تو این کار را خودت کردی و من ناظر بودم که خانمی بخاطر بی‌مبالاتی توبه چه سرنوشتی دچار شد، فوراً طرف معلم اخلاق می‌شود و چنان لغات دهن‌پرکنی از رفتار اجتماعی خود بیان می‌دارد که مستمعین را دچار سرگیجه می‌کند، بعد حمله را به شهرداری و برزن آغاز می‌کند که ببینید! هیچکس به فکر مردم نیست، آیا این پیاده‌رو یک شهر متمدن است؟

در شهری که شهرداریش کوچکترین توجهی به نظافت و پاکیزگی معابر عمومی ندارد، پیاده‌روهائیکه شما یک نقطه سالم در آنها نمی‌بینید، در جوی آبیکه بجای آب، گنداب و فاضلاب می‌گذرد! دیگر تکلیف مردم روشن است و بعد هم یا علی‌گویان حرکت می‌کند و قبح کار فراموشش می‌شود، البته بی‌توجهی مسئولین امر در نظافت شهر خود یکی از دلایل این عدم رعایت مردم است چون واقعاً در این شهر مردم چشمشان عادت کرده که هیچوقت جوی آب تمیزی نبینند، و هیچ زمان پیاده‌روی پاکیزه و نظیفی را مشاهده نکنند، معذالک نباید فراموش کرد که خود مردم هم وظایفی بعهده دارند و اخلاق هم بهر آدم بالغی وظایفی را تکلیف می‌کند. بعقیده من در این امر که مسئولین به وظایف خود عمل نمی‌کنند و اگر شهرداری هم ظرف آشغالی تهیه می‌کند آن را در وسط چمن خیابان می‌گذارد و در کنار چمن هم اعلان می‌کند که «این چمن برای زیبائی

شهر شماست و آن را لگد نکنید!» معذک بازهم وظیفه از خود مردم سلب نمی‌شود، و بایستی برای حفظ سلامت خودشان هم که شده لااقل این نکات ناچیز را شخصاً اجرا کنند و اگر مشاهده کردند کسی مرتکب این نوع اعمال می‌شود بنظر می‌رسد هیچ عیبی نخواهد داشت که در مقابل چشم آن شخص مثلاً پوست موز را برداشته و درجائیکه ایجاد زحمتی برای خلق خدا نمی‌کند بگذارند، با این طرز رفتار ممکن است رفته رفته در اخلاق عمومی تغییراتی حاصل شود و آن‌چه امروز در دنیای متمدن مردم به عنوان وظایف اجتماعی، عمل می‌کند ما هم در آینده توفیق برخورداری از آن را داشته باشیم.

چون در همین خیابانی که به نظر ما پیاده‌رو هلیش هزار و یک عیب دارد نویسنده با چشم خود دیدم که یک مرد آداب‌دان پس از روشن کردن سیگار چوب کبریتش را قریب یک ربع ساعت در درست نگاه داشت تا بالاخره توانست آن را در جای خلوتی بیندازد. پس بنظر می‌رسد که اگر قرار باشد ما خیابان پاکیزه هم داشته باشیم و خودمان رعایت نظافت آن را نکنیم فوراً تبدیل به خاکروبه‌دانی خواهد شد ولی اگر توانستیم در خیابان‌های بی‌نظم و ترتیب ایجاد نظافت و پاکیزه‌گی کنیم آن وقت کاری کرده‌ایم که می‌شود اسم آن را کار گذاشت، و در آن صورت شهرداری هم ناچار می‌شود ظرف آشغال خود را از وسط چمن بردارد و در کنار پیاده‌روها در دسترس مردم قرار بدهد...

ای دو صد لعنت براین تقلید باد!

تقلید کورکورانه از خصائل ناپسند است، خصوصاً تقلیدی که موجب آن فقط چشم و همچشمی باشد. متأسفانه هرچقدر تماس جوانان ما با ظواهر تمدن غرب در این دوره از زمانه بیشتر می شود آثار تقلید در زندگانی نسل جوان محسوس تر می شود.

چندی قبل که هوا هنوز سرد بود با یکی از دوستان درجائی نشسته بودیم، در میان اشخاصی که در آن محل حاضر می شدند! ما کسانی را می دیدیم که گمان می رفت در سیبری تشریف دارند و در همان حال جمع دیگری بچشم می خوردند که طرز لباس پوشیدن آن ها نشان می داد که بایستی در همان لحظه از مناطق حاره بدان محل آمده باشند. از این نوع مناظر ما هر روز در مجامع و معابر می بینیم نهایت چون چشم همگی ما عادت کرده کمتر توجه می کنیم ولی اگر آدم غریبه ای در بین ما باشد بطور قطع به این نوع اعمال که صرفاً جنبه تقلید دارد خواهد خندید، علت اعمال ما هم کاملاً آشکار است چون عده ای حتی در پوشیدن لباس هم، هوا و فصل را در نظر نمی گیرند بلکه آن چه مورد توجه آنهاست تقلید از مد روز و تبعیت از هنر پیشه های سینما است، و به همین دلیل است که تقلید از بازیگران فیلم های خارجی رایج ترین نوع تقلید در زندگانی روزمره ما

شده است و این شیوه ناپسند تا آن جا پیش رفته که حتی کار ما به تقلید از تقلید کشیده است.

دوستی می گفت: کسانی که در صنعت دوبلاژ فیلم فعالیت دارند کوشش می کنند حتی المقدور در مقابل صداهای بازیگران اصلی فیلم نوع صدائی را انتخاب کنند که با حرکات و رفتار آن ها مطابقت داشته باشد، ولی در انتخاب کلمات و گفتارهایی که در دوبلاژ به کار می رود گاهی برای آنکه شیرینی و لطف زبان فارسی را هم در برداشته باشد غیر از معانی که بازیگر اصلی به زبان خود گفته مطالبی گنجانیده می شود، ولی جوانهای ما همین کلمات را به خیال آن که گفته فلان هنر پیشه است آویزه گوش می کنند و در مکالمات روزمره خود مورد استفاده قرار می دهند همچنانکه جوانی را دیدم که چون در فیلم شنیده بود که فلان هنر پیشه صدایش مثل آدم های سرماخورده است تعمدی داشت که آن طور صحبت کند.

جدیدترین تقلیدی که در این روزها مد شده کشیدن سیگار از طرف دخترخانمها در کوچه و خیابان است، که آنهم تقلیدی از یک هنر پیشه است در یک فیلم، بدون توجه به این نکته که اگر دختری در یک فیلم سیگار می کشد به علت موقعیتی است که وظیفه او آن را در ایفای نقشش حکم می کند و چه بسا که کارگردان و تهیه کننده مخصوصاً برای عبرت دیگران آن صحنه را در فیلم گنجانیده باشند، ولی شما در همین تهران بهنگام تعطیل مدارس دخترانه می بینید که عده ای از دختران دانش آموز آن اعمال را در خیابان تکرار می کنند، در صورتیکه همین دخترخانمها غالباً منسوب به خانواده هایی هستند که در اصالت و نجابت معروفیت دارند به نظر می رسد گاهی مریان در این نوع تقلیدها برای جوانان سرمشق می شوند برای نمونه عرض می کنم بنده هروقت برنامه های تفریحی روز جمعه رادیو را شنیده ام توجهم به این نکته جلب شده است که مثلاً اگر خواسته اند اعمالی را مورد انتقاد قرار دهند آنقدر در توصیف خود منحرف شده اند که مبنای اصلی فراموش شده و چیزی را که عرضه نموده اند نظیرش را

حتی در داستان‌های خیالی هم نمی‌توان جستجو کرد خانم‌ها به زبانی گفتگو می‌کنند که نظیر گفته‌هایشان را در هیچ کجا نشنیده‌اید و آقایان هم که هزار ماشاءالله یا درست کپیه چند هنر پیشه‌فرنگی می‌شوند و یا نمونه آدم‌های دوره قاجاریه آنوقت انتظار هم دارند که نظرات انتقادی آن‌ها مورد توجه هم قرار بگیرد، البته اجراکنندگان این برنامه‌ها هم به خیال خود خواسته‌اند روش انتقاد در برنامه‌های تفریحی را از رادیوهای خارجی تقلید کنند ولی آنچه را که شما می‌شنوید نه تقلید است و نه انتقاد بلکه چیزی است که فقط می‌شود نام «من درآوردی» روی آن گذاشت.

حال به نظر می‌رسد باز هم این خود خانواده‌ها هستند که بایستی وظیفه‌ای را بعهده بگیرند، به این معنی که فرزندان خود را تشویق کنند آنچه را که از تمدن غربی قابل استفاده و مفید است بپذیرند ولی آنچه را مضر و زیان‌مند است با تشریح و توضیح برای جوانان روشن کنند شاید این وسیله‌ای باشد تا از وضع تقلید کورکورانه فعلی راه‌گزینی بیابیم. والا اگر قرار باشد سرمشق جوانان ما در زندگانی هنر پیشه‌های سینما و برنامه‌های تبلیغاتی باشد بایستی گفت فاتحه این نسل خوانده شده است، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید...

باغها و دیوارها

کسانی که اخیراً از کنار کافه شهرداری سابق که در چهارراه پهلوی است عبور کرده‌اند متوجه شده‌اند که با برداشتن دیوار و نرده این پارک چه قدم مؤثری در راه زیبایی آن قسمت از خیابان شاه‌رضا برداشته شده است، چون واقعاً جای تأسف است در یک شهر پرجمعیت که حداقل احتیاج به ده‌ها پارک عمومی دارد اگر چند نقطه پردرخت و زیبا هم وجود دارد با دیوارهای بلند آنها را به شکل قلعه درآورند و مردم را از استفاده هوای لطیف آنها محروم سازند.

اشخاصی که به کشورهای خارج سفر کرده‌اند مشاهده نموده‌اند که در هیچ کدام از شهرهای اروپایی دیوار به این شکل که در ایران وجود دارد ساخته نمی‌شود، و همه آپارتمانها و خانه‌ها دارای فضای باز هستند، بهمین جهت در شهرهای جدیدی که تازه بنا می‌شود، بهیچوجه از کوچه خبری نیست، آنهم کوچه‌های تنگ و تاریک به این صورت که در تهران و شهرستانهای ما وجود دارد این نوع ساختمانها با فضای باز ضمن آنکه به زیبایی شهرها کمک فوق‌العاده می‌نماید، موجبی هم برای نظافت و پاکیزگی است و مردم هر بامداد که از منزل خود خارج می‌شوند به جای عبور از کوچه‌های باریک و کثیف که معمولاً یک رفتگر هم با جارو مشغول به پاک کردن خاک و خاشاک در آنست از

محللهایی عبور می‌کنند که طراوت هوا به علت فضای باز و گل کاری و چمن انرژی تازه‌ای در آنها می‌دمد، برخلاف آنچه در ایران معمول است و شما خانه‌ها و باغهای زیادی را دیده‌اید که بایک سلیقه خاص گل کاری و تزئین شده ولی با کشیدن یک دیوار بلند به چهار دور آن آنرا به صورت یک دژ درآورده‌اند، و نه تنها خود صاحبان این خانه‌ها و پارکها از زیبایی آنها همیشه استفاده نمی‌کنند بلکه سایر مردم اصولاً از وجود آنها هم بیخبرند اشکال دیگری که وجود دیوار دارد، همانا مساله دزد و دزدی است در صورتی که اگر خانه‌ها به شکل اروپایی ساخته شود دیگر این شکل که دزدی از دیوار بالا برود و به محض رسیدن به پشت آن خود را مصون از تعرض پلیس و عابر بداند وجود نخواهد داشت، چون هرگاه خانه‌ای محصور نباشد و فقط خود ساختمان دروپیکر داشته باشد دزد دیگر محلی برای مخفی شدن پیدا نمی‌کند و این امر برای خود مردم آسایش مخصوصی فراهم می‌نماید، چون در آن شرایط مراجعین خانه‌ها کاملاً شناخته شده هستند و اگر در ساعات غیرمعمول کسی در خانه‌ای که فضای باز دارد رفت و آمد نمود اگر فرضاً هم در وهله اول توجه ساکنین آن خانه جلب نشود سایرین و لااقل پلیس توجه‌اش جلب خواهد شد، به همین جهت است که این سبک دزدی که در ایران به علت وجود دیوار وجود دارد در هیچ کجای دنیا نظیر ندارد.

متأسفانه ما مردم فقط از تمدن و پیشرفت‌های فرهنگی‌ها، آن چیز را تقلید می‌کنیم که روی پرده سینما می‌بینیم و آنهم عبارت است از اینکه چطور موی خود را آرایش کنیم و یا چسان کلاه و لباس خود را انتخاب نمائیم چون کمتر در این فکر هستیم که از زندگی اروپائی محسنات آنرا اخذ نمائیم برخلاف فرنگیها که آنچه را ما داشتیم و خوب بود از ما یاد گرفتند و ما خود امروز اثری از آنها در زندگانی خودمان نمی‌بینیم و آنچه را که داشتند و خوب بود هر روز در تکمیل و پیشرفت آن کوشیدند که ما از وجود آنها نیز بی اطلاع مانده‌ایم و این مساله تنها متوجه مردم نیست بلکه مقامات مسئول هم کمتر به این نکات توجه دارند به این جهت در کارهای عمومی هم کمترین تقلیدی برخورد می‌کنیم که

آسایش مردم در آن ملحوظ و محفوظ باشد، معذالک بنظر می رسد تذکر در هر مورد مفید است اگرچه مورد توجه هم واقع نشود، درمورد دیوار البته وظیفه شهرداری بنظر من بسیار مهم است چون اگر شهرداری در ابتدا کاری کند که ساختمانهای دولتی که دارای فضای وسیع و درخت کاری هستند دیوارها را بردارند، این کار به زیبایی شهر در ابتدا کمک فراوانی خواهد نمود و بعد هم مردم که بحسن این عمل پی ببرند، شخصاً اقدام به این کار خواهند کرد، در آن موقع شهرداری حتی می تواند در موقع صدور پروانه برای ساختمان شرایطی هم برای دیوارکشی اعلام کند که حداکثر آن نرده باشد آنهم بشکلی که فضای محل ساختمان کاملاً باز و قابل رویت باشد. شخصی برای من نقل می کرد در اکثر کشورهای اروپائی مردم با هم برای ایجاد فضای باز شرکت می کنند. به این صورت که اگر پنج نفر هریک دویست متر زمینی برای ساختمان دارند، هر کدام صد متر آنرا برای ساختن استفاده می کنند و بقیه را که پانصد متر می شود بعنوان فضای باز در اختیار یکدیگر می گذارند، و نتیجه حاصله آن می شود که پنج خانه ساخته می شود که هر کدام پانصد متر فضای باز برای گل کاری و درخت در اختیار دارند البته همگی هم در تزئین و نظافت آن می کوشند، هم به خود خدمتی می کنند و هم سایر اهالی را از فیض کار خود بهره مند می سازند...

نوبت چهارم

گفتند مردی یک بار شیشه با خود داشت. باربری را گفت: اگر این بار را به منزل من برسانی بجای اجرت، سه نصیحت گرانبها به تومی کنم که در زندگانی بکارت آید.

باربر به قبول این معنی تن در داده بار را به دوش کشید و به دنبال صاحب مال به راه افتاد پس از طی مسافتی رو به صاحب مال کرده گفت: خوب است نصیحت اول را بیان فرمائید.

آن مرد گفت: بدان و آگاه باش که اگر کسی به تو بگوید گرسنگی بهتر از سیری است بشنو، اما باور نکن! باربر گفت:

آمینا و صدقنا، مسافت دیگر که راه رفتند، باربر گفت: تمنا دارم نصیحت دوم را بیان فرمائید.

مرد گفت: بدان و آگاه باش که هر کس به تو بگوید پیاده رفتن بهتر از سواری است بشنو، ولی باور مکن، باربر مجدداً گفت: آمینا و صدقنا. باز همینکه فاصله ای از راه را پیمودند باربر خواش نصیحت سوم را نمود، مرد گفت: چون به منزل رسیده ایم و می خواهیم اجرت تو تمام باشد بدان و آگاه باش که اگر کسی به تو بگوید در روی کره خاکی باربری ارزان تر و نادان تر از تو پیدا

می شود بشنوولی باورمکن. باربر گفت:

آما و صدقنا و بعد دست از ریسمان بار، رها کرد و بار از دوشش بزمین افتاد. صدای درهم شکستن شیشه ها بلند شد و آنگاه باربر رو به مرد صاحب مال نموده گفت: اگر کسی هم بسرکار بگوید که یک دانه از این شیشه ها سالم مانده بشنوا ما باورمکن!

در اخبار روزنامه آمده بود که برای ریشه کنی «التور» تلقیح نوبت چهارم به زودی شروع خواهد شد و منظور از تلقیح چهارم بالا بردن سطح مصونیت عمومی است.

نویسنده پس از خواندن این خبر فکر کردم با توجه به مطالب رنگارنگی که در مورد مبارزه با التور از بدو بروز این بیماری تا کنون اظهار شده و مخصوصاً توجه به این نکته که در ابتدای کار گفتند: فقط دو نوبت تلقیح ضروری است و بعد نوبت سوم را هم اجباری قلمداد کردند و امروز نوبت چهارم را هیچ بعید نیست که این تسلسل تا آنجا ادامه پیدا کند که مردم ناچار شوند دفتر مخصوصی تهیه کنند که تعداد این تلقیحات را یادداشت نمایند والا با این سرعتی که در این کار مشهود است اگر در آینده ضرورت نوبت دهم و بلکه بیشتر هم پیدا شود عده ای قادر نخواهند بود از حافظه خود برای حفظ تعداد نوبت ها مدد بگیرند که در گذشته تا چند نوبت این دستور را بکار بسته اند.

دوستی به من می گفت: یعنی این موضوع ممکن است برای اطبا هم ایجاد اشکال نماید چون ردیف کردن این واکسن ها که بایستی بطور حتم سلسله مراتب در تزریق آن ها رعایت شود این شرط را حکم می کند که اطبا هم حسابداران متخصص قسم خورده ای استخدام نمایند تا موقع مراجعه بدون درنگ بتوانند با استفاده از علم حساب ردیف مورد نظر را پیدا کرده و تحویل متقاضی بدهند!

در اینجا مطلبی که از هر جهت حائز اهمیت است تبلیغات مقامات مسئول است که ظاهراً فکر می کنند مردم بطور کلی فاقد عقل سلیم هستند والا

اگر برای یک بیماری ضرورت دارد که چند مرتبه متوالی مثلاً واکسن تزریق شود چرا داستان صاحب بارشیشه را تکرار می‌کنند که در نتیجه مردم که در ابتدا با علاقمندی آماده می‌شوند در این امر شرکت نمایند تدریجاً دچار وسواس شده پی ببرند که حتی کسانی که در راه مبارزه با بیماری اقدام نموده و اعلامیه صادر کرده‌اند خود از مرحله پرت بوده‌اند و هر روز که می‌گذرد کشف جدیدی در راه از بین بردن بیماری می‌نمایند!

در همه جای دنیا رسم بر این است که در موقع وجود شرایط مخصوص مردم را تمام و کمال به مسائلی آشنا می‌سازند، تا هم به این ترتیب دردسر خود را کم کنند و هم اینکه مردم را آگاه به وظایف خویش ساخته باشند ولی متأسفانه ما با استفاده از تبلیغات که جنبه استتار و پرده‌پوشی دارد هر موضوعی را بیان می‌کنیم با علم به این که بالاخره ناچار هستیم حقیقت را آشکار سازیم، حال باید پرسید اگر شما از همان روز اول اعلام می‌نمودید که برای مصونیت عمومی چهاربار «واکسیناسیون» ضرورت دارد چه عیبی داشت که امروز ناچار شوید به این صورت مساله را مطرح سازید در حالی که هنوز هم نمی‌دانید که آیا با تلقیح نوبت چهارم واقعاً کار تمام شده است یا اینکه باز هم باید نوبت دیگری را در آینده اعلام نمائید. من می‌ترسم مردمی که این اعلانات ضد و نقیض را می‌بینند آخرالامر از اجرای دستورهای خسته شوند و این خود موجب یک ناراحتی عمومی بشود هم برای شما و هم برای مردم! در صورتی که اگر از ابتدا حقیقت هر موضوعی اعلام و افشاء بشود هیچگاه جای این گفتگوها باقی نخواهد بود. و البته بارشیشه هم صحیح و سالم به منزل خواهد رسید!...

اداره کشت ماهی!

مطلعی نقل می‌کرد: اخیراً وزارت کشاورزی اقدام به تاسیس اداره‌ای نموده است که وظیفه آن کوشش در راه ترویج نسل ماهی است، نویسنده از شنیدن این مطلب خوشحال شدم، چون بیاد خبری افتادم که چندی قبل از طرف شرکت شیلات منتشر شده بود و حکایت از آن داشت که چون نسل ماهی در دریای شمال روبه نقصان است برای جلوگیری از نابودی ماهی در این دریا برای مدت دو سال، صید در دریای خزر ممنوع می‌شود. فکر کردم شاید به همین مناسبت بوده است که وزارت کشاورزی دست به تاسیس چنین اداره مفیدی زده است، چون بالاخره بایستی اضافه بر ممنوع کردن صید در دریای شمال از طرف مقامات مسئول فکری هم می‌شد تا با استفاده از شیوه‌های علمی به ترتیب که ممکن است مانع از بین رفتن نسل ماهی در این دریا شد تا حداقل در مورد ماهی هم بسرنوشت گوسفند و امثال آن گرفتار نشویم، اگرچه در یکی دو ساله اخیر با این که نسل ماهی روبه نقصان نبود باز هم ماهی سفید در این شهر گیر کسی نمی‌آمد. ولی بعد متوجه نکته‌ای شدم و با خود اندیشیدم پس شرکت شیلات در این میان وظیفه‌اش چه می‌شود؟ مگر نه اینست که کارها تقسیم شده و هر وزارت خانه و بنگاه و شرکتی وظیفه‌ای به عهده دارد، پس چرا خود شرکت

شیلات با آن همه کارمند و متخصص به فکر تاسیس چنین اداره‌ای نیست چون حقاً اگر قرار باشد اشخاصی هم تخصص در زمینه ترویج نسل ماهی داشته باشند بایستی این قبیل افراد در اختیار شرکت شیلات باشند، چون کار این شرکت اصولاً به این مناسبت است. یعنی، خرید و فروش ماهی و اموری در این ردیف ضمناً کار و وظیفه وزارت کشاورزی هم چیز دیگری است، خاصه در این موقع که وزارت خانه اجرای طرحهای مهمی را بعهده دارد، کاشف که بعمل آمد معلوم شد که این اداره جدید التاسیس فعلاً تشکیلاتی ندارد بلکه فقط شخصی به این سمت گمارده شده و ایشان هم بایستی برای تکمیل اطلاعات خود برای مدت دو سال به یک کشور خارجی مسافرت نماید، علت تشکیل این اداره هم به همین مناسبت بوده چون بورسی برای اعزام یک نفر متخصص ترویج نسل ماهی در اختیار وزارت کشاورزی بوده است، و این وزارت خانه هم برای این که این بورس به هدر نرود اقدام به تاسیس اداره‌ای به این نام نموده و شخصی را به این سمت گمارده است که تا چند روز دیگر برای مدت دو سال استفاده از این بورس به خارج رفت.

البته پس از مراجعت از، نتیجه مطالعات او در اجراء طرح ترویج نسل ماهی استفاده خواهد شد. این موضوع که برای نویسنده روشن شد باز گفتم چه ضرر دارد که ما افرادی را برای کسب علم و تخصص در رشته‌های مختلف به اروپا و آمریکا اعزام نمائیم! ولی هر چه فکر کردم رابطه وزارت کشاورزی و ماهی برایم مجهول بود تا این که همان شخص مطلع مرا راهنمایی کرد و گفت: این شیوه مرضیه در همه شئون ما جدیداً اشاعه پیدا کرده، و برای مثال انجام کار اسفالت خیابان‌های تهران را برایم نقل کرد. او می‌گفت: در سال‌های قبل اسفالت خیابان‌های تهران جزو وظایف شهرداری بود ولی اخیراً این کار را به عهده سازمان برنامه محول نمودند، چند روز قبل هم وزارت آبادانی و مسکن در روزنامه‌ها خبری منتشر نمود که انجام این مهم را بعهده خواهد گرفت، نتیجه این نوع اقدام حداقل این بوده که در هر کدام از این سازمانها اداره‌ای به نام اداره



مرمت و اسفالت خیابان‌های تهران تأسیس شده و اشخاصی هم به ریاست و معاونت این ادارات منصوب شده‌اند.

حال، کار اسفالت هنوز سرانجامی نگرفته و یا درآینده هم نخواهد گرفت زیاد مهم نیست درانجام این امور اساس بر جلوگیری از بیکاری و تشویق افراد فعال بدادن برنامه و نقشه است، درمورد این اداره جدیدالتاسیس هم کار به همین منوال است فعلاً مسأله ماهی که برای دو سال حل شده پس در این مدت بایستی کسانی آماده بشوند که اگر قرار شد مجدداً نسبت به بهره‌برداری از ماهی در دریای شمال اقدامی بشود آمادگی و صلاحیت داشته باشند، من در مقابل گفته آن مطلع عرض کردم: فرمایش شما صحیح ولی بالاخره ارتباط ماهی و وزارت کشاورزی حل نشد.

او گفت: کارها در موقع خود خیلی فوری سروصورت خواهد گرفت، برای مثال عرض می‌کنم دو سال دیگر که این آقای متخصص از خارجه مراجعت فرمودند وزارت کشاورزی طرحی تهیه می‌کند که اداره ترویج نسل ماهی به شرکت شیلات منتقل شود و این کار هم در مدت کوتاهی انجام می‌شود، حال اگر در آن موقع در دریای شمال دیگر ماهی وجود نداشت حل آن مشکل هم بسیار ساده است چون از نتیجه مطالعات و بررسی‌های این متخصص شرکت شیلات استفاده خواهد کرد و به میزان مصرف، ماهی از کشورهای صادرکننده وارد خواهند کرد، با این تفاوت که فعلاً ماهی سفید را تازه تازه مصرف می‌کنیم ولی در آن موقع یخ‌زده آن را مورد استفاده قرار خواهیم داد، سخن که به اینجا رسید گفتم از حالا بایستی شکم را برای خوردن ماهی در دو سال دیگر آماده کنیم، چون در سال‌های اخیر که ما معجزی از دریای شمال و ماهی‌های تازه آن ندیدیم.

ازین ستون تا آن ستون!

گویند: بیگناهی را به اتهام اینکه مرتکب قتل شده بود، حاکم وقت محکوم به اعدام ساخت و جلادی را مامور بریدن سر او نمود. جلاد محکوم را به قتلگاه برده بستونی بست تا سر از تنش برگردد! بیچاره در برابر جلاد بنای عجز و تضرع و گریه و زاری گذاشت و از وی خواست او را از آن جا که بسته بود باز کند و بستون دیگری ببندد.

جلاد گفت: ای مرد، از این مهلت کم ترا چه حاصل؟ همان بهتر که زودتر کارت را بسازم و خود و ترا از تحمل یک عذاب روحی خلاصی بخشم، بیگناه بر میزان عجز خود افزود و گفت: این آخرین خواهش و آرزویی را که من در زندگانی دارم بپذیر. چرا که شاید در فاصله باز شدن از این ستون و بسته شدن بدان ستون فرجی عنایت و از چشیدن طعم تلخ این عذاب ناگوار معذورم فرمایند.

جلاد را دل به حال او سوخت، خواهشش را پذیرفت و او را باز کرد و از آن ستون به ستون مقابل بست، اتفاقاً بر حسب تقدیر الهی پادشاه را گذر از طرف میدان افتاد و انبوه مردمیکه جمع شده بودند توجه او را جلب کرد، از علت اجتماع پرسید و چون از قضیه آگاهی یافت امر به احضار محکوم نمود و آن

بیچاره هم توانست بیگناهی خود را ثابت نموده و از آن قصاص بدون استحقاق رهایی یافت و از همین جاست که می‌گویند از این ستون به آن ستون فرج است! آقای افشین کارمند اداره اوقاف در نامه‌ای که برای نویسنده فرستاده متذکر شده است: در این دوره از زمانه نه تنها از این ستون به آن ستون فرجی نیست، بلکه قضیه درست بعکس شده است و بعد اضافه می‌کند این جانب بموجب حکم شماره ۱۵۰۴۲/۱ مورخ ۴۳/۷/۲۷ از پایه هفت اداری به پایه هشت اداری ارتقاء یافته‌ام، با توجه به اینکه طبق سوابق موجود در پرونده استخدامی از تاریخ اول فروردین ماه سال چهل و یک استحقاق رتبه هشت را دارا بوده‌ام ضمناً چون دارای دانشنامه لیسانس در رشته حقوق بوده‌ام و واجد شرایط مندرج در تبصره ۲ قانون ترمیم حقوق فرهنگیان مصوب ۳۳/۹/۱۱، بنابراین پایه هشت اداری اینجانب بموجب حکم دیگری به شماره ۲۳۹۰۲/۱ مورخ ۴۳/۴/۳ به پایه شش دبیری تبدیل شده است ولی بعداً بعلت انتزاع سازمان اوقاف از وزارت آموزش و پرورش به موجب نامه شماره ۶۵۳۷۸ مورخ ۴۴/۸/۸ اداره کل بازنشستگی کارمندانی که دارای رتبه‌های آموزشی بوده‌اند و در سازمان فعلی اوقاف مشغول خدمت هستند می‌بایست با استفاده از ماده ۱۳ قانون تأسیس دانشسراهای مقدماتی و عالی رتبه دبیری خود را به رتبه اداری تبدیل نمایند.

اینک که من برای تبدیل رتبه دبیری خود مجدداً به اداری، طبق دستور صادره اقدام نموده‌ام می‌گویند: رتبه شش دبیری شما به رتبه هفت اداری تبدیل خواهد شد و هر چه من می‌گویم که به موجب احکام موجود من در سال ۱۳۴۱ به رتبه هشت اداری ارتقاء یافته‌ام و از حقوق و مزایای آن هم تا زمانیکه رتبه خود را به دبیری تبدیل نموده‌ام استفاده کرده و به همان میزان هم کسور بازنشستگی و سایر مالیات‌ها از من کسر شده به گوش کسی نمی‌رود و می‌گویند مقررات جدید حکم می‌کند که شما از رتبه هفت اداری استفاده نمایید. اگر چه چند سال قبل هم رتبه هشت بوده‌اید. ایشان در نامه خود سؤال می‌کند در کجای دنیا

سابقه دارد که یک کارمند دولت را به خاطر مقرراتی که دستگاههای اداری وضع می‌کند دچار چنین سرنوشتی بنمایند که درست مصداق «جاننا ترقی معکوس کرده‌ای» باشد؟! آقای افشین در نامه خود می‌نویسد: من گمان می‌کردم پس از چهار سال که هر روز به موجب حکمی رتبه مرا از اداری به دبیری و از دبیری به اداری تبدیل می‌نمودند چیزی نصیب من خواهد شد ولی متأسفانه قضیه درست به عکس شده و تازه یک چیزی هم بدهکار شده‌ام و به این ترتیب معلوم می‌شود از این پایه به آن پایه یا از این ستون تا آن ستون تفاوت فراوان وجود دارد!

نکته جالب دیگری که در این نامه بود اینست که نویسنده می‌نویسد: با هر یک از مقامات مسئول که این مطالب را در میان می‌گذارم همگی حرف مرا تصدیق می‌کنند و می‌گویند به شما اجحاف شده و این مقررات صحیح نیست ولی تا امروز کسی حاضر نشده حتی یک قدم در این مورد که با حقوق حقه بیش از صدها نفر ارتباط مستقیم دارد قدمی بردارد چون تازگی این رسم باب شده که از هرکس و هردستگاهی که انتقاد اصولی می‌شود می‌گویند شما درست می‌گویید ولی هنوز راه چاره‌اش پیدا نشده است و در نتیجه تنها کاری که می‌شود همانا از بین رفتن حقوق جمع کثیری از مردم است، در مقابل مقررات غیر صحیح که هر روز و هر ساعت به نحوی به تصویب می‌رسد. من می‌ترسم با این ترتیب چند سال دیگر که بگذرد و ما مجبور شویم چند رتبه دیگر را هم تبدیل کنیم اصولاً نه تنها رتبه‌ای نداشته باشیم بلکه چیزی هم در اصل بدهکار بشوم...

گفتند شخصی سرگرم خوردن قاووت بود باد سختی وزیدن گرفت و شروع به پراکندن قاووت‌ها نمود. دیگری به او رسید گفت: چه می‌خوری؟ گفت: این طور که بادش میاد هیچ!

نامه های سوخته!

یکی از دوستان می گفت: پسر من مدتی است برای تحصیل به خارجه رفته است، تا دو ماه قبل مرتباً هفته ای یک نامه از او می رسید و من هم جواب او را می فرستادم، ولی نزدیک دو ماه بود که کوچکترین خبری از او نداشتم، در این مدت چون ناراحت بودم بر تعداد نامه ها افزودم و گاه می شد که هفته ای دو یا سه نامه برایش پست می کردم معذک هیچ خبری از او به ما نمی رسید، تا اینکه بالاخره چند روز پیش نامه ای دریافت کردم که در آن نوشته شده بود. من سخت ناراحت شده ام چون هر چه در انتظار دریافت نامه از شما بودم خبری نشد! من قضیه را با اهل منزل در میان گذاشتم همه تعجب کردند، چون معلوم شد تنها من نبوده ام که در این مدت چند نامه برای او نوشته ام بلکه اهل منزل هم بدون اطلاع من نامه هایی برای او فرستاده بودند، بناچار تلگرافی برایش مخابره کردم و متذکر شدم از طرف ما قصوری نشده و اگر علتی موجب نرسیدن نامه به شما شده همانا پست خانه بوده است چون در این مدت نه یک نامه بلکه در حدود ده نامه برای شما فرستاده ایم، جواب تلگراف رسید و باز هم از نرسیدن نامه ها گله شده بود، از آنروز به بعد گرفتار مصیبت غریبی شده ام به این ترتیب که نمی دانم تکلیف من چیست و چه کار باید بکنم که نامه هاییکه برای فرزندم می نویسم

به او برسد، من از شنیدن مطالب او متعجب شدم و باور نمی‌کردم ممکن است کسی ده نامه به پست داده باشد ولی حتی یکی از آنها هم نرسیده باشد تا اینکه اتفاق عجیبی افتاد، بدین ترتیب که دیروز منزل یکی از اقوام دعوت داشتم، ساعتی که از حضور من در آن خانه گذشت صدای زنگ در بلند شد و صاحب خانه برای اطلاع رفت، مدتی گذشت ولی بازنگشت در این میان صدای هیاهو و جنجالی شنیده شد مخصوصاً صدای شیون زنی. من با اینکه مهمان بودم و به راه و چاه هم ناوارد معذک حس کنجکاویم تحریک شد و از اطاق خارج شده برای کسب اطلاع به جماعت پیوستم ولی در این میان با منظره غریبی روبرو شدم، مأمور پست با مقدار زیادی پاکت سوخته و نیم سوخته در میان جمعیت ایستاده بود. پس از سؤال از صاحبخانه در جواب گفت: پستی می‌گوید چند روز پیش نامه‌هایی را که در صندوق پست واقع در ایستگاه خیابان یخچال قلهمک بوده است شیر پاک خورده‌ای آتش زده و کلیه نامه‌ها یا بکلی سوخته و یا اینکه نیم سوخته شده است، و حالا نامه‌هایی که چیزی از آنها باقی مانده و آدرس فرستنده را داشته است، از طرف اداره پست عودت داده‌اند، و از عجایب اینکه تمام اهالی این کوچه در این صندوق نامه داشته‌اند و آن زن بیچاره هم که شیون می‌کرد سندی را که مربوط به دار و ندار خودش بوده است طی نامه‌ای برای کسی می‌فرستاده که در این ماجرا سوخته و از قرار معلوم به طور کلی هم از میان رفته چون حتی از لاشه سوخته آنهم چیزی در دست نیست.

در این موقع من از مأمور پست سؤال کردم ماجرا از چه قرار بوده است و چگونه صندوق پست را آتش زده‌اند؟ او در جواب گفت: از قرار معلوم عده‌ای از جوانان ولگرد اخیراً سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده‌اند، به این ترتیب که آمپول بنزین می‌خرند و در صندوق‌های پست می‌اندازند و بعد هم کبریت کشیده آنرا آتش می‌زنند، حال اگر در موقع سوختن کسی متوجه ماوقع شد که تلاش خواهند نمود و صندوق را از سوختن کامل نجات می‌دهند در غیر این صورت تمام نامه‌های مردم از بین می‌رود، بعد گفت: چند روز پیش کسبه در قلهمک جوانی را

دستگیر کرده‌اند که مشغول آتش زدن صندوق پست بوده و تازه موقعی که مأمورین می‌رسند و صندوق را باز می‌کنند اکثر نامه‌ها از بین رفته بوده است، گفتم: حال تکلیف مردم چیست؟ گفت: من نمی‌دانم ولی همینقدر هست که یکی از علل نرسیدن نامه‌ها همین بازی مسخره‌ای است که عده‌ای از جوانان ولگرد جدیداً مبتکر آن شده‌اند، در این میان صاحب‌خانه‌ای که من در آنجا مهمان بودم گفت: بیچاره مردمیکه با هزار امید و آرزو نامه می‌نویسند و به پست می‌دهند، چون تا آنجا که من اطلاع دارم قبل از این جنایت نوظهور نامه‌ها خودبخود نمی‌رسید و یا اگر هم به مقصد می‌رفت با تأخیر بیش از حد انتظار بود، حال دیگر که اصولاً طاعونی در اینکار پیدا شده و هیچ وسیله‌ای هم برای جلوگیری از آن وجود ندارد.

من گفتم: چرا دارد ولی متأسفانه آن کسانی که بایستی در اینگونه مسائل به فکر باشند و جلوی فساد اخلاق را بگیرند خود در تشویق و تحریص آن کوشا هستند، والا مگر ما نمونه زندگانی را آورده‌ایم، شما تحقیق کنید در کجای دنیا جوانان حاضر می‌شوند دست به چنین اعمالی بزنند و بعد هم راست راست در خیابان راه بروند، بعد از آن مأمور پست پرسیدم؟ با آن جوانی که می‌گوئید صندوق را آتش زده بود چه کردید گفت: خبر صحیح ندارم ولی مگر قانونی داریم که بشود به او کاری کرد؟ این همه قوانین داریم که متقلبین مواد غذایی که با جان مردم بازی می‌کنند مجازات شوند ولی هر روز با گردنی کلفت تربین مردم راه می‌روند شما خیال می‌کنید یک جوان را به خاطر آتش زدن صندوق پست اعدام می‌کنند!؟

در اینجا بود که در پاسخ آن مأمور گفتم بلی! حق با شماست اگر ما هم دستگاه قوی و مقتدری داشتیم که یک مرتبه یک فاسد را واقعاً تنبیه می‌کرد امروز دچار این نوع اعمال نمی‌شدیم و یک جوان حاضر نمی‌شد با سرنوشت مردم به این ترتیب بازی کند؟ و بعد هم به قول شما در خیابان راست راست راه برود و به ریش همه بخندد و با خودش بگوید به به عجب کاری کردم!

مقررات تغییرناپذیر!

چند روز قبل در خیابان برحسب تصادف با یکی از دوستان اتفاق ملاقات دست داد، با اینکه دوست ما مردی خوش برخورد است آشکارا دیدم در چهره اش آثار ناراحتی هویدا است، علت را پرسیدم. چنین نقل کرد: دو روز قبل از تعطیلات نوروزی به علت اتفاقی که برای یکی از نزدیکان افتاده بود ناچار شدیم با اهل و عیال به جنوب مسافرتی برویم ولی چون بچه ها دبیرستان می رفتند ایجاد مشکلی شده بود، وضع ما هم طوری بود که یا بایستی بچه ها را همراه می بردیم و یا آنکه اصلاً از رفتن منصرف می شدیم، این بود که به وسیله نامه ای جریان را به اطلاع اولیای دبیرستان رساندم و کسب اجازه کردم که روزهای بیست و هفتم و بیست و نهم (بیست و هشتم مصادف با جمعه بود) غیبت آنها را موجه قلمداد کنند. پس از نوشتن نامه و ارسال آن مسافرت را آغاز نمودیم و قبل از گشایش مدارس هم به تهران بازگشتیم، بچه ها به موقع مدرسه رفتند و زندگانی عادی در سال نو دوباره آغاز شد، چند روز پس از آنکه بچه ها مدرسه رفتند من متوجه شدم پسر بزرگم که در یکی از دبیرستانهای معروف تهران تحصیل می کند روز بروز افسرده و مغموم می شود، کمتر حرف می زند و دل و دماغی ندارد، علت را از مادرش جويا شدم، در جواب من گفت: در مدرسه به او

اخطار کرده‌اند که چون شما قبل از عید غیبت بدون عذر موجه نموده‌اید، به انضباطان نمره صفر داده شده، به این علت است که ناراحت شده و کاری هم نمی‌تواند بکند، چون معتقد است نمره انضباط در پرونده تحصیلی او بسیار مؤثر است و درآینده برایش ایجاد ناراحتی خواهد کرد، دوست ما می‌گفت: من ناراحت شدم که چرا از همان ابتدا مطلب را به من نگفته‌اند ولی مادر بچه توضیح داد که در مدرسه گفته‌اند وساطت اولیا اطفال بی‌فایده است و مقررات جاری دبیرستان لایتغیر می‌باشد، این بود که فکر کردیم کاری هم از دست شما برنخواهد آمد، ولی من زیربار نرفتم و امروز به دبیرستان مراجعه نمودم، ابتدا به معاونان مدرسه مراجعه کردم ولی ایشان در پاسخ عرایض مرا راهنمایی نمودند که بایستی با رئیس دبیرستان مذاکره کنم و اضافه کردند: این مقررات را مقام ریاست وضع نموده‌اند و کسی جز خودشان حق بحث و مذاکره و تصمیم‌گیری در اینگونه موارد ندارد، ناچار به خدمت آقای رئیس‌بار، یافتم و جریان را از سیر تا پیاز نقل کردم و گفتم: ما در منزل کلفت و یا نوکری نداشتیم که بچه‌ها را به دست آنها بسپاریم و از طرفی برای گردش و تفریح هم مسافرت نرفته بودیم، از همه مهم‌تر طبق اطلاع در آن دوروز کلاسهای دبیرستان برنامه مهمی هم نداشته‌اند، و من وسیله نامه نیز از دبیرستان اجازه گرفته بودم.

آقای رئیس در مقابل تمام عرایض بنده یگ فرمایش فرمودند و آن این بود که مقررات دبیرستان لایتغیر است و بعد اضافه فرمودند که حتی من بخشنامه کرده بودم: اگر محصلی در ایام عید به مسافرت برود و مثلاً در شهر دیگری مریض شود و یا اگر با قطار مسافرت کند و رسماً معلوم شود آن قطار بعزل فنی ناچار چندی بین راه توقف داشته و شاگردان حتی یکروز دیرتر از تعطیلات رسمی به دبیرستان برسند نمره انضباط آنها صفر خواهد بود، بنده در مقابل این استدلال آقای رئیس مطلبی نداشتم که عرض کنم ولی باز از درالتماس و التماس درآمدم که در این مورد بخصوص این منم که مقصر بوده‌ام و بچه تقصیری نداشته است، علیهذا از مقام ایشان استدعا کردم به خاطر حفظ

روحیه طفل در تصمیم خودشان تجدیدنظر بفرمایند و هر نوع جریمه و یا تنبیهی را که لازم بدانند در حق خود من اعمال بفرمایند. با اینحال آقای رئیس در مقابل عرایض بنده قانع نشدند و فرمودند دستور همان است که داده شده و نمره انضباط شاگرد هم صفر گذاشته شده است، در این موقع مثل اینکه آقای رئیس به یاد مطلب دیگری افتادند، زنگ زدند و آقای مدیر دفتر را احضار نمودند، پس از حضور مدیر دفتر از او سؤال کردند که آیا به ایشان (اشاره به من) ابلاغ نموده‌اید که فرزندشان در سال آینده حق ثبت نام در این دبیرستان را ندارند، و بایستی از حالا فکر جای دیگری برای او بکنند؟! من که واقعاً جاخورده بودم علت را سؤال کردم آقای مدیر درحالی‌که اطاق را ترک می فرمودند اظهار داشتند اینها مقررات جاری این دبیرستان است و من سی سال است این مقررات را اعمال نموده‌ام، و در آینده هم مقررات اجرا خواهد شد حال اگر شما و یا سایر اولیاء اطفال ناراحت هستید بروید و کاری کنید که مرا از ریاست این دبیرستان بردارند والا تا من هستم این مقررات دبیرستان است و لاغیر! دوست ما ادامه داد:

پس از فرمایشات اخیر رئیس مدرسه عرق سردی بر تمام وجودم نشست و باخود گفتم آمدم درستش کنیم، قوز بالا قوز شد. آنوقت گفت حال متوجه شدی چرا ناراحت هستم؟ دوساعت است در خیابان پرسه می زنم و در این فکر هستم که چاره کار من چیست و حال که به منزل می روم به مادر بچه چه باید بگویم؟ سخن که به اینجا رسید یکباره برقی در چشمان دوستم درخشید و گفتم: پیدا کردم بایستی بچه‌ها را برای تحصیل به فرنگ فرستاد والا اینکه بهترین دبیرستان تهران است اینطور با مردم و بچه‌ها رفتار می کنند، وای بحال سایر محصلین که در مدارس دیگر اشتغال به تحصیل دارند.

دوست من خدا حافظی کرد و رفت ولی من در این فکر بودم که آیا واقعاً چاره کار فرستادن بچه‌ها به خارج است یا خیر، تا نظر شما چه باشد؟! ...

گرگ ها و گوسفندها...

دیروز در محفلی یکی از قضات دادسرای تهران موضوعی را بازگو می کرد که احساس می شد درموقع سخن گفتن واقعاً ناراحت و متأثر است و موضوع بقدری درحاضرین اثر گذاشته بود که عده ای بی اختیار اشک می ریختند، تا آنجا که نویسنده مصمم شدم خلاصه ای از گفته های او را منعکس کنم، شاید موجب توجهی و تنبهی برای عده ای از پدران و مادران کوتاه نظر بشود و ضمناً مقامات مسئول هم چاره ای برای جلوگیری از این نوع فجایع و جنایات بیاندیشند!

آقای قاضی چنین می گفت: خانمی از زندان نامه ای نوشته بود که با پرونده اش نزد من آوردند، دراین نامه نویسنده متذکر شده بود که: «چند سال پیش ازدواج کردم ولی بعللی که شرم از نوشتن آن دارم قادر نیستم ماقع را بیان کنم، خلاصه اینکه از شوهر سابق خود سه سال است جدا شده ام ولی از آن هنگام تا به امروز هرزمان خواسته ام ازدواج کنم و یا زندگی نوئی را آغاز نمایم از طرف شوهر سابقم موانعی ایجاد شده که به زندان افتادم و اینک از زندان دست توسل به دامان شما که خواننده این نامه هستید دراز می کنم شاید مرا در زندان ملاقات کنید تا آنچه را که بر من گذشته است و قادر به نوشتن آن نیستم شفاهاً

بیان کنم. بلکه دل کسی برمن بسوزد و مرا برای همیشه از دست شوهر سابقم نجات دهد و از منجلاب فساد و تباهی رهایی بخشد.»

قاضی می‌گفت: من تصمیم گرفتم این کار را بکنم و شخصاً به ملاقات او به زندان رفتم، در آنجا با زنی روبرو شدم که در حدود ۱۸ الی ۲۰ سال داشت، ولی از وجهت و زیبایی خداداد بهره‌ای بس وافر داشت. پس از آنکه فهمیدم من قاضی هستم و بر اثر تقاضای خودش به ملاقاتش رفته‌ام چنین آغاز سخن نمود:

«من پدر نداشتم و با مادرم در یکی از محلات جنوبی شهر زندگی می‌کردم و بطوری که می‌بینید از زیبایی بحد زیادی بهره‌مند هستم، چون به سن بلوغ رسیدم عده‌ای از همسایگان و آشنایان به خواستگاری من آمدند ولی چون همگی در شرائط مشابه خودمان بودند مادرم با ازدواج ما موافقت نمی‌کرد، تا مردی که خود را دلال بازار معرفی می‌کرد و به ظاهر مردی نجیب و سربریز به نظر می‌آمد خواستگار من شد و در مقابل پولی که به عنوان شیربهاء به مادرم پرداخت قرار ازدواج ما گذاشته شد. چند روز که در منزل مادرم باهم زندگی می‌کردیم یکروز آنمرد مقداری کاغذ چاپ شده نزد من آورد و گفت: من بر اثر مخارج عروسی مقروض شده‌ام. ولی کسی امضای مرا قبول ندارد. توانگشت خود را زیر این اوراق بزنی، شاید من بتوانم از جایی پول تهیه کنم. من و مادرم هردو بی سواد بودیم و من که به خیال خودم در اولین روزهای زندگانی کمکی به شوهرم می‌کردم انگشت خود را بزیر اوراق زدم. چند روزی که گذشت شوهرم گفت من پول لازم را تهیه کرده‌ام و بایستی به منزل جدید خودمان برویم، منم قبول کردم و با او و مقداری اثاثه که داشتم خواستم خانه مادرم را ترک نموده به منزل تازه برویم، ولی آنمرد گفت: «به این اثاثه در منزل جدید احتیاج نداریم. چون در آنجا هر چه که لازم باشد من تهیه کرده‌ام» سخن زن که به اینجا رسید اشک از چشمانش سرازیر شد و چنین ادامه داد: «منکه تا چشم باز کرده بودم زندگی محقر خود و مادر و همسایگانمان را دیده بودم از این خبر آنقدر

خوشحال شدم که سراز پا نمی‌شناختم و از همانجا به منزلی وارد شدم که در یکی از خیابانهای شمالی شهر قرار داشت، آپارتمانی که در آنجا حمام، رادیو، گرام، تلویزیون، و انواع وسایل لوکس فراهم شده بود، من گیج شده بودم و هرچه با خود فکر می‌کردم چطور شده که شوهر من توانسته است چنین زندگانی مجللی برای من فراهم کند عظم به جایی نمی‌رسید، ولی در عوض چند ساعت او را دعا می‌کردم و از شانس و اقبال خود راضی بودم تا اینکه بعد از ظهر همانروز چند نفر مهمان مرد به آن خانه آمدند و شوهرم به من تکلیف کرد نزد آنها بروم و مرا مکلف به همنشینی با آن مردان غریبه کرد: من زیر بار نرفتم، گریه و زاری کردم ولی به خرج آن مرد نمی‌رفت که نمی‌رفت تا بالاخره متوجه شد که من زیر بار نخواهم رفت و ممکن است ادامه مشاجره سبب خیردار شدن همسایه‌ها بشود. این بود از در مسالمت درآمد و گفت: برای اینکه کمی استراحت کرده باشی من ترا به گردش خواهیم برد، و بعد با موتورسیکلتی که در همان منزل بود مرا سوار کرد و به نزدیک سد کرج برد. در آنجا در گوشه خلوتی پس از آنکه مرا کتک مفصلی زد گفت: در صورتی که حاضر نشوی از امروز به بعد هرچه می‌گویم انجام بدهی همین حالا موهای سر ترا به این موتور خواهم بست و آنقدر ترا روی زمین می‌کشم که بمیری بعد جسدت را هم بدرون سد خواهم انداخت ولی چون من حاضر نبودم بهیچوجه زیر بار حرفهای او بروم و مرتباً از غیرت و مردانگی و شرف و ناموس حرف می‌زدم، بالاخره همین کار را کرد ولی موقعی که می‌خواست مرا زجر بدهد یک اتومبیل رسید و سرنشینان اتومبیل مرا نجات دادند. البته بعدها فهمیدم که آن اتومبیل و سرنشینانش هم دستیاران خودش بوده‌اند. بعد از این جریانات همان اشخاص که وارد ماجرا شده بودند به من گفتند: آن کاغذهایی که تو امضاء کرده‌ای سند بدهکاری بوده است و اگر حاضر نشوی هرچه شوهرت می‌گوید عمل کنی ترا در مقابل بدهی به زندان خواهد انداخت، البته در این جریان مادرم هم گرفتار شده بود و آن بیچاره هم هیچ چاره‌ای برای نجات من نداشت و اصولاً قادر نبود تا به من کمکی بکند.

بهرحال مدتی مرا شکنجه و آزار دادند و پس از چندی که حاضر نشدم کاملاً در اختیار آنها باشم مرا به زندان انداختند و با اینکه در این سه سال چند بار کسانی که از وضع ما خبردار شده بودند بدهی مرا پرداخته و از زندان آزادم کرده اند معذک به محض اینکه شوهرم و دستیارانش از جریان اطلاع پیدا می کنند با ارائه یکی از آن اسناد مجدداً وسائل گرفتاری مرا فراهم می سازند!

قاضی می گفت: وقتی از زن سؤال کردم آیا نظیر تو کسان دیگری هم در زندان هستند؟ او جواب مثبت داد! و بالاخره آدرس و مشخصات شوهر خود را هم به من داد و من از زندان خارج شدم و ضمن دنبال کردن جریان و گزارش موضوع به دادستان، تصمیم گرفتم وسیله نجات و آزادی این زن بیچاره را فراهم کنم. پس از انجام مقدمات موقعی که چند روز دیگر به زندان رفتم معلوم شد اعوان و انصار شوهر کذائی که مطلع شده بودند یک قاضی درکار آنها مداخله نموده و از سرنوشت آن زن بدبخت مطلع شده است وسیله آزادی او را فراهم نموده بودند تا باز مجدداً در چنگال خودشان گرفتار باشد. البته چون شکایتی که علیه این زن شده بود جنبه حقوقی داشت، هیچ وسیله ای هم برای تعقیب قضیه در دست نبود جز همان نشانی که وی از شوهر و همکاران شوهرش داده بود که من هم مراتب را طی گزارشی تقدیم دادستان تهران کردم.

آقای قاضی در پایان مطالب خود گفت: جای افسوس است کسانی که گول این نوع گرگ های آدم نما را می خورند اغلب کسانی هستند که حتی سواد خواندن و نوشتن را هم ندارند و اکثر آنچنان درمنجلاب فساد غرق می شوند که دیگر راه نجاتی برای آنها باقی نمی ماند. این بود خلاصه ای از آنچه که آن قاضی در آن محفل می گفت و حال باید دید که داستان تهران در مورد گزارشی که به او داده شده است چه اقدامی خواهد کرد.

وام چهل هزار تومانی!

چند روز قبل برای انجام کاری از خیابان فردوسی می‌گذشتم، اواسط خیابان دیدم ازدحامی برپاست، چون کثرت جمعیت بی‌اندازه بود و عده‌ای هم به آن طرف می‌دویدند، من هم حس کنجکاویم تحریک شد و به اصطلاح خواستم ته‌تویی از قضیه درآورده باشم و ببینم چه خبر است، چند قدمی که جلورفتم معلوم شد این دنباله جمعیت است و مرکز آن درمقابل بانک رهنی است علت ازدحام را پرسش کردم معلوم شد در روزنامه‌ها اعلام نموده‌اند که بانک وام می‌دهد و این جمعیت متقاضیان دریافت وام هستند با خود گفتم الحمدالله که نمردیدم و دیدیم بالاخره یک دستگاه دولتی حرفی زد و سرقولش ایستاد.

تصادفاً دربین جمعیت با آشنایی برخورد کردم. ضمن چاق سلامتی گفتم: می‌بینید که همه چیز سروسامانی پیدا کرده است. حتی برای گرفتن وام هم صفی هست و ردیفی و دیگر مسأله پارتی بازی توصیه و سفارش نیست؟ دوستم سری تکان داد و گفت: خبرنگاری که از ساعت سه بعداز نیمه شب در اینجا لرزیده‌ام تا بالاخره در این مقر مستقر شده‌ام، ولی این تازه اول کار است، باید منتظر بود تا کار بانک شروع شود، آنوقت اگر تبعیضی نبود فرمایش شما صحیح است والا اینهم مثل صف اتوبوس است، مردم در خط مرتب می‌ایستند،

انتظار هم می‌کشند ولی معلوم نیست بالاخره اتوبوس به موقع می‌رسد که آنها را سوار کند و یا اینکه ناچار می‌شوند پیاده راه خود را گز کنند!

درحالی که با دوستم مشغول گفتگو بودیم آقای روی پله‌های بانک ظاهر شد و اعلام نمود:

خانمها و آقایان بفرمائید! هنوز فرمایش ایشان تمام نشده بود که سیل جمعیت همانند اینکه صاعقه‌ای نازل شده است بدرون بانک هجوم بردند و منهم بدون اراده درحالی که دوستم دستم را می‌کشید مثل پرکاهی همراه با سیل مخلوق از پله‌ها وارد محوطه بانک شدم. جمعیت به طرف اطاق بزرگی روانه بود که در آنجا چند میز بزرگ گذاشته بودند و در پشت هر میزی کارمندی در انتظار مراجعین بود. پس از تلاش فراوان دوست ما هم خود را در صفی که در مقابل یکی از چهار میز تشکیل شده بود قرار داد و به انتظار فرارسیدن نوبت دقیقه‌شماری می‌نمود، من از او سؤال کردم رفیق خیال داری چقدر وام بگیری؟ گفت چون اعلام نموده‌اند بیش از چهل هزار تومان به کسی نمی‌دهند و وثیقه هم بایستی سه برابر مبلغ درخواستی باشد و سند مالکیت من هم بیش از یکصد و بیست هزار تومان ارزش ندارد، می‌خواهم چهل هزار تومان تقاضا کنم، البته می‌دانی که من خیال ساختمان دارم و با این مبلغ هم نمی‌شود کاری کرد ولی بهر حال چهل هزار تومان می‌تواند وسیله شود تا من مقدمات کار را فراهم کنم، گنج و آهکی به اقساط فراهم بیاورم برای بقیه‌اش هم خدا کریم است. سخن که به اینجا رسید نوبت دوست ما شده بود، او نفر هشتم داخل صف بود که حقاً بایستی نمره هشت را می‌گرفت ولی هنگامی که شماره خود را گرفت من دیدم مثل آدم‌های مست دچار سرگیجه شده است خیال کردم هوای کشیف اطاق و کثرت جمعیت او را ناراحت کرده، زیر بازویش را گرفتم ولی متوجه شدم که مطلب مربوط به هوا و خستگی نیست. چون دوست ما با صدای بلند فریاد زد: بابا، من از ساعت سه بعد از نصف شب اینجا بوده‌ام، حالا هم در ردیف هشتم هستم پس چرا یکدفعه نمره من پانصد و هفتاد و هفت درآمده است؟ آقای که

عقب سرش ایستاده بود لیخندی زد و گفت: دوست عزیز مگر شما حساب جن و پری را نکرده اید، لابد تا شماره پانصد و هفتاد را از مابهتران گرفته اند! من به دوستم گفتم: چکار به شماره داری؟ فکر کن شماره هشت را به توداده اند، اوراق را پرکن و مبلغ مورد نظر را بنویس، آدم که نبایستی اینقدر تنگ چشم باشد، و اصولاً بایستی کار پیش برود چکار داری در معقولات وارد می شوی؟

که هم خودت را ناراحت کنی و هم این مردم محترم را که بایستی جواب هزار نفر آدم دیگر را هم بدهد از کار باز می داری؟!

رفیق ما آرام شد و درخواست اوراق مربوط را کرد. موقعی که سند خود را ارائه داد و می خواست مبلغ چهل هزار تومان را بنویسد، متصدی مربوطه فوراً اوراق را پس گرفت و گفت:

فقط تا بیست و پنج هزار تومان وام داده می شود و محلی برای بیشتر از آن وجود ندارد، در اینجا دوست ما دوباره مثل ترقه منفجر شد که این روزنامه دیشب است، شما اعلام کرده اید که تا چهل هزار تومان وام می دهید! چطور شد که در اولین روز تغییر عقیده دادید، نکند همان از مابهتران که این آقا فرمودند فقط حق دارند که چهل هزار تومان بگیرند، با اعلام این مطلب، که فقط تا بیست و پنج هزار تومان وام داده می شود هیاهویی در جمعیت افتاد و هرکس بسهم خود شروع به داد و فریاد کرد خانم مسنی که در صف ایستاده بود و از ماجرا مطلع گردید با صدای بلند گفت:

آقایان، من همان دیشب توی صف به شما نگفتم بالاخره ما را سنگ روی یخ می کنند؟!

من که دیدم نه سر پیازم و نه ته پیاز و از طرفی هیاهو دارد بالا می گیرد و اکثر مراجعین در حال اعتراض و بگو مگو هستند، به ساعت نگاه کردم و خواستم از دوستم خدا حافظی کنم ولی او میچ مرا محکم گرفته بود و بعد هم گفت:

دیدی؟

این تو بودی که اشتباه می کردی! هنوز هم کارها پارتی و زور

می خواهد، من چیزی نگفتم دست خود را آزاد کردم و گفتم ببخشید، آدم گاهی در تصوراتش دچار اشتباه می شود، ... موقعی که از بانک خارج می شدم هنوز دنباله جمعیت در خیابان موج می زد و همه در انتظار بودند که بانک مطابق وعده ای که داده است عمل نماید...

شیوه درست نوشتن

اخیراً جزوه‌ای به نام شیوه درست نوشتن خط فارسی مصوب شورای عالی فرهنگ به دبیرستانها ارسال گردیده است تا معلمان ادبیات در موقع تعلیم زبان فارسی مواد آنرا اساس کار خویش قرار دهند و به دانش آموزان بیاموزند، کاری نداریم به اینکه تاکنون چقدر مطالب درست و یانادرست در مورد شیوه درست نوشتن خط فارسی از طرف مقامات صلاحیتدار یا بی صلاحیت چاپ و منتشر شده است، و یا تا چه اندازه این نشریات وسیله ایجاد اختلاف در روش نگارش صحیح خط فارسی شده است.

فقط برای نمونه قسمتی از مندرجات این جزوه را مورد بررسی قرار می دهیم، جزوه مورد بحث که شامل بیست و یک صفحه است، هر صفحه آن به دو قسمت تقسیم شده که در بالای یک ستون مرقوم رفته است: «بدین صورت بنویسیم» و در قسمت دیگر نوشته شده است که «بدین صورت ننویسیم».

صفحه اول جزوه به این ترتیب آغاز می شود:

۱- حد و استعمال هر کلمه (به سبب معنی و عمل دستوری جداگانه که در جمله دارد) در نوشتن باید حفظ شود، یعنی جدا از کلمه دیگر نوشته شود، مانند:

دانشسرای عالی این مطلب را به وزارت فرهنگ...

البته این مطلب در قسمت «بدین صورت بنویسیم» درج شده و در مقابل هم که باید «بدین صورت بنویسیم» باز مرقوم شده: دانشسرایعالی... بوزارت فرهنگ...

حالا جالب است که بدانید تابلوی بزرگ دانشسرای عالی که به نظر شورا و مطابق نص دستور «ستون بدین صورت بنویسیم» باید «دانش سرای عالی» نوشته شده باشد برخلاف دستور «دانشسرایعالی» نوشته شده و این را حالا هم می‌توانید تشریف ببرید و ملاحظه کنید. بنابراین معلوم می‌شود این املاء برای دانش‌آموزان دبیرستانی تا هنگامی سندیت دارد که در محیط دبیرستان هستند و به محض ورود به دانشسرا دیگر این شیوه رسمیت نخواهد داشت.

چون دانشسرایعالی متأسفانه «دانش سرای عالی» را قبول ندارد و خود را «دانشسرایعالی» می‌شناسد!

در صفحه هشت ردیف سیزده در ستون (بدین صورت بنویسیم) مرقوم رفته است «پسوندها همیشه چسبیده به کلمه پیش از خود نوشته شوند مانند: «اندوهگین...» و در ستون (بدین صورت بنویسیم) ایضاً «اندوهگین» با همان املاء ثبت شده و خلاصه دستور داده‌اند (اندوهگین را بدین صورت بنویسیم) و (بدین صورت بنویسیم: اندوهگین) یاد ملایی بخیر که به شاگردش می‌گفت وقتی من می‌گویم «انف» تو نگو «انف» بگو «انف»!!

در صفحه هفده ردیف سی و یک مندرج است: کلمات مرکبی (از دو یا چند کلمه، یا کلمه و پیشوند و یا پسوند) را که آخرین حرف جزء اول آنها درخط چسبیده نمی‌شود، یا در صورت پیوستن آنها به یکدیگر شکلشان دراز یا پرندانه می‌گردد ناگزیر برای پرهیز از اشتباه باید جدا از یکدیگر، اما نزدیک به هم نوشت مانند: «جنگهای صدساله» و درمقابل با همان املاء و همان فاصله مجدداً نوشته‌اند «جنگهای صدساله» و دستور داده‌اند که اینطور غلط است و آنطور صحیح!

البته ممکن است مسئولین امر متعذر شوند که در چاپ این دفتر اشتباهاتی رخ داده و اینها اغلاط مطبعه‌ئی است ولی معلوم نیست چطور کسانی که رأی شماره ۱۰۶۴ مورخ ۴۲/۱۱/۲۹ شورای عالی فرهنگ را براین جزوه زده و آنرا پخش نموده‌اند به این اشتباهات فاحش توجه نداشته‌اند.

موقعی که این جزوه به دست من افتاد تعجب کردم که چگونه ممکن است شورایی که خود را عالی‌ترین مرجع برای تهیه دستورالعمل شیوه نوشتن خط فارسی می‌داند اولاً حدود اجراء دستورالاش فقط حوزه فرهنگی دبیرستان‌ها است و ثانیاً دریک جزوه بیست و یک صفحه‌ای چنین دستورات ضد و نقیضی صادر می‌کند که معلوم نیست بالاخره کدام یک آنها صحیح و کدام غلط است و بدون دقت و حتی غلط‌گیری آنرا طی شماره و تاریخ برای آموزش نونهالان در اختیار مدارس قرار می‌دهد. خاصه اینکه اگر دقت بیشتری درمندرجات آن بشود بطور حتم اشتباهات دیگری هم از این قبیل فراوان دیده خواهد شد. درمحفلی که این مطلب را برای شخص صاحب نظری نقل کردم. در پاسخ من این داستان را نقل کرد که روزی دلاکی سرشخصی را می‌تراشید. چون تازه کار بود پی در پی نقاط مختلفه سر او را می‌برید و هردفعه که نقطه‌ای را زخم می‌کرد قطعه کوچکی پنبه برمی‌داشت و روی آن می‌گذاشت، آن شخص دید از یک طرف سرش می‌سوزد و از طرف دیگر دلاک هردم یک قطعه پنبه برمی‌گیرد و روی سر او می‌چسباند، ناگزیر به استاد دلاک گفت:

استاد چه می‌کنی و این پنبه‌ها را به چه کار می‌بری؟ دلاک گفت: چیزی نیست روی سرت پنبه می‌کارم، آن شخص دست برد و آئینه را برداشت و همینکه آنصورت مضحک را نگرست برخاست و به استاد سلمانی گرفت:

بس است نصف سرم را تو پنبه کاشتی نصف دیگرش را بگذار خودم می‌خواهم ابریشم بکارم!

و بعد گفت این درست به کار شورای عالی فرهنگ می‌ماند! چون نیمی از واژه‌ها را آنها خراب می‌کنند و به قول خودشان اصلاحات می‌فرمایند. بگذارید

نیم دیگر را هم مقامات بدون صلاحیت حک و اصلاح کنند چون اگر غیر از این بود حال و روز نگارش خط فارسی این چنین نبود و امروز پس از سالها بحث و مطالعه یک شیوه صحیح و بدون غلط از طرف یک مقام مسئول در دسترس همگان گذاشته می شد.

بدین لحاظ تا دستورات شورای عالی فرهنگ به این صورت نشر و پخش می شود نباید امیدوار بود که بچه ها در دبیرستانها طرز درست خواندن و درست نوشتن را یاد بگیرند، و بایستی به امید خدا فقط دیلم را بگیرند و بس...

هر جوینده‌ای یا بنده نیست!

هفته گذشته یکی از دوستان به من مراجعه کرد و گفت: دخترم که در آلمان به تحصیل اشتغال دارد به من نوشته است در دانشکده‌ای که تحصیل می‌کنم از من خواسته‌اند تا در زمینه لباسهای محلی ایران تحقیقاتی بکنم و مدارکی در این زمینه فراهم سازم و بعد، از من خواسته است که اگر در این مورد کتاب و یا مجله و یا عکسهایی در ایران هست برای او تهیه نموده و ارسال دارم. او می‌گفت:

خود من به تمام کتابفروشیها مراجعه کرده‌ام ولی کوچکترین توفیقی به دست نیاوردم بدین سبب از من خواهش کرد که اگر می‌توانم در این مورد کمکی به او بکنم. در ابتدا فکر کردم مسئله ساده‌ای است، برای اینکه اولاً ما هر روز در مجالس مختلف عده‌ای از هموطنان خود را می‌بینیم که با لباسهای محلی حاضر می‌شوند و از همه مهمتر اینکه در نمایش‌های همین تلویزیون هم هیچ هفته‌ای نیست که بگذرد و عده‌ای را با لباسهای محلی برای رقص و نمایش حاضر نکنند، بدین جهت قول دادم در اسرع وقت نیاز او را برطرف خواهم نمود و مدارک لازمه را جمع‌آوری خواهم کرد.

برای این منظور چند محل را در نظر گرفتم تا با مراجعه به آنها در تهیه

مدارک مورد بحث اقدام کنم.

اول به موزه مردم‌شناسی مراجعه کردم، در آنجا گفتند کتاب و یا نوشته‌ای که در این زمینه باشد موجود نداریم، فقط در سالهای پیش آقای یحیی ذکاء جزوه‌ای در این مورد منتشر نموده‌اند که اگر بتوانید آنرا پیدا کنید شاید کمکی به شما بنماید. با گرفتن اسم کتاب و نویسنده آن به تمام کتابفروشیها مراجعه کردم و متأسفانه اثری از آن کتاب یافت نشد، تا بالاخره با راهنمایی یکی از دوستان به یک کتابخانه عمومی مراجعه کردم و کتاب مورد بحث را دیدم.

اولاً برخلاف انتظار آنچه را که اظهار شده بود در آن کتاب نیافتم و ثانیاً امکان نداشت کتاب را از کتابخانه گرفته و به اروپا بفرستم. این بود که با ملاحظه عکسهایی که در کتاب بود بررسی کردیم تا اگر ممکن شود از آنها فتوکپی تهیه نمایم، ولی پدر آن دانشجو گفت:

این عکسها به درد نمی‌خورد، چون در موردی که دختر من خواسته است چیزی ندارد که بتواند به او کمک کند.

این بود که به اداره هنرهای زیبا مراجعه کردم، در آنجا ما را راهنمایی کردند که چندی قبل آقای دکتر خانلری کتابی در زمینه هنرهای ملی ایران با عکس و تفصیلات ترجمه نموده است.

اگر آنرا پیدا کنید شاید مشکل شما گشوده شود. این بار هم به کتابفروش مراجعه کردم و کتاب مورد بحث را که از «پروفسور پوپ» بود به دست آوردیم و به بهای دویست و پنجاه ریال اکتیاع نمودیم لکن متأسفانه در این کتاب هم آنچه را که ما جستجو می‌کردیم یافت نشد. عاقبت با یکی از دوستان صاحب نظر مشورت کردم، ایشان گفتند در چند سال پیش شرکت نفت تقویمی چاپ کرده که عکسهای آن تقویم از لباس‌های محلی انباشته است و می‌تواند بکار شما آید:

این بود که به شرکت نفت مراجعه کردم، در آنجا هم گفتند: چون تقویم

را شرکت‌های عامل تهیه و چاپ کرده‌اند و مربوط به چند سال قبل بوده حتی یک نسخه از آنهم پیدا نمی‌شود. بهر حال پس از چند روز دوندگی به همان منزلی رسیدم که دوست ما خودش در روز اول رسیده بود: «آقا، من هرچه گشتم نیافتم!» این بود که با دستی خالی به نزد آن دوست رفتم و ماجرا را نقل کردم و گفتم با کمال تأسف در مملکتی که هر روز در تلاش هستیم که مردمان خارجی را برای دیدن کشور خود دعوت کنیم. و دیدنیهای این ملک و ملت را به آنها عرضه نمائیم. با وجود این همه تشکیلاتی که در کشور داریم و هر روز دم از احیای تمدن گذشته ما می‌زنند و سالانه میلیونها تومان مخارج پرسنل و بودجه‌های متفرقه دارند نه تنها توفیقی در انجام خواسته شما پیدا نکردم بلکه هیچکس دیگر هم این توفیق را پیدا نخواهد کرد. اتفاقاً موقعی که من مشغول این صحبت بودم شخص دیگری که مستمع گفتگوی ما بود گفت: من به یاد دارم که در زمان وزارت آقای دکتر جزایری در وزارت فرهنگ آن روز اداره‌ای تشکیل شده بود به نام اداره سرپرستی عشایر و داوطلب شد که با مراجعه به مسئول آن موقع آن اداره شاید بتواند سوابقی در مورد خواسته دوستان به دست بیاورد. چند روز بعد دوست خود را دیدم که کتابی در دستش بود و در آن کتاب مطالبی راجع به برنامه رادیویی و تشریفاتی عشایر داشت ولی حتی یک نمونه هم از لباس عشایری در آن دیده نمی‌شد، دوست ما گفت: این بود کتابی که آن روز آن شخص ادعا می‌کرد، بهر حال چون چاره‌ای نبود و آن آدم بایستی به دختر خود جواب می‌داد من گفتم:

بهرتر است به ایشان بنویسد به کتابخانه‌های همان جا مراجعه کند شاید در آنجا آثاری پیدا شود که به درد ایشان بخورد. در اینجا بود که دوست من گفت: من متأسفم که باید بگویم اگر شما همین حالا از من بخواهید که مثلاً در مورد یک «تیره» از سرخ‌پوستانهای امریکائی که سالیان دراز، باشد که به طور کلی نسل آنها از بین رفته است اطلاعاتی به دست بیاورم، در عرض نیم ساعت می‌توانم با مراجعه به یک کتابخانه خارجی نه تنها لباس و سوابق و کیفیت

زندگی بلکه حتی مصنوعات ساخته شده آنها را که مربوط به صدها سال پیش می‌شود برای شما تهیه کنم.

در مقابل این مطالب به دوستم گفتم: حرف شما کاملاً درست است، چون آنها اگر کار می‌کنند برای آن است که واقعاً کار کرده باشند، در صورتی که ما فقط به حرف و تشریفات توجه داریم و این است که در همین مورد ناچیز ما با تمام تلاشی که کردیم نتیجه‌ای به دست نیاوردیم و این تازه یک چشمه است اگر بهمه کارهای مربوط به توریست و جهانگردی و نظایر آن بنگرید چنین جریاناتی را مشاهده خواهید کرد. نه یکی بلکه صدتا...

دوست من گفت: تمام این حرفها به جای خود ولی از شما می‌پرسم که اگر من حاضر بشوم با سرمایه شخصی دست به تهیه چنین نشریه‌ای بزنم آیا مقامات مربوطه به من اجازه خواهند داد یا اینکه بایستی سالها منتظر وضع قوانین مربوط به اینکار باشم؟ گفتم: جواب این مطلب را بایستی مقامات مربوطه بگویند، نه حقیر کمتر از قطمیر؟!

اشتباه برگشتنی است!

مقاله ای که حقیر در مورد وضع پست قلمی کرده بودم و خصوصاً توجه به این نکته که نامه های مردم به موقع نمی رسد، موجب شد که در هفته گذشته عده ای به من مراجعه نمایند و درد دل کنند و در تأیید آنچه نوشته شده بود مطالب جدیدی را عنوان کنند.

شخصی می گفت:

چندی قبل یکی از نزدیکان من به مرض سرطان گرفتار شده بود چون در ایران از معالجه او نتیجه ای حاصل نشد برای رضایت خاطر بیمار و به علت آنکه برادر او در آمریکا تحصیل طب می کرد قرار شد مریض را روانه آمریکا کنیم مقدمات کار را فراهم کردیم و ضمن مکاتبه با برادر مریض، در روزهای آخر ساعت ورود او و شماره پروازش را تلگراف کردیم و در این امید بودیم که به محض رسیدن هواپیما برادر بیمار بیچاره در فرودگاه حاضر خواهد شد و او را برای بستری شدن به بیمارستان خواهد برد ولی بیمار در موقع معین به فرودگاه می رسد و از برادر خود اثری نمی بیند. با حالتی زار و پریشان این طرف و آن طرف می زند تا بالاخره مسئولین فرودگاه را دل براو می سوزد و با توجه به آدرسی که در اختیار داشته است او را به محل مورد نظر هدایت می کند. به محض

ورود چون برادر خود را می بیند شروع به اظهار دلتنگی نموده و او را خاطی قلمداد می کند که چرا با این که می دانسته برادرش در حال بیماری به فرودگاه می رسد به استقبال او نیامده است.

برادر بیچاره که خود از رسیدن مریض با آن صورت و حال ناراحت می شود از این که بدون جهت مورد بی مهری قرار گرفته در فکر کشف حقیقت امر برمی آید و پس از آنکه از جریان تلگراف مطلع می گردد متوجه می شود که تمام این جریانات به این علت پیش آمده که تلگراف اصولاً به او نرسیده است. فوراً این جریان را با اقوام دیگر خود در ایران مکاتبه نموده تقاضا می کند آنها با مراجعه به تلگرافخانه از علت عدم مخابره تلگراف و یا علل دیگر باخبر شوند ولی این شخص می گفت با این که به تمام مقامات مربوطه مراجعه نموده و حتی شکایت هم کرده ایم تنها نتیجه ای که حاصل شده این است که به ما گفته اند: قبض خود را بیاورید و بهائی که بابت تلگراف پرداخت نموده اید دریافت کنید! این نوع جریانات را عده ای هم به وسیله نامه متذکر شده بودند که نقل همه آنها مشنوی هفتاد من خواهد شد ولی نکته ای که موجب تحریر این مقاله شد تلفنی بود که در روزهای آخر هفته گذشته از طرف وزیر پست و تلگراف و تلفن بحقیق شد و ضمن تعریف و تمجید از شیوه انتقادی بنده ناچیز، قرار بر این گذاشته شد که در ساعتی از شب همان روز نماینده ای از طرف آن وزارتخانه به اداره روزنامه بیاید و درمورد برنامه پست و تلگراف و توضیح درمورد انتقادات من مطالبی اظهار نماید که لااقل ما را راهنمای تحریر مطالب آینده باشد، من هم با جان و دل این ملاقات را پذیرفته و عصر همان روز با این که هزار و یک گرفتاری دیگر داشتم به محل موعود رفتم. ولی به مصداق سالی که نکوست از بهارش پیداست، ساعت ها ما در انتظار نشستیم و از نماینده موصوف خبری نشد که نشد.

از قضای اتفاق در همان ساعاتی که ما در انتظار آقای نماینده موصوف بودیم نامه دیگری رسید که در آن آقای حسین سلیمانی متذکر شده بود:

«دوست من طی نامه‌ای که از ولایتی برای من فرستاده بوده است درخواست خرید یک حلقه انگشتری برای جشن نامزدی خود نموده بود و ضمناً دعوت هم کرده بود که من در جشن نامزدی او شرکت کنم.

چون کاغذ به دست من نمی‌رسد و طرف هم گمان می‌برد که نامه رسیده تا آخرین لحظاتی که مراسم نامزدی به پا می‌شده از خرید انگشتر خودداری می‌کند و درموقع انجام مراسم بالاخره از روی اضطرار انگشتری دیگری را به امانت گرفته و مراسم را به‌ترتیبی که بود انجام می‌دهند و بالاخره شخصاً به تهران آمده و با هزار و یک لعن و نفرین مرا و دوستی مرا مسخره قلمداد کرده است.

ولی من هرچه قسم و آیه آورده‌ام که آقا نامه تو اصولاً به من نرسیده ایشان باور نکرده است.

چون محل کار من در هنرستان صنعتی تهران است برای اطمینان از نرسیدن نامه به صندوق پستی مراجعه کردم، با کمال تعجب دیدم اکثر نامه‌هایی که در صندوق موجود است مربوط به هنرسرای عالی صنعتی است که اشتباهاً به صندوق هنرستان صنعتی انداخته شده است.

فکر کردم شاید نامه من هم به همین ترتیب به هنرسرای عالی صنعتی رفته باشد ولی پس از مراجعه به آنجا هم اثری از نامه من به دست نیامد، موقعی که من این نامه را مرور می‌کردم با خود گفتم:

به‌طور حتم نماینده وزارتخانه ممکن است به محل دیگری برای ملاقات بنده رفته باشد و اتفاقاً هم همین‌طور هم شد، چون فردای آنروزیکی از خبرنگاران اطلاعات تلفن کرد که:

فلانی دیشب کسی از وزارت پست و تلگراف آمده و دراطاق ما منتظر

تو بود.

گفتم: در چه ساعتی؟

معلوم شد مدتی بعد از وقت تعیین شده ایشان آمده بوده است. به ایشان

عرض کردم: زیاد مهم نیست، موقعی که نامه‌ها به موقع نمی‌رسد و گاهی
آدرس‌ها باهم اشتباه می‌شود هیچ اشکال ندارد که نماینده‌ای از این دستگاه نیز
همانند نامه‌ها و نامه‌رسان‌ها هم ساعت را اشتباه کند و هم محل موعود را...

تیا تر فرنگی!

یکی از عیوب ما مردم این است که نسبت به مسائل و معضلاتی که در امور جاری با آن‌ها برخورد می‌کنیم، تا مدتی چنان آشفته‌خاطر هستیم و در تلاش که اگر بیگانه‌ای با نحوه تفکر ما آشنا نباشد فکر می‌کند ممکن نیست هیچ امر دشواری در این مملکت تا راه چاره‌اش پیدا نشود از فکر و ذکر مردم خارج شود. متأسفانه باید گفت خودمان می‌دانیم که قضیه درست بعکس است یعنی تا موضوعی جریان روز است همه کس و در همه جا در مورد آن بحث و گفتگو می‌کنند ولی به مجرد اینکه چند روزی گذشت و حرارت خوابید گردی از نسیان بر آن پاشیده می‌شود و به‌طور کلی آن موضوع از خاطره‌ها محو می‌گردد.

برای مثال عرض می‌کنم، چند سال پیش بود که بین زعمای قوم و صاحبان عقیده در مورد اینکه آیا بایستی بچه‌ها در طفولیت زبان خارجی یاد بگیرند یا نه بحث مفصل و جالبی درگیر شده بود، ولی بالاخره هیچکس نفهمید نتیجه آن همه سروصدا چه شد و نظر صحیح و سقیم در آن مورد چه بود، و تکلیف کسانی که علاقمند بودند در آن موضوع مهم نظر اهل فن و تحقیق را بفهمند چه شد.

این خصلت در تمام شئون اجتماعی و اداری ما رواج دارد و به همین

دلیل هم هست که در مورد هیچ امری شما دونظر واحد نمی توانید سراغ کنید، تا آن جا که مسئولین امور هم هرکدام شخصاً و برای خود نقشه و برنامه خاصی دارند، من که به خاطر ندارم در این مملکت هیچوقت دولتی روی کار آمده باشد که کارهای اسلاف خود را تأیید کرده باشد و هیچ وزیر یا مسئولی را سراغ ندارم که گفته باشد سلف من درانجام امور مربوطه روش صحیحی داشته است، اگر هم گاهی به زبان چنین مطلبی آمده باشد، درعمل درست خلاف آن را دیده و شنیده ایم! حال از این نوع تفکر چه ضررها به جامعه ما وارد آمده است می گذرم، چون بالاخره ناچاریم به این فلسفه اعتقاد داشته باشیم که روزی کارها اصلاح خواهد شد، علت تحریر این مقدمه دعوتی بود که از من برای شرکت در برنامه پایان سال تحصیلی یک کودکستان نمونه شده بود، دعوت کننده خواهش کرده بود که با اهل و عیال در مراسم جشن شرکت کنیم چون معتقد بود که برنامه ها برای بزرگ و کوچک سرگرم کننده است ما هم اطاعت امر کردیم و سر ساعت مقرر به محل کودکستان رفتیم مدعوین جشن اکثراً اولیاء اطفال همان کودکستان بودند و چند نفری هم مانند حقیر سراپا تقصیر به علت آشنائی با مسئول کودکستان دعوت شده بودیم، ابتدا با نوشیدن آشامیدنی سرد و بیسکویت از ما پذیرائی کردند بعد از مدتی خانم مدیره کودکستان که بنده شخصاً برای ایشان احترام فوق العاده قائل هستم افتتاح برنامه فرمودند و ضمن معرفی خودشان و تحصیلات عالیہ ای که در اروپا و آمریکا داشته اند توجه تمام حضار را به دقت در امر تعلیم و تربیت جلب فرمودند، و مخصوصاً از تشویق هایی که به علت زحمات خود در مدت سرپرستی کودکان ایرانی در انگلستان از طرف وزارت فرهنگ سابق از ایشان شده بود ذکری به میان آوردند بعد هم برنامه جشن را که به وسیله کودکان بایستی انجام می شد اعلام داشتند.

تا اینجا ملاحظه فرمودید که مطلب قابل توجهی نبود و لابد خیال می کنید بنده برای تبلیغ از آن کودکستان و خانم مدیر مبادرت به تحریر این مقاله نموده ام در صورتی که قضیه معکوس است و موضوع اصلی برنامه هائی بود که از

طرف بچه‌ها به مرحله اجرا گذاشته شد.

بنده به محض شروع برنامه کودکان متوجه شدم که ما در جشن یک کودکستان ایرانی شرکت نکرده ایم بلکه شاهد برنامه هائی خواهیم بود که در کودکستان‌های فرنگستان به وسیله کودکان فرنگی انجام می شود، چون بچه‌ها حتی یک کلمه فارسی باهم صحبت نمی کردند و برنامه به طور کلی به زبان خارجی تهیه و تنظیم شده بود.

آن‌هم برای بچه‌هائی که سن آن‌ها بین چهار تا ده سال بود، حال بچه‌ها با چه زحمتی ناچار بودند کلماتی را تلفظ کنند که از قرار معلوم در ظرف چند روز به آن‌ها یاد داده بودند به جای خود بماند. معلوم نبود تکلیف اولیاء اطفال و سایرین چه بود که اصولاً از مکالمات بچه‌ها چیزی نمی فهمیدند! از همه مهمتر حتی نمایشی را که ترتیب داده بودند از یک اثر خارجی تقلید شده بود که حتی حرکات و رفتار بچه‌ها هم برای تماشاچی غیر مانوس و مبهم بود، به طوری که بچه‌ها در لحظاتی که روی سن بودند هم از جهت لباس و گفتار و هم به لحاظ کردار و رفتار فرنگی بودند و حرکات آنها هم نه برای ما آشنا بود و نه برای پدران و مادران خودشان، تا آنجا که تمام اطرافیان بنده از اینکه نفهمیدند بچه‌ها چه می‌کنند و چه می‌گویند ناراحت بودند.

حال بچه‌ها هم که خود را در قیافه ای غیر از آن‌چه هر روز خود و مردم آنها را می دیدند و اولیاء خود را چه احساسی داشتند آن هم برای من، مفهوم نبود، بهر حال برنامه جشن نیمه تمام بود که اکثر اولیاء اطفال صندلی‌های خود را ترک نموده و متعذر بودند به اینکه ما نمی فهمیم اینها چه می‌گویند، بچه‌ها هم که جای خود داشتند، چون از همان ابتدا تماشا، محل را ترک نموده و سرگرم بازی شده بودند و این مطلب خود باعث زحمت مربیان شده بود چون ناچار بودند مقداری انرژی مصرف کنند تا آن‌ها را ساکت نمایند.

بعد هم مسئولین کودکستان چون متوجه شدند که بچه‌ها و بزرگترها خسته شده‌اند از ادامه برنامه که از قرار نمایش یک فیلم بود خودداری نمودند و

جشن سالیانه خودبه‌خود درمیان سکوت حاضران پایان یافت.

البته دراین میان بودند اشخاصی که به‌خوبی معلوم بود حتی یک کلمه زبان خارجی نمی‌دانند ولی برای این که از قافله مقلدین عقب نباشند مرتب احسنت و آفرین می‌گفتند و اظهار خوشحالی می‌کردند!!

در اینجا بود که بنده فکر کردم مسئولین کودکان و استان واقعاً تقصیری ندارند بلکه مقصر واقعی خود ما اولیاء اطفال هستیم که تا این حد نسبت به آداب و رفتار فرنگیها از خودمان علاقمندی نشان می‌دهیم، تا آنجا که خوشحال هم می‌شویم که بچه‌های سه و یا چهارساله خودمان را عادت به تقلید از فرنگی‌ها بدهیم.

من شخصاً عقیده ندارم که بچه‌ها نبایستی زبان خارجی بیاموزند ولی آیا هیچ دلیلی هست که ما برای یاد گرفتن زبان تا آنجا پیش برویم که حتی تمدن و فرهنگ خودمان را فراموش کنیم و درنمایشی که برای بچه‌ها فراهم می‌کنیم کاری کنیم که نه‌فرنگی اصالت آن را قبول داشته باشد و نه خودمان چیزی از آن بفهمیم.

مدرک زنده!

چند شب پیش برای دیدن یکی از دوستان رفته بودم که به تازگی چهار خشتی روی هم گذاشته و به قول خودش خانه ساخته است. دست برقضا آدرسی که به ما داده بود آنقدر سردرگم و پیچیده بود که بالاخره بعد از آنکه چندبار راننده تا کسی جاده‌های خاکی را یکی بعد از دیگری بالا و پائین رفت، خودمان پیاده راه افتادیم تا دولت سرای رفیقمان را پیدا کنیم.

اما وقتی در یک خیابان می‌گشتیم ناگهان به جمعیتی برخوردیم که حرکت بود و از قضا رفیقمان جلوی جمعیت قرار داشت.

البته ابتدا خیلی تعجب کردم ولی دوست ما به محض مشاهده حقیر خود را به من رسانده و گفت:

فلانی، خیلی معذرت می‌خواهم، اتفاقی افتاده است که ناچاریم با سایر همسایگان یک نوک پا تا کلانتری برویم، توبه منزل برو منم چند لحظه دیگر خدمت خواهم رسید.

مخلص که از وضع دوست خودم به آن صورت و همراه آن جمعیت فکری شده بودم، تقاضای او را اجابت کردم و به طرف خانه‌اش روانه شدم، هنوز قدم به داخل کوچه نگذاشته بودم که با انبوه مخدرات مواجه شدم، که در جلوی

خانه ای جمع شده بودند و دیدن این منظره بیشتر به تعجب من افزود، ولی راه خود را ادامه دادم و بالاخره به منزل دوستان رسیدم.

اتفاقاً در باز بود، با گفتن یا الله وارد خانه شدم و در همین موقع همسر دوستم از گروه بانوان داخل کوچه جدا شده خود را به من رساند و پس از احوال پرسی توضیح داد، چنانکه می دانی پس از سالها خانه به دوشی با ساختن این چهار دیواری فکر کردیم بالاخره ما هم خانه دار شده ایم ولی چشمت روز بد نبیند، تازه فهمیدیم که چه اشتباهی مرتکب شده ایم! با تعجب پرسیدم:

چطور؟

خانم صاحبخانه گفت:

موقعی که ما به این خانه آمديم منزل طرف راست ما خالی بود ولی بقیه خانه های کوچه از مردمان محترمی که ما افتخار همسایگی آنها را پیدا کردیم قبلاً خریداری شده بود. از چند روز قبل خانه طرف راستی را عده ای در اختیار گرفتند ولی چون این همسایه های جدید هر روز با سرو وضعی غیر طبیعی در کوچه رفت و آمد می کردند رفته رفته در ظرف همین یکی دو روز اهل کوچه متوجه شدند که همسایگان تازه وارد خانواده باعفتی نیستند و وجود آنها برای اهالی موجب ناراحتی و دردسر خواهد شد. این بود که ابتدا یکی از همسایگان به خانم صاحبخانه تذکر داد در این کوچه مردم با خانواده های خود زندگانی می کنند و صلاح نیست رفت و آمدهای غیر عادی منزل شما به صورتی که آغاز شده است ادامه پیدا کند و اگر موافق باشید حتی اهل محل حاضر هستند مبلغی رویهم بگذارند و کرایه چند ماه شما را بپردازند و شما این منزل را تخلیه کنید.

اما خانم که خود را اصولاً صاحب خانه معرفی می کرد از این اظهارات به سختی ناراحت شده ادعا نموده که منزل متعلق به اوست و به مصداق «چاردیواری، اختیاری!» کسی حق ندارد آزادی ایشان را سلب نماید، همچنین مدعی شد سایر خانم هائی که در ساعات مختلف روز و شب به آن خانه رفت و آمد می کنند خویش و قوم ایشان هستند و کسی حق ندارد مزاحمت برای آنها

ايجاد كند...

البته اين جريان در جلسه مشورتي ساكنان كوچه مطرح شد و مردم از اينكه در ساعات آخر شب افراد بي تناسب و مختلف به اين خانه رفت و آمد و ايجاد زحمت مي كنند تصميم گرفتند دستجمعي به كلانترى محل شكايت ببرند. تا كلانترى در اين مورد بررسى نموده درصورتى كه خلافى مشاهده شد از طريق قانونى ترتيب تخليه و يا تحديد رفت و آمدهاى خانه را بدهند!

به اين ترتيب عده اى از همسايگان به اتفاق شوهرم چند روز قبل به كلانترى مي روند و جريان را با متصديان مربوطه درميانه مي گذارند متأسفانه در كلانترى مي گويند چون شما مدرک رسمي عليه اين خانم نداريد امكان تعقيب ايشان وجود ندارد. همسايگان خواهش مي كنند كلانترى مأمورى را براي احضار خانم بفرستد و درصورتيكه وضع ظاهري و قيافه خانم خود دليلي بر اثبات ادعاى آنها بود آنوقت براي تعقيب موضوع اقدام شود.

بارى، با اين امر موافقت مي شود و خانم صاحبخانه به كلانترى احضار مي شود ولى در مراحل بعدى، حاميانى به طرفدارى از خانم اقدام مي كنند و چون «سنبه شان» پرزور بوده اقدامات اهل محل را عقيم مي گذارند.

از آنروز به بعد، چون هر روز به رقم رفت و آمدهاى خانه مزبور اضافه مي شود و جداً شرايط زندگاني براي تمام اهل كوچه عذاب آور و ناراحت كننده شده مجدداً چند بار به مقامات مربوطه مراجعه مي كنند كه لا اقل يك نفر مأمور در اين كوچه گمارده شود تا وضع غيرعادي اين منزل و ساكنانش محرز گردد، ولى البته نسبت به اين تقاضاها هم توجهي نمى شود!

من سؤال كردم:

پس اين جمعيت كه شوهر شما همراهشان بود كجا مي رفتند؟
خانم رفيقمان اندكى رنگ برنگ شد و درحالي كه مي خنديد و سرتكان مي داد گفت:

راستش، امشب حادثه تازه اى اتفاق افتاده و عده اى از

«قوم و خویش‌ها» بر اثر حواس‌پرتی منزل موردنظر را اشتباه گرفته و به خانه یکی از همسایگان دیگر وارد شده‌اند و اهل کوچه به تصور اینکه شاید این «مدرک زنده» برای رفع مزاحمت اخلاقی همسایه مزاحم موثر واقع شود دستجمعی به کلانتری رفته‌اند!

ما در این گفتگو بودیم که دوستم وارد خانه شد و با عصبانیت گفت:
— خیر، فایده ندارد... با اینکه مدرک زنده هم به کلانتری بردیم، متأسفانه حضرات مدعی شده‌اند که اصلاً اشتباهاً به این کوچه آمده‌اند و چون معذرت خواسته‌اند ما نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم!
و بعد آه سردی از دل کشید و افزود:

— بیا... بعد از عمری آمدیم به قول خودمان خانه‌دار بشویم، بدبختانه دچار این بلا شده‌ایم و آدم نمی‌داند، در چنین مواقعی چاره دردش واقعاً چیست؟

گفتم: چاره منحصر به فرد آنست که منزل را بفروشید و مجدداً مثل ما اجاره‌نشین بشوید تا اگر بعد هم دوباره خواستید خانه بخرید یا خانه بسازید اول این مثل معروف را به خاطر بیاورید که: اول همسایه بعد خانه!

یاد کجاوه و پالکی بخیر!

با یکی از آشنایان که از اروپا مراجعت کرده بود در خیابان اتفاق ملاقاتی دست داد از حال و احوالش جو یا شدم.
گفت:

نپرس، چون به قدری ناراحت هستم که قادر به بیان هیچ مطلبی نیستم.
گفتم نکند می خواهی به این ترتیب خود را از زیر بار سوقاتی خلاص و گریبان خویش را از دست ما رها کنی!
گفت: نه.

مطلب چیز دیگر است امروز صبح با یکی از این آژانسهای مسافری در جروبخت بوده ام و حقیقتاً خسته و کلافه هستم. چون انسان وقتی نتواند حرف حساب را به کسی حالی کند خودش رنج می برد.
آشنای ما سپس اضافه کرد:

من در سال گذشته برائثریک کسالت ممتد مدتی در یکی از بیمارستان های لندن بستری بودم، پس از مرخص شدن از بیمارستان طبیب معالج به من توصیه کرد که باید سال آینده در تاریخ معینی برای بررسی نتایج عمل جراحی به او مراجعه کنم چون ممکن است به جراحی مجددی احتیاج داشته باشم،

منهم به همین نیت چند روز قبل از تاریخ معین شده به یکی از این آژانسهای مسافربری مراجعه نمودم و بلیط مسافرت خود را دریافت کردم، البته با حسابی که برای من کرده بودند قطع داشتم که چند روز هم قبل از موعد مقرر می‌توانم به لندن برسم و در روز معین خود را به طبیب معالج برسانم. البته در بلیطی که دریافت نموده بودم مسیر حرکت هواپیما از تهران به بیروت و از آنجا هم یکسره به لندن قید شده بود، بهرحال روز موعد رسید و ما سوار هواپیما شدیم و به بیروت رسیدیم. در فرودگاه‌ها معمول چنین است که اگر قرار باشد مسافری هواپیمایش تعویض شود بیش از نیم ساعت در فرودگاه معطل نخواهد شد و مجدداً به هواپیمای دیگری نقل مکان می‌کند ولی من هرچه در فرودگاه بیروت منتظر شدم که بلندگو مرا به اسم بخواند که به هواپیما سوار شوم دیدم خبری نشد و اکثر مسافرینی هم که با من بودند هرکدام با هواپیمائی به پرواز خود ادامه دادند، از روی اضطراب به نماینده شرکت هواپیمائی که بلیط من به آنها تعلق داشت مراجعه کردم و علت تأخیر سفر خود را جویا شدم. در جواب به من گفتند:

چون از تهران مقصد بعدی شما را اطلاع نداده بودند تا کنون محلی در هواپیمائی که به لندن می‌رود برای شما آماده نشده و بعد بلیط را از من گرفتند و گفتند: ما خودمان ترتیب این کار را خواهیم داد ولی شما ناچار بایستی دوازده ساعت صبر کنید. من در آنجا هرچه خواستم ثابت کنم که در بلیط من توفقی در بیروت منظور نشده به خرج کسی نرفت، چون مدعی بودند تقصیر از فروشنده بلیط در تهران بوده که مراتب را به موقع خود به ما تلگراف نکرده است.

بهر تقدیر ما هم صبر کردیم تا دوازده ساعت مقرر به پایان رسید و مرا سوار هواپیمائی نمودند که با هیچیک از مشخصاتی که در بلیط من قید شده بود تطبیق نمی‌کرد، چون هواپیمائی که از تهران سوار شده بودم مربوط به یک شرکت هواپیمائی معروف اروپائی بود ولی آنچه بعداً مرا سوار کردند هواپیمائی بود متعلق به شرکت هواپیمائی سعودی‌ها.

بهرحال گفتم:

هوایما، هوایماست و مقصود رسیدن به مقصد ولی چند ساعت از پرواز هوایما نگذشت که ما به جای لندن در فرودگاه «میلان» پیاده شدیم و گفتند در اینجا هوایمای شما عوض خواهد شد، بازهرچه دادوفریاد کردم کسی به من جوابی نداد و مجدداً از میلان مرا سوار هوایمای دیگری کردند و با نهایت تعجب در فرودگاه (اورلی) پاریس به زمین گذاشته و بعد هم گفتند شما از اینجا بایستی با اتوبوس به فرودگاه (لوبورژه) بروید تا شما را به مقصد برسانند. بنده بیمار اینکار را کردم ولی اینبار هم از پاریس مرا با هوایمای ملخ دار به آمستردام با هوایمای ک.ال.ام بردند و بعد از یکروز معطلی مجدد با یک هوایمای ب.ای.ا روانه لندن ساختند.

با این ترتیب مسافرتی که حساب می‌کردم بیش از ۱۲ ساعت به طول نخواهد انجامید درست ۹۶ ساعت طول کشید!

البته من باز شکر خدا را می‌کنم که نابلد نبودم و توانستم با تمام این سوار و پیاده شدن‌ها گلیم خود را از آب بیرون بکشم، اگر چه به موقع نتوانستم به طبیب و بیمارستان مراجعه کنم.

خلاصه مقداری هم اضافه بر آنچه درین راه ضرر کردم در لندن متضرر شدم تا بالاخره کار را به سامان رسانده بازگشته‌ام.

و امروز به شرکت هوایمایی که بلیط را از آنجا خریده‌ام مراجعه نمودم ولی هر چه من لابه می‌کردم مثل اینکه برای آقایان قصه می‌گفتم و معلوم شد حضرات نشسته‌اند فقط و فقط به خاطر اینکه کیسه خود را پرکنند، با جان و مال مردم به اینسان بازی می‌کنند و تازه دو قورت و نیمشان هم باقی است.

چون هیچ فکر نمی‌کنند اگر آدم سفر نکرده‌ای دچار این ماجرا بشود چه براو خواهد گذشت و چه سرنوشتی خواهد داشت!

به این ترتیب سخنان دوست ما پایان پذیرفت و من درحالیکه از او جدا می‌شدم دردل می‌گفتم:

باز صد رحمت به کجاوه و پالکی سابق خودمان!

لیست سیاه!

روایت است که روزی ناصرالدین شاه سر سفره نشسته و مشغول خوردن بادنجان بود. درحین خوردن غذا روبه طرف حاجب الدوله کرد که در کناری ایستاده بود و گفت: حاجب الدوله، راستی که بادنجان عجب غذای لذیذی است.

حاجب الدوله فوراً جواب گفت:

بله بله قربان، بسیار غذای خوبی است، از بادنجان لذیذتر چیزی نیست، هم مشهی است، هم مغزی است، هم لذیذ، هم گوارا!... روز دیگر ناصرالدین شاه باز به هنگامی که سر سفره نشسته بود بر اثر اینکه روز قبل از خوردن مقدار زیادی بادنجان صدمه دیده و دستخوش دل درد شده بود روبه حاجب الدوله کرده می گوید:

حاجب الدوله، راستی که بادنجان عجب غذای بدی است!

حاجب الدوله عرض می کند:

بله، بله قربان بسیار چیز بدی است، بادنجان باد دارد، نفخ می آورد، ثقیل الهضم و ناگوار است!...

شاه از سخن او متحیر گردیده می گوید:

مگر تو نبودی که روز قبل تعریف از بادنجان می‌کردی، چه شد که امروز تکذیب بادنجان را می‌کنی؟
حاجب الدوله می‌گوید:

قربان، چاکر غلام آستان مبارک هستم نه نوکر بادنجان! خداوند کاری
آنروز تعریف فرمودید منم تعریف کردم، امروز تکذیب می‌فرمایید منم
تکذیب می‌کنم!

در روزنامه خبری بود که بنا به دستور دولت وزارت آبادانی و مسکن
مشغول تهیه «لیست سیاه» از مقاطعه کارانی است که در امر اسفالت تهران
استفاده سوء کرده‌اند و لیست مزبور پس از تهیه در اختیار کلیه سازمان‌های
دولتی گذارده می‌شود تا درآینده بهیچوجه با این قبیل مقاطعه کاران قراردادی
منعقد نشود.

تا آنجا که حافظه نویسنده یاری می‌کند از شهرریور بیست به اینطرف
لیست‌های عجیب و غریبی دراین مملکت تهیه و منتشر شده که معروف‌ترین
آنها لیست معروف «بند جیمی» هاست.

کسانی که آنروزها را به خاطر دارند به خوبی آگاهند که انتشار لیست
بند جیمی‌ها در آن روزگار چه سروصدایی راه انداخت، ولی ما دیروز و امروز
شاهد بوده و هستیم که تمامی آن اشخاص که نام آنها در ردیف «بند جیم»
منتشر شده بود سالها مصدر کارهای مهم و اساسی این مملکت بوده و هستند
حال انتشار آن لیست در آنروز صحیح بود و یا غلط بایستی از اولیای امور سؤال
شود که بند جیم و دال و الف همواره مخلوق نظرات آنهاست!

من موقعی که خبر لیست سیاه مقاطعه کاران را در روزنامه خواندم با
خودم گفتم یا من اشتباه می‌کنم و یا کسانی که مشغول تهیه این لیست هستند،
چون قدر مسلم این است که افراد عادی دراین مملکت نه مقاطعه کار هستند و نه
بضاعتی دارند که بتوانند میلیونها تومان برای تشکیل شرکت‌های مقاطعه کاری
سرمایه گذاری کنند.

چون اگر دقیقاً رسیدگی شود شرکت‌هاییکه مقاطعه‌های بزرگ را در این مملکت برنده می‌شوند، تعدادشان از انگشتان دستها تجاوز نمی‌کند و تازه اگر سهمی به دیگران برسد از ناحیه همین مقاطعه‌کاران بزرگ است. اما این حضرات همیشه یا خودشان شاغل مقامات عالی هستند و یا شرکاء نزدیکشان، حال باید دید که آیا به جز آن جماعت، عده دیگری در این مملکت پیدا شده‌اند که دارای سرمایه‌های گزاف شده و دست درکار مقاطعه‌کاری دراز کرده‌اند و یا اینکه واقعاً وزارت آبادانی و مسکن در این فکر است که از کلیه مقاطعه‌کاران بزرگ در کارهای دولتی خلع ید نماید، نویسنده که به سهم خودم دعا می‌کنم انشاءالله اینطور باشد. ولی آیا فقط تهیه لیست کافی است؟

اگر سوءاستفاده‌ای شده که امروزه می‌خواهند سوءاستفاده‌چیان را دربند جیم و لیست سیاه قرار دهند و به این سوءاستفاده هم مؤمن هستند پس حساب و کتاب این شرکت‌ها در گذشته تکلیفش چه می‌شود؟ و کسانی که دانسته و یا نادانسته کار به این شرکت‌های استفاده‌جو داده‌اند به چه ترتیب و از چه طریق تکلیفشان روشن می‌شود؟ و بالاخره آیا نه اینست که با چنین کیفیتی در حقیقت ما بعده‌ای حق می‌دهیم که برای مدتی به هر عنوان که می‌خواهند از بیت‌المال این مردم سوءاستفاده کنند و بعد فقط اسم شرکت آنها را منتشر سازیم و بگوییم از فردا کسی نباید کار به اینها رجوع کند؟! مگر این شرکت‌های مقاطعه‌کاری که می‌خواهند لیست آنها را منتشر کنند همان شرکت‌هایی نیستند که تا دیروز خود را دلسوز این مردم معرفی می‌کردند، آیا فقط به این دلیل دلسوز بودند که یکی از شرکاء آنها صاحب عنوانی بود و امروز دیگر نیست؟!!

در اینجا است که باید گفت مسئولین امر گاهی کار مرحوم حاجب‌الدوله را می‌کنند. یعنی نوکر واقعیت و حرف حساب نیستند بلکه مراقب منافع حکام منصوب و به‌عبارت‌آخری نوکر بادنجان هستند.

انتشار نام شرکت‌ها نمی‌تواند عامل طرد آنها از انجام امور بشود، چون

معمولاً هر شرکت مقاطعه کاری را عده‌ای از افراد با نفوذ تشکیل داده‌اند، اگر وزارت آبادانی و مسکن واقعاً می‌خواهد قدمی مثبت بردارد، تنها نبایستی اکتفا به افشای نام شرکت‌های مقاطعه کار بنماید، بلکه بایستی مؤسسين و مدیران این شرکت‌ها را به مردم و سازمان‌های دولتی معرفی کنند والا کافی است مثلاً بگویند از امروز به شرکت «فلان» کار ندهید ولی فردا شرکای آن شرکت تشریف ببرند و شرکت «بهمان» را تشکیل بدهند، و مجدداً زمام مقاطعه و مناقصه و مزایده‌های دولتی را دردست بگیرند، به همین جهت است که من نتوانستم دلیل انتشار این لیست را بفهمم.

اگر صورت اسامی شرکاء و گردانندگان شرکت‌های مقاطعه کاری انتشار پیدا کند خود تهیه کنندگان صورت هم خواهند دید، کسانی که از طریق مقاطعه از بعد شهریور در این مملکت سوء استفاده نموده‌اند تعدادشان از انگشتان دستها تجاوز نمی‌کند.

آقای عوضی!

گنه کرد در بلخ آهنگری — به کاشان زدند گردن مسگری!
من این مثل را زیاد شنیده بودم ولی هرگاه کسی می خواست به
مناسبتی در تمثیل از آن استفاده کند. می گفتم اغراق گوئی هم اندازه دارد،
چطور ممکن در بلخ کسی مرتکب خلافی بشود و در کاشان گردن شخص
دیگری را بزنند تا اینکه دیروز مصداق واقعی این مثل را در یکی از کارهای
جاری خودمان دیدم یا به عبارت دیگر «شنیدم» و با خود عهد کردم هیچگاه
منکر مصداق مثلی درآینده نشوم:

اینک آنچه کسی برایم نقل کرد:

آقای مهندسی کارمند راه آهن دولتی ایران بوده و طبق سوابق هیچگونه
فعالیت بازرگانی هم در تمام مدت عمر خود نداشته است، او چند سال قبل در
موقعی که سمتی در راه آهن دولتی ایران داشته برای انجام وظیفه اداری و بازدید
از مؤسسات راه آهن آمریکا با پاسپورت خدمت عازم امریکا می شود، شهربانی
هم برگه خروج او را از فرودگاه امضاء می کند و این آدم محترم با فامیل و
دوستان خود دوسه ساعت قبل از پرواز هواپیما در فرودگاه حاضر می شود.
پس از خداحافظی و روبوسی و بعد از انجام تشریفات گمرکی و

غیره... می رود که سوار هواپیما بشود اما به محض اینکه متصدی تشریفات هواپیما نام اشخاص را می خواند که یکی یکی سوار شوند و نوبت به وی می رسد، ناگهان یک نفر مأمور پلیس و شخص دیگری که نماینده وزارت دارائی بوده و در آنجا حضور داشته است آقای کارمند را می گیرند که فلانی، شما حق خروج از ایران را ندارید.

این آدم حاج و واج می شود و می پرسد چرا؟
بعد کمی فکر می کند که نکند خلافتی از او سرزده و یا نادانسته جرمی مرتکب شده است.

هواپیما هم در این موقع موتورش را روشن نموده و آماده پرواز است، بالاخره معلوم می شود که ایشان مبلغی بدهی مالیاتی سنواتی دارند. که چون نپرداخته اند وزارت مالیه از پلیس فرودگاه استمداد نموده تا ضمن آنکه از مسافرت او جلوگیری می کنند نامبرده را نیز تحویل اداره اجرائیات وزارت دارائی بدهند که بدهی دولت را بپردازد و آنوقت اگر میل داشت هرجا دلش می خواهد برود! شخص نامبرده هرچه عجز و لابه می کند که بابا من کارمند دولتم! بدهی مالیاتی ندارم و حالا هم با پاسپورت خدمت دارم مسافرت می کنم، پول بلیط داده ام و غیره و غیره... به خرج مأمورین نمی رود که نمی رود و حضرات می گویند شما فلانکس آقای بزرگان هستید و اینهم مشخصات شما که با بلیط هواپیما برابر است. در دسرندهم، ایشان را از رفتن باز می دارند و به دایره اجرائیات وزارت دارایی می برند، این شخص گفته بود خدا را شکر که فامیل فکر کردند من به آمریکا پرواز کرده ام... بالاخره آقا را می آورند و پس از داد و فریادی که می کند به پرونده مراجعه می شود و پس از چندین ساعت بیا و برو معلوم می شود در انجام وظیفه اشتباهی شده یعنی تشابه اسمی آن شخص بازرگان که بدهی مالیاتی داشته با این آقا که کارمند راه آهن بوده است و ضمناً هیچگونه ارتباطی هم با یکدیگر نداشته اند. بلکه یکی تبریزی بوده و دیگری کاشانی، پس از احراز هویت از شخص نامبرده از او معذرت می خواهند و

ورقه ای هم صادر می کنند که شما فلان آقای بزرگان نیستید و آقای بهمان هستید که کارمند راه آهن است...

او هم با گرفتن آن ورقه ناراحت و عصبانی به منزل می رود و درمقابل تعجب عیال و بچه ها داستان را نقل می کند البته بعد از مدتی مجدداً بلیطی تهیه می کند و به آمریکا می رود و این خلاصه داستانی است که چند سال قبل برای این آدم رخ داده ولی متأسفانه ماجرا پایان نیافته و چند روز پیش برای بار دیگر گریبان آقا را می گیرند. این شخص مدت دو سال است بازنشسته شده، آب و ملکی دارد و در یکی از خیابانهای تهران سکنی نموده آخر عمری برای آخرت خودش مشغول توشه اندوزی است، دوروز پیش که مطابق معمول برای خرید خرت و پرتی از منزل خارج می شود می بیند دو نفر مشغول خواندن پلاک منزل او هستند.

سؤال می کند که با کی کار دارند؟

آن دو نفر اول اسم و رسم او را سؤال می کنند و پس از آنکه خودش را معرفی می نماید با تعجب مشاهده می کند که یکی از آنها برگ جلبی را از کیف خود درآورده ارائه می دهد و می گوید که شما بایستی همراه ما به اداره اجرائیات وزارت دارایی بیائید بیچاره ناراحت می شود ولی فوراً فکری به خاطرش می رسد که ممکن است باز مأمورین عوضی گرفته باشند خواهش می کند آنها تأمل نکنند و فوراً داخل منزل می شود و نامه ای را که چند سال قبل برای استخلاص خودش گرفته بود می آورد و ارائه می دهد لکن مأمورین می گویند اینها همه درست است اما شما را پس از توقیف آزاد کردند، شما هم متقابلاً تعهد نمودید که بدهی خودتان را تا فلان تاریخ بپردازید و با اینحال شما در این مدت متواری بودید و بدهی خود را نپرداخته اید و ما با زحمت زیاد توانسته ایم این آدرس شما را پیدا کنیم. هر چه آن مرد استدلال می کند که آقا این ورقه، هویت مرا مشخص می کند.

من بازرگان نیستم و نبوده ام و کارمند بازنشسته دولت هستم مأمورین

زیر بار نمی روند و آخر الامر می گویند ما مأمور هستیم و معذور این آدرس را به ما داده اند ما هم ناچاریم شما را با خودمان ببریم، مرد بیچاره ناچار همراه مأمورین برای بار دوم به وزارت دارایی می رود و باز پس از چندین ساعت دوندگی و این طرف و آن طرف رفتن مجدداً ورقه ای اخذ می کند دائر بر اینکه فلانی تو خودت هستی و ما تو را به علت اینکه قبلاً آدرس خودت را داده بودی و در این پرونده منعکس بوده اشتباهاً بجای فلانی احضار نموده ایم. و آقا را پس از مدتی ناراحتی و سرگردانی آزاد می کنند. راوی می گفت: حال این مرد در منزل نشسته تا چه روزی برای بار سوم وزارت مالیه به خاطر بدهی مالیاتی مجهول المكان دیگری که تصادفاً هم نام اوست احضارش کنند!

سواره رو پیاده رو!

دیروز موقعی که با اتومبیل از شمیران به شهر می آمدم از رادیو برنامه کودک پخش می شد و گوینده مشغول پخش شعارهایی بود از این قبیل:

کودکان عزیز، از پیاده رو عبور کنید!... رانندگان؟ موقعی که بچه ها از خیابان عبور می کنند مواظب آنان باشید! و مطالب دیگری از همین نوع.

اتفاقاً شخصی که درماشین کنار من نشسته بود گفت: کسانی که این برنامه ها را تهیه و تنظیم می کنند یا از اهالی این شهر نیستند و یا اینکه فقط نظرشان این است که سخنی گفته باشند.

سؤال کردم: چرا؟

این مطالب که حرفهای صحیحی بود.

طرف صحبت من گفت:

شما به پیاده رو نگاه کنید، و اتفاقاً جایی را که نشان داده بود کاملاً

توجه مرا جلب کرد.

چند دوچرخه سوار به سرعت از پیاده رو عبور می کردند و اتومبیلی هم با

رحمت می خواست خود را از پیاده رو خلاص کند.

آن شخص گفت:

تنها با حرف که نمی‌شود بچه‌ها را به راه رفتن در پیاده‌رو تشویق کرد. شما نگاه کنید، مردم اعم از زن و مرد در وسط خیابان حرکت می‌کنند. اتومبیل و دوچرخه هم که در پیاده‌رو دارد رفت و آمد می‌کند پس همانطوری که گفتم. این آقایان لابد از اهالی این شهر نیستند و نمی‌دانند که بچه‌ها حتی در پیاده‌رو هم تأمین ندارند! مدتی گذشت و من در این فکر بودم که واقعاً مطلب جالبی است، در هیچ جای این شهر پیاده‌رویی دیده نمی‌شود که دوچرخه‌سوار از میان آن عبور نکند و کمتر پیاده‌رویی هم می‌توان سراغ کرد که چند اتومبیل در آنجا توقف نکرده و یا در حال حرکت نباشند من هنوز در این فکر بودم که طرف مکالمه یک بار دیگر صورت خود را به من نمود و گفت:

اینها می‌گویند بچه‌ها از پیاده‌رو عبور کنند، شما از شمیران تا تهران و یا هر خیابانی را که می‌خواهید اسم ببرید که ساختمان پیاده‌رو آن به‌صورتی باشد که یک آدم بزرگ بتواند از آنجا عبور کند. چون در غالب پیاده‌روها یا در حال خاک برداری برای برق و تلفن و آب هستند و یا اینکه این اقدامات انجام شده و دیگر کسی حوصله مرمت آنها را پیدا نکرده، پیاده‌روهای نسبتاً سالم نیز به وسیله دستفروشها و امثال ایشان اشغال است. اگر بچه‌ای بخواهد از پیاده‌رو عبور کند ابتدا بایستی کفش کوه‌پیمایی بخرد تا بتواند از میان گودالها و پستی و بلندیها عبور نموده خود را به مدرسه و یا مقصد برساند والا امکان ندارد در این پیاده‌روها بچه‌ای بتواند با کفش معمولی طی طریق کند درست کلام او که به اینجا رسید توجه من به خانمی جلب شد که در وسط پیاده‌رو پایش به سنگ بزرگی برخورد کرد و در میان چاله‌ای که در آنجا تعبیه شده بود زمین خورد و معلق شد.

طرف صحبت گفت:

باز جای شکرش باقی است که بچه نبود، والا ممکن بود با این زمین خوردن جان به جان آفرین تسلیم نماید و به حرفهای خود ادامه داد:

این محل مدتهاست گود شده و معلوم نیست چرا هیچکس به فکر نیفتاده

تا برای پرکردن آن اقدام کند.

من هر روز صبح با دقت به این مناظر توجه دارم و کمتر روزیست که یک نفر صدمه آن سنگ و آن چاله را نخورد!؟

در این موقع به نزدیکی باغ صبا رسیدیم، به علت کثرت وسائط نقلیه راه بند آمده بود و اتومبیلها پشت سرهم قطار شده بودند. صدای بوقهای پی در پی گوش فلک را کر می کرد.

در همین موقع صدای آژیری هم به گوش رسید. متعاقب آن ماشینها هر طرز بود جابه جا شدند و این فرصتی بود که چند کودک دبستانی که می خواستند عرض خیابان را عبور کنند خود را آماده حرکت نمایند ولی درست موقعی که به وسط خیابان رسیدند اتومبیلی که آژیر می کشید به آنها رسید و یکی از بچه ها از ترس به زمین افتاد. بسته شدن راه و صدای آژیر و زمین خوردن طفل همه موجب شد که یکباره سیل جمعیت که برای اتوبوس صف کشیده بودند به وسط خیابان سرازیر شوند و مردی بچه را از زمین بلند کرد. خوشبختانه صدمه ای ندیده بود. موقعی که ماشین آژیردار ناچار به توقف شده بود یکی از عابرین به داخل آن نگاه کرد و معلوم شد جز راننده کسی داخل آن نیست.

رهگذر دیگری از راننده سؤال کرد:

شما چرا بی جهت آژیر می کشیدید؟

در جواب راننده شانه ها را بالا انداخت و گفت:

این دیگر به شما مربوط نیست!

مجدداً طرف صحبت من گفت:

آخر کسی نیست از این آقا بپرسد مرد محترم «سر» می بردی که با آن صدا و این سرعت حرکت می کردی و بعد هم اضافه کرد که من هر روز دهها نمونه از این اتومبیلهای رنگارنگ را می بینم که آژیرکشان در خیابانها «مانور» می دهند و موجب زحمت مردم را فراهم می سازند. و کسی هم نیست که به آنها بگوید بالا چشم شما ابروست!

اتومبیل به مقصد رسیده بود و من از آن آقا خدا حافظی کردم، ولی با خود می‌گفتم: آیا واقعاً بهتر نبود متصدیان امر به جای حرف وارد عمل می‌شدند و لا اقل اگر نمی‌توانند همه پیاده‌روها را مرمت کنند از عبور دوچرخه‌سوار و ماشین در آنها جلوگیری می‌کردند و یا آنکه به اتومبیل‌های آژیردار دستور اکید داده می‌شد از آژیر بی‌جهت کشیدن جلوگیری کنند؟...

منتظر همین بودند!

هفته گذشته، هفته حوادث رانندگی بود و چنانکه می دانید تصادفات ناگواری پشت سر هم در تهران و جاده های اطراف آن روی داد و موجبات نگرانی و تشویش خاطر مردم را فراهم ساخت.

متعاقب این حوادث گفته شد که مقامات مسئول سرگرم تهیه طرحهایی برای تأمین امنیت مردم شده اند و البته خبرتشکیل کمیسیونهایی که در این باب تشکیل شد متعاقب اخبار حوادث به نظر خوانندگان عزیز رسیده است.

اگر این خبرها را برای کسی که سابقه ذهنی به احوال مملکت ما ندارد بخوانند بی شک تصور خواهد کرد اینجا مملکتی است جدید که چون مقررات کافی برای امور مختلف ندارند و با هر حادثه ای که روی می دهد تجربه ای حاصل می کنند و به دنبال چاره جویی برمی خیزند.

بارزترین نمونه این وضع را در خبری که به دنبال یک تصادف در هفته گذشته چاپ شده بود می توان بررسی کرد.

مضمون خبر این بود که اتوبوسی هنگام ورود به گاراژی با دیوار گاراژ تصادم می کند و به علت فرسودگی بنا، ساختمانی که روی گاراژ قرار داشته فرو می ریزد و عده ای که بی خبر از همه جا در آن ساختمان نشسته بودند طعمه مرگ

می شوند.

البته مردم این خبر را خواندند و مثل همیشه چون کاری به جز اظهار تأسف از دستشان ساخته نبود متأسف شدند ولی پشت سر آن خبر، یک خبر دیگر چاپ شد به این مضمون که: «شهردار تهران به دنبال حادثه فرو ریختن سقف گاراژ اتوتاج پرونده مربوط به انتقال گاراژها را از اداره مربوطه خواست و یک بار دیگر طرح انتقال گاراژها به خارج شهر مورد مطالعه قرار گرفت!»
خبرنگار در خبر خود افزوده بود:

«برای انتقال گاراژها به خارج شهر از چندی قبل طرحی از طرف شهرداری تهران و شورای ایمنی شهر تهیه شده ولی تاکنون به مرحله عمل در نیامده است!»

حال اگر خواننده عزیز ما بپرسد چرا این پرونده به بایگانی فرستاده شده بود و چرا طرح شهرداری تاکنون به مرحله اجرا گذاشته نشده است مخلص جواب عرض می‌کنم که مسئولین امر منتظر وقوع حادثه «اتوتاج» بوده‌اند، چون به طوریکه ملاحظه می‌فرمائید وقوع این اتفاق ناگوار شهرداری را بیاد آن طرح و به فکر مطالعه و بررسی پرونده مذکور انداخته است.

البته در این مورد بخصوص فکر نمی‌کنم شهردار تهران شخصاً مسئولیتی داشته باشد چون به طوریکه می‌دانیم ایشان مدت محدودی است که به این سمت منصوب گردیده‌اند و به طور حتم پرونده‌ای را که جناب ایشان امروز مطالعه می‌فرمایند از مدتها پیش و شاید در زمان شهرداران سابق و اسبق هم وجود داشته منتهی چون حادثه‌ای نظیر آنچه در زمان این شهردار اتفاق افتاد در زمان ریاست آنها رخ نداده بود، نیازی به مطالعه این پرونده و اخذ تصمیم در مورد آن نبوده است، حال آیا شهردار فعلی هم فقط پرونده را مطالعه خواهند نمود و یا اینکه واقعاً تصمیمی در این مورد اتخاذ خواهند فرمود مطلبی است که آینده باید روشن کند در پایان این مقال برای اطلاع شخص ایشان بنده عرایض دیگری دارم و آن اینست که در خیابانهای پر جمعیت شهر مخصوصاً در خیابان بوذرجمهری که

حادثه «اتوتاج» رخ داد، تنها مسأله گاراژها نیست که ایمنی سکنه و عابرین را به خطر می‌اندازد بلکه اگر جناب ایشان فرصتی داشته باشند و دریکی از روزها با پای پیاده این خیابان را مزین به قدم خود بفرمایند متوجه خواهند شد یکی دیگر از خطرهایی که هرعابری را در این خیابان تهدید می‌کند حمل و نقل تیرهای آهن در ساعات کار مردم است، همین چندی پیش بود که در روزنامه خواندیم در موقع حمل تیرآهن گردن شخصی از بدن جدا شد و نظایر این حادثه هرچند روزیکبار به نحوی تکرار می‌شود، در صورتیکه طبق مقررات و قانون اصولاً سد معبر عمومی ممنوع است خاصه در آن موقع که خطری هم متوجه عابرین باشد ولی در پیاده‌روهای خیابان بوذرجمهری علاوه بر بساط دستفروشان کف پیاده‌روها مفروش از تیرآهن است و کسی هم نیست که بگوید چرا مغازه‌دارها تیرآهن را در پیاده‌رو ریخته‌اند!...

یکی از دوستان مخلص که هر روز خیابان بوذرجمهری را طی می‌کند تا به محل کارش برود برای من نقل می‌کرد: من هر روز صبح و ظهر که ناچارم از مقابل بازار آهنگرها تا اول خیابان ناصرخسرو را طی کنم جداً «اشهد» خود را می‌گویم، چون از یک طرف در طول این پیاده‌روها گاری‌های اسبی مملو از تیرآهن در هر دو قدم متوقف هستند و از طرف دیگر باربران مشغول حمل تیرآهن و صندوق و غیره و غیره می‌باشند...

به این ترتیب از پیاده‌رو که نمی‌شود عبور کرد، ناچار بایستی به خیابان برویم در آنجا هم به قدری تردد اتومبیل‌ها زیاد است که ساعت‌ها خیابان مسدود می‌شود و علت عمده این امر هم اتوبوسها و کامیونهای هستند که در هر نقطه خیابان برای ورود به گاراژها در حال پس و پیش شدن می‌باشند! حال شما ببینید مردمی که سنی از آنها گذشته و یا خانمهایی که با چند بچه قدونیم قد ناچارند طول این خیابان را طی کنند با چه موانعی روبرو هستند، چون اگر جان سالم بدر بردند و با اتومبیلی در پیاده‌رو تصادف نکردند و یا تیرآهنی سر آنها را نشکست و یا لگد اسبی آنها را مجروح نسازد کافی است اتوبوسی در حین

ورود به گاراژ دیواری را خراب کند و در آنموقع جز گفتن لبیک حق کاری دیگر از عابرین بیچاره ساخته نخواهد بود.

بنده مطلب را پایان می‌دهم ولی امیدوار هستم شهردار محترم جداً طرحی را که شورای ایمنی شهر تهران تهیه نموده با دقت مطالعه فرمایند، و راه‌حلی برای این مشکلات که در ظاهر ناچیز هستند ولی باطناً با جان مردم بستگی دارند چاره عاجلی بیاندیشند. انشاءالله.

حق با شماست!

مطالبی که آقای دکتر محمود بهزاد در پاسخ مقاله اینجانب زیر عنوان «محکم کاری!» رقم زده بودند از جهات عدیده قابل تأمل و مفید فایده بود، چون جناب ایشان ضمن آنکه ظاهراً از وزیر آموزش و پرورش دفاع کرده بودند، به علت آنکه سمت ریاست سازمان کتابهای درسی را داشته اند و هنوز وجداناً احساس مسئولیت می‌کنند جنبه تجاری قضیه را هم فراموش نفرموده یکبار دیگر مطالب مندرج در اعلان «سازمان کتابهای درسی» را بازگو کرده و مردم را به خرید کتابهای درسی تشویق و ترغیب فرموده اند و اما تنها نکته ای که توجه ایشان را به خود معطوف داشته است مسأله صلاحیت افرادی است که در زمینه اغلاط کتابهای درسی اظهاراتی نموده بودند که اساس مقاله انتقادی حقیر را شامل می‌شود، در اینجا لازم می‌دانم به اطلاع ایشان برسانم که غیر از جناب آقای وزیر آموزش و پرورش که مطالبی به صورت رسمی درباره اغلاط کتابهای ایشان را به خود معطوف داشته است مسأله صلاحیت کسی که در این مورد باب سخن را مفتوح کرد و واقعاً هم ایرادش به جا بود جناب آقای نخست وزیر بودند که اظهار داشتند:

«کتب دبیرستانی پر از اغلاط چاپی است و از جمله در کتاب تاریخ

عمومی سال ششم ادبی نوشته شده مارشال پتن فرانسوی را در دادگاه نورنبرگ آلمان محاکمه کرده اند؟» در صورتی که آقای دکتر مرقوم داشته اند:

«غیر از جناب آقای وزیر آموزش و پرورش که فقط به مسأله اصلاح رسم الخط آنها اشاره کرده بودند دیگران آمیخته به جنجال و برای مشوب کردن ذهن اولیاء دانش آموزان مطالبی عنوان کردند و کتابها را سراپا غلط معرفی کردند.»
در اینجا باز به نظر می رسد که ایشان حتی در صلاحیت نخست وزیر هم شک کرده و یا آنکه خواسته اند در این مورد بخصوص تجاهاً بفرمایند. شخص دیگری که در مشوب کردن اذهان بزعم ایشان دستی داشته است جناب آقای تقی زاده بوده اند چون در یکی از کتابهای درسی نوشته اند:

«تقی زاده در زمان ناصرالدین شاه روزنامه اتفاقیه را منتشر می کرد» و آقای تقی زاده ضمن مصاحبه ای به طنز و طعنه گفته بودند: «مؤلف کتاب اشتباه کرده و من در زمان شاه عباس کبیر روزنامه منتشر می کردم!»

بنده این نکته را نفهمیدم که آیا مقصود ایشان از «دیگران» آقای نخست وزیر و آقای تقی زاده بوده اند و یا کسانی که ما آنها را نمی شناسیم و ایشان با آنها به طور خصوصی مرتبط هستند، اگر چه آنطور که من به خاطر دارم عموم انتقاد کنندگان از متون کتب درسی از معلمان مجرب و فاضل مملکت اند، و اما نکته دیگریکه مورد استناد قرار داده بودند موضوع اصلاحات در کتابهای درسی بود، بنده در مقاله خود اشاره کرده بودم که «سازمان کتابهای درسی» معتقد است در گذشته کتابها اصلاح شده. در صورتیکه وزیر آموزش و پرورش می گوید برای سال آینده باید اصلاح شود، در اینجا آن قسمت از مصاحبه آقای وزیر آموزش را عیناً جهت اطلاع ایشان نقل می کنم:

«برای اصلاح کتب درسی و تصحیح اغلاط فاحش این کتابها ما به «وصله و پینه» یعنی اصلاح چند غلط از هر کتاب قانع نیستیم و ترتیبی داده خواهد شد که کلیه کتابهای درسی عوض شده با تحولات عصر هماهنگ گردد» این مطلب را وزیر آموزش و پرورش در روز سه شنبه ۲۸ اردیبهشت ماه ۴۴

اظهار داشتند درحالی که آقای دکتر می نویسد: «سازمان کتابهای درسی ایران که از آبانماه ۱۳۴۲ تأسیس شده است و از اول مهر ۱۳۴۳ یعنی از هشت ماه و اندی پیش تحت نظر معلمان مجرب به بررسی کتابهای درسی پرداخته است و غلط‌هائی را که در آنها بوده تصحیح کرده است و متون همه کتابهای تصحیح شده را تدریجاً تا ۲۷ اسفندماه ۴۳ به شرکت سهامی طبع و نشر کتاب‌های درسی تحویل داده است...» حاصل این مطالب اینست که بطور دقیق شصت و یکروز قبل از مصاحبه وزیر آموزش و پرورش کتابها همه اصلاح شده و برای طبع و توزیع آماده گردیده است حال من سؤال می‌کنم آیا ایشان با این مرقومه دانسته و یا نادانسته خط بطلان به گفته‌های یک مقام مسئول کشیده‌اند یا خیر؟ البته تذکر این نکته را هم همانطور که در مقاله قبلی اشاره کرده بودم لازم می‌دانم که: این وظیفه من نیست دفاع از وزیر آموزش و پرورش را به عهده بگیرم بلکه باید دید خود ایشان در این مورد چه خواهند فرمود؟

و اما نکته دیگر که متأسفانه به خوبی دستگیر نویسنده نشد تناقضی است که بین گفتار و عمل آقای دکتر بهزاد نمودار است، ایشان نوشته‌اند:

«برای تنظیم کتب درسی ماهها و بلکه سالها وقت لازم است» این نکته را هر آدم منصف کم‌سوادى هم درک می‌کند اما اگر قول یکی از مؤلفان کتب درسی «آقای دکتر بهمن کریمی» را بپذیریم که ضمن مصاحبه‌ای بیان کرده‌اند:

«ما ظرف مدتی کوتاه ناگزیر به تألیف ۲۴ جلد کتاب درسی بودیم» باید از آقای دکتر بهزاد پرسید چنین کتابهایی را چگونه به عنوان کتب درسی به نونهالان بیگانه مدارس تحویل داده‌اید، پس آن سازمان عریض و طویلی که شخص جنابعالی مسئولیت مستقیم آنرا داشته‌اید برای چه کاری بوجود آمده بود؟ و اصولاً جناب ایشان خلط مبحث کرده‌اند زیرا بحث در اینست که کتب موجود را چرا تصحیح نکرده در اختیار دانش‌آموزان گذاشته‌اید نه آنکه چرا کتاب جدیدی طبق برنامه‌ای جدید تألیف نشده است.

در پایان این مقاله ضمن تشکر از تذکر ادیبانه ایشان عرض می‌کنم، اگرچه به گفته شیخ اجل سعدی: هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش بشناسند، حق چنان بود که جناب ایشان و همکارانشان مسأله بسیار مهم تصحیح متون کتب درسی را که امری دستوری از نظر زعمای فرهنگ و امری وجدانی از نظر هر صاحب نظر منصف است، آویزه گوش هوش! و یا لا اقل «آویزه گوش» و «نصب العین» قرار می‌دادند و در این کار چنان راه مسامحه و سهل انگاری پیش نمی‌گرفتند که مارشال پتن را روانه دادگاه نورنبرگ سازند و نظایر چنین اغلاط فاحش تاریخی را در کتاب درس نونهاالان معصوم کشور جای دهند» و اینک برای مزید اطلاع خوانندگان عین مطلب مندرج در صفحه ۱۸۷ کتاب تاریخ عمومی سال ششم ادبی را که ایشان معتقد هستند خالی از هرگونه اغلاط و اشتباه است نقل می‌کنم، «زمانی که دادگاه نورنبرگ برای محاکمه و مجازات مجرمین و مسببین جنگ مزبور تشکیل شده بود، مارشال پتن از سویس به دادگاه منتقل گردید و پس از محاکمه محکوم به اعدام شد ولیکن مارشال دوگل! او را به پاس خدماتی که در جنگ جهانی اول نموده بود مشمول یک درجه تخفیف قرار داد و محکوم به حبس ابد شد؟!...

داد و ستد سوبلمه!

در اخبار روزنامه خواندم که باز پرس ویژه رسیدگی به پرونده‌های مقررات داروئی و پزشکی و مواد غذائی به مردم پایتخت اعلام خطر نموده که عده‌ای از دستفروشان از چند سال قبل مبادرت به فروش ماده سمی برای سفید کردن فلزات می‌نمایند، که مأموران شهرداری مقداری از این مواد را آزمایش نموده‌اند و پس از تجزیه معلوم شده مایع مزبور ترکیباتی از قبیل «سوبلمه» است که سمی خطرناک می‌باشد، و چون معمولاً خریداران این سموم که گول تبلیغات فروشندگان این سم را می‌خورند ممکن است دچار زیان‌های جبران‌ناپذیری بشوند، بدین لحاظ به مردم هشدار داده‌اند که از این به بعد برای سفید کردن لوازم از این مواد استفاده نکنند چون اگر در ظروفی که با این مواد سفید شده باشد غذا پخته شود، ایجاد مسمومیت شدید می‌نماید.

نویسنده موقعی که این اعلام خطر را می‌خواندم با خود گفتم طبق اظهار آقای باز پرس این مواد را چند سال است که در تهران می‌فروشند و قطعاً سمی که امروز ایجاد مسمومیت می‌کند در چند سال گذشته هم برای خریدارانش ایجاد ناراحتی‌های جبران‌ناپذیری نموده است.

پس چطور شده که امروز این مطلب را مقامات مسئول فاش می‌کنند و

به چه مناسبت مأموران شهرداری پس از چند سال به فکر افتاده اند که این مواد را که هر روز در خیابانها و درانظار عمومی به فروش می رسد و مخلص هم شخصاً بارها مشاهده کرده ام که جمع کثیری بگرد بساط این فروشندگان جمع بوده و برای خرید از یکدیگر پیشی می گرفته اند امروز به دست آورده و تجزیه نموده اند، بعد متوجه شدم که باز پرس ویژه به مطلب دیگری هم اشاره نموده که بعضی از سفیدگران ظروف مسی هم درکار خود تقلب نموده و سرب و قلع را باهم مخلوط و برای سفیدگری از آن استفاده می کنند؟ بعد گفتم بازهم جای شکرش باقی است، چون در این میان باز پرس حق بزرگی به گردن مردمی دارد که از این به بعد به این اعلام خطر توجه پیدا می کنند و دچار زیان نمی شوند ولی معلوم نیست حقوق کسانی که قبلاً از این راه دچار زیان شده اند چه می شود و چه کسی مسئول خسارات آنها است، و آیا مقامات شهرداری که حافظ منافع مردم در مقابل این نوع فروشندگان منقلب هستند، توجه کرده اند که اعلام این مطلب پس از سالها به باز پرس برای خودشان ایجاد مسئولیت می نماید و آیا در این شهر هرکس حق دارد هرچه را که تولید نموده حتی اگر جان مردم را تهدید می کرد بدون موافقت قبلی مقامات صلاحیتدار در دسترس عموم قرار بدهد و تازه پس از آنکه بهره برداری خود را نمود شهرداری به فکر بیافتد که آن متاع را آزمایش کند و بعد زیان آوری آنرا اعلام دارد.

در این فکر بودم که گفته شخصی بیادم افتاد:

جوانی در سالهای پیش برای تحصیل به انگلستان می رود چون پولی را که از ایران برایش می فرستاده اند تکافوی مخارجش را نمی نموده، تصمیم می گیرد چاره ای بیاندیشد و به کاری مشغول شود، در یکی از روزها که تعطیل بوده به یک میدان ورزشی می رود در آنجا متوجه می شود با اینکه جمعیت زیادی در آنجا جمع هستند و هوا هم به شدت گرم است هیچگونه نوشیدنی در اختیار مردم نیست که حداقل بتوانند رفع عطش بنمایند. با خودش فکر می کند روزهای تعطیل جعبه ای تهیه کند و مقداری نوشیدنی سرد در آن بگذارد و به آن محل برود

تا به فروش برساند چون به فکرش می‌رسد با این عمل هم خدمتی به خلق تشنه لب نموده و هم اینکه عایدی نصیبش می‌شود، اولین روز تعطیل که می‌رسد فکر خود را جامه عمل می‌پوشاند و از فروشگاه‌های چند لیوان خریداری می‌کند بعد هم تعدادی شیشه‌های لیموناد، پیسی و غیره... آنها را در یک جعبه می‌گذارد و به طرف میدان ورزش حرکت می‌کند، اتفاقاً آن روز هوا خیلی گرم بوده و در عرض مدت کوتاهی آنچه را که تهیه نموده بود با سود مختصری به فروش می‌رساند چون کار جالبی انجام داده بود خوشحال می‌شود تا آنجا که به فکرش می‌رسد در همان روز بساط را تجدید نماید، موقعی که عازم حرکت می‌شود تا میدان را ترک کند متوجه می‌شود پلیسی که در تمام مدت در کنار بساط او حاضر بود او را دعوت می‌کند که همراهش به اداره پلیس برود، سؤال می‌کند برای چه مگر خلاقی مرتکب شده‌ام پلیس اظهار می‌نماید من فقط مأموریت دارم شما را راهنمایی کنم در آنجا باید علت را به شما توضیح بدهند، جوان عازم حرکت می‌شود ولی با خودش فکر می‌کند بهتر است شیشه‌ها و جعبه‌ها را با خودش نبرد، چون همه فکری می‌کرده است جز آنکه او را به خاطر فروش همان شیشه‌ها جلب نموده باشند، ولی مأمور پلیس می‌گوید بایستی وسایل را هم همراه بیاورید.

در اداره پلیس پس از آنکه مدارک او را بازدید می‌کنند، طرف سؤال قرار می‌گیرد که نوشیدنی‌ها را از کجا خریداری نموده است، اوراقی تهیه می‌شود و در پایان کار به او می‌گویند عمل شما برخلاف مقررات و بهداشت عمومی بوده و در اینجا کسی حق ندارد بدون پروانه و صلاحیت اقدام به کسب نماید، لکن چون شما ناآشنا به مقررات بوده‌اید جریمه نمی‌شوید، بعد از او صورتی می‌خواهند که چقدر سرمایه اولیه گذاشته و چقدر سود برده است، پس از آن که حساب خرید و فروش را روی کاغذ می‌نویسد، موجودی او را مطالبه می‌کنند، او پول‌ها را روی میز می‌گذارد، مأمور هم سرمایه اولیه را به او مسترد می‌کند و می‌گوید آنچه را هم سود برده‌اید ما به فروشگاه‌های که شما از آنجا خرید

کرده اید می فرستیم چون از این درآمد آن فروشگاه بایستی مالیات دولت را هم بپردازد، بعد هم از او تعهد می گیرند که بعداً مبادرت به چنین اعمالی ننمایند، و مخصوصاً تأکید می کنند در صورت تکرار ناچار خواهیم بود که از شما خواهش کنیم خاک کشور ما را ترک نمائید، پلیس مطلب دیگری را هم به او متذکر می شود که شما شانس آورده اید چون این اجناس اجازه فروش داشته اند و محل فروش آنها هم معلوم است در غیر این صورت سروکار شما با دستگاه دیگری بود و با اینکه خارجی هستید اگر اجناسی را که دولت اجازه فروش آنها را نداده بود به معرض فروش گذاشته بودید از همان ابتدا مانع کار شما می شدند و در اداره دیگری به جرم شما رسیدگی می شد که حداقل شش ماه زندانی شدن مجازات آن بود.

این خاطره وقتی در ذهن من تداعی شد با خودم گفتم، کاش ما هم روزی می توانستیم دستگاهی داشته باشیم که حداقل مواد غذایی ما را کنترل کنند که آیا قابل خوردن است یا خیر، ولی چه فایده که در این شهر حتی «سوبلمه» را هم در خیابان می فروشند و کسی نیست که به فروشندگان بگوید بالای چشم شما ابروست...

سه روز در راهرو

سخنان نخست وزیر در کنفرانس گمرک مرا به یاد جریانی انداخت که دو هفته قبل شخصاً ناظر آن بودم، ضمناً چون ایشان در مطالب خودشان تنها اشاره به بازرگانان کرده بودند برای مزید استحضار ایشان لازم شد این مطلب نوشته شود که با مؤسسات گمرکی کسان دیگری هم سروکار دارند که بایستی توجه بیشتری نسبت به آنها معطوف گردد. دوستی دارم که فرزندش چند ماه قبل از اروپا مراجعت نموده است و ما دو هفته پیش برای ترخیص اثاثیه او که از طریق دریا به خرمشهر و بعداً به انبار کالا رسیده بود به آنجا مراجعه نمودیم.

ابتدا فکر می کردم تحویل گرفتن اثاثیه که عبارت بود از مقداری لباس نو و نیمه دار و تعدادی کتاب، بیش از چند لحظه وقت ما را نخواهد گرفت و با همین نیت بود که ساعت ۱۰ صبح روز یکشنبه وارد سالن انبار کالا شدیم، اولاً برخلاف تمام مؤسسات که برای راهنمایی مراجعین باجه راهنما دارند در آن محوطه عریض و طویل نه تنها راهنمایی وجود نداشت بلکه از هرکس هم که سؤال می کردیم ما را راهنمایی کند معلوم می شد خودش هم به سرنوشت ما دچار است.

بالاخره پس از مدتی این طرف و آن طرف رفتن سالن بزرگی را پیدا کردیم که بایستی در آنجا به مدارک ما رسیدگی نموده و پاسخ بدهند که خرت و پرت جوان محصل را از کجا باید تحویل بگیریم، در این سالن جمعیت زیادی در حرکت بود و در پشت باجه ها هم عده کثیری در حال انتظار دیده می شدند. بالاخره پس از مدتی اوراق مربوطه را از ما گرفتند و در میان انبوهی از کاغذها انداختند.

مدتی که گذشت و ما چند بار خواهش کردیم تا متصدی امر اوراق را باز نمود و نگاهی سطحی به آن ها انداخت و بعد با صدای بلندی که حاکی از عصبانیت بود گفتند: آقا شما چرا اینجا آمده اید.

اول باید بروید انبار توشه تا در آنجا گواهی کنند که کالای شما به تهران رسیده و به شما بارنامه بدهند، و بلافاصله اوراق را به سوی ما پرتاب کرد ما که از همه جا بی خبر بودیم، گفتیم:

آقای محترم حق بود شما لااقل همان نیم ساعت قبل که این اوراق را از ما گرفتید این فرمایش را می فرمودید نه اینکه نیم ساعت ما را معطل بفرمائید آنوقت اینطور جواب بدهید.

ولی چاره نبود سؤال کردیم:

انبار توشه کجاست؟

گفت:

از سالن بیرون می روید و چند قدم پائین تر، ولی نشان به همان نشانی که حداقل یک ربع راه بود از سالن تا آنجا که فرموده بودند، انبار ما در محوطه ای قرار گرفتیم که بیشتر به بیابان برهوت شباهت داشت چون نه آب بود و نه آبادانی و نه گلپانگ مسلمانی در یک محوطه عریض و طویل که اصولاً آدمیزاده ای پر نمی زد و ما مانده بودیم و اوراقی که دردست داشتیم.

پس از مدتی سرگردانی باربری پیدا شد، از او راهنمایی خواستیم در فاصله دورتری از انبار توشه راه پله ای را به ما نشان داد که بایستی به آنجا مراجعه

می‌کردیم، ما هم چنان کردیم و به اطاقی وارد شدیم که شخصی در پشت میز نشسته بود و با آقایی که کنار دستش نشسته بود گفتگو می‌کرد. ما سلام کردیم ولی چون ایشان مشغول گفتگو بودند فرصتی برای پاسخ دادن به ما نداشتند.

بناچار لحظاتی هم در انتظار ماندیم تا فرصت نمودند که به مستدعیات ما پاسخ بدهند و بعد اوراق را گرفتند، پس از چند لحظه که به ما و اوراق نگاه کردند گفتند: این شماره ندارد، بایستی به آن اطاق مراجعه کنید تا شماره بارنامه را روی اوراق شما بنویسند، اطاعت کردیم. چند راهرو را پشت سر گذاشتیم تا در اطاق دیگری باز اوراق ما را گرفتند و بعد در چند دفتر و دستک مشغول جستجو شدند و شماره ای روی اوراق ما مرقوم داشتند، دوباره راه اولی را طی نموده نزد همان آقا برگشتیم. ایشان هم با توجه به نمره، اوراقی را که در یک پوشه بود واریسی نمودند تا به شماره ای که در اوراق ما ثبت شده بود رسیدند. بعد اسم مشخصات محصل را پرسیدند و ما جواب دادیم.

ولی ایشان گفتند:

شماره عوضی است، چون این بارنامه به نام شخص دیگری است!

گفتیم:

چاره چیست؟

فرمودند:

مجدداً بروید تا شماره صحیح را بگیرید، همین کار را کردیم ولی موقعی که خدمت مسئول مربوطه رسیدیم متأسفانه ساعت اداری به آخر رسیده بود و ایشان گفتند بایستی فردا مراجعه کنید تا خواستیم بگوئیم: ما سه ساعت تمام است که در این اطاقها اینطرف و آنطرف می‌رویم، دیدیم کارمند سرش را پائین انداخته و لحظه ای بعد از چشم ما غایب شد. در اینجا بود که دوست ما گفت:

چاره نداریم، باید رفت و فردا آمد!

دوشنبه اول وقت همین کار را کردیم و نزدیک ساعت نه صبح پس از پرداخت پس کرایه توانستیم اوراق خود را گرفته به طرف انبار کالا حرکت نمائیم و چون فکر می کردیم که متصدی مربوطه با ما آشنا است با قدم های سریع تری نزد ایشان شتافتیم ولی به قول معروف دوست نبیند و دشمن نشود، این مرتبه تا اوراق را گرفتند و کمی آنها را زیر و فرمودند با همان عصبانیت دیروزی گفتند:

آقا این اوراق که به نام شما نیست؟

دوست ما در کمال تعجب پرسید:

چطور!

ایشان در جواب گفتند:

شما بایست به شرکت کشتیرانی مراجعه کنید، چون بارنامه به نام آنها می باشد باید آنها بارنامه را به نام شما ظهنویسی کنند، در اینجا دوست ما سؤال کرد: چرا این فرمایش را همان دیروز نفرمودید که لا اقل ما امروز با مدارک کامل خدمت شما می رسیدیم؟ ولی آن شخص در جواب گفت: ما اوراق را یکی یکی مطالعه و مطالبه می کنیم! چاره نداشتیم با دست خالی و دل پر خون راه خود را گرفتیم و به سراغ شرکت کشتیرانی رفتیم، (در اینجا تذکر این نکته ضروری است که انبار کالا در جنوبی ترین قسمت شهر یعنی در جاده آرامگاه واقع می باشد) در آنجا باز یک ساعتی معطل شدیم تا بارنامه به نام ما ظهنویسی شد و سی ریال به عنوان پول تمبر از ما گرفتند ولی تمبری به بارنامه الصاق نشد و به این ترتیب روز دوشنبه هم سپری شد!

سه شنبه ساعت هشت صبح در سالن انبار کالا پشت باجه حاضر شدیم

پس از آن که اوراق ما را در دفتری ثبت کردند راهنمایی شدیم به شخص دیگری که متصدی قسمت بود، موقعیکه خدمت ایشان رسیدیم مشغول گفتگوی تلفنی بودند و با اینکه تعداد زیادی ارباب رجوع در انتظار بودند گوئی

اصولاً در دنیای ما نبودند چون نیم ساعت تمام مکالمه که کاملاً جنبه خصوصی داشت به طول انجامید. البته درمیان مراجعین عده‌ای هم زن و مرد توریست بودند که درانتظار پایان مکالمه‌ای که گاه‌به‌گاه با خنده‌های طولانی توأم می‌شد ساعت‌شماری می‌کردند.

بالاخره مکالمه کذایی تمام شد و پس از مدتی نوبت به ما رسید این آقای متصدی هم پس از آنکه مدتی ما را ورنانداز کردند گفتند بفرمایید این ورقه را تمبر بزنید، گفتیم: کجا؟ اشاره به آن طرف محوطه نمودند. ما هم فوراً به آن طرف رفتیم ولی موقعی که جلوی اطاقی که در آنجا تمبر می‌زنند رسیدیم دیدیم حداقل سی نفر درانتظار هستند، چاره نداشتیم، به نوبت ایستادیم و این کار هم انجام شد. مجدداً یک میدان مشق را طی نموده به سالن برگشتیم و اوراق تمبر خورده را تحویل دادیم در اینجا بود که باز متصدی مربوطه تمام اوراق را زیرورو نمودند و گفتند: ای آقا، شما که فقط یک ورقه را تمبر کرده‌اید. این یکی را هم «اشاره به ورقه دیگر» بایستی تمبر کنید، دوست ما که واقعاً ناراحت شده بود گفت: اولاً شما چرا باجه تمبر را در همین سالن نگذاشته‌اید و ضمناً چطور می‌شد که اگر در همان وهله اول می‌گفتید ما چند ورقه را باید تمبر بزنیم چون ما که علم غیب نداریم و اصولاً کسی هم در اینجا مراجعین را راهنمایی نمی‌کند، ولی متصدی که از قرار معلوم گوشش از این مطالب پر بود حرف ما را نشنیده گرفت و با شخص دیگری مشغول گفتگو شد دوباره برای تمبر کردن مراجعه نموده و باز گشتیم ساعت نزدیک دوازده بود که آقای متصدی اوراق ما را «پاراف» فرمودند و گفتند: حالا بروید برای تعیین ارزیاب ما هم بسم الله گویان به طرف ارزیابی روانه شدیم. در اطاقی که گنجایش بیش از سی نفر نداشت عده‌ای در حدود پنجاه نفر گردآمده بودند صداها درهم آمیخته و اصولاً کسی به کسی نبود، مدتی به انتظار ایستادیم ولی چون حساب و کتابی در بین نبود بناچار ما هم خود را به یکی از میزها نزدیک کردیم و اوراق مربوطه را ارائه دادیم، نزدیک یک ساعت هم در اینجا منتظر شدیم تا بالاخره شخصی

که از قرار معلوم مسئول بود نام دونفر ارزیاب را روی اوراق ما نوشت و گفت: بایستی این آقایان را پیدا کنید تا بروند کالای شما را بازدید نمایند، گفتیم این آقایان کجا هستند؟ ولی کسی جوابی به ما نداد، بهر حال مدتی از این اطاق به آن اطاق رفتیم تا یکی از ارزیاب‌ها را پیدا کردیم، اول از دوست ما پرسید: کالای شما چیست؟ دوست ما در جواب گفت: لباس و کتابهای فرزندم می باشد که از خارج رسیده است، آقای ارزیاب گفت:

همینجا باشید تا من کار دیگری دارم انجام بدهم و بعد باتفاق برویم. ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود که ما در التزام آقای ارزیاب به طرف انبار روانه شدیم در آنجا پس از آن که جامه‌دانه‌ها را باز کردند و تمام محتوی آنرا بیرون ریختند آخر الامر گفتند چون در بین این اثاثیه کتاب هم هست شما بایستی روز چهارشنبه که نماینده وزارت آموزش به گمرک می آید مجدداً مراجعه کنید تا با اجازه ایشان دستور ترخیص کالای شما داده شود در اینموقع دوست ما جداً از کوره دررفته بود چون از یک طرف لاک و مهر چمدانها که اصولاً به همه چیز شبیه بود جز چمدان باز شده و از طرف دیگر سه شنبه ما هم تلف شده بود ولی چون اعصاب آدمی از این رفت و آمدها آنقدر فرسوده می شود که دیگر حتی رمق حرف زدن را هم ندارد، این بود که مراجعت نمودیم و چهارشنبه مجدداً به انبار کالا مراجعه کردیم و آنروز هم تا آخر وقت معطل شدیم تا بالاخره چمدانها را که محتوی آن فقط پنجهزار ریال ارزیابی شده بود تحویل گرفته و راه منزل پیش گرفتیم، اثاثیه‌ای که به علت بازدیدهای مکرر و متوالی به طور کلی از بین رفته بود و کتبی که به کلی اوراق شده بودند!

عادت بزرگان؟!

مشهور چنین است که شیخ بهاء الدین عاملی در دربار شاه عباس تقریبی تمام داشت و حل و فصل بسیاری از امور شرعیه به او محول بود، اما او به اقتضای مشرب ذوق و ادب با عیاران شهر نیز معاشرت کردی و به جمع خراباتیان گاه سرزدی این معنی را جواسیس به شاه عباس گزارش نمودند. روزی شاه در محفلی عام که از اعیان دولت و اکابر مملکت تشکیل شده به تعریض بر زبان راند که: بعضی از مشایخ بزرگ که امور شرعی خاص و عام بعهدہ آنان محول است و همگان را در حق ایشان اعتقادی عظیم است از تهمت احتراز نمی کنند و به جمع عیاران تردد می نمایند. صلاح در آن است که شیخ در این باب تأملی کند و آنانرا از رفت و آمد به اینگونه مجامع منع نماید!

شیخ بهاء الدین فی الفور در پاسخ گفت: خبرآوران خلاف به عرض رسانده اند چون که خود همواره به این مواضع تردد دارم از مشایخ کسی را در آن اماکن ندیده ام؟!

مصاحبه اخیر رئیس دانشگاه در مورد «قانون نظام پزشکی» برای من مایه تعجب شد. چون ایشان گفته اند: در سال ۱۳۲۹ قانون نظام پزشکی به وسیله اینجانب به مجلسین داده شد و تا سال ۱۳۳۹ یعنی مدت یازده سال در زمان

تصدی مسئولین مختلف در مجلس ماند، تا اینکه بالاخره در زمانی که من مسئول وزارت بهداشتی بودم این قانون به تصویب نهائی رسید و برای اجرا به وزارت بهداشتی ابلاغ شد. من در صدد اجرای این قانون برآمدم و هیئت نظام پزشکان نیز طبق قانون تعیین شد، ولی متأسفانه! در هفته ای که قرار بود انتخابات انجام شود مسئولیت اینجانب در وزارت فرهنگ تعیین شد و از آن تاریخ تا کنون که مدت پنج سال می گذرد این قانون را معوق گذاشته اند.

در این مطالب نکته ای هست که گمان می رود آقای دکتر صالح خواسته اند حقیقت آنرا کتمان نمایند و با اینکه با مقامات مختلف تردد دارند کوشیده اند اصلی را مخفی نموده باشند ولی نتیجه درست معکوس است. تا آنجا که ما اطلاع داریم طبق قوانین موجود وزراء در انجام امور مسئولیت مشترک دارند و هیچ وزیری نمی تواند ادعا کند که چون من وزیر فلان وزارتخانه نبوده ام اگر خلاقی در اجراء یک قانون شده من در انجام آن تخلف مسئولیتی ندارم تا چه رسد به اینکه وزیری خود مبتکر قانون باشد و از یک وزارتخانه به وزارتخانه دیگری رفته باشد آن هم در فاصله زمانی فقط دوازده ساعت! چون به فرموده ایشان: در هفته ای که قرار می شود انتخابات انجام شود مسئولیت ایشان در وزارت فرهنگ تعیین می شود. ولی معلوم نیست چرا آقای دکتر حتی در تمام مدتی که وزیر فرهنگ در همان کابینه بودند برای یکبار هم از وزیر بهداشتی وقت سؤال نکردند: کار آن انتخابات به کجا انجامید و اجرای قانون نظام پزشکی چه شد؟! و اینک پس از پنج سال که بارها مقامات حساسی را اشغال نموده و همیشه می توانسته اند این سؤال را از مراجع رسمی بنمایند یک دفعه به فکر مصاحبه مطبوعاتی می افتند و گناه را به گردن دیگران می اندازند، تا آنجا که مدعی می شوند:

مسأله نظام پزشکی هر چند وقت یک بار مورد توجه و بحث محافل مختلف قرار می گیرد و یا مطالبی که در جرائد در این باره نوشته می شود مدتی در باره آن گفتگو می شود، ولی این کار نیز بعد از مدتی بدست فراموشی سپرده

می‌شود!

من از ایشان سؤال می‌کنم مگر اشکال قانونی داشت که آقای دکتر به جای مصاحبه با روزنامه‌نگاران شخصاً قدم رنجه می‌فرمودند و به اصطلاح ما مردم یک لا قبا یک «تک‌پا» به وزارت بهداشت می‌رفتند و این مطلب را که، قانون نظام پزشکی باید هر چه زودتر به مرحله اجرا گذاشته شود، را به وزیر بهداشتی متذکر می‌شدند و به عنوان رئیس دانشگاه اجرای این قانون تصویب شده را خواستار می‌شدند؟ ولی بعد فکر کردم جواب این سؤال کاملاً روشن است، چون اکثر کسانی که در مملکت ما تا امروز صاحب مشاغلی شده و یا می‌شوند هیچ وقت عیوب خود را نمی‌بینند ولی به محض اینکه آن کار را رها کردند معایب در مقابل چشمشان هویدا می‌شود! قضیه کاملاً روشن است در آنجا که آقای دکتر صالح می‌گویند: تعلل در اجرای این قانون برخلاف قوانین مملکتی است، اولین کسی که این تعلل را نموده شخص ایشان هستند چون در کابینه‌ای که پنج سال پیش عضویت آن را داشته‌اند به پیشنهاد خودشان قانونی تصویب می‌شود و در زمان حیات همان کابینه باز هم بنا به فرموده خودشان این قانون معوق گذاشته می‌شود و حتی برای یک بار هم آقای دکتر این مطلب را متذکر نمی‌شوند، در صورتی که حق بود مطلبی را که امروز عنوان نموده‌اند همان روزها در جلسات هیئت دولت مطرح می‌کردند و یا اینکه لااقل این مصاحبه مطبوعاتی را در همان پنج سال قبل ترتیب می‌دادند.

حال با توجه به این مطالب است که بخوبی می‌شود درک کرد چرا در این مملکت که قانون هست خبری از اجرای آنها نیست، علت آشکار است چون کسانی که در رأس امور هستند تا زمانی که مسئولیتی دارند آنقدر برای خود گرفتاریهای شخصی درست می‌کنند که به فکر اجرای قانون نیستند بعد هم که آن کار را رها کردند و یا کارایشان را رها کرد برای خالی نبودن عریضه مصاحبه تشکیل می‌دهند و از عدم اجرای قانون شکوه و شکایت می‌نمایند، در اینجا است که باید گفت: چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار...؟!؟

مقصر کیست؟!

نقل می کنند: در اسلامبول قدیم مرسوم بوده است که دم در مدارس زنجیری به عرض در، از طرف پائین نصب می کرده اند که چهار پایان داخل مدرسه نشوند. یکی از بکتابها که فرقه ای از اترکندو در آناتولی سکنی دارند و مشهور به لطیفه گوئی و حاضر جوابی هستند برای کاری به اسلامبول می رود. اتفاقاً گذرش به در یکی از مدارس می افتد، چون متوجه زنجیر می شود متحیر می ماند که برای چیست؟

در این بین یکی از طلاب از داخل مدرسه بیرون می آید، بکتابش پیش می رود و بعد از سلام سؤال می کند، که این عمارت چیست؟ طلبه می گوید: مدرسه است، بکتابش می پرسد: پس زنجیر برای چیست؟ طلبه می گوید: برای آنکه بهائیم داخل مدرسه نشوند، بکتابش در پاسخ می گوید:

اشتباه فرموده اید من گمان می کنم برای آن است که آنها از درون مدرسه خارج نشوند! همانطور که می دانیم داستان و حکایت در زندگانی تمام اقوام وجود دارد و اگر کسی بررسی دقیق بنماید اکثر این امثله و حکایات را علت و جهاتی است که تعمق و تحقیق در مورد آنها تاریخچه «فلکور» یک قوم یا ملت را تشکیل می دهد و چه بسیار امثله و حکایاتی است که از قومی به قوم دیگر

رسیده و تقریباً جنبه جهانی یافته است! بحث امروز ما چون راجع به مدارس بود برای شیرینی مقال این نکته را متذکر شدیم تا توجه خوانندگان را به اهمیت مدرسه در سایر کشورها بدانیم و مخصوصاً توجه کنیم که مدرسه جای تعلیم و تربیت است و بایستی از دخول عناصر فاسد به آنجا جلوگیری و حتی اگر کسی هم به عللی فاسد شد از دخول او به اجتماع جلوگیری کرد.

خبری که روزنامه‌ها در مورد چند دختر محصل اهوازی نوشته بودند اسف انگیز و ناراحت کننده بود، دانش آموز کلاس سوم متوسطه فقط شانزده سال دارد و از لحاظ قانون هنوز حتی به رشد عقلی کامل نرسیده است آن وقت ما می‌خوانیم که در محیط مقدس مدرسه کار این دانش آموزان سر و کار داشتن با قاچاقچیان بوده و حتی یکی از آنها خودش عامل خرید و فروش قاچاق آنها هم هروئین بوده است! من در این جا نمی‌گویم چه کسی مقصر اصلی این ماجراست ولی واقعاً باید دید اولیاء این اطفال در این جریان مقصر نیستند؟ و آیا سایر خانواده‌ها نبایستی خود را هر روز در معرض این تهدیدها ببینند، ما هر شب که صفحات روزنامه‌های خبری را می‌بینیم آنچه بیشتر جلب توجه می‌کند اعمال خلافی است که به وسیله عده جوان به عمل آمده و با اینکه هر روز به نحوی تکرار می‌شود ولی کوچک‌ترین عکس‌العملی برای جلوگیری از آنها نمی‌بینیم. یک روز «عادل» دختری را می‌کشد، روز دیگر دانش آموز جوان‌تری او را مضروب می‌سازد، یک روز دیگر سه دختر فرار می‌کنند، فردایش دانش آموزی عمل منافی انجام می‌دهد و این است مطالبی که هر روز روزنامه‌های ما مشحون از آنهاست و این جریان‌ها هم ختم شدنی نیستند و هر روز به شکل و صورت تازه‌ای از سوی عده‌ای دیگر تکرار می‌گردد و متأسفانه تمام این جریان‌ها به وسیله کسانی انجام می‌شود که به محیط مدرسه برای کسب دانش رفته‌اند ولی بعد به صورت بهائیم به جامعه وارد می‌شوند! آن‌هم نه پس از اتمام تحصیل بلکه در حین درس خواندن.

حال به بررسی علت پیدازیم پدر و مادری که از وضع بچه خود بی‌خبر

باشند، پدر و مادری که فقط در فکر خود هستند، اولیائی که تمام وقت آسودگی خود را صرف قمار و رقص می کنند! فرصت ندارند بفهمند بچه آنها چه می کند، کجا می رود، با چه اشخاصی معاشرت دارد، ساعات بیکاری و یا درس خود را چگونه سپری می کند! کودک هم که از خود اراده و قدرتی ندارد مستعد است که رشد کند و شکل بگیرد اگر محیط خانه و کوچه و مدرسه او را درست تربیت کرد، انسان بار می آید و اگر رهایش کردند بطور حتم به چنگال بهائم می افتد و آنها او را چون خود پرورش خواهند داد!

پس کودک بیچاره مقصر نیست و این اولیاء او هستند که پایه را کج نهاده و گمان می کنند راست بالا خواهد رفت، ما در این زمینه باز هم صحبت داریم ... و مسئولیت متصدیان امور آموزشی را نیز بازگو می کنیم.

اجازه ندهید آنطور بشود!؟

گفتند: شخصی که کار او نقاشی بود نزد دیوجانس که از فلاسفه یونان است رفت و اظهار نمود من نقاشی را ترک نمودم و مشغول طبابت شدم آیا به نظر شما کدام بهتر است؟ دیوجانس گفت ترک کردن نقاشی و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل تو دارد؟ به جهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر چشم او را درک خواهد نمود ولی خطائی را که در طب مرتکب شوی خاک او را خواهد پوشاند؟

در روزنامه های خبری مطلبی بود به این مضمون که مردی بر اثر ریختن سماور مملو از آبجوش سر و صورتش می سوزد همسرش از همسایه ها استعداد می نماید تا مجروح را به دکتر برسانند شخصی بنام «ایوب» که در فرهنگ خدمت می کند این وظیفه را بعهده می گیرد و بعد ماجرا را این طور شرح می دهد: مجروح را به دوش کشیدم و به خیابان آوردم مدتی منتظر شدم تا یک تاکسی پیدا کردم و مجروح را به دکتر بردم دکتر محل گفت چون قسمت اعظم بدن سوخته باید وی را به بیمارستان برسانم من با هزار زحمت دوباره یک تاکسی پیدا کردم و مجروح را به بیمارستان رازی بردم او را نپذیرفتند! از آنجا او را به بیمارستان فیروزگر بردم آنجا هم او را نپذیرفتند! به بیمارستان امیراعلم بردم

آنجا هم که بخش مخصوصی برای سوختگی دارد نپذیرفتند! به چند بیمارستان دیگر او را بردم آنها هم جوابم کردند سرانجام مجروح را به یک موسسه خیریه بردم و از ترس اینکه آنجا هم جوابش کنند او را در راهرو گذاشته و فرار کردم!

من وقتی این خبر را خواندم واقعاً ناراحت شدم و دلم به حال «ایوب» بیچاره سوخت که به قول معروف «آمد ثواب کند کباب شد» ما کاری نداریم که آن مرد بیچاره موقعی که این وظیفه وجدانی را به عهده گرفت چه احساساتی داشت همین قدر می دانم در آن موقع که مستاصل شد مجروح را در راهرو یک موسسه گذاشت و فرار کرد! من گماب نمی کنم چاره دیگری داشت چون به فرض که او را به چند بیمارستان دیگر هم می برد مگر نه اینکه آنها هم او را جواب می کردند و چه بسا که بر اثر رفت و آمدها بلائی بسر مجروح می آمد و در آن موقع معلوم نبود تکلیف «ایوب» بخت برگشته چه بود، آیا در یک قتل عمد پای او در میان می کشند؟ جواب زن و بچه آن شخص را چه می داد! پس به نظر خودش اسهل طرق را انتخاب می کند و آن اینکه جان خود را خلاص می نماید و از معرکه می گریزد و شاید نفس راحتی هم می کشد! بعد با خود فکر می کند: آدم عاقل در شهری که دکتر و بیمارستان به فکر مردم نیستند تو چرا خود را به زحمت می اندازی و بعد می گوید، با خودت عهد کن که دیگر در اینگونه مسائل دخالت نکنی چون ممکن است هزار گرفتاری پیدا کنی!!

در اینجا من تخیلات «ایوب» را قلمی کردم ولی از شما خواننده عزیز می پرسم اگر شما به جای او بودید غیر از این فکر می کردید و یا چاره دیگری داشتید که فکر دیگری بکنید؟ بطور حتم جوابی ندارد چون نظیر این ماجرا هر روز به صورتهای مختلف در همین تهران اتفاق می افتند لکن چون به گفته دیوجانس خاک آنها را می پوشاند من و شما از آنها با خبر نمی شویم. ولی دستگاه های مسئول از آن مطلع می شوند لکن به روی مبارک خود نمی آورند و به فکر هم نیستند که چاره ای برای درمان این نابسامانیها بیندیشند!

حال ما از مقامات مسئول سؤال می کنیم در این جریان چه

عکس‌العملی از خود نشان خواهند داد آیا از این بیمارستانها سؤال می‌کنند و آنها هم موضوع را مطابق معمول تکذیب می‌کنند! یا اینکه واقعاً چاره‌ای می‌اندیشند و کسانی را که مرتکب این اعمال شده‌اند تنبیه می‌نمایند و از همه مهمتر چه فکری به حال کسانی نظیر «ایوب» می‌کنند که اگر فردا دیدند کسی دارد می‌میرد راه خود را کج بکنند و طریق دیگر بروند؟

ما انتظار داریم از طرف مقامات مسئول نه بخاطر مسأله‌ای که ماطرح کرده‌ایم بلکه به خاطر آن کسانی که مالیات به دولت می‌پردازند و انتظار دارند که دردهای آنها را درمان نمایند جدا در این مسأله بررسی شود و تصمیم نهائی خود را برای اطلاع کسانی مانند «ایوب» منتشر سازند تا لااقل به از بین رفتن حس تعاون و همکاری مردم بیش از این خللی وارد نشود! (تا چه قبول افتد و چه در نظر آید).

به مردم بگوئید مسئول کیست؟!

شخصی برای کاری به شهری رفت و دو سال در آنجا ماند و در آن مدت وام بسیاری بر او فراهم آمد، هر روز از طلبکاران شکایت می‌رسید ولی قاضی شهر چون با او سابقه آشنائی داشت از تعقیب موضوع خودداری می‌کرد! تا آنکه طلبکارها به فریاد آمدند و به حاکم شکایت نمودند، حاکم به قاضی امر کرد که به آن مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد. قاضی دوست بدهکار خود را طلبید و بدو گفت: فردا طلبکاران ترا به محکمه خواهم خواست، آنچه بر تو ادعا کنند قبول کن، آن وقت به تو خواهم گفت: باید حقوق طلبکاران را بپرداز و الا حکم به زندانت خواهم داد در پاسخ بگو که مرا مهلت دهید خانه و باغ خود را بفروشم اگر گفتند تو خانه و باغ نداری بگو پس دکان خود را خواهم فروخت، به دستور قاضی روز موعود آن شخص و طلبکاران به محکمه حاضر شدند، قاضی روبه بدهکار کرده و گفت: آیا تو مدیون این اشخاص هستی؟

گفت: آری — قاضی گفت: پس به تو لازم است که آنچه از تو طلب دارند بدهی و الا مجازات خواهی شد! بدهکار گفت: از مقام قضاوت استدعا دارم که مرا مهلت دهد تا خانه و باغ خود را بفروشم، طلبکاران گفتند تو خانه و باغ نداری! گفت: پس دکان خود را خواهم فروخت، گفتند: دکان هم نداری!

بعد از این گفتگو قاضی رو به طلبکاران کرده و گفت: شما خودتان می‌گویید که این شخص هیچ ندارد، پس چگونه از او این اموالی که ادعا می‌کنید برای شما بگیریم! سپس گفت: مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند: المفلس فی امان الله... این یک حکایت است که معلوم نیست واقعیته داشته باشد ولی نظیر آن به صورت واقعی در همین تهران اتفاق افتاده و با کمال تأسف بدهکار قضیه «یک سازمان دولتی است» چند سال قبل که مسأله رهبری جوانان مطرح شده بود و دستگاه‌های مختلف مملکت برای این موضوع سر و دست می‌شکستند بالاخره سازمانی بنام «شورای عالی هدایت جوانان ایران» تشکیل شد و شخصی را هم مسئول آن گذاشتند و بعد تصمیم گرفتند سازمانی بنام «صندوق تعاون جوانان» ایران در کنار آن ایجاد کنند تا قبوضی چاپ و منتشر نماید و بعد از محل سرمایه جمع‌آوری شده به جوانانی که احتیاج به پول برای کار داشته باشند وام طویل‌المدت بدهند، این قبوض را چاپ کردند و در محل بانک ملی ایران به معرض فروش گذاشتند مردم از همه جا بی‌خبر هم به اطمینان بانک ملی ایران و اینکه یک سازمان دولتی در این موضوع دخالت مستقیم دارد شروع به خریدن این اوراق نمودند، و نزدیک به دو هزار یا بیشتر از این قبض‌ها که هر یک در مقابل یک هزار ریال به مردم فروخته می‌شد بین کسانی که فرزند داشتند و به فکر آینده آنها بودند به فروش رفت. اینک پس از چند سال هیچ سازمانی نیست که به خریداران این قبوض بگوید بالاخره تکلیف پول شما چه شده و این قبوض به چه کار خواهد خورد.

هم اکنون یکی از این قبض‌ها روی میز من است که از سری الف و شماره آن ۵۴۰۲ می‌باشد در این قبض که نوشته شده: شورای عالی هدایت جوانان، و بعد در زیر آن مرقوم رفته صندوق تعاون جوانان ایران، در مقابل یک هزار ریال و بعد دو امضاء وجود دارد یکی هیئت مدیره و دیگری خزانه‌دار که به هیچوجه معلوم نیست کسانی که این امضاءها را نموده‌اند دارای چه سمتی در تشکیلات مملکتی بوده‌اند و روی چه اصلی و با توجه به کدام قانون و

به مردم بگوئید مسئول کیست؟! / ۳۵۵

یا مقررات به صدور این قبض ها مبادرت ورزیده اند و امروز پاسخگوی مردم چه کسی باید باشد؟ و از همه مهمتر پولهایی که دریافت شده به چه مصرف رسیده و تکلیف کسانی که پول پرداخته اند چیست؟

خانمی که این قبض را به من ارائه داد می گوید من در این مدت به تمام مراجع مختلف مملکت مراجعه کرده ام لکن هیچکس به من پاسخ مثبتی نداده، امروز نزد شما آمده ام بپرسم تکلیف پولی که من داده ام چه می شود؟ آیا در این کشور هر کسی حق دارد بیاید و به عناوین مختلف و آن هم در تحت لوای دولت و با اطمینانی که مردم به بانک ملی دارند از آنها پول بگیرد و بعد هم ورق پاره ای بدست آنها بدهند، چون به هرکجا که مراجعه نموده ام می گویند: به ما مربوط نیست، آن مسئولین از کار برکنار شده اند! پس تکلیف کسانی که فرش خود را فروخته و به خاطر آینده فرزندانشان پول به صندوق تعاون جوانان داده اند چه می شود؟!

در اینجا ما از مقامات مسئول می خواهیم که دستور صریحی در این مورد صادر نمایند و وضع کسانی را که از این بابت پولی پرداخته اند روشن کنند! بعد هم اعلام نمایند این پولها تاکنون در اختیار چه مقاماتی بوده و چه استفاده ای از این بابت شده و در صورتی که تخلفی شده کسانی را که سوء استفاده نموده اند به جامعه معرفی نمایند، اگر هم قرار است بگویند: المفلس فی امان الله — زودتر تکلیف مردم را روشن نمایند نه اینکه هر روز بنحوی مردم را به وعده و وعیدهای بی جا سرگرم کنند. ما در انتظار رسیدگی فوری نسبت بدین امر هستیم.

عبور ممنوع!

خیابان دولت در قلعهک که از خیابان‌های قدیمی ناحیه شمیرانات است و خداوند رحمت کند گذشتگان را که خاطرات تلخ و شیرینی از آنجا نقل می‌کنند، این روزها دچار سرنوشت عجیبی شده است.

این خیابان که با درخت‌های کهن و سربرافراشته‌اش قدمت تاریخی خود را به رخ هر رهگذری می‌کشد امروزه محل تردد اتوبوس، سواری، کامیون و گاری است و به قدرت خداوندی به قدری عرض آن محدود و کم است که اگر دو وسیله نقلیه از روبرو به هم برسند رانندگان هر دو وسیله ناچار هستند مدتی عقب و جلو بروند تا بتوانند بدون خطر از کنار یکدیگر عبور نمایند، و از طرف دیگر چون کثرت جمعیت در این گوشه از قلعهک بسیار زیاد است، در هیچ ساعتی از روز شما نمی‌توانید خیابان را خالی از چنین وضعی مشاهده نمایید.

در این روزها مشکل دیگری بر مشکلات رفت و آمد در خیابان افزوده شده و آن گود کنی و خاک پراکنی سازمان آب است که برای مشروب نمودن خانه‌ها دست به ابتکار خرابی آسفالت زده است، و با اینکه هر روز جلوی یک خانه را در این خیابان گود می‌کنند ولی از ظواهر امر پیداست که سالها بایستی سپری بشود تا آنکه مرمت آنچه خراب شده است آغاز گردد.

و از اهم عجایب در این خیابان تنگ این است که در تمام ایام هفته و در قسمت ورودی خیابان از جاده شمیران تابلویی نصب شده است که: «ورود ممنوع است باستثنای اتومبیل‌های شخصی» ولی بعضی از روزها معلوم نیست به چه مناسب تکه کاغذی در روی این تابلو چسبانده می‌شود که قسمت اخیر آن یعنی «باستثنای اتومبیل‌های شخصی» را نیز مستور می‌سازد و مردمی که عادت کرده‌اند با اتومبیل شخصی وارد این خیابان بشوند یکباره در موقع ورود با یک مأمور برخورد می‌کنند که آنها را به اصلاح تابلوی کاغذی توجه می‌دهد!! گرچه حقیر عقیده دارد که اصولاً این خیابان با وسعت ناچیز خود بایستی یکطرفه اعلام شود و برای همیشه خیال مردم را از این حیث راحت کنند ولی ایکاش در همان مواقعی که تابلو «عبور ممنوع» را به رخ مردم می‌کشند این ممنوعیت شامل همه طبقات باشد نه اینکه آن مأمور کذائی به دلخواه خودش به یکی کاغذ را نشان بدهد و به دیگری راه را...

دو روز پیش یکی از همسایگان که به تازگی به این خیابان نقل مکان کرده است می‌گفت: نزدیک ظهر برای یکی از بچه‌های من اتفاقی افتاد که ناچار شدیم او را به بیمارستان ببریم. طبق معمول از خیابان دولت خارج شدیم و ساعتی بعد در حالی که بچه را با سروکله باند پیچی شده در آغوش داشتیم می‌خواستیم وارد خیابان بشویم که مأموری به استناد کاغذی که روی تابلوی چسبیده بود از ورود ما ممانعت کرد.

البته نه به جهت عدم اجرای مقررات، بلکه به نام انسان دوستی از آن مأمور درخواست کردم که چون فاصله منزل تا این محل بسیار محدود است و این امکان نیست که بچه را پیاده ببریم اجازه داده شود برابر با عادت معمول وارد خیابان بشویم ولی مورد قبول واقع نشد و ما هم بیش از آن اصرار نکردیم و آماده بودیم که حرکت نمائیم و از راه دیگری خود را به منزل برسانیم ولی در همین موقع یک اتومبیل دیگر که سرنشینان آن بحمدالله همگی سالم و سرحال بودند از راه رسید و مأمور مربوطه مانع ورود آن اتومبیل به خیابان ممنوعه نشد بلکه با توپ

و تشر مارا واداره حرکت کرد که راه باز شود و آن اتومبیل بتواند عبور کند! رفیق ما گفت: من تصمیم گرفتم در حالیکه بچه را بغل کرده بودم این راه را پیاده طی کنم و اتومبیل از جهت دیگری بیاید ولی هنوز وارد خیابان نشده بودم که دیدم نه یک و نه دو بلکه چندین اتومبیل دیگر با استفاده از حق عبور شفاهی! وارد خیابان شدند.

از اینرو با قیافه‌ای ناراحت به آن مأمور محترم گفتم: آیا وظیفه به شما حکم می‌کرد که من این بچه بیمار را اینطور به منزل برسانم در حالیکه این اتومبیل سوارها با افاده از مقابل چشم من بگذرند؟

در این وقت عابری به من گفت: غصه نخور برادر... آن اتومبیل اولی که بدون رعایت مقررات وارد خیابان شد در سرپیچ خیابان دولت تصادف کرد، شما خود را با این بچه سالم به منزل برسانید و بعد هم خدا را شکر کنید چون در این خیابان و با این جمعیت امکان دارد که آدم پیاده هم یا تصادف کند و یا آنکه در چاله‌های سازمان آب سقوط نماید.

دیدار به قیامت

یغمای جندقی شاعر معروف چون فتوای قتلش صادر شد فرار کرد و خود را به کاشان رسانید و به منزل یکی از علمای بزرگ نراق پناهنده و در آنجا ایمن شد، پس از چندی آن عالم دختر خود را که کریه المنظر بود به حباله نکاح یغما درآورده و با وی همزندگانی شد و همگی در یک اندرون زندگانی جدیدی را آغاز کردند. روزی عالم نراقی به اطاق داماد آمد دید یغما به عیال خود شرعیات درس می‌دهد و رساله تقلید را جلو گذارده مخصوصاً مبحث عبادات را به عیال خود می‌آموزد، عالم مزبور خوشحال شده وقتی که به حیاط بیرونی رفت به تلامذه و مریدهای خود گفت: یغما را دیدم که مسائل صوم و صلوه به عیال خود یاد داده ترتیب عبادت را به او می‌آموزد! پس معلوم می‌شود که یغما برعکس آنچه درباره او می‌گفتند و ما خوشبختانه نه باور نمی‌کردیم آدم بدی نبوده و کمال دلبستگی را به آداب مذهبی دارد و متدین است. چون این خبر به گوش یغما رسید گفت: به آقا بگوئید اشتباه فرموده‌اید اینکه من به عیال خود شرعیات می‌آموزم سبب مخصوصی دارد و نکته دیگری را متضمن است و آن اینکه چون من یقین دارم که خودم به جهنم می‌روم خواستم کاری کرده باشم که عیال من به بهشت برود تا لا اقل در آخرت با او همزندگانی نباشم!

مصاحبه اخیر شهردار تهران مخصوصاً آن قسمت که در مورد کار آسفالت تهران اظهاراتی نموده بودند به من فرصتی داد تا یکبار دیگر در این مورد مطالبی را قلمی کنم. شهردار تهران اظهار نمودند:

«برای آسفالت خیابانهای تهران بزرگترین مشکل شهرداری این بود که هشت شرکت مقاطعه کاری برنده مناقصه‌ها بودند ولی مدت دو سال و نیم کارها را معطل کردند و مردم را ناراضی نمودند. در مورد کار این آقایان شکایات بسیاری از مردم رسیده و چون نخواستند کار را تمام بکنند قراردادشان را فسخ کردیم».

در مورد این مطالب سؤالی که مطرح می‌شود اینست که چرا شهرداری تهران دو سال و نیم صبر می‌کند که مقاطعه کار تخلف خود را تکرار کند و به قول معروف آنقدر «شور شود» تا مردم ناچار شوند شکایت نمایند. و بعد تصمیم بگیرند که قرارداد را فسخ نمایند. در اینجا است که باید گفت حق بود ایشان هم کاریغمای جندقی را می‌فرمودند و حواله آقایان مقاطعه کار را به آخرت می‌فرمودند تا از شر آنها برای همیشه راحت شوند! نه اینکه پس از دو سال و نیم که تکرار رقم آن به سادگی میسر است ولی تحمل زمانی آن صبر ایوب می‌خواهد تازه شهردار مصمم شود اقدام به فسخ قرارداد بنماید! حال باید پرسید آیا فقط با فسخ قرارداد کار تمام شده؟ و آن کسانی که به نام مقاطعه کار دو سال و نیم یک موضوع عمومی را بازیچه دست خود قرارداده‌اند حق دارند آسوده بروند بخوابند و به ریش همه مردم بخندند و شهردار هم با گفتن «فسخ کردم» کار را تمام شده تلقی کند؟ پس تکلیف شکایات مردم چه می‌شود؟ جبران معطلی را چه کسانی باید بکنند؟ ضرری که از این بابت به شهرداری و بودجه مملکت وارد شده به چه صورت جبران خواهد شد؟ و بالاخره سرانجام کار آسفالت به کجا خواهد انجامید؟ و آیا شهرداری فکر تازه‌ای برای انجام این منظور نموده یا اینکه این بار هم مقاطعه کاران جدید وارد صحنه خواهند شد که آنان هم باز برای چند سال دیگر کار را معطل خواهند کرد و بعد آقای شهردار مصمم می‌شوند قرارداد

آنها را هم فسخ بفرمایند؟!

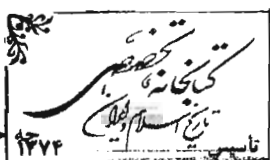
به نظر می‌رسد که نقض اساسی کارهای اداری ما در این نکته است که مسئولین امور معایب کارهای گذشته را می‌بینند ولی نقائص کار سازمان تحت تصدی خودشان را نادیده می‌گیرند چون من فکر نمی‌کنم در هیچ کجای دنیا سابقه داشته باشد امری مانند آسفالت یک شهر بزرگ را به مقاطعه کاری واگذار کنند در صورتی که هیچ گونه تضمینی از او در مورد اینکه اگر کار را به موقع انجام نداد نگیرند و از همه مهمتر اینکه زمان معینی را برای انجام کار قائل نشوند و ما نیز نمی‌دانیم آیا شهرداری تهران به این موارد عمل نموده است یا خیر؟ اینک این آقای شهردار تهران است که بایستی در دنباله آن مصاحبه به این سؤالات پاسخ بدهند و افکار عمومی را در مورد مسائل مطروحه بالا روشن نمایند و ضمناً شرائط قرارداد آسفالت جدید را که می‌خواهند به مقاطعه کاران دیگری واگذار کنند بیان بفرمایند تا لا اقل مردم بفهمند این بار کار آسفالت خیابانهای تهران در چه مدت و با چه شرائطی انجام خواهد شد؟.

چه حسابی، چه کتابی؟!

بالاخره آقای وزیر پست و تلگراف دست فتوت از آستین سخاوت به در آوردند و پست شهری را مستقل نمودند. بنابر آنچه در روزنامه آمده بود آقای وزیر اعلام کرده اند که به منظور ایجاد تسهیلاتی در کار مردم و تسریع در ارسال نامه های شهری مردم تهران سازمان پست شهری از پست کل تفکیک شده و تا دو هفته آینده این سازمان رأساً امر توزیع نامه های شهری را به عهده می گیرد.

آقای وزیر اضافه می کنند: این تصمیم به دنبال مراجعات مردم اتخاذ شده و علت آن تمرکز شدید امور پست تهران و شهرستانها در یکجا بود که در نتیجه نامه های شهری دیرتر به دست مردم می رسید لکن به موجب این طرح از تاریخ تأسیس سازمان جدید نامه های شهری روزی سه مرتبه توزیع خواهد شد.

البته نتایجی که از این اقدام حاصل خواهد شد فعلاً آشکار نیست و حقیر بر خلاف آقای وزیر اعتقاد دارد بایستی نتایج این تصمیم پس از آنکه سازمان ایجاد شد و واقعاً مردم تأیید نمودند که در انجام کار آنها تسهیلاتی فراهم شده و نامه های شهری به موقع به مقصد می رسد اظهار نظر قطعی کرد نه اینکه حلوا نخورده؛ شیرین است، شیرین است بگوئیم و اما مطلبی که مرا به نوشتن این مقاله واداشت قسمت دیگری از فرمایشات آقای وزیر پست و



حسابی، چه کتابی؟! / ۳۶۳

تلگراف بود که اظهار داشته بودند: به علت تمرکز شدید امور پست توزیع نامه‌ها دیر صورت می‌گرفت که به نظر می‌رسد هنوز ادامه دارد و بیشتر متوجه نامه‌هایی است که مردم به شهرستانهای مختلف می‌فرستند چون بر فرض اگر یک نامه شهری دیر رسید و یا اینکه نامه اصولاً نرسید فرستنده می‌تواند خودش قدم رنجه نموده به جای نامه به مقصد برود و آنچه را که تحریر نموده است شفاهاً بیان نماید. لکن آنچه که بایستی مورد توجه مخصوص قرار بگیرد و جداً در سازمانش تغییراتی بدهند تشکیلات کلی پستخانه است که نامه‌های مردم را از تهران به شهرستانها و از شهرستانها به نقاط مختلف باید بفرستند والا اگر قرار باشد وضع پست در مورد نامه‌های شهرستانها به همان شکل سابق باقی بماند در آنجاست که باید گفت: خانه از پایست ویران است — خواجه در بند نقش ایوان است. چند شب قبل شخصی که خود را دکتر حق‌شناسی معرفی کرد به من تلفن نمود و گفت: در سال هزار و نهصد و پنجاه و سه موقعی که تحصیلات من در دانمارک به پایان رسید، عازم ایران شدم در موقع حرکت از جمله وسائلی که قرار شد با خود همراه بیاورم تعدادی کتاب درسی و تحقیقی بود که در عرض سالهای تحصیل خریداری کرده بودم و علاقه شدید داشتم که تمام آنها را با خود بیاورم ولی چون وزن کتاب معمولاً سنگین است و تعداد کتابهای من نیز زیاد بود دوستان گفتند: بهتر است شما کتابها را به وسیله پست به ایران بفرستید چون نه تنها کرایه کمتری به آنها تعلق خواهد گرفت بلکه خیالتان هم راحت خواهد بود چون پستخانه زحمتی را که شما بایستی شخصاً به عهده بگیرید در ازاء پولی که از شما خواهند گرفت انجام می‌دهد. من هم قبول کردم و کتابها را به کپنهاک برده و در مقابل رسید به پستخانه تحویل دادم، خودم هم با هواپیما به ایران آمدم. مدتها گذشت ولی خبری از رسیدن کتابها به من ندادند تا اینکه ناچار شدم با در دست داشتن رسید به پستخانه مراجعه کنم. در آنجا به من گفتند: کتابهای شما رسیده ولی چون آدرس مشخص نداشته اید منتظر خود شما بودیم که مراجعه نمائید با اینکه در رسیدی که ارائه دادم معلوم شد که آدرس

کاملاً مشخص بوده معذالک چون فکر کردم کتابهای رسیده دیگر به تأخیر توجهی نکرده و برای تحویل آنها خودم را آماده کردم متصدی مربوطه مرا به اتاقی راهنمایی کرد تا در آنجا کتابها به من تحویل شود ولی من در آن اتاق هر چه نگاه کردم از کارتن‌هایی که خودم بسته‌بندی کرده بودم و در پستخانه کپنهاک هم آنها را مجدداً لفاف گرفته بودند خبری ندیدم ولی متصدی مربوطه مرا از حال شک درآورد و چند گونی که ظاهر آنها نیز کاملاً چرب و روغنی بود به من نشان داد و گفت بفرومائید اینهاست! من در نهایت تعجب گفتم: کتابهای من بسته‌بندی شده بود، خودم آنها را در کارتنهای مقوایی گذاشته بودم چرا به این شکل درآمده است؟ در جواب گفت: کتابها موقعی که حمل و نقل می‌شده با کالائی که مواد روغنی بوده در یکجا گذاشته شده و چون روغن بر اثر حرارت آب شده به داخل کارتنهای کتاب شما وارد شده و ما هم برای اینکه باقی مانده کتاب لااقل از شر روغن خلاص شود آنها را در گونی ریخته‌ایم و بعد هم تقصیر را به گردن یک شرکت تجارتی گذاشتند! همین قدر عرض می‌کنم تا امسال که هزار و نهصد و شصت و پنج هم دارد تمام می‌شود بنده نتوانسته‌ام صاحب کتابهای خودم بشوم چون آنچه در آن گونی به من نشان دادند اصولاً ارتباطی به کتابهای من نداشت. در این فاصله چند بار با دانمارک مکاتبه شده که تمام مدارک آن موجود است ولی آنها صریحاً اعلام نموده‌اند که کتابها به موقع خود تحویل پست ایران شده است ولی در اینجا بنده را در این مدت با امروز برو فردا بیا سر دوانده‌اند بالاخره هم نتیجه کار معلوم است یعنی چه حسابی و چه کتابی! در اینجا است که از آقای وزیر پست و تلگراف سؤال می‌کنم آیا با تفکیک پست شهری از پست کل تمام این اشکالات مرتفع خواهد شد یا اینکه در آینده هم باز این نوع جریان‌ات تکرار خواهد شد؟

مشکلی که هنوز حل نشده!؟

گویند مرد ساده لوحی به اصفهان سفر کرد، وقتی به اصفهان رسید فصلی بود که آلوسیاه به بازار آمده بود، آن مرد مقداری از این میوه خرید، با لذتی هر چه تمامتر آن را خورد. سال دیگر وقتی به شهر اصفهان رسید که فصل بادمجان بود چشمش که به بادمجانها افتاد به خیال اینکه همان آلوسیاه سال قبل است که بهتر و درشت تر شده فکری کرد و آبی بدهانش آمد پیش رفت و مقداری خرید و در دامن خود ریخت و بلافاصله سرگرم خوردن شد ولی بر خلاف آلوسیاه پارسالی آلوسیاه امسالی در ذائقه اش بسیار ناگوار افتاد و بی اختیار گفت: هر چه بزرگتر می شود بدتر می شود!

دیروز خانمی به من گفت: در ادارات ما هر چه تجربه متصدیان بیشتر می شود نتیجه امور به جای آنکه مفیدتر و سریعتر باشد کندتر شده و حتی گاهی بدتر هم می شود. گفتم چطور؟ گفت در مورد صدور رونوشت شناسنامه اداره آمار سالهاست که تجربه دارد حتی شنیده ام در یکی از خیابانها شعبه جدیدی تشکیل داده اند که رونوشت شناسنامه را در ظرف چند ساعت صادر کرده و به متقاضیان می دهند و چون این شعبه منحصر به فرد است تمامی مردم تهران برایشان مقدور نیست که به آنجا مراجعه کنند اینست که به ناچار به شعبه های

دیگر آمار که به سبک سابق اداره می‌شود می‌روند ولی معلوم نیست به چه جهت روشی را که در آن شعبه نمونه بکار بسته‌اند در شعب دیگر معمول نمی‌کنند. بعد اضافه کرد که برای من داستان جالبی رخ داد به این ترتیب که برای گرفتن رونوشت شناسنامه به شعبه اداره آمار واقع در خیابان شاه مراجعه کردم متصدی مربوطه شناسنامه را از من گرفت و گفت شما فردا مراجعه کنید اتفاقاً برای من تصادفی رخ داد که فردای موعود نتوانستم مراجعه کنم روز بعد که رفتم متصدی مربوطه پس از مدتی جستجو رونوشت شناسنامه را پیدا کرد و به من تحویل داد ولی هر چه دنبال شناسنامه گشت پیدا نشد تقاضا کرد من روز دیگری مراجعه کنم تا او بتواند سر صبر شناسنامه مرا پیدا کرده تحویل بدهد. این خانم می‌گفت همین کار را کردم و روز تعیین شده برای دریافت شناسنامه مراجعه کردم متصدی باز مدتی جستجو کرد و بالاخره گفت ممکن است شناسنامه شما اشتباهاً به اداره آمار کل فرستاده شده باشد شما به آنجا مراجعه کنید تا شناسنامه خود را بگیرید با اینکه کار شاقی بود ولی چون چاره نداشتم رفتم و در آنجا به محض اینکه مشخصات شناسنامه خود را گفتم مأموری که به من پاسخ می‌داد بدون درنگ گفت: شما بیخود امروز اینجا آمده‌اید ما شناسنامه را برای ابطال به مسگرآباد فرستادیم شما برای دریافت جواز مرگ باید سه روز دیگر مراجعه کنید من که کاملاً متوحش و ناراحت شده بودم گفتم آقا من زنده هستم و حالا جلوی شما ایستاده‌ام شما می‌فرمائید برای گرفتن جواز مرگ خودم سه روز دیگر مراجعه کنم؟! متصدی که متوجه اشتباه خود نشده و سرش بکار دیگری مشغول بود مجدداً همان جواب را تکرار کرد، بالاخره پس از اینکه کار به داد و فریاد کشید گفت: خانم ما کاری نمی‌توانیم بکنیم شناسنامه شما از شعبه خیابان شاه جزو لیست متوفات برای ما ارسال شده و ما هم آن را به مسگرآباد فرستاده‌ایم شما باید آنجا بروید تا لا اقل از ابطال شناسنامه در صورتی که تا این تاریخ باطل نشده باشد جلوگیری نماید.

خانم گفت: چاره‌ای نداشتم با دلی غمزده و پریشان به مسگرآباد رفتم

و شماره شناسنامه و مشخصات خود را ارائه داده متذکر شدم که اشتباهی رخ داده است. در آنجا هم متصدیان مربوطه گفتند: به ما مربوط نیست که شما زنده یا مرده هستید شناسنامه‌ای برای ابطال به این جا فرستاده شده ما هم مطابق مقررات اقدامات قانونی را در مورد آن به کار بسته ایم!.

در جواب هر چه گفتم: آقا این من که هنوز زنده هستم و این مدارکی که عکس من به آنها الصاق شده چطور ممکن است کسی که هنوز زنده است شما طبق مقررات او را مرده قلمداد کنید! بالاخره بالا رفتم و پائین آمدم تا آخرالامر گفتند: بسیار خوب ما که شناسنامه را به شما نمی‌توانیم بدهیم باید طی نامه رسمی به آمار بفرستیم که در صورت تائید گفته شما آنها هم طی نامه دیگری شناسنامه را به شعبه مربوطه ارسال نمایند و بعد شعبه پس از تشریفات قانونی شناسنامه جدیدی که مهر متوفی به آن نخورده باشد برای شما صادر نموده و تحویل بدهند!

خانم می گفت: امروز قریب به ده روز است که رفت و آمد می‌کنم و هنوز هم خودم نمی‌دانم واقعاً مرده‌ام یا اینکه زنده هستم که مقررات مرا مرده قلمداد کرده است؟! این خانم می گفت: حالا شما ببینید آیا واقعاً پس از سالها که در اداره آمار رونوشت شناسنامه صادر می‌کند بایستی طرز کار اینطور باشد؟ در جواب گفتم: این یک واقعیت است که ادارات ما به آن مبتلا هستند چون هر چه از عمرشان می‌گذارد بجای آنکه بهتر شوند بدتر می‌شوند!.

دو صفر... زهر مار!

من همیشه فکر می‌کردم تقلید یکی از عاداتی است که ما مردم مشرق زمین از ابتدا بدان خو گرفته‌ایم و به همین جهت هم بوده است که شعرای سلف ما حتی آن را لعنت هم کرده‌اند!

خلق را تقلیدشان بر باد داد— ای دو صد لعنت بر این تقلید باد، ولی اخیراً به رازی آگاهی یافتیم به این ترتیب که در مغرب زمین هم تقلید و شاید تقلید کورکورانه بیش از مشرق زمین رواج و هواخواه دارد با این تفاوت که لااقل ما مردم شرقی اگر تقلید هم می‌کنیم نمکی که زاده طرز تفکر و منش ماست به آن می‌افزائیم ولی تقلید غریبه‌ها حتی از این معنی هم عاری است. اگر خوانندگان به خاطر داشته باشند چندی پیش یک سری فیلم در تهران نمایش داده شد که به عنوان ۰۰۷ یا جمیزباند نامگذاری شده بود، در آن روزها بر اثر تبلیغات این فیلمها رونق خاصی در بین طبقه سینما رو پیدا کرد، تا آنجا که برای قهرمان فیلم هم محبوبیتی بین طبقه جوان به وجود آورد! اخیراً مشاهده می‌شود که هر روز فیلمهای جدیدی با داشتن عناوینی از قبیل دو صفرنه و دو صفر صد و هزار... در سینماها نمایش داده می‌شود که با کمی دقت آشکار می‌شود فیلم سازان چون متوجه شده‌اند که آن سری فیلم مورد توجه و اقبال

تماشاگران قرار گرفته دست به چنین تقلیدی زده‌اند که نه تنها نمی‌تواند موفقیت فیلم اصلی را به دست آورد بلکه تنفر و انزجار هم در تماشاگر بوجود می‌آورد، اخیراً شخصی می‌گفت: در کار تهیه این فیلم‌ها به قدری کار به ابتذال کشیده شده که «سناریو» قبلی را عیناً کپی می‌نمایند با این تفاوت که مقداری هم مطالب مسخره که به هیچوجه با موضوع مرتبط نیست بدان اضافه کرده‌اند، و نمایش این فیلم‌ها تنها به خاطر آن است که کمپانی‌های سازنده فیلم با یکدیگر رقابت دارند.

در اینجا مطلبی که قابل بررسی است وظیفه مقامات مسئولی است که کار کنترل فیلم‌ها را در کشور به عهده دارند و اجازه پخش آنها را صادر می‌کنند، جای شک نیست که امروز فیلم و سینما یکی از رشته‌های تعلیم و تربیت شده و چه بسا که در اکثر ممالک از این وسیله جدید برای آموزش و پرورش صحیح استفاده می‌نمایند من تعجب می‌کنم که چرا در کشور ما مقامات مسئول این کار به وظائف اصلی خود توجه ندارند و اجازه می‌دهند هر فیلمی در سینماها به معرض نمایش گذاشته شود حتی اگر با سرنوشت نسل جوان ما هم بستگی داشته باشد، و از همه مهمتر به چه مناسبت اجازه می‌دهند ارزی را که ما با هزار خون دل فراهم می‌کنیم و هر روز هم مقامات اقتصادی از نقصان آن ناله دارند بیهوده هدر داده برای ورود این قبیل فیلم‌ها به خارج بفرستند، ما به این اصل کاری نداریم که هر کمپانی فیلم ساز به خاطر منافع خود سعی می‌کنند به هر طریق که امکان داشته باشد بازاریابی نماید و حتی در این مورد پا را آنجا فرا می‌گذارند که مقدسات ملی کشورها را بازیچه کار خود قرار می‌دهند ولی ما چرا بایستی این اجازه را بدهیم که کشور ما محل فروش این بنجل‌های سینمایی بشود و حتی در آن موقع که تاریخ ما را هم مسخره می‌کنند با اجازه پخش فیلم بر محتوی آن صحنه بگذاریم.

نمونه آشکار این مطالب فیلمی بود که در یکی دو هفته گذشته به نام چنگیزخان تبلیغات آن را در روزنامه‌ها منتشر کردند، چنگیزی که تاریخ گذشته

این سرزمین مالا مال از فجایع و خودسری‌های آن مرد سفاک است. ولی فیلم‌سازان از او یک چهره قهرمان افسانه‌ای ساخته‌اند و صاحبان سینماهای ما هم با تبلیغ این فیلم جوانان و نوباوگان را بدیدن آن دعوت می‌کردند! حال چرا کسانی که مأموریت داشته‌اند این فیلم را بررسی کنند اجازه انتشار و پخش آن را صادر کرده‌اند! خود مبحث جالب و قابل بررسی دیگری است ولی آیا معنی این کار غیر از این است که این اشخاص با این عمل خود چنگیز را در پیشگاه نسل جوانان ما تبرئه کرده‌اند؟! چنگیزی که تاریخ ما هیچگاه او را نخواهد بخشید و برای همیشه او را مردی سفاک به حساب خواهد آورد!

نتیجه‌ای که از این بحث گرفته می‌شود این است که به علت نفع جوئی عده‌ای سرمایه‌دار صاحب سینما، فیلم که امروز وسیله موثری برای امر تعلیم و تربیت است در کشور ما وسیله پر کردن جیب عده‌ای شده و با نمایش فیلم‌هایی که چه به لحاظ اخلاقی و چه به جهت تاریخی ایجاد انحراف در نسل جوان می‌نماید هر روز بر پرده سینماها به معرض نمایش گذاشته می‌شود و هیچ مقام مسئولی هم به فکر نبوده و نیست که برای این امر مهم تربیتی چاره‌ای اساسی باندیشد، ما در این زمینه در فرصتی دیگر باز هم سخن خواهیم گفت.

چرا برنمی گردند؟

مردی عقیده داشت که خدا روزی رسان است و بدون اینکه مصدر خدمت یا انجام کاری برای جامعه خود بشود خداوند روزی مقدر او را می رساند ولی عده ای از یارانش مخالف با این عقیده بودند و می گفتند خدا روزی را در سایه کار به انسان می رساند تا اینکه روزی با آنها روی عقیده خود شرطی کرد و به مسجدی رفته در گوشه ای به امید رسیدن روزی مقدر خود دراز کشید یک روز گذشت روز دوم رسید و بالاخره روز سوم شد در حالیکه نه از زمین و نه از آسمان چیزی برای او نرسید، عصر روز سوم بود که سه نفر مسافر وارد مسجد شدند سفره خود را گسترده نان و پنیری با هم خوردند و اضافه آن را جمع کردند و در سفره بستند همین که خواستند بروند مردک دید اگر اینها هم بروند از گرسنگی خواهد مرد به ناچار خود را به سفره انداخته اهن و اهنی کرد و مسافری متوجه او شدند و چون رنگ پریده و حال زار و فکار او را دیدند بر او رقت آوردند و سفره خود را باز کرده بقیه نان و پنیر خود را به او دادند و رفتند پس از آنکه مرد شکمی از عزا درآورد نزد رفقای خود رفت و با کمال صداقت اعتراف به خطای خود کرد و بعد از نقل داستان خود گفت آری خدا روزی رسان است ولی «اهنی» هم می خواهد.

سخنان آقای نخست‌وزیر در مورد اینکه ماتریتی خواهم داد که دانشجویان ایرانی مقیم خارج به وطن برگردند خود نمونه‌ای از این نوع طرز تفکر است چون مقامات مسئول آنقدر که به امید خدا توجه دارند کمتر به عمل مبادرت می‌ورزند سالهاست که در مورد محصلین ایرانی که به خارج می‌روند و برنمی‌گردند مطالبی از طرف مقامات مسئول گفته و نوشته ولی آنچه ما به چشم می‌بینیم و شاهد و ناظر آن هستیم چیز دیگری است حقیقت این است که نه تنها به این حرفها نتوانسته‌اند علاقه و امیدی در دل جوانان برای بازگشت به وطن بوجود آورند بلکه به علت اینکه فقط وعده داده‌اند و عمل همراه نداشته حتی در علاقمندی خود آنها هم خلل وارد نموده و در نتیجه یک نوع «فرنگ دوستی» را در نهاد جوانان بارور ساخته‌اند تا آنجا که آن عده از جوانان هم که به کشور باز می‌گردند بیشتر فرنگی هستند تا ایرانی. البته در این مورد به مقدار زیادی گناه به گردن کسانی است که گردونه را به این شکل به حرکت درمی‌آورند. شنیدم یکی از دانشگاهها هیئتی از اساتید دانشگاه کشور همسایه ما افغانستان را برای بازدید دعوت می‌کند در موقعی که اساتید مذکور در دانشگاه موصوف حضور پیدا می‌کنند مقامات مسئول دانشگاه خیر مقدم خود را به زبان انگلیسی ایراد می‌کنند در صورتیکه رئیس هیئت افغانی پاسخ خود را به فارسی بیان می‌کند ناظری که شاهد بود می‌گفت پس از پایان معارفه یکی از اساتید افغانی از من سؤال کرد مگر زبان شیرین فارسی چه عیبی دارد که شما حتی با ما که فارسی را دوست داریم و با آن تکلم می‌کنیم حرف نمی‌زنید و از زبان بیگانه‌ای برای خوش و بش کردن استفاده می‌نمائید من در پاسخ این شخص گفتم در میان چهل و دو نفر محصلی که در سال ۱۲۷۵ قمری در ایام وزارت علوم علینقی میرزا اعتضاد السلطنه به فرنگستان فرستاده شدند جوانی بود که در فن صحافی مهارتی به هم رسانده بود و پس از بازگشت به وطن لقب صحاف باشی گرفت.

موقعی که این محصلین از فرنگ برگشته بودند و برای معرفی به اعتضاد السلطنه مقابل حوض مدرسه دارالفنون صف می‌کشند تصادفاً اعتضاد

السلطنه روی به صحاف باشی کرده و حوض آب را به او نشان می دهد و می گوید این را چه می گویند؟ صحاف باشی به زبان فرانسه فصیح و غلیظ می گوید «باسن» اعتضاد السلطنه امر می دهد که چوب و فلکی حاضر کنند و به دستور او پاهای صحاف باشی را به چوب ببندند صحاف چون چند چوبی می خورد زیر فلک فریاد می زند «اوز» اعتضاد السلطنه دستور می دهد باز هم او را بزنند طولی نمی کشد که صحاف باشی فریاد می زند «حوض» «حوض» و حاء حطی و ضاد غلیظ را کاملاً از مخارج تلفظ می کند به این ترتیب در آن روز اعتضاد السلطنه با تنبیه صحاف باشی بساط فرنگی بازی را برمی چیند و آن محصلین هم بعدها فارسی صحبت می کرده اند و به آنهم افتخار داشته اند حال هم به نظر می رسد این مسئولین امور هستند که بایستی با تبلیغ صحیح و عمل درست حس وطن پرستی را در جوانان بارور سازند تا آنها واقعاً با علاقه به وطن برگردند و آنچه را که متعلق به این سرزمین و آب و خاک است اگرمی بدارند والا تا زمانی که نحوه کارهای ما در مورد تشویق جوانان به صورت فعلی است نه تنها نتیجه ای حاصل نخواهد شد بلکه این آقایان با اعمال خود حتی رشته ها را هم پنبه خواهند کرد.

سخن مد روز!

در مجلسی کسی می‌گفت: من تعجب می‌کنم که چرا تمام دستگاه‌های اداری ما با اینکه به عیوب موجود خود واقف هستند کمتر در فکر اصلاح آن برمی‌آیند چون تازگی روش جدیدی را مسئولین امور اختیار نموده‌اند به این ترتیب که اگر کسی انتقادی کرد و دستگاهی را متوجه مطلبی ساخت فوراً متصدیان مربوطه در جواب می‌گویند: اتفاقاً ما خودمان هم به این جریان وقوف داشته‌ایم ولی متأسفانه تا کنون راه حلی پیدا نشده اطمینان داشته باشید در آینده نزدیک اقدام به رفع نقص خواهیم نمود. این شخص می‌گفت در اخبار مجلس سنا بود که یکی از سناتورهای موقعی که درمورد انجمن‌های شهر و معایب شهرداری‌های سئوالی از وزیر کشور نمود، و نظرات خود را ابراز داشت در پاسخ انتقادات، وزیر موصوف گفت: تمام ایرادات سناتور محترم صحیح است و اتفاقاً خود ما هم همین نظرات را داشته و داریم!

این شخص می‌گفت اگر قرار بر این است که هر دستگاهی همه معایب خود را بداند ولی عملی برای رفع آن نکند در آنجا است که باید گفت: بطور حتم یا متصدیان امور دارای قدرت اجرائی کافی نیستند و یا آنکه رفع معایب را ضروری تشخیص نمی‌دهند و آنچه بیشتر مورد توجه آنهاست اتلاف وقت و

پاسخهای باری به هر جهت می‌باشد.

در صورتی که بسیار است مسائلی که با اندکی دقت و توجه امکان اصلاح صحیح آنها وجود دارد ولی نه کسی به فکر است و نه اینکه کوششی در زمینه حل آن مشهود در اینجا شخصی که به تازگی از یک سفر اروپائی بازگشته بود گفت:

هر تازه واردی که به این شهر می‌آید اولین نکته‌ی که توجه او را جلب می‌کند وضع اسفناک شهر تهران است چون با تمام مخارجی که برای نظافت آن می‌شود کوچکترین اثری از پاکیزگی در آن وجود ندارد جویهای آب همیشه مملو از کثافت است در یک خیابان امکان ندارد که نقاط مختلفش انباشته از زباله نباشد و از همه مهمتر وضع آسفالت خیابانها است که بی شباهت به «جگرزلیخا» نمی‌باشد و تازه موقعی که می‌خواهند مثلاً خیابان را جارو کنند درست در ساعتی به این عمل مبادرت می‌شود که عابرین بیچاره در حال تردد هستند و اگر کسی هم به یک نظافتچی شهرداری اظهار کند که آقا حالا موقع این کار نیست فوراً مورد اعتراض شدید واقع خواهد شد که چرا در کار مأمور دولت آن هم در حین انجام وظیفه دخالت نموده است! از همه مهمتر گذاشتن چند سطل زباله در خیابانهای اصلی تهران است که این آقایان از اروپائیان تقلید کرده‌اند و سطلهایی تعبیه نموده‌اند که بایستی مردم در صورت داشتن آشغال از آنها استفاده کنند ولی می‌دانید این سطلها را در کجا گذاشته‌اند؟

در وسط چمن خیابانها، آنجا که مردم را قسم داده‌اند که سبزه‌ها را لگد نکنید! ولی کسی نیست که بپرسد آیا مردم بایستی پر در بیاورند که آشغال خود را در این سطلها بریزند و آیا اصولاً جای سطل در وسط چمن است؟ در اینجا بود که من گفتم قطع دارم که شهردار هم این مسائل را می‌داند و همانطور که آقای وزیر کشور فرمودند:

بطور حتم هم همین نظرات را دارند با این تفاوت که بنده و شما حق نداریم آن سطل را از وسط چمن برداریم و در کنار پیاده‌رو بگذاریم و ایشان هم

فرصت ندارند که این دستور را به مأمورین خودشان بدهند یا در آنجا که شما از خیابان عبور کرده‌اید و گرد و خاک مأمور نظافت به حلق شما رفته است بطور حتم ایشان چون با اتومبیل طی طریق نموده‌اند به این نکته توجهشان جلب نشده و در آینده، هم نخواهد شد چون به قول معروف سوار که از حال پیاده خبر ندارد. حال بالاخره چه کسی و به چه ترتیبی بایستی به این مسائل ناچیز توجه کند آن هم امری است مافوق تصور ما چون واقعاً حق هم نیست ما از شهرداری تهران بخواهیم که فکر و وقت خود را به اینگونه مسائل مصروف سازد چون بسیار است مسائل مهمتری که حل آنها هم با مشکل روبروست و هنوز راه حلی برای آنها پیدا نشده و از اهم آنها مسئله نان! و گوشت! است که از زمان مرحوم سرلشکر بوذرجمهر تا کنون هیچ شهرداری قادر به حل آن نشده و قطعاً با این ترتیب در آینده هم نخواهد شد و در اینجا است که باید گفت: این آقایان با این پروپاچین می‌خواهند بروند به چین و ما چین.

نیروی جوان و فکرپیر:

بحث ما در شماره گذشته تحت عنوان «بیچاره قانون» در مورد بازنشستگی ناتمام ماند، وعده نمودیم که دنباله آن را در فرصتی دیگر ادامه دهیم و اینک آنچه در این زمینه بایستی مورد توجه و دقت کافی قرار بگیرد: در این نکته جای هیچ گونه شکی نیست که مقصود از بازنشسته شدن عبارت از آن است که شخصی به علت سالیان متمادی خدمت، قدرت کارکردن را از دست بدهد و به اصطلاح روشن تری از کار افتاده شود یعنی قادر به انجام هیچ کاری نباشد و جسماً و روحاً در شرائطی قرار بگیرد که امکان هرگونه کوشش و فعالیت از آنها سلب شده باشد متأسفانه در قانون بازنشستگی ما به این نکات اساسی توجهی نشده و فقط امر بر این جاری است که هر کس به سنی رسید و یا اینکه مدت معینی خدمت دولت را نمود بایستی بازنشسته شود اگرچه دارای قدرت جسمانی و نیروی کافی هم باشد. به همین دلیل است که ما امروز می بینیم در اکثر موسسات ملی و خصوصی کسانی شاغل مشاغل فعاله و حساس هستند که از طرف دولت به علت رسیدن به سن تقاعد و یا پر شدن مدت خدمت بازنشسته شده اند، و دستگاہهای اداری ما با علم به نیروی جسمانی آنها و با توجه به اینکه این عناصر در حرفه و رشته خود متخصص و صاحب نظر

شده اند یکباره قلم بر نام آنها می کشند و با چوب بازنشستگی آنها را از سازمانهای دولتی می رانند، جمعی از این عده خود نیز به علت فرصت طلبی در کمین چنین شرائطی نشسته اند که پس از بازنشسته شدن و استفاده از حقوق دولتی فوراً یا به استخدام موسسات خصوصی دربیایند و یا آنکه مبتکر ایجاد آنها باشند، البته من با هر نوع فعالیت و کوششی که از طرف مردم این مرز و بوم به خاطر سربلندی آغاز شود موافق هستم ولی صحیح نیست که ما به این کسان که شاید درآمد روزانه خودشان برابر با حقوق یک کارمند رتبه ده شاغل است باز هم ماهانه مبلغی به عنوان اینکه دولت آنها را بازنشسته نموده است بپردازیم آن هم در شرائطی که ما هر روز از کسر بودجه و گرفتاریهای مالی دولت یقه چاک می کنیم.

از همه مهمتر اینکه هستند کسانی که در ادارات دولتی بازنشسته شده اند ولی بعداً در بنگاههای وابسته به دولت که مقررات خاصی دارند مجدداً مشغول به کار شده اند و اگر درست بررسی کنیم متوجه می شویم که به ریش کسانی هم که آنها را بازنشسته نموده اند می خندند و در جای خود هم حق دارند چون وجود قوانین نادرست همیشه این امکان را به افراد سودجو و فرصت طلب می دهد، گرچه شنیده ایم که در لایحه استخدام جدید که هنوز مراحل تصویبی خود را می گذراند مقررات جدیدی برای بازنشسته شدن در نظر گرفته اند ولی اصل مهمی که ما به آن توجه داریم و مقامات دولتی کمتر به فکر آن هستند هنوز هم در لایحه جدید مراعات نشده است، و آن این است که ما نمی گوئیم کارها نبایستی به جوانان سپرده شود ولی در جای خود منکر هم نیستیم که طرد کلیه عوامل و عناصری که بر اثر سالها کار در رشته های مختلف صاحب رأی و عقیده شده اند صحیح نیست و بایستی در جای خود از آنها هم به نحو احسن استفاده نمود چون اگر قرار است این اشخاص حقوقی از دولت دریافت کنند چه بهتر که واقعاً زندگانی آنها تأمین باشد و به جای کوشش های فردی در سازمانهای اجتماعی دولت تا روزی که قدرت دارند مفید فایده قرار بگیرند، تا از تجربه

آنها لااقل جوانان بتوانند در انجام امور استفاده نمایند، شخصی برای من نقل می‌کرد در یکی از ممالک اروپائی رسم بر این است که ژنرالهای پیر که دوران خدمت آنها در خدمات نظامی تمام می‌شود تا روزی که زنده هستند و قادر به راه رفتن، مجبور هستند در مقابل حقوق بازنشستگی که دریافت می‌نمایند هر هفته لااقل چند ساعت نتایج تجربیات گذشته خود را برای افسران جوان به صورت درس تدریس کنند، و در تمام موارد حساس هم نظرات و عقاید آنها را به عنوان مشاورین صاحب نظر در مسائل مختلف مورد بررسی قرار می‌دهند و چه بسیار که مورد عمل و استفاده هم واقع می‌شود.

در اینجا است که من معتقد هستم حتی در تهیه و تدوین لایحه استخدام جدید هم بایستی از افکار کسانی که تجربه و سابقه ممتد در این امر دارند استفاده شود تا قانونی تهیه شود که نه اشکالات گذشته را داشته باشد و نه برای آینده موانعی ایجاد نماید.

یک نامه:

بر اثر تحریر دو مقاله قبلی در زمینه بازنشستگی و خصوصاً مطالبی که در شماره گذشته تحت عنوان (نیروی جوان و فکرپیر) قلمی شده بود عده‌ای از دوستان صاحب نظر به اینجانب مراجعه نمودند و مطالبی اظهار داشتند و مخصوصاً یکی از ایشان طی نامه‌ای متذکر شده‌اند که: شما در این مورد یک بحث اصولی را شروع کرده‌اید چه بهتر است که عقاید و نظرات مخالف و موافق را به رشته تحریر درآورده تا در طرح جدید استخدام با توجه به تمام نکات اصولی مواردی گنجانده شود تا نه اشکالات گذشته را داشته باشد و نه موانعی برای آینده فراهم سازد.

نامه اینطور ادامه پیدا می‌کند: اصولاً بازنشسته نمودن کارمند و پرداخت حقوق بازنشستگی عملی نیست که در مملکت ما کسی مبتکر آن بوده باشد، قدردانی از خدمات گذشته یک مستخدم از قدیم الایام مرسوم بوده و بتدریج که بشراز حیث روابط انسانی رو به تکامل رفته مقررات ثابت و قابل قبولی که منافع خادم و مخدوم را متضمن باشد تدوین گردید و امروز با اندکی تفاوت در تمام ممالک و در ادارات دولتی و موسسات ملی مرسوم و متداول است و این اصل جزو حقوق کلیه اشخاصی که مدت معینی برای یک سازمان دولتی و یا ملی

خدمت کنند درآمده است تا آنجا که حقوق زمان تقاعد امروز پایه زندگانی هزارها خانواده را شالوده گردیده و صحیح نیست که ما بگوئیم اگر دولت کسر بودجه دارد یا موسسه ای در معاملاتش متضرر شده خط بطلان روی آن بکشد.

و اما چرا اشخاص بازنشسته در سازمانهای غیر دولتی استخدام می شوند، نظر اصولی در این کار این است که چون موسسات ملی استطاعت تحمل پرداخت حقوق های طولانی برای ذخیره نمودن تجربیات افراد را ندارند از وجود اشخاص بازنشسته که یک عمر به خرج موسسه دیگری علم و تجربیات اندوخته اند با پرداخت حقوق نسبتاً کمتری استفاده می نمایند و این اشخاص نیز که استطاعت جسمانی دارند و هنوز می توانند منشأ خدمات موثر باشند نقش مهمی را در بالا بردن سطح کوشش های موسسات خصوصی ایفا می نمایند و به همین دلیل است که موسسات خصوصی در کمین این اشخاص هستند و گاه چند موسسه در آن واحد پیشنهاد ارجاع شغل به آنها می نمایند.

در کتابی که یکی از نویسندگان معروف نوشته متذکر شده است که عمر حقیقی انسان از چهل سال به بعد شروع می شود یعنی اشخاص از چهل سال به بعد بدوره تکامل عقلانی می رسند و اظهار عقیده نموده است.

همانطور که جوانها در کارهای اجرایی که احتیاج به زور بازو و اطاعت بدون تفکر دارد مفید هستند اشخاص سالخورده و با تجربه برای کارهایی که قوه تفکر و تعقل در آن مورد لزوم است لازم و نافع می باشند و روی همین اصل است که اغلب مربیانی که از طرف سازمان ملل و یونسکو به کشورها اعزام می گردند سنین عمر آنها از پنجاه سال به بالا می باشد.

زیرا شخصی می تواند عملی را به کسی بیاموزد یا طرز انجام کاری را رهبری نماید که سالهای متمادی در انجام آن کار عمل و تجربه اندوخته باشد.

حال اگر در ادارات دولتی ایران عمل بازنشسته نمودن را حربه ای ساخته اند که از آن به نفع مقاصد شخصی استفاده می کنند جای انکار ندارد که از قانون سوء استفاده شده و بایستی در آینده ترتیبی اتخاذ شود که قانون وسیله

اعمال اغراض خصوصی اشخاص نشود.

نکته دیگری که ذکر آن لازم است این موضوع می باشد که طرز موهن بازنشسته نمودن اشخاص و تصفیه حسابهای خصوصی به حدی اثرات سوء ایجاد نموده که در خانواده ها هرگاه بزرگ آنها بازنشسته می شود از نظر جوانان آن شخص از بین رفته و مهممل تلقی می گردد و حتی در امور زندگانی نیز به دستورات او که نتیجه یک عمر تجربه است وقعی نمی گذارند و نظرات او را خارج از مد روز و کهنه به حساب می آورند که یکی از علل رواج فساد اخلاق در بین جوانان وجود و همین نحو. تفکر است که بعضی از اشخاص به خاطر منافع شخصی خود هر روز به شکلی آن را دامن می زنند ولی به این نکته توجه ندارند که مسأله پیر شدن جنبه اختصاصی ندارد و این شتر در خانه خود آنها هم روزی خواهد خوابید، نامه نویسنده در اینجا پایان می پذیرد ولی ما باز هم در فرصتی دیگر این بحث را دنبال خواهیم نمود.

بیچاره قانون:

یکی از عادات ناپسند که رواج فراوانی هم در بین ما مردم دارد این است که: همیشه عیب دیگران را به چشم می‌بینیم و کمتر به معایب خود توجه می‌کنیم و از قرار معلوم این رویه تازگی هم ندارد، چون اگر به مفهوم این مثل عامیانه که از سالیان دراز در بین مردم رواج دارد توجه کنیم که می‌گویند یک سوزن بخود بزن و بعد یک جوالدوز به مردم، به این حقیقت پی می‌بریم که ما همیشه جوالدوز بدست بدنبال دیگران بوده‌ایم.

شخصی برای من نقل می‌کرد: عمل بازنشستگی که اخیراً در وزارت آموزش و پرورش انجام شده چیز تازه‌ای نیست چون در گذشته هم هر وزیری در این وزارتخانه که امروز تغییر نام داده شاغل بوده است، نظیر همین عمل را در دوره خود انجام داده است، و در مورد نتیجه آن که صحیح بوده است یا سقیم به نظر می‌رسد به عهده هیچکدام از خود این آقایان نیست که قضاوت کنند بلکه این جامعه فرهنگیان و افکار عمومی آنهاست که بایستی در این مورد نظر بدهند. متأسفانه تا آنجا که ما مطلع هستیم آنچه در گذشته کمتر به آن توجه می‌شده است افکار عمومی بوده، چون مصادر امور بیشتر به عقاید و نظرات شخصی توجه و تکیه داشته‌اند تا افکار عمومی، من در پاسخ این شخص گفتم: جای شک

نیست که اکثر برنامه‌ها چون با توجه به اصولی تهیه و تنظیم می‌شود کمتر اشکال دارد لکن این مجریان امور هستند که در موقع اجرا نظرات و عقاید شخصی را جایگزین برنامه و هدف می‌نمایند.

در تمام ممالک رسم بر این است که افراد شاغل هرگاه به سن تقاعد رسیدند بایستی بازنشسته شوند و عمل بازنشسته نمودن هیچوقت و در هیچ کجای دنیا به منزله تنبیه شناخته نشده است بلکه به عکس افتخاریست که به علت سالیان دراز خدمت نصیب کسانی می‌شود که بایستی سالهای پایان عمر خود را به راحتی و آسایش سپری کنند، و معمولاً کسانی که به این افتخار نائل می‌شوند نه تنها خود را سرافراز می‌دانند بلکه جامعه هم برای آنها مقام و منزلت خاصی قائل شده و می‌شود. متأسفانه در کشور ما چون به غلط در گذشته اقدام به بازنشسته نمودن را عده‌ای وسیله اعمال اغراض خصوصی خود می‌ساختند، اکنون هم اگر کسی واقعاً و به حق بازنشسته شد خود را منفعل و ناراحت می‌بیند، و علیه دستگاهی که به خاطر آسایش او اقدام به بازنشسته نمودنش کرده است شروع به مخالفت می‌نماید، در اینجا است که باید گفت، مقصود کسانی که قانون بازنشستگی را وضع نموده‌اند حقا خدمت به کسانی بوده است که عمری فعالیت و کوشش نموده‌اند و به خاطر آرامش و آسایش آنها دست به تنظیم چنین قانونی زده‌اند حال اگر در گذشته از این قانون به عنوان یک وسیله اعمال نظر شخصی استفاده شده حق نیست که ما قانون‌گذار را مقصر بدانیم.

ولی در اینجا نکته‌ای هم هست که روشن شدن آن خالی از فایده نیست، و آن نکته اینست که چرا در مملکت ما کسانی که بازنشسته می‌شوند دچار ناراحتی هستند.

در ابتدای این مقاله متذکر شدم که جمعی به علت سوء استفاده‌ای که از این قانون شده رنج می‌برند که حساب جداگانه‌ای دارند، ولی بحث ما بر سر آن عده اینست که به مسائل دیگری توجه دارند، مگر نه اینست کسانی که مشغول خدمت هستند از حقوق ماهیانه خود بایستی مبلغی را برای بازنشستگی

بپردازند در صورتی که همین اشخاص به محض بازنشسته شدن از پرداخت آن مبلغ معاف می‌شوند و در حقیقت مبلغ دریافتی آنها در پایان هر ماه بیش از آن چیزی است که در موقع اشتغال دریافت می‌کرده‌اند مگر نه اینست که این آقایان آسوده می‌شوند و دیگر مقید نخواهد بود که سر ساعت در اداره حاضر شوند و هزار گونه رنج کار را متحمل شوند، آیا اینها از پول بیشتر و کار نکردن در عذاب هستند، در اینجا است که مطلبی آشکار می‌شود و آن این که حدس زده می‌شود برخی از این آقایان در موقع اشتغال تنها به حقوق دریافتی متکی نبوده‌اند و قطعاً درآمدهائی داشته‌اند و آن گونه درآمد؟! هاست که بعد از بازنشسته شدن چون قطع می‌شود موجبات ناراحتی آنها را فراهم می‌سازد، اگر غیر از این دلیل و یا منطق دیگری دارند بفرمایند ارائه کنند تا ما هم به سهم خود بفهمیم...

والا بوق کرنا بدست گرفتن و در هر کوی و برزن ابراز مخالفت با هر عملی که منطبق با مقررات و قانون باشد که اقدامی صحیح و عاقلانه نیست بلکه همان جوالدوزی است که نادانسته به دیگران می‌زنیم بدون توجه به اینکه با اینکار، عیب خود را آشکارتر ساخته‌ایم البته کسانی نیز هستند که هنوز می‌توان از تجربه و نیروی کار آنان استفاده نمود که این خود نکته ایست که در فرصتی دیگر درباره آن سخن خواهیم گفت.

نابغه توزرد!

چندی قبل در یکی از مجلات اقتصادی خبری توجهم را جلب نمود که
قریب به این مضمون بود:

اخیراً یکی از سرمایه داران بزرگ که از خانواده ای اصیل است
(شجره نامه او را هم چاپ کرده بودند) پس از سالها دوری از زادگاه خود به
وطن بازگشته و مصمم شده است سرمایه خود و خانواده اش را که بالغ بر چند
میلیون دلار است و سالیان درازی در سایر ممالک جهان در امور اقتصادی
سرمایه گذاری شده بوده است در مملکت خود بکار اندازد خواندن این مطالب اول
مرا به تفکر واداشت ولی بعد با خود گفتم این دیگر یک کار معمولی نیست
بلکه عملی است در خور تشویق و تقدیر واقعی. چون شخصی که سالیان دراز
دور از وطن زندگی کرده با محیط اروپا و آمریکا آشنا بوده یک روز در
وال استریت منشاء ترقی سهام بوده و دیگر روز کارتلها و تراستهای امریکائی از
ترس سرمایه گذاری او در صنایع سنگین خواب راحت نداشته اند بدون هیچ
مقدمه ای بساط خود را جمع می کند و به وطن باز می گردد فقط به این دلیل که
فیلش یاد هندوستان کرده باید شخص عجیب و نابغه ای بی عدیل و نظیر باشد
مخصوصاً اینکه شایع شده بود این اعجوبه اقتصاد در ظرف مدت کوتاهی

میلیونهای خود را که در شرکتهای بزرگ اقتصادی دنیا یا بصورت سهام و یا بصورت ماشین آلات عظیم و غول پیکر بوده به پول نقد تبدیل کرده و بخاطر آنکه در دامان مام وطن مسکن گزیند حتی حاضر شده چشم از قصرهای افسانه‌ای خود در چهارگوشه جهان بپوشد و بیک هتل برود و در آنجا اقامت کند بعد هم به حالتی مریض که لازمه اش بستری شدن در بیمارستان بوده مصاحبه مطبوعاتی تشکیل بدهد و در زمینه کوششهای اقتصادی خود صحبت نماید.

نابغه مذکور در این مصاحبه از تشکیلات خود که در عرض مدت چند روز در اقصی نقاط مملکت ریشه گذاشته به تفصیل گفتگو می‌کند و همین مطلب مجدداً برای من موجب تعجب فراوان شد، و بنابر خصلت شخصی در کنکاش شدم که به هر ترتیب شده اطلاعات بیشتری از این اعجوبه سرعت و اقتصاد بدست آورم.

شاید به این وسیله در ردیف اولین کسانی باشم تا با معرفی او به هموطنان ظهور یک «نابغه» را اعلام نموده باشم ولی هر چه بیشتر جستجو کردم کمتر نتیجه‌ای حاصل شد چون نه تشکیلات مسئول اقتصادی در این مورد مطلبی را افشا نمودند و نه بانک مرکزی مطالب او را در مورد ورود میلیونها! تأیید و یا تکذیب نمود ولی برعکس هر کجا که وارد می‌شدم و کسی نشسته و یا ایستاده بود! ذکر خیر این آدم به گوش می‌خورد و من را تشنه‌تر برای کشف حقیقت می‌نمود این جریان ادامه داشت و مطالب مختلفی از گوشه و کنار شنیده می‌شد تا اینکه چند روز پیش یکبار دیگر شماره جدید همان مجله اقتصادی را دیدم با ولع خاصی به جستجو مطلب مورد نظر در آن پرداختم و با کمال تعجب به این نکات برخورد نمودم: ... این آدم نه تنها کلاهبردار بلکه دیوانه است زیرا در همین مدت کوتاه در ایران نه تنها طرفی از اقدامات خود نبسته بلکه واسطه احمقی برای خارج شدن پول از کیسه عده‌ای به نفع عده دیگر است و از اولین روزها معلوم بود و بالاخره عاقبت اینکارها برای شخص وی تعقیب قانونی و زندان است... حاصل کار آقای... تا اینجا صدور تعداد زیادی چک بی محل بوده است...

الا آخر... با خواندن این مطالب بود که واقعاً دچار حیرت شدم و به یاد تفکرات خود در موقع خواندن اولین اخبار نسبت به این شخص افتادم. بعد با خود گفتم. لا اقل چه خوب شد که در ظرف مدت کوتاهی این مطالب روشن شد والا خدا می دانست که چه سرمایه ها که به وسیله این آدم از مملکت خارج نمی شد و چه زیانها که به اقتصاد مملکت وارد نمی شد. نا گفته نماند که هنوز هم در یک حالت انتظار هستم که آیا واقعاً هم دستگاهی نبایستی به گفته های این آدم از همان روز اول توجه می کرد و یا اینکه احتیاج نیست که حتی امروز هم توجه کنند! من که سر در نیاوردم تا مسئولین مربوطه چه جوابی داشته باشند که بگویند.

گروه چهارم

آقای جمال زاده نویسنده معروف ما! که امیدوارم سالیان دراز دیگری زنده باشند و خداوند به ایشان عمر بدهد تا در کنار گود و دور از وطن فرصت داشته باشند که گهگاه هم ما مردم یک لا قبا را نصیحت و راهنمایی کنند و از عقیده خود هم دست بردار نباشند که ایران هنوز همان اصفهان است و اصفهان هم نصف جهان! و افرادی مانند آخوند ملا عبدالهادی هم تا دنیا، دنیاست زور قدرت آن را دارند که حق کسبه راسته بازار را از خان نایب ها بگیرند، در نامه ای که چندی پیش، به یکی از دوستان خود نوشته چوب به پشم فقرا زده و مرقوم داشته اند: «روزگاری خیال می کردم مردم دنیا عبارتند از دو گروه، یکی گروه بی شمار مردم معمولی که باید به هر طریقی هست ولو گاهی هم با دروغ و تملق یک لقمه نان بدست بیاورند. و تو شکم زن و بچه بکنند و یک گروه دیگری که بسیار محدودند و عبارت هستند از اشخاصی که ولو از گرسنگی بمیرند سر تملق و دروغ و پستی فرود نمی آورند.

ولی بعدها ملتفت شدم که یک گروه ثالثی هم وجود دارد (خیلی کمتر از گروه اول و خیلی زیاده تر از گروه دوم) که سعی دارند با شرف و با حقیقت و آدم باشند ولی در مواقع ضرورت از بکار بردن پاره ای دستوره های اخلاقی مانند

دستورهای سعدی خودمان مضایقه ندارند و مثلاً چون از رسوائی می‌ترسند هم‌رنگ جماعت می‌شوند و یا وقتی دستی را نمی‌توانند بگزنند می‌بوسند و رویهم رفته بفرموده حافظ عمل می‌کنند.

یعنی با دوستان به مروت و با دشمنان به مدارا رفتار می‌کنند و آرزوی بسیار محکم و باطنی من اینست که با توفیقات آسمانی جزو دسته اول و سوم نباشم و سعی کافی بجا خواهم آورد که این آرزو را عملی سازم تا روزگار و سرنوشت چه خواهد و هر روز شکر خدا را بجای آورم که یک لقمه نان دارم که حقوق تقاعد آن را تأمین کرده است و بچه ندارم که از زور محبت و برای آسایش او همه چیز را مجبور بشوم زیر پا بگذارم.

بعد می‌فرمایند: در تذکرت الاولیاء خواندم که از ترمذی پرسیدند تقوی و جوانمردی چیست؟

— گفت: تقوی آنکه در قیامت هیچکس دامن‌ت نگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچکس نگیری. از خدا می‌خواهم که مرا دارای چنین تقوی و چنین جوانمردی نماید «باید گفت آرزو بر جوانان عیب نیست!

من چون این نامه را خواندم فکر کردم بد نیست حاشیه‌ای به آن زده باشم چون به تجربه دریافته‌ام که گروه چهارمی هم در مملکت ما پیدا شده‌اند که آقای جمال‌زاده از وجود آنها بی‌خبر هستند و یا خود را به بی‌خبری می‌زنند و علت هم آنست که ایشان همیشه در کنار گود نشسته‌اند و می‌گویند: لنگش کن!

حقوق بازنشستگی می‌گیرند و بچه هم ندارند والا ممکن بود بفرموده خودشان «از زور محبت و برای آسایش او همه چیز را مجبور بشوند زیر پا بگذارند» آنوقت جزء همین گروه چهارمی بشوند که من می‌گویم:

دوستی برایم نقل کرد چند روز پیش به مطب دکتري رفته بودم که اگر شهرت او هم در عالم طبابت بیشتر از معروفیت آقای جمال‌زاده در عالم نویسندگی نباشد کمتر نیست. در راهرو و اطاق انتظار تعداد بی‌شماری از خلق خدا نشسته بودند

که هر کدام چهل تومان «ویزیت» پرداخته بودند و در انتظار اینکه دست مسیحائی حضرت دکتر به نبض ایشان برسد و به کلی از درد و رنج فارغ شوند. بالاخره نوبت به من رسید و موقعی که به اطاق معاینه داخل شدم بجای آقای دکتر معروف جوان سفیدپوشی را دیدم که حقیر را معاینه کرد و بعد مطالب خود را روی ورقه یادداشت نمود و به دست من داد که خدمت دکتر معروف ببرم — من که از دیدن آن همه تشریفات ضربان قلبم چند برابر معمول شده بود با ترس و لرز ورقه را به ایشان تقدیم کردم و در انتظار اینکه با دست های شفابخش خود بنده را نوازش نموده و راه نجات و شفا را ارائه نمایند ولی آقای دکتر حتی نگاه هم به من نکرد تنها با توجه به کاغذی که به ایشان تسلیم کرده بودم با خط مبارک نسخه بنده را مرقوم فرمودند و اجازه مرخصی دادند.

حال به من چه گذشت و با چه حالی از اطاق خارج شدم بماند که ناگفتنش بهتر است چون در بیرون اطاق با منظره ای روبرو شدم که اصولاً درد و غم خود را فراموش کردم. در راهرو زن مریضی برای معالجه و معاینه به دربان مراجعه کرده بود ولی از او تقاضای «ویزیت» شده بود، مریض از دربان خواسته بود که با نصف قیمت اجازه ورود و معاینه به او داده شود ولی دربان حاضر به تخفیف نبود و می گفت:

من اجازه ندارم بالاخره مردم حاضر شدند پانزده تومان دیگر برای مریض گردآوری کنند که جمعاً سی و پنج تومان می شد و از دربان خواهش کردند از دکتر موافقت بگیرد که در مورد این زن پنجاه ریال تخفیف داده شود دربان رفت و چند لحظه بعد از اطاق بیرون آمد و گفت: فرمودند «ویزیت» چهل تومان هر کس ندارد به دکتر دیگری مراجعه کند، و بدون درنگ عذر بیمار بیچاره را خواست.

من پس از شنیدن این مطلب بود که به فکر این حاشیه نویسی افتادم و می گویم: آری آقای جمال زاده این دکتر معروف نه احتیاج دارد و نه ضعیف

است بلکه این خصلت گروه چهارم است که شخص شما از احوال آنها
بی خبرید و هنوز هم که هنوز است بعد از چهل سال از خارج گود می‌فرمائید.
لنگش کن!

کشف راز!

گفتند: خان زاده ای در بیابانی شبگیر گردید به ناچار به طایفه کوچکی که در آن حوالی چادر زده بودند پناه برد، تا شب را به صبح برساند. وقتی موقع خوابیدن رسید بالاپوشی خواست که روی خود بیندازد. چون صاحب چادر لحافی و یا فرشی نداشت گفت: ای خان ما از مال دنیا چیزی نداریم تا چه رسد به بالاپوش شب.

اگر می‌خواهی پالان خری بیاوریم تا روی خود بگذاری و از گزند سرمای شبانه این دیار برهی. خان گفت: من هرگز چنین کاری را نخواهم کرد و چنین چیزی را روی خود نمی‌اندازم و با همین لباس خودم می‌خوابم. صاحب چادر گفت: ای خان هوای اینجا غیر از هوای آبادی خودتان است.

تو هرگز با این پوشاک کم طاقت تحمل چنین سرمائی را نخواهی آورد. خان گفت: چاره چیست سرما خوردن به مراتب بهتر از آنست که انسان در جلد خری برود. این بگفت و خوابید همین که پاسی از شب گذشته و سردی هوا با کمال شدت پشتش گذاشت خان از خواب بیدار شد. دید دندانهایش از زور سردی هوا به هم می‌خورد، بدنش می‌لرزد و تاب تحمل از کفش بیرون رفته. بیچاره خان بزرگواریش را می‌شکند و از روی اضطراب و بیچارگی بانگ

می‌زند و صاحب چادر را طلبیده به وی می‌گوید: همان را که سر شب گفתי بیار ولی اسمش را نیار!

در اخبار روزها بود که از طرف وزیر آموزش و پرورش یک گروه پنجاه نفری از بازرسان عالیرتبه و پانزده نفر از اعضاء کمیسیونهای مختلف آن وزارتخانه احکامشان لغو شد و برای تدریس به مدارس معرفی گردیدند.

این خبر که در جای خود موجب خوشحالی است تا حدی هم پرده از یک راز مهم در دستگاههای اداری برمی‌دارد و آن راز اینست که در مملکت ما از سالهای پیش تا کنون عناوینی در همه وزارتخانه‌ها وجود داشته و دارد که هر کس شاغل آنها باشد از هر نوع کار کردن معاف خواهد بود، در صورتیکه صاحبان این عناوین از عالیتزین امکانات آسایش و آرامش برخوردار می‌باشند. اینها در آخر هر ماه ضمن دریافت حقوق از فوق‌العاده و حق مقام استفاده می‌نمایند، اتومبیل دولتی سوار می‌شوند منشی و پیشخدمت دارند، چند تلفن در اختیار آنها هست، و در مقابل تنها عملی که انجام می‌دهند اینست که روزها در صورت نداشتن کار شخصی ساعت ده یا دیرتر در وزارتخانه حاضر می‌شوند و کار آنها فقط این خواهد بود که چند تلفن خصوصی بنمایند، اخبار مهم را از منابع مطلع کسب نموده و در جای خود اقدام به پخش آنها نیز بنمایند و بعد با صرف چای و قهوه و احیاناً چند ملاقات خصوصی دیگر وزارتخانه را ترک بنمایند.

این اشخاص ضمناً به زمین و زمان هم بنده نیستند فقط، و فقط به این جهت که آقا بازرس عالی هستند و این یکی بازرس وزارتتی و آن دیگری رئیس کمیسیون...!

حال خدا نکند یک روز کسی سراغ ایشان را بگیرد و بخواهد در یک امر مفید اداری از آنها کمکی بگیرد. در آن صورت آن شخص مرتکب گناه کبیره شده چون این آقایان به علت داشتن همان عناوین تنها بایستی راست، راست راه بروند و وزیر بار هیچ مسئولیتی هم نروند.

متأسفانه تعداد این قبیل صاحبان عناوین در تمام وزارتخانه‌ها فراوان

هستند و هر روز هم که می‌گذرد بر جمع آنها اضافه می‌شود. تنها در بعضی از موارد است که هرگاه مرد مقتدر صاحب رائی در رأس امور یکی از این وزارتخانه‌ها قرار بگیرد و از این آقایان بخواهد که بایستی کار بکنند والا از دادن پول مفت به آنها خودداری خواهد شد، اینها در ابتداء با هزار و یک بهانه زیر بار نمی‌روند ولی موقعی که سببه را پرزور ببینند می‌گویند هر کاری را حاضرند انجام بدهند به شرط آنکه اسم و رسمشان را از آنها نگیرند، حال باید دید با همه تبلیغاتی که در جریان است آیا واقعاً مسئولین امور خواهند توانست قدمی در مورد طرد این عناصر بردارند و یا از آنها موجودات مفیدی به حال جامعه بسازند یا خیر؟ این سئوالی است که آینده باید به آن جواب بدهد!

وعده‌های حضرت سلیمان!

امروز با یکی از دوستان مدتی در انتظار تا کسی بودیم ولی بالاخره توفیقی نصیب ما نشد و ناگزیر پیاده راه افتادیم در محلی که ما توقف کرده بودیم عده دیگری هم دچار سرنوشت ما بودند با این تفاوت که جمعی گاهی هم اظهاراتی می‌نمودند وعده دیگر سکوت را جایز می‌شمردند بالاخره آقائی که پیدا بود در کار خود عجله دارد به مأمور پلیسی مراجعه کرد و گفت شما را به خدا بیائید ترتیبی بدهید که من سوار تا کسی بشوم:

دوا خریده‌ام و ناچارم آن را به بیمارستان ببرم هر چند دقیقه‌ای که من دیرتر برسم ممکن است بیمار من به همان میزان به مرگ نزدیک بشود. مأمور پلیس که کاری نمی‌توانست انجام بدهد گفت عقیده دارم به طرف بیمارستان حرکت کنید و در هر محلی که ممکن شد تا کسی سوار شوید چون این مدتی را که شما در اینجا ایستاده‌اید اگر راه رفته بودید بطور حتم نمی‌از راه خود را رفته بودید!

از این گفته مأمور پلیس ما پند گرفتیم و راه افتادیم ولی عده‌ای هنوز به انتظار سوار شدن در مقابل تا کسی ها دست بلند می‌کردند و می‌گفتند: تا کسی، تا کسی... ما از آن محل دور شدیم و بالاخره هم نفهمیدیم آیا

آن مرد که مدعی بود مریض دارد توانست تا کسی سوار بشود یا خیر. در بین راه دوست من گفت یکی از علل ناراحتی های مردم وعده‌های سرخرمنی است که مقامات مسئول می‌دهند و با اینکه می‌بینید که کوچکترین اثری در وضع عمومی تا کسیرانی ندارد باز هم دست بردار نیستند و هر روز مطالب جدیدی را عنوان می‌نمایند در صورتی که اگر یک جمله بگویند، که وضع تا کسی همین است و کاری نمی‌شود کرد لا اقل مردم تکلیف خود را می‌فهمند و کمتر اعصاب خود را ناراحت می‌کنند بطور مثال گفته‌اند تا کسی لوکس مسافر اضافه سوار نکند ولی می‌کند تازه مردم حرفی ندارند تا کسی پیدا بشود آنها اضافه هم می‌دهند تا سوار شوند ولی چه اصراری هست که آنچه را که مقدور نیست و نمی‌شود هر روز ادعا کنند گفتم این نوع مطالب تازگی ندارد این آقایان وعده دادن را از حضرت سلیمان آموخته‌اند دوستم گفت: چطور؟ گفتم: وقتی غوک‌ها یا به اصطلاح خودمانی تر قورباغه‌ها اجتماعی کرده متفقاً خدمت حضرت سلیمان شرفیاب گردیده عرض کردند یا نبی الله! ما لخت و عوریم. و در زمستان از شدت برودت هوا در عذابیم و در تابستان از فرط حرارت آفتاب در تب و تاب از پیشگاه خداوند بخواه تا قبائی به ما عطا فرموده از زحمت سردی زمستان و محنت گرمی تابستان نجاتمان بخشد حضرت سلیمان آنها را به وعده و نوید خویش دلگرم ساخته شادان و پای کوبان باز گرداند ولی قورباغه‌ها همه روز جمع شده نزد آن حضرت می‌رفتند و می‌گفتند: یا نبی الله. «قوبا» «قوبا» و باز سلیمان با وعده‌های چرب و شیرین آنها را قانع می‌ساخت و باز می‌گرداند و بالاخره هم به عهد خود وفا نفرمود و به همین جهت است که از آن زمان تا کنون دیده می‌شود غوک‌ها هر موقع به یاد وعده‌های حضرت سلیمان می‌افتند می‌گویند «قوبا» «قوبا»؟

حال کارهای مقامات مسئول ما هم در مورد تا کسی و تا کسیرانی تقلیدی از همان شیوه حضرت سلیمان است چون هیچ بعید نیست که مردم تهران آنقدر تا کسی. تا کسی بگویند که این لفظ جزئی از وظائف روزانه آنها بشود و

بعد آیندگان بگویند. این تاکسی را امروز به معنی احتیاج استعمال می شود روزگاری به یک وسیله حمل و نقل مسافر گفته می شده ولی چون در آن عصر و زمان این وسیله نایاب شده بود آنقدر مردم گفتند. تاکسی. تاکسی که ما امروز از آن معنی احتیاج را درک می کنیم. دوستم گفت یعنی شما می فرمائید برای نسلهای آینده این مشکل حل خواهد شد گفتم تا این حد امیدواری باید داشت. والا...

دوای قلبی:

دیروزیکی از آشنایان نامه‌ای بدست من داد و گفت: این سرنوشت من از ساعت ده دیشب تا ساعت یازده امروز است، آن را بخوان و اگر صلاح بود برای اطلاع سایر مردم هم آن را چاپ کن. نامه اینطور شروع شده بود:

چند ماه قبل برای معالجه غده‌ای که در گردن داشتم پس از تحمل مخارج فوق‌العاده‌ای که در ایران نموده‌بودم و بدون نتیجه مانده بود عازم اروپا شدم نزدیک دو ماه در یک بیمارستان بستری بودم و بالاخره پس از معاینه و معالجه که تا حدی مفید بود به ایران بازگشتم حال در راه از مرزبازرگان تا تهران چه به ما گذشت و این راه خراب شده چه ناراحتی‌هایی در من بجای گذاشت بماند که خود داستان مفصلی است، همینقدر باید بگویم اگر یک نفر توریست از این راه به ایران بیاید من حتم دارم آنچه را که می‌بیند اگر برای هر کس دیگر تعریف کند اصولاً از فکر سفر به ایران منصرف خواهد شد. باری ما از راه رسیدیم و به علت کوفتگی و خستگی احساس ناراحتی کردم فوراً به طبیب معالجم مراجعه نموده ایشان هم نسخه‌ای به من دادند، و چون تک‌تک هم سرفه می‌کردم دکتر گفت:

برای معالجه درد سینه هم بایستی از این شربت که می‌نویسم هر چهار

ساعت یک قاشق بخورید، ساعت نزدیک ده و نیم شب بود که از دکتر نسخه را گرفتم، ولی برای پیچیدن آن به هر داروخانه ای که مراجعه شد تعطیل بود، تا بالاخره مردی مرا راهنمایی کرد و ما به داروخانه (آمریکائی) واقع در چهارراه پهلوی مراجعه کردیم در آنجا نسخه را از ما گرفتند و پس از اخذ پول چند عدد قرص را در پاکتی ریخته و بعد هم یک شیشه شربت را تحویل دادند، من هم مطابق معمول به محض رسیدن به منزل شروع به انجام دستورات دکتر کردم و پس از آنکه یک قاشق از شربت را خوردم برای خوابیدن به رختخواب رفتم ولی چند لحظه نگذشت که اولاً سرفه امان از من برید و ضمناً مقدار زیادی خون از گلویم جاری شد، معذالک چون فکر کردم ناراحتی من از گلو و سینه است در چهار ساعت بعد هم که دستور داده شده بود باز یک قاشق از شربت را خوردم که در این موقع به کلی از حال طبیعی خارج شده و حتی برای یک لحظه از سرفه و خون ریزی آسوده نبودم بالاخره به وسیله تلفن با دکتري که نسخه را نوشته بود اهل منزل صحبت کردند و دکتر نزدیک ساعت یک بعد از نیمه شب به منزل ما آمد ابتدا از احوال من پرس و جو کرد و بعد هم دواها را بازدید نمود ولی به محض اینکه چشمش به شیشه دواي سرفه افتاد آه از نهاد بیچاره بلند شد و فقط گفت چند قاشق از این دوا را خورده ای من هم در وضع ناراحت کننده ای مایم واقع را شرح دادم، دکتر با دست اشاره به علائم روی جعبه دوا نمود و گفت: این دوا برای مصرف خارجی است و اسید دارد، من که تا آن لحظه از خطري که مرا تهدید می کرد بی خبر بودم دوباره به حال اغما افتادم و دکتر در همان موقع با اتومبیل خودش مرا به بیمارستان خصوصی برده و پس از شستشو و معالجات فوری از مرگ من که بر اثر خوردن اسید ممکن الوقوع بود جلوگیری می کند، تا ساعت ۹ صبح در بیمارستان بودم و اکنون هم این نامه را نوشته و خیال دارم به وزارت بهداری ببرم که معلوم شود تکلیف من و سایر مردمی که به خیال خود به داروخانه مراجعه می کنند و انتظار دارند که دواي واقعی به آنها بدهند چیست و اگر واقعاً من مرده بودم تکلیف خانواده من چه می شد؟ حال به این موضوع کار ندارم که بر

دوای قلابی: / ۴۰۱

اثر خوردن این دوا که مصرف خارجی داشته من بایستی چند روز دیگر مجدداً
برای معاینه و معالجه عازم اروپا بشوم و تازه معلوم نیست در معالجه خود توفیقی
حاصل بنمایم و یا خیر!

من پس از خواندن نامه با خود گفتم چه خوب بود لااقل مسئولین وزارت
بهداری هم با ملاحظه این نامه فکری به حال مردم می‌کردند تا لااقل جلوی
اینگونه بی بندوباری‌ها گرفته شود!

مرغ قلبی:

تقلب در تهیه مواد غذائی از مسائلی است که نه تنها مبارزه صحیحی علیه آن نمی‌شود بلکه هر روز در اخبار روزنامه‌ها می‌خوانیم که مقامات انتظامی کشف جدیدی در این مورد نموده و شخص یا اشخاصی را دستگیر کرده‌اند که یا در حال تهیه مواد غذائی قلبی بوده‌اند و یا آنکه انباری را کشف کرده‌اند که در آنجا مواد غذائی قلبی انبار شده بوده است.

دیروزیکی از قضاتی که به پرونده‌های تقلب در مواد غذائی رسیدگی می‌کنند گفته بود، سال گذشته در کنگره پزشکی رامسر پس از گزارشی که از طرف رئیس دادگاه اختصاصی مواد غذائی و داروئی قرائت شد کنگره با توجه به آمارهایی که ارائه گردید تأیید کرد که می‌بایست در مبارزه با سازندگان مواد غذائی شدت عمل بیشتری به خرج داده شود. بر این اساس لایحه‌ای تهیه شده که در آن برای کسانی که با فروش مواد غذائی فاسد موجب مرگ مصرف کننده را فراهم کنند، مجازات اعدام در نظر گرفته شود ولی متأسفانه! این لایحه هنوز به مرحله تصویب نرسیده است.

این قاضی اضافه کرده است که سازندگان مواد قلبی در تمام رشته‌های غذائی فعالیت می‌کنند، روغن قلبی، ماست قلبی، زردچوبه و فلفل،

وروغن زیتون تقلبی از موادیست که مورد توجه متقلبین می باشد و نتیجه آزمایش هائی که در آزمایشگاهها از مواد تقلبی انجام شده نشان می دهد موادی در ساختن اجناس تقلبی بکار می رود که سمی می باشد و منجر به مرگ تدریجی مصرف کننده می گردد.

این مطالب نظرات یک قاضی است که مسئولیت دارد احقاق حق بکند و جلوی فساد را بگیرد و با متقلب مبارزه نماید، من پس از شنیدن مطالب این قاضی با خود گفتم در اینجا است که باید گفت، وای به حال مردم، چون در جائیکه متصدیان امر خودشان اعتراف می کنند که سازندگان مواد تقلبی وسیله مرگ تدریجی مردم می شوند، و بعد هم اظهار تأسف می نمایند که قانونی را که در این زمینه تهیه شده به بوتۀ نسیان انداخته اند، باید پرسید پس بالاخره تکلیف مردم چیست؟ و چه دستگاهی بایستی به این امور رسیدگی کند و این قوانین را تصویب نماید. در همه کشورهای دیگر تشکیلاتی که موظف است در تهیه مواد غذایی مردم نظارت داشته باشند تا آنجا در کار خود دقیق هستند که یکی از دوستان من نقل می کرد: روزی در سوئیس برای خرید مرغ به مغازه ای مراجعه کردم با اینکه تعداد زیادی مرغ در مغازه موجود بود، فروشنده در پاسخ تقاضای من گفت مرغ برای فروش ندارد ابتدا به تصور اینکه علتی موجب گردیده که به من پاسخ منفی داده از در سؤال درآمد ولی با کمال تعجب پرسیدم که فروشنده مغازه گفت: این مرغها که ملاحظه می کنید ساعت فروششان منقضی شده و بایستی صبر کنید تا مرغ تازه برسد، من با تعجب پرسیدم این مرغها که تازه هستند! فروشنده گفت بله ولی نه برای فروش چون یکساعت از تاریخ تعیین شده برای فروش آنها گذشته است. و در صورتی که به فروش برسد نه تنها من که فروشنده هستم از کار خود بیکار خواهم شد بلکه نتیجه آن می شود که این فروشگاه هم تعطیل شود دوست ما می گفت من به تصور مملکت خودمان گفتم یکساعت که چیزی نیست حال اگر کسی خودش طالب باشد که از این مرغها بخرد در آن صورت تکلیف چیست؟ فروشنده گفت: باید مطلع باشید که در

اینجا کسی چنین تقاضائی از ما نمی‌کند!

در اینجاست که باید گفت ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا، در همین تهران خودمان شنیدم که مرغهایی که چند روز در مغازه‌ها می‌ماند و کسی نمی‌خرد در آب می‌اندازند و چون رنگ آنها سفید می‌شود مجدداً به عنوان مرغ تازه به مردم بی‌خبر می‌فروشند! و هیچ دستگاهی نیست که لااقل از این گونه اعمال جلوگیری کند.

حالا باید سؤال کرد آیا واقعاً مقامات وزارت دادگستری که حافظ جان و مال مردم هستند در این مورد بخصوص سستی نکرده‌اند و تا ابد بایستی این وضع ادامه داشته باشد که از سیاهی ذغال تا سفیدی نمک همه چیز در این شهر به صورت تقلبی تهیه شده و در دسترس مردم باشد و عده‌ای با جان مردم بازی کنند و بعد هم راست راست راه بروند و به ریش ما مردم و شما دستگاه دادگستری بخندند.

تا کی و تا چه زمان، این دیگر شما هستید که بایستی جواب بدهید—

وبس!

کوسه وریش پهن!

از آن هنگام که تعمیم و ادامه تعلیمات نظری در مدارس از نظر افتاده است و بزرگان قوم را اعتقاد بر آن است که به جای این همه مدارس متوسطه بی حاصل بهتر است چند مدرسه حرفه‌ای مفید داشته باشیم، در همه مصاحبه‌ها زعمای آموزش و پرورش و بخصوص در مصاحبه اخیر وزیر آموزش مسأله سپردن کار مدارس متوسطه به مردم و تکثیر مدارس ملی مورد بحث و نظر قرار گرفته است. و بایستی روزی برسد که دولت کمتر به کار عبث بپردازد و باصطلاح برای خودش پشت میز نشین و میرزا بنویس نسازد چون در کشوری که با داشتن ده‌ها هزار اتومبیل در همه تعمیرگاه‌هایش ده نفر متخصص تحصیل کرده و مکانیک اتومبیل نمی‌توان پیدا کرد، در کشوری که هر روز نیاز مردم به کارگر تحصیل کرده و کمک مهندس مدرسه دیده بیشتر می‌شود خطای محض است که دولت خود موجد و عامل بیکاره تراشی و بیگاری نسل جوان باشد. روزگاری بود که اداره مدارس ملی بر اثر کمبود معلم وعدم استعداد مردم برای پرداخت شهریه قابل توجه کاری مشکل بود و به همین مناسبت دیپلمی که از این مدارس صادر می‌شد در برابر دیپلم مدارس دولتی دارای ارزش و اعتبار نبود. اما امروز این امر درست معکوس گردیده است مدارس دولتی بر اثر نداشتن وسائل علمی

کافی و نقائص برنامه تحصیلی بکلی از رونق افتاده و تنها چند مدرسه ملی که توانسته‌اند اعتماد مردم را جلب کنند عنوان و اعتباری یافته‌اند، بنظر من این مدارس ملی فتح‌یابی کرده‌اند که دولت و بخصوص مسئولین وزارت آموزش باید حداکثر استفاده را از آن بنمایند.

و هر چند ما بر این عقیده هستیم که اصولاً تحصیلات برای همه و در همه مراحل باید مجانی و هماهنگ باشد ولی حال که وزارت آموزش و پرورش قائل به طرز کار کنونی و وجود مدارس ملی و پولی به وضع کنونی می‌باشد این نکته درخور توجه و ایراد است که: باید بدانیم مدارس ملی اعم از خوب یا بد از چه راه اداره می‌شوند و در شرایط کنونی چگونه سیاستی را باید درباره آنها تعقیب کرد؟ حقیقت اینست که ستون فقرات این مدارس را معلمان تشکیل می‌دهند و در این مدارس گروهی از معلمان کار می‌کنند که کار اصلی آنها در مدارس دولتی و یاسایر موسسات است و مدیران مدارس ملی از ساعات غیر دولتی آنها استفاده می‌کنند، متأسفانه تعداد اینگونه معلمان زیاد نیست زیرا بسیاری از آنها بر اثر خستگی یا گرفتاری قدرت تدریس زائد بر ساعات دولتی خود را ندارند و برخی نیز ساعات بیکاری خود را بکاری غیر از کار پرمشقت تدریس می‌پردازند. به همین مناسبت مدارس ملی غالباً از لحاظ معلم با تجربه در مضیقه هستند، آنچه با یقین و قطع می‌توان گفت آنست که معلمی که زائد بر ساعات تدریس در مدارس دولتی بکار تدریس در مدارس ملی روزانه یا شبانه می‌پردازد این کار را بخاطر تفنن یا مال اندوزی نمی‌کند، نیازمند است و آنچه او را به این کار پرمشقت وامی‌دارد در درجه اول احتیاج است!

مدارس ملی تا حدودی حق التدریس متناسب با شأن اینگونه معلمان پرداخت می‌کنند البته ممکن است در این راه مؤسسه‌ای فرهنگی نیز رعایت حال معلم را نکند، یعنی تعداد شاگردان هر کلاس دو برابر نصاب قانونی باشد و به معلم هم حق التدریس ناچیز بپردازد، در هر حال معلم است که مظلوم واقع شده است. بنظر می‌رسد برای بهبود هر چه بیشتر کار مدارس ملی باید نظر دولت

تشویق و یا ترغیب اینگونه معلمان باشد به ادامه کار در مدارس ملی نه آنکه دولت خود با اعمال قوانین غیر عادلانه سبب دلسردی آنها را فراهم کند، و چرخ مدارس ملی را بکلی پنچر نماید. چون شیوه‌ای که اخیراً مأمورین وزرات دارائی برای دریافت مالیات از حقوق معلمان مدارس ملی در پیش گرفته اند نه تنها مایه دلسردی معلمان خواهد بود بلکه تأثیر مستقیم در تعطیل این گونه مدارس خواهد داشت. به قراری که مدیران مؤسسات فرهنگی می‌گویند اخیراً مأمورین وزرات دارائی قانونی را که نزدیک به پانزده سال پیش وضع گشته و به مناسبت عدم انطباق با مصالح مملکت موقوف الاجرا بوده است از لابلای قفسه‌های بایگانی بیرون کشیده و برای اجرای آن دست بکار شده‌اند، به موجب این قانون هر معلمی از درآمد زائد بر چهارصد تومان باید ده درصد بابت مالیات به دولت بپردازد.

بدیهی است پرداخت مالیات فی نفسه امری ضروری و از وظائف هر فردی است. اما بچه مناسبت مالیات از حقوق دولتی معلمان سه درصد است ولی مالیات از پولی که با کار طاقت فرسای هنگام استراحت بدست می‌آید ده درصد باشد؟ اگر این مالیات عادلانه است چرا مدتها از دریافت آن خودداری می‌شد و اگر عادلانه نیست چرا در این موقع که وزرات آموزش و پرورش تا این حد معتقد به سپردن کار مدارس ملی به مردم می‌باشد بایستی دریافت بشود؟! و آیا این مصداق حکایت کوسه وریش پهن نیست؟!

یک نوع کار!

گفتند شخصی در اطراف مقرایل شاهسون بر تپه ای رفته اذان می گفت شاهسونها که از این رسم بی خبر بودند و نمی دانستند اذان چیست دست پاچه شده تفنگ کشیده بودند که آن شخص را به قتل برسانند. مردی در میان افتاده سعی داشت به آنها بفهماند که آن شخص اذان می گوید و درباره اذان بیاناتی می کرد شاهسونی که سرکرده دیگران بود خطاب به او گفت: زیاد پرگوئی نکن بگو ببینم این کار که این شخص می کند آیا به گاو و گوسفند ما ضرری می رساند یا نه اگر نمی رساند هر چقدر می خواهد فریاد بکشد!

یکی از آشنایان می گفت جوانی که سالها در آمریکا بود و تحصیلات خود را در آنجا به انجام رسانیده است.

در مدتی قبل به وطن بازگشته، حال بیچاره تا کجا سرگردانی کشیده و به چه درها زده بماند که خود مثنوی هفتاد من خواهد شد. بالاخره به یکی از سازمانها که آگهی برای استخدام عده ای افراد ذیصلاحیت نموده مراجعه می کند و پس از گذراندن امتحان و بعد هم دوندگی بسیار قرار می شود شغلی به او ارجاع کنند این شخص می گفت: در آخرین روزی که جوان تحصیل کرده به خیال خودش فکر می کرده است کار تمام شده و باید به انجام وظیفه مشغول شود

به همان سازمان مراجعه می‌کند در آنجا نامه‌ای بدست او می‌دهند که شما بایستی به «سازمان راهنمایی فارغ التحصیلان» مراجعه نمائید، تا آنها در صورتیکه صلاح باشد برای ارجاع کار شما را به این سازمان و یا هر سازمان دیگری که صلاح بدانند معرفی کنند. جوان مذکور در جواب می‌گوید:

من از وجود این سازمان مطلع بوده‌ام و قبلاً هم با دوستان خود به آنجا مراجعه نموده‌ایم ولی آنها کاری نمی‌کنند جز اینکه نامه‌ای می‌نویسند و بدست مراجعین می‌دهند که به فلان مؤسسه مراجعه کنید تا در صورت بودن محل مناسب کاری به شما ارجاع کنند، من که در اینجا امتحان داده‌ام و شخصاً کار پیدا کرده‌ام دیگر احتیاجی نیست که برای معرفی به «سازمان راهنمایی فارغ التحصیلان» مراجعه کنم، ولی در پاسخ به او می‌گویند این مقررات است و آن سازمان باید نامه بنویسد، تا ما باستناد آن کار به شما ارجاع نمائیم. به هر حال به ناچار کاغذ را می‌گیرد و به سازمان موصوف مراجعه می‌نماید در آنجا هم یکی دو روز رفت و آمد می‌کند تا بالاخره نامه‌ای با امضاء و تاریخ صادر می‌شود که سازمان... در صورت بودن محل مناسب با وضع تحصیلی آقای... به ایشان شغلی ارجاع شود.

آن شخص می‌گفت: جوان مذکور پس از دریافت این نامه می‌گوید: فایده این کار و نامه پراکنی چیست؟ اگر قرار بر این است که به کسی کاری داده شود که من خودم کار را پیدا کرده و امتحان لازم را هم داده‌ام و اگر قرار بر اینست که شما راهنمای ما باشید که قبلاً به هر کجا که شما نوشته‌اید من رفته‌ام و نتیجه حاصل نشده است ولی اگر تنها هدف اینست که جوانان خودشان فعالیت و دوندگی بکنند و کار که پیدا کردند شما خود را ناجی آنها معرفی کنید و در آمارهایی که منتشر می‌سازید نتیجه این گونه اقدامات فعالانه خود را گزارش نمائید. باید گفت احسن به شما! که چشم همه فارغ التحصیلان را روشن نموده‌اید!

من در پاسخ این آشنا که با عصبانیت این مطالب را می‌گفت حکایت بالا

را نقل کردم و گفتم: باز جای شکرش باقی است که او را به سازمان دیگری معرفی نکرده و کسی دیگر را به جای او به آن سازمان معرفی نکرده‌اند و حال که او به کار خود مشغول شده و به گاو و گوسفندهایش هم ضرری نخورده است شما هم زیاد بخیل نباشید. بلکه بگذارید «سازمان راهنمایی فارغ التحصیلان» نیز اذان خود را بگوید تا همه خیال کنند که واقعاً این گونه سازمانهای عریض و طویل با آن همه تشکیلات و رفت و آمد لااقل وجود خارجی دارند تا از نتیجه دوندگی‌های دیگران برای خود ایجاد آبرو بنمایند...

تبلیغ مدرن!

یکی از عادات ناپسند و غیر قابل تحمل که اخیراً در کشور ما رواج پیدا کرده است. علاقه شدید مردم به درآمدهای اتفاقی است که تقریباً اکثریت، بدون در نظر گرفتن موقعیت و شرایط زندگانی خود صبح که از خواب بیدار می‌شوند به جای آنکه به فکر باشند تا از طریق کوشش و فعالیت نسبت به تأمین آینده خویش تلاش و جدیت نمایند همگی در این فکر هستند که به چه ترتیب خواهند توانست یکروزه بدون زحمت و صرف وقت صاحب سرمایه سرشاری شده و برای همیشه از رنج کار کردن فارغ شوند این نحو تفکر علل مختلفی دارد که مهمترین آنها رواج تبلیغات بی رویه از طرف مؤسسات مختلف می‌باشد و دیگر تقلید که آن هم برای اکثریت مردم عادت ثانوی شده است.

در این میان عده‌ای از افراد سودجو هم از موقعیت استفاده نموده و با تشبث به وسائل مختلف به انواع کلاهبرداری و گول زدن افراد ساده لوح مشغول هستند و این وضع روز بروز هم شدت یافته و معلوم نیست عاقبت به کجا خواهد کشید.

یکی از دوستان نقل می‌کرد: چند روز قبل خانمم به یکی از آرایشگاه‌های زنانه مراجعه می‌کند و همانطور که می‌دانید فعلاً کاررو بار

آرایشگرهای زنانه در شهر ما از پررونق‌ترین کسب‌هاست و هیچ آرایشگاهی را نخواهید یافت که در تمام ساعات روز و شب مملو از متقاضی نباشد در حالیکه ایشان در انتظار نوبت بوده‌اند و عده‌ای مشغول آرایش، مردی که کیفی در دست داشته با یال و کوپال وارد آرایشگاه می‌شود و پس از سلام و تعارف به یک یک حاضرین خطاب به متصدی آرایشگاه چنین آغاز سخن می‌نماید: بطوریکه خانم‌ها مطلع هستند مؤسسات اقتصادی و تجارتی در این روزها برای تبلیغ کالاهای خود مبالغ هنگفتی خرج تبلیغات می‌نمایند که بناچار این بودجه بر قیمت اجناس اضافه می‌شود و خودبخود تحمیلی به مصرف‌کنندگان می‌شود.

ولی من به نمایندگی از طرف مؤسسه «فادا» که شما قبلاً از مواد غذایی آن مخصوصاً قند فادا، مصرف نموده‌اید خدمت رسیده‌ام که مژده‌ای بدهم و آن مژده اینست که: چون شرکت فادا تصمیم گرفته است در آینده اقدام به تهیه وسائل آرایش بنماید، برای آنکه تبلیغاتی نظیر آنچه تاکنون رواج داشته ننموده و بتواند رضایت خاطر مصرف‌کنندگان کالای خود را فراهم نماید، تصمیم گرفته‌ایم، بودجه تبلیغاتی که در نظر گرفته شده به خود مصرف‌کنندگان داده و از این راه یک قدم مثبت برداریم!

دوست ما می‌گفت، همسرم نقل می‌کرد پس از بیان این مطالب حاضرین در سالن آرایشگاه همه گوش شده بودند که بینند پایان سخنان آن مرد چه خواهد بود، بالاخره ناطق می‌گوید: ما تصمیم داریم هر روز به وسیله نمایندگان خود به آرایشگاههای بانوان مراجعه نموده پس از تبلیغ و معرفی کالای خود یک قرعه کشی فوری هم ترتیب بدهیم و به برندگان یکصد متر زمین مرغوب مجاناً واگذار نمائیم.

بعد اوراق قرعه را بین حضار تقسیم می‌نماید و خواهش می‌کند هر کس نام خود را روی آنها بنویسد، سپس قرعه کشی را انجام داده و اتفاقاً خانم من برنده می‌شود. آن مرد پس از آنکه مدتی در ارزش و اهمیت این نوع تبلیغ بحث می‌کند از خانم دعوت می‌نماید که ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز به خیابان

استانبول شماره ۱۴۸ مراجعه کند، تا ترتیب انتقال سند مالکیت به او داده شود. دوست ما می‌گفت من برای اینکه از کم و کیف قضیه سردرآورده باشم به اتفاق همسر در ساعت موعده به محل رفتیم در آنجا همان شخص تبلیغ کننده پشت میزی نشسته بود و پس از بیان مطالب مفصلی درباره نحوه تبلیغات آینده فادا گفت بایستی مبلغی در حدود یکصد تومان بپردازید تا ترتیب انتقال سند مالکیت یکصد متر زمین را بدهم، ما سؤال کردیم زمین در کجا واقع است گفت: (در جاده دماوند مقابل بیمارستان سرخه حصار) و این پول برای مفروض- نمودن سهم شما خواهد بود!

رفیق ما می‌گفت من چون از قیمت زمین تا حدودی اطلاع داشتم گفتم آقای محترم زمین در آنجا که شما می‌گوئید متری یک ریال هم قیمت ندارد، آن وقت شما می‌خواهید با تبلیغات مدرن خودتان ده تومان نسیه را با صد تومان پول نقد معاوضه کنید و تازه اعتقاد دارید روش نو اختراع کرده‌اید. و به این ترتیب اطاق را ترک کردم ولی با خودم می‌گفتم چه بسیار کسانی که گول این تبلیغات را خواهند خورد و به امید زمین مرغوب صد تومان را خواهند پرداخت.

کشف مهم:

چنانکه می‌دانید علما عموماً به حواس پرتی مشهورند و کارهای غریب و عجیبی از آنها سر می‌زند، یکنفر از آنها حکایت می‌کند که عینکش را گم کرده بود، به وسیله استدلال منطقی ذیل دوباره آن را پیدا کرد.

به خود گفت فرض نمائیم عینک مرا دزدی دزدیده باشد در این صورت این دزد یا قوه باصره اش ضعیف است یا ضعیف نیست.

اگر ضعیف باشد در این صورت خودش عینک دارد و محتاج عینک من نیست و اگر قوه باصره اش ضعیف نباشد پس احتیاج به عینک من ندارد ولی آمدیم قوه باصره اش ضعیف است و عینک ندارد در این صورت باز چون بی‌عینک چشمش نمی‌بیند نمی‌تواند عینک مرا دیده و آن را دزدیده باشد.

پس از این قرار کسی که عینک مرا برداشته دزد نبوده است و غیر از دزد هم کسی مال دیگری را بر نمی‌دارد پس بدین نتیجه می‌رسیم که خودم عینکم را جایی گذاشته‌ام و آن را پیدا نمی‌کنم و کسی که چیزی را جایی گذاشته و پیدا نمی‌کند باید آن را جستجو نماید تا آن را بیابد و من هر جا می‌گردم عینکم را پیدا نمی‌کنم ولی چیزی که هست اگر با چشم ضعیفی که دارم می‌توانم ببینم که هر جا می‌گردم عینکم آنجا نیست این خود دلیل بر این می‌شود که من عینک

به چشمم می باشد و خلاصه آنکه عینکم گم نشده و روی چشمم است در اینجا دست را به چشم برد و یقین حاصل نمود که واقعاً عینکش به چشمش است آن وقت فوائد و منافع علم منطق بر او مسلم بود مسلم تر گردید!

سخنان نغز و دلنشین وزیر بهداشتی هم که خود از علما هستند در جلسه اخیر مجلس سنا بی شباهت به نحوه منطق آن عالم در پیدا کردن عینکش نبود، چون جناب ایشان هم در مورد بیماری «التور» فرموده بودند: اولاً در ماههای اردیبهشت و خرداد هیچگونه اطلاعی به وزارت بهداشتی از طرف بهداشت جهانی داده نشده است، که در ایران بیماری التور دیده شده باشد فقط در تاریخ پنجم تیرماه نامه ای از سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی به وزارت بهداشتی رسید که در این نامه یادآور شده بود که در ایرانشهر نمونه ای از بیماری شدید اسهال دیده شده من پس از خواندن این مطلب متعجب شدم که چرا وزارت بهداشتی با تمام تشکیلات و سازمان مجهز خود در انتظار بوده است که سازمان بهداشت جهانی خبر بدهد که در مملکت ما بیماری شایع شده یا نشده است، و تازه پس از آنکه آن سازمان چنین خبری نداد از ناحیه سازمان دیگری هم که این اطلاع دریافت شد معذالک به فرموده ایشان در انتظار نشستند که انستیتو پاستور تأیید کند که آیا باید علیه بیماری مبارزه نمود یا خیر! و تا آنجا این انتظار ادامه یافت که بیماری از جنوب به شمال کشور کشیده شد و هنوز هم که هنوز است نتوانسته اند نسبت به مبارزه صحیح علیه آن اقدام نمایند، چون به قرار اخباری که در روزنامه ها می آید هر روز بر شهرهای آلوده اضافه می شود و تعداد تلفات هم روبه فزونی است ولی در مقابل مأمورین وزارت بهداشتی فقط در تلاش هستند که دفاتر احصائی خود را پر کنند و در سر هر گردنده گریبان مسافریں بیچاره ای که چند بار تزریق نموده اند بگیرند که بیائید مجدداً تزریق کنید تا ایشان بتوانند در نتیجه آن آمار را در مجلس قرائت بفرمایند بنده هر چه جستجو کردم که در فرمایشات ایشان بالاخره نتیجه مبارزه با این بیماری را پیدا کنم چیزی دستگیرم نشد و فقط به این نتیجه رسیدم که بالاخره وزارت بهداشتی هم

پس از مدتها فهمیده است که «آلتور» در ایران وجود دارد و به این ترتیب باید گفت این علما هم عینک خود را پیدا کرده‌اند.

حال چه موقع و به چه ترتیب این بیماری ریشه کن خواهد شد، بطور حتم باید در انتظار باشم تا سازمان بهداشت جهانی به کمک ما بشتابد و اعلام کنند بایستی با این بیماری مبارزه جدی‌تری نمود! چون با این وضع که وزارت بهداشتی عمل نموده و خواهند نمود باید گفت سالی که نکوست از بهارش پیداست...

نامه پراکنی:

یکی از دوستان اصل و ترجمه نامه ای را که اخیراً برای کلیه دانشجویان خارجی مقیم لندن ارسال شده است برای من فرستاده که آن را برای اطلاع کسانی که با هزار امید و آرزو فرزندان و نوباوگان خود را بدون مطالعه به دیار فرنگ می فرستند بازگو کنم، این شخص در نامه خود مینویسد: شاید خواندن این مطالب موجب شود که لا اقل هم میهنمان من در موقع فرستادن فرزندان خود به اروپا توجه پیدا کنند که آنها را به مدینه فاضله نمی فرستند بلکه به کشورهای گسیل می دارند که در آنجا «بیتل ها» به عنوان مظهر و نمونه طبقه جوان معرفی شده و مورد قبول عامه قرار می گیرند.

عنوان نامه Shoplifting می باشد که ترجمه فارسی آن، «دکان ببری» و «یا کش رفتن از مغازه» می شود ولی اگر بخواهیم ترجمه عامه پسندی از آن کرده باشیم بایستی نوشت «دزد مشتری نما» در این نامه که در چهل سطر و به قطع بزرگ تهیه شده پس از بیان مطالب مفصلی که در عواقب وخیم دزدی در موقع خرید از مغازه ها شده است سه نکته را بشرح زیر به دانشجویان متذکر شده اند:

۱- هیچ خارجی شرافتمندی حاضر نشود قبل از پرداخت وجه جنسی را

از مغازه‌ای خارج نماید چون اگر چنین شخصی مشاهده شود بدون درنگ دستگیر و محکوم خواهد شد.

۲- در صورت گرفتارشدن از دادن رشوه به کارآگاه و یا پلیس خودداری کند چون در صورت اثبات رشوه دادن جرم او مضاعف خواهد شد.

۳- در صورت گرفتاری فوراً رئیس مدرسه‌ای را که در آنجا تحصیل می‌کند از موضوع مطلع سازد تا وسائل دفاع از او را در دادگاه فراهم سازد.

من پس از خواندن این نامه که خطاب آن به دانشجویان خارجی است متوجه شدم که از قرار معلوم رواج فساد در لندن تا آنجا گسترش یافته است که مقامات مسئول ناچار شده‌اند در این مورد شروع به اقدامات احتیاطی کنند که از آن جمله هم یکی نوشتن این نامه به دانشجویان خارجی بوده است. والا در کشوری که در مقابل چشم پلیس سارقین قطار حامل پول دولت را سرقت می‌کنند و تازه پس از دستگیری هنوز عرق از چهره‌هایشان زدوده نشده از زندان فرار می‌کنند و یا در مملکتی که ماجرای کریستین کلیرها هر روز سرمقاله روزنامه‌ها می‌باشد اگر شخصی و یا اشخاصی در موقع خرید از یک فروشگاه فرضاً به قول ما ایرانیان دستش کج باشد و چیزی کش برود آیا این مسأله آنقدر مهم و قابل اهمیت می‌شود که مقامات مربوطه اقدام به انتشار چنین نامه‌ای بنمایند.

و یا آنکه در کلیه فروشگاهها ناچار بشوند مبادرت به استخدام مأمورین مخفی نموده و به محض ورود یک جوان خارجی در مغازه چهارچشمی مواظب او باشند «تا آنجا که ما شنیده‌ایم در کلیه کشورها طبقه جوان، خاصه جوان دانشجوی دارای ارزش و اعتبار مخصوص است و به همین جهت در بسیاری از موارد برای دانشجویان حقوق مخصوصی قائل می‌شوند، حال چطور شده است که در انگلستان مقام دانشجویان تا این حد تنزل نموده که حتی برای منع از دزدی با او نامه‌نگاری می‌کنند، و آیا واقعاً نوشتن این نامه یک فعل وارونه نبوده است؟

من در موقع خواندن این نامه توجهم به نکته‌ای جلب شد که حدس می‌زنم می‌تواند کمک به کشف علت انتشار این نامه آن هم برای دانشجویان

خارجی بنماید، در این نامه تذکر داده شده است که:

«از دادن رشوه در صورت دستگیری خودداری نمائید» و این خود دلیل زنده‌ای است که نشان می‌دهد ممکن است پلیس در آنجا رشوه گیر شده باشد والا اگر ما دستگاهی را منزله بدانیم هیچگاه در نامه که خطاب به خارجی‌ان ارسال می‌کنیم این مطلب را متذکر نخواهیم شد که از دادن رشوه خودداری کنید، پس بنظر می‌رسد که کار از جای دیگری عیب پیدا کرده و این نامه نویسی‌ها برای پی گم کردن بوده است و بقول شاعر:

گفت شیخاورد خوش آورده‌ای لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

در اینجا هدف ما این نیست که دستورالعمل برای نویسندگان این نامه داده باشیم ولی چون تعداد کثیری از جوانان کشور ما در سرزمین انگلستان به تحصیل اشتغال دارند ناچاریم در مقام دفاع از حیثیت ملی خودمان به ذکر این نکته پردازیم که جوانان ما روزی که خاک وطن خود را ترک می‌کنند با تربیتی که در این آب و خاک اندوخته‌اند و با خون پاکی که در عروق آنها جاری است پای از مملکت بیرون می‌گذارند، نه دزدی کرده‌اند و نه با لغت Shoplifting آشنائی دارند تنها می‌توان گفت اگر فرضاً دانشجویی هم در لندن اقدام به چنین کاری نموده باشد، این تربیت غلط و محیط آلوده بوده است که جوانان را به راه کج سوق داده است.

به همین علت است که ما امروز می‌بینیم اکثر اعمالی که جوانان در مشرق زمین انجام می‌دهند که مورد پسند ما شرقیان نیست و جداً با فرهنگ و تربیت مغایرت دارد، ارمغان‌هائی است که از کشورهای خارجی با خود به سوغات آورده‌اند، مگر نه اینست که امروز (بیتل‌ها) شاخص جوانان انگلیسی هستند و مورد تقدیر و تشویق هم قرار می‌گیرند، و هر روز دسته دیگری برای رقابت با اعمال و رفتار آنها سبک و طریقه جدیدی را ابداع و اعلام می‌نماید، پس ما حق داریم در مقابل دریافت چنین نامه‌ای که برای جوانان وطن ما در آن دیار ارسال شده است از حیثیت و حقوق انسانی آنها دفاع نموده و بگوئیم اگر

شما واقعاً به فکر اصلاح اجتماع خود هستید اول بخود بپردازید و معایب خود را رفع کنید و سپس مبادرت به نامه پراکنی کنید.

تنها به قاضی رفتن!

شنیدم که در شورای ایمنی شهر تهران گفته شده است که تمام تصادفات اتوبوسها در جاده ها به علت استفاده از مصرف لاستیک مخصوصی می باشد که نام آن را نیز ذکر کرده بودند، من پس از اطلاع از این جریان باخود گفتم: کسانی که این مطلب را عنوان نموده اند ممکن است تا حدی در گفتار خود واقعیتی را اظهار کرده باشند، چون من هم هدفم این نیست که از لاستیک و یا لاستیک فروش دفاع و یا تکذیبی کرده باشم چون کسانی که متاعی را عرضه می کنند خودشان بایستی در مقام دفاع از فرآورده خود برآیند. لکن کتمان هم نمی توان کرد که گویندگان این موضوع در شورای ایمنی شهر راه مبالغه پیموده و تنها به قاضی رفته اند.

چون اتوبوسی که ظرفیت آن سی نفر مسافر است اگر پنجاه نفر سوار کرد و یا کالائی که به وسیله کامیون باید حمل شود اگر بخاطر دریافت کرایه بر طاق اتوبوس جای گرفت و از همه مهمتر اگر اتومبیلی بیشتر از حد کشش خود سرعت گرفت بنظر می رسد اگر به جای لاستیک زیر آن چرخ پولادین هم بگذارند با آن چرخها هم قادر نخواهد بود فشار بیش از حد توانائی خود را تحمل نماید.

با توجه به این نکات علت تمام تصادمات را بر عهده نوعی لاستیک گذاشتن

به نظر استدلال درستی نمی یابد. نتیجه اینکه بنابر آنچه اهل فن در اکثر این قبیل تصادمات تشخیص داده اند نود درصد به علت سرعت زیاد و عدم رعایت مقررات بوده است.

شخصی برای من نقل می کرد مقامات پلیس دستور داده اند اتومبیل های مسافربری فاصله بین تهران و قزوین را در مدت معینی طی کنند، به همین مناسبت هم هر اتومبیلی که می خواهد از تهران خارج شود دارای کارت مخصوصی است که باید در دروازه تهران به امضاء متصدی پاسگاه پلیس برساند تا تاریخ و ساعت خروج آن را در آن کارت قید کنند و هنگام ورود به قزوین هم همین عمل باید تکرار شود تا رانندگان از ساعت مقرر تخلّف ننموده و با سرعت غیر مجاز جاده را طی نکنند.

این شخص می گفت: تا آنجا که اطلاع دارم این دستور برای کلیه جاده ها وضع گردیده و حقاً هم باید گفت دستوری لازم و صحیح می باشد ولی من خودم اتومبیلی را سوار شدم که فاصله تهران و قزوین را در مدتی کمتر از ساعت مقرر طی نمود و چون نمی خواست که جریمه شود، نزدیک دروازه قزوین بین راه در قهوه خانه ای توقف کرد تا ساعت معین فرا رسید و آن وقت به پاسگاه مراجعه کرد حال من سؤال می کنم اگر این اتومبیل به علت سرعت و خلافی که مرتکب شده بود تصادف می کرد، آیا گناه را بایستی بر عهده لاستیک های آن می گذاشتند؟ بطور حتم خیر!

در اینجا است که باید گفت اگر واقعاً مسئولین شورای ایمنی شهر تهران به فکر مردم هستند اول باید چاره ای بیاندیشند تا ترتیبی داده شود که رانندگان متخلف از تکرار اعمال خلاف منع شوند و بعد بنگاه های مسافربری را وادار سازند که رانندگان را به رعایت وظائف خود آشنا سازند و جداً اگر راننده ای تکرار تخلّف نمود از ارجاع شغل رانندگی به او خودداری نمایند، بعد در چنین وضعی اگر صاحب اتومبیلی از لاستیک های مخصوص هم که قبلاً استفاده می نموده ناراضی بود از خریدن آن لاستیک بد خودداری کند و من اطمینان دارم

که در گمرک تهران و مغازه های لاستیک فروشی آنقدر لاستیک های مختلف وجود دارد که اگر تمام اتومبیل ها تصمیم بگیرند در آن واحد لاستیک دیگری خریداری نکنند نه تنها برای امروز بلکه برای چند سال دیگر هم لاستیک دلخواه آنها در همین تهران وجود دارد.

بنابر این حق اینست که اگر قرار باشد شورائی بخاطر ایمنی مردم جلسه تشکیل بدهد مطالبی را در معرض افکار عمومی قرار بدهند که موافق و مخالف نظر آنها را تأیید کنند نه آنکه طوری حرف بزنند که هر کسی شنید فوری بگوید: نشستند و گفتند و درخواستند پی گفتن...! مجلس آراستند.

قوز بالا قوز!

در مورد تاکسی و تاکسیرانی آنقدر خبرهای رنگارنگ در روزنامه های خبری عصر منتشر شده است که عموم مردم از خود سؤال می کنند، بالاخره این معما چه وقت و چگونه حل خواهد شد.

از یک طرف با نوشتن کلمه «لوکس» بر شیشه تعدادی از تاکسیها که آنها را همه چیز می توان نام گذاشت جز «لوکس» این مطلب پیش آمده است که مقصود از این نام گذاری فقط این بوده است که این قبیل تاکسیها از اضافه سوار نمودن مسافر منع شوند، ولی خود رانندگان تاکسی «لوکس» می گویند: این کار برای ما صرف ندارد چون کسی سوار تاکسی «لوکس» نمی شود و ما هم ناچار هستیم پس از آنکه مسافری سوار شد از او بخواهیم که از «لوکس» بودن تاکسی چشم پوشی کند و همان یک تومان را پرداخته و به ما اجازه بدهد که مسافر دیگری هم سوار کنیم.

رانندگان تاکسی های غیر «لوکس» هم می گویند چون به ما گفته اند اگر برای معاینه بروید فوراً شما را «لوکس» خواهند نمود ما هم جریمه را می پردازیم و برای گرفتن برگ معاینه مراجعه نمی کنیم — در این میان تکلیف مسافرین هم کاملاً روشن است چون اصولاً به قدری تاکسی در تهران وضع

عجیبی پیدا کرده که باز می‌توان گفت: صد رحمت به اتوبوس! چون کسانی که در صف اتوبوسی توقف می‌کنند این دل‌خوشی را دارند که اگر چند ساعت هم منتظر می‌شوند لااقل اتوبوسی در مقابل ایستگاه توقف خواهد کرد ولی مسافرین تا کسی ناچارند انتظار بکشند و امیدی هم نداشته باشند که بالاخره به آرزوی خود نائل شوند.

به این جهت آخرین انتظار اینست که تا کسی متر بیاید تا شاید این معما حل شود ولی تا آنجا که ما حدس می‌زنیم این کار هم مشکل را از میان خواهد برد و اگر خود قوزبالای قوزی نشود باز جای شکرش باقی خواهد بود.

گفتند روزی شخصی قوزی به حمام رفت، در آن روز اجنه در حمام جشنی بر پا کرده بودند.

تازه وارد خود را وارد معرکه کرد و به شادی از ما بهتران از خود هنرمندیهای خاصی ظاهر ساخت. اجنه چون چنین دیدند برای پاداش، قوز او را از پشتش برداشتند و در محلی مخفی نمودند. قوزی چون از حمام خارج شد دوستانش از اینکه عیب او بر طرف گردیده خوشحال شدند و به او تبریک گفتند.

در این میان قوزی دیگری از در سؤال درآمد و علت برطرف شدن قوز را جویا شد. قوزی حکایت خود را نقل کرد و نوید داد که رقص برای اجنه موجب این موفقیت بوده است. قوزی دومی در این فکر بود و دنبال فرصت می‌گشت تا روزی به حمام داخل شد و اجتماع اجنه را دید فوراً بنای رقص و پای کوبی نهاد، از قضای اتفاق آن روز اجنه مشغول عزاداری بودند و از این عمل افسرده خاطر شدند، به همین جهت بجای آنکه پاداشی به او داده باشند در فکر تنبیه او برآمدند.

و قوز، قوزی اولی را که در اختیار داشتند بر پشتش گذاشتند و از حمام روانه اش نمودند، و به این ترتیب او دارای قوزبالاقوز شد.

مشکل تا کسی رانی هم در تهران هر روز به جای آنکه گره‌ای از

کارش باز شود مشکل جدیدی بر آن افزوده می شود و عجب اینجاست که متصدیان امر هم با اینکه می دانند هیچ کدام از این راه حلها مشکل را برطرف نخواهد کرد معذالک در به کرسی نشاندن عقیده خود هر روز از روز پیش مصمم تر می شوند و هر روز قوی است که بالای قوز می گذارند و در صورتیکه اگر واقعاً کسانی به فکر باشند که برای این مشکل راه حل عقلانی پیدا کنند بایستی در این مورد به مسائل اصولی تری توجه کنند و آن وقت مسأله «رنگ» و «لوکس» و «تاکسیمتر» را به میان بکشند.

راننده ای که در روز به چهارده ساعت کار کشنده قادر نیست مخارج خود را تأمین کند نمی تواند به فکر آسایش مسافر خود باشد راننده ای برای من نقل می کرد من با اینکه در روز بیش از هشتاد و پنج تومان کار می کنم ولی پس از پرداختن «دخل» به صاحب تاکسی و مخارج ماشین که عبارت از بنزین و روغن و غیره است بیش از ده تومان در مقابل چهارده ساعت کار نصیب نمی شود. تازه اگر جریمه هم شده باشم به ناچار هر روز مبلغی هم بدهکار هستم.

من با چنین وضعی موقعی که در پشت فرمان ماشین نشسته ام نه بر اعصاب خود مسلط هستم و نه می توانم باشم. و با این ترتیب هیچ کدام از این راه حل ها که پیشنهاد می شود مشکل تاکسی را حل نخواهد کرد بلکه اول بایستی مسأله ارتباط راننده با صاحبان تاکسی حل شود و بعد هم تاکسی مانند تمام ممالک مترقی وسیله ای برای کارهای ضروری و فوری مردم باشد نه اینکه تاکسی هم کار اتوبوس را بکند و هم بخواهند تاکسی باشد. حال چه «لوکس» باشد و چه نباشد و تا این مشکلات وجود دارد مسافرین تاکسی چاره ای ندارند جز آنکه شاهد و ناظر خوش رقصی رانندگان تاکسی ها باشند.

تاریخ تقلبی:

در روزنامه‌های عصر خبری بود به این شرح: سمیناری به منظور استفاده بیشتر از دامپروری تشکیل گردیده و رئیس سازمان کل دامپروری در ضمن بیاناتی گفته‌اند: جوانان و فرزندان این مملکت احتیاج زیاد به مواد پروتئینی دارند تا رشد خود را داشته باشند و اگر تدابیر لازم بکاربرده نشود مسلماً در آینده نسل جوان ما در این خصوص مواجه با گرفتاری خواهد شد...

من پس از خواندن این مطلب از توجهی که در این سمینار نسبت به تغذیه جوانان شده است خوشحال شدم و با خود گفتم بطور حتم نتایج حاصله از این گفتارها اگر صورت عمل بخود بگیرد ما بایستی به آینده جوانان خود امیدهای فراوان داشته باشیم، چون نه تنها امروز در مسائل مختلف اجتماعی از طرف مقامات مسئول نسبت به تأمین آینده نسل جوان اقدامات مؤثری در جریان است بلکه در سمیناری هم مسأله تغذیه آینده آنها را نیز مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دهند.

متأسفانه هنوز مشغول خواندن دنباله فرمایشات آقای رئیس کل دامپروری بودم که در ستون دیگری از روزنامه و آن هم در همان صفحه چشم به خبر دیگری افتاد که با این شرح آغاز شده بود: شیر تازه در تهران یافت

نمی‌شود، چون بطریهائی را که امروز پیر شده به تاریخ دو روز بعد به بازار می‌فرستند. و دنباله مطلب به این شرح بود:

به قراری که تهیه کنندگان شیر پاک و پاستوریزه اعتراف کردند تاریخ روزهای آینده را روی شیشه‌های شیر خود می‌زنند و این بدان معنی است که وقتی تاریخ امروز را روی بطری شیر می‌بینیم در حقیقت بیست و چهار تا هفتاد و دو ساعت از زمان تهیه آن می‌گذرد و این موضوع باعث ناراحتی مسئولین بهداشت تهران شده تا آنجا که رئیس انستیتو تغذیه و خواربار ایران گفته است: من در این مورد با وزیر بهداشتی صحبت می‌کنم و پیشنهاد خواهم نمود تحقیقات فوری آغاز شود، چون در تهران بیش از دو روز نمی‌توان شیر را نگهداشت و این کار باید فوراً متوقف شود. و در اینجا بود که با خود گفتم چه بهتر بود که اصولاً سمیناری در مورد تغذیه آینده جوانان تشکیل نمی‌شد و آن آقایان حداقل به فکر امروز کودکان و جوانان بودند چون درج این دو خبر آن هم در یک روز تداعی آن مزاج عامیانه را در فکر انسان می‌نماید که می‌گویند: بزک نمیر بهار میاد...

چون یک مؤسسه دولتی که مردم با اطمینان فرآورده‌های آنرا می‌خرند شیر مانده را به جای تازه به مردم می‌فروشند آن هم ماده حیاتی که اکثر اطفال در تهران به وسیله آن تغذیه می‌نمایند، و کسی نبوده است که به این موضوع رسیدگی کند تا موقعی که خود تهیه کنندگان اعتراف به عمل خود نموده‌اند ولی در همان حال در روزنامه‌ها می‌نویسند متخصصین مواد غذائی و دامپروری کمیسیون و سمینار تشکیل می‌دهند که ما می‌خواهیم برای تغذیه آینده جوانان تدابیری بیاندیشیم که مواد پروتئینی بیشتری مصرف نمایند!

من شخصاً خانواده‌های بسیاری را در تهران می‌شناسم که با اطمینان از شیر پاستوریزه کودکان معصوم خود را عادت بخوردن این شیر داده‌اند و خیال هم می‌کنند که آنچه را به بچه‌های خود می‌خورانند شیری است تازه و قابل اطمینان در صورتی که فرآورده ایست که اصولاً بنظر رئیس انستیتو تغذیه و خواربار ایران

چون بیش از حد لزوم نگهداری شده است نباید مصرف نمود.
دیروز خانمی که اطفال خود را به شیر پاستوریزه عادت داده است به من
می‌گفت:

من مدتهاست که می‌بینم با اینکه بچه‌های من در امر تغذیه خود رعایت
همه گونه مسائل بهداشتی را می‌نمایند معذالک روز بروز ضعیف و لاغر می‌شوند
اینست با اطلاعی که از طرف مقامات بهداشتی داده شد گمان می‌کنم علت
استفاده از شیر مانده بوده است که ما آن را به جای شیر تازه با اطمینان خاطریه
خورد کودکان خود می‌داده‌ایم.

این خانم گفت: ماده ۲۴۴ قانون جزا می‌گوید هر کسی مشتری را از
حیث کمیت و یا کیفیت بیع فریب دهد به حبس تأدیبی و پرداخت غرامت
محکوم خواهد شد...

حال باید پرسید که این مجازات برای کسانی که با جان مردم و
کودکان آنها بازی می‌کنند کافی است و آیا فقط بایستی اگر فروشنده مغازه‌ای
در امر مواد غذایی تقلب نمود او را محکوم کرد یا اینکه مسئولیت کسانی که بنام
مؤسسات دولتی دست به چنین اعمالی می‌زنند بیشتر بوده و راههای دیگری برای
تعقیب آنها وجود دارد.

من که در مقابل استدلال او جوابی نداشتم گفتم: ما بایستی از
دادستان تهران بخواهیم تا به نام نماینده مردم تهران جداً به این موضوع رسیدگی
نموده و در صورتی که خلافی شده باشد در کمال بی‌پروائی حقایق را به اطلاع
مردم برسانند، تا لااقل در آینده اینگونه جریانات تکرار نشود و حداقل اطمینان و
اعتماد مردم از آنچه بنام مؤسسات وابسته به دولت در اختیار مردم گذاشته می‌شود
سلب نگردد... این نظر مردم است تا ببینیم مسئولین امر در این مورد چه خواهند
کرد.

آدم دوسره!؟

در نزدیکی تهران در فاصله ۳ فرسنگی طرف شرق در سمتی که مسافر به دماوند و یا راه هراز می رود تپه ماهورهای زیادی است که تشکیل دره های کوچک بسیاری را می دهد و به همین سبب به این قسمت (هزاردره) نام داده اند. در بین عوام معروف است که وقتی هزار دره مزبور محل سکناي دیوی شده بود و همه شب این دیو گرد دره ها می گشت و هر کجا آدمیزاده ای را خفته می یافت کف پاهای او را با زبان اره مانند خود می لیسید و خونس را می مکید تا وقتی که جان می داد به همین جهت مسافری این راه تا آنجا که در قدرت داشتند می کوشیدند تا روز روشن بود خود را از آن دره ها خارج سازند و به سر منزل مقصود برسند تا اینکه بر حسب اتفاق دو نفر مسافر در دره های مزبور شب گیر گردیده راه را گم کردند و بر اثر کوفتگی و خستگی زیاد ناچار شدند که شبانگاه را در آن جای گاه مخوف به روز برسانند مدتی نشستند و برای اینکه خواب بر آنها غلبه نکند به نقل داستانهای شیرین پرداختند ولی سرانجام سپاه خواب بر آنها چیره گشت و به حکم ضرورت در مقابل آن مجبور به تسلیم گردیدند: یکنفر از آنها که مردی بود باهوش و مدبر به دیگری گفت: برادر من امشب چنان تدبیری بکار برم که دیورا بلیسیدن کف پای و مکیدن خون ما

دست نرسد آنگاه رفیق خود را خوابانید و خود نیز از جهت مخالف او خوابید و پاهای رفیقش را در پاچه تنبان گشاد خودش و پاهای خود را نیز در پاچه تنبان او نمود و بدین طریق پاهای خود را پنهان کردند و با اطمینان خاطر خوابیدند. دیری نگذشت که دیوبوی آدمیزاده شنید و همه جا دنبال آن بوبرفت تا وقتی که به آن دو برسید ولی هر چه از پی پاهای آنها گشت و بیشتر تجسس و تفحص کرد مقصود را نیافت به ناچار انگشت حیرت و تأسف بدنان گزید و گفت: گشتیم به هزار دره ندیده بودیم آدم دوسره!؟

گفتم این مثل را عوام می‌گویند ولی مردم فهیم هم اخیراً معترف و معتقد به این مثل شده‌اند ولی به جای آدم دوسره آنها تا کسی چندسره دیده‌اند و عجیب اینجا است که نه یکی و نه ده تا بلکه هر چه تا کسی در این شهر است چند سره شده است جریان هم واقعیت دارد چون افسانه و خیال نیست.

یک وقت در تهران یکنوع تا کسی داشتیم که رنگ مخصوصی داشت و مطابق آنچه در سایر ممالک راقیه رسم است وسیله‌ای بود که در موقع ضرورت مسافری که کار فوری داشتند از آن استفاده می‌کردند و قیمت مشخص و معینی داشت سالها بود که مردم این وسیله نقلیه را دیده و شناخته بودند ولی یک روز که از خواب بیدار شدند دیدند تا کسی در شهر تهران نیست هر چه اینطرف و آنطرف رفتند خبری ندیدند تا بالاخره کاشف که به عمل آمد معلوم شد تا کسیها اعتصاب کرده‌اند! چون و چرا این قضیه مفصل است ولی این نکته قابل ذکر است که قیمت بنزین گران شده بود و متصدیان امر قیمت تا کسی را هم گران کرده بودند. آن ماجرا روزها و شبها ادامه داشت تا اینکه بالاخره قیمت بنزین به نرخ قدیم خود برگشت ولی مشکل تا کسی حل نشد و باز مردم از اینکه تا کسی پیدا نمی‌کردند در عذاب بودند. تا اینکه یک روز که چشم از خواب برداشتند و به کوچه و خیابان آمدند دیدند ظاهراً مشکل تا کسی حل شده همه دعا کردند چون در خیابانها تعدادی تا کسی در رفت و آمد بودند که رنگ آنها زرد نارنجی شده بود! روی شیشه آنها هم نوشته بودند لوکس! این اتومبیل‌های خوشرنگ! قیمت خود

را مشخص کرده و گفتند یک کورس بیست ریال... بچه‌ها با دیدن رنگ و قیمت این تاکسیها توی خیابان دست می‌زدند و مردم مسن‌تر هم دست بلند می‌کردند! چند روزی جریان بدین منوال گذشت تا اینکه همه تاکسیها تقریباً رنگ خود را زرد کردند و از آن روز دیگر تاکسی برای سوار شدن پیدا نشد که نشد و همانطور که جن از بسم‌الله فرار می‌کند تاکسی لوکس هم از مسافر می‌گریزد و اگر کسی کار فوری داشته باشد بهتر آنست که پیاده حرکت کند و به مقصد برسد والا هر چقدر در انتظار تاکسی لوکس بایستد توفیق سوار شدن نصیبش نخواهد شد! این ماجرا مدتهاست ادامه دارد با این که متصدیان مربوطه هر شب اعلام می‌کنند که این مشکل فردا حل خواهد شد ولی اکنون نزدیک دوازده ماه است که از آن فردای اولی گذشته است و هنوز این گره باز نشده و آنچه امروز در این شهر وجود دارد اتومبیل‌هایست با رنگ زرد نارنجی! که روی شیشه آن نوشته شده لوکس و بعد اضافه شده با داشتن یک سرمسافر حق سوار کردن مسافر دیگر را ندارد ولی محال است شما یکی از این تاکسیها را در شهر تهران ببینید که کمتر از پنج سر آدم در آن ننشسته باشد! با این حال مردم باز هم حاضرند این موجودات عجیب را سوار شوند ولی گیر کسی نمی‌آید من آن افسانه و این حقیقت را نوشتم که آیندگان به حال خود فکری بکنند چون اگر آنها هم بخواهند در مورد تاکسی با طریقی که مسئولان امر امروز فکر کرده‌اند راهی بیاندیشند بطور حتم به جای تاکسی خود را زرد خواهند کرد!؟

خانه عوضی

چند شب قبل در منزل یکی از دوستان شخصی حکایتی را نقل می‌کرد که همه شنوندگان را مات و مبهوت ساخته بود تا آنجا که حتی عده‌ای درصحت مدعای گوینده مشکوک بودند ولی توضیحات بعدی قضیه را روشن کرد و به همین دلیل در پایان بحث همه حاضرین در آن جلسه گفتند در این دوره از زمانه همه چیز عوضی دیده و شنیده بودیم ولی خانه عوضی برایمان کاملاً تازگی داشت. در آن مجلس ابتدا صحبت از آپارتمان‌های دولتی و گرانی قیمت آنها بود که شخصی وارد گفتگو شد و گفت: باز صبر رحمت به آپارتمانهای دولتی که اصل و نسبی دارند و فروشنده و خریدار آنها مشخص است ولی من بیچاره پس از مدتها که دربدر و خانه بدوش بودم با پولی که پس انداز کرده بودم به خیال خود به فکر خرید خانه افتادم، مدتی این دروآن در زدم تا بالاخره یک معمار معتبر را به ما معرفی کردند و با رفت و آمدهای بسیار موفق شدم یکی از ده‌ها خانه‌ای را که او در اختیار داشت و قیمت آن با پول من سازگار بود بخرم. معامله انجام شد و ما صاحب خانه شدیم ولیمه منزل را هم دادیم و به قول خودمان مثل همه صاحبخانه‌ها در منزل شخصی اطراق کردیم. در اینجا بود که گوینده آه سردی از ته دل برکشید و گفت: خدا روز بد به کسی ندهد.

هنوز کاملاً با سوراخ و سمبه های منزل جدید آشنا نشده بودیم که یک شب خبر آوردند که چه نشسته ای که منزلت خارج از محدوده است، نالان و پشیمان از کرده خویش آن شب را سردرجیب تفکر داشتم که اهل منزل سرسیدند و مرا دلداری دادند که برای ما داخل و خارج بودن از محدوده مطرح نیست. ما که خانه را برای فروش نخریده ایم. خداوند عمر بدهد تا خودمان زنده هستیم در این خانه زندگی خواهیم کرد. در مورد ورثه هم نباید ناراحت بود چون به طور قطع همانطور که مسئولین شهری گفته اند: تا ۲۵ سال دیگر نه تنها این قسمت از شهر بلکه از یک طرف تا دامنه های البرز و از جهت دیگر تا دروازه کوه بی بی شهر بانو در داخل محدوده قرار خواهد گرفت.

آن شخص می گفت: گرچه این سخنان اثری در وضع روحی من نداشت ولی چاره نبود و تسلیم سخنان اهل منزل شدم ولی در شش و بش این افکار بودم که صدای زنگ درخانه بلند شد و من برای فرار از تفکرات شخصاً برای بازکردن در حرکت کردم، در را که باز کردم مراجع به محض مشاهده من سؤال کرد: آقا شما در این منزل سکونت دارید؟ با تعجب جواب دادم: بلی، مقصود شما چیست، دنبال خانه کسی می گردید؟ طرف گفت: نه، می خواهم بدانم صاحب این خانه کیست؟ به او گفتم صاحب خانه هم خود من هستم و با یک غرور مخصوص اضافه کردم: من قبلاً در منزل دیگری مستأجر بودم ولی نزدیک ۲ ماه است که صاحب خانه شده ام و این منزل ملک مطلق حقیر است ولی از امروز در خارج از محدوده قرار گرفته است!

در جواب طرف گفت: آقا مدرکی هم دارید؟ با تعجب گفتم: مسلم است که مدرک دارم، این خانه سند مالکیت دارد، گفت: می دانم ولی فکر می کنم اشتباهی در سند شده باشد چون این منزل بنده است و سند هم به نام من صادر شده است، حرف طرف هنوز تمام نشده بود که مثل آدمهایی که دچار برق زدگی شده باشند ابتدا تکان شدیدی خوردم ولی بعد به خود آمدم و فکر کردم که ممکن است طرف دیوانه باشد، این بود که خواستم در را ببندم و از شر گفتگو

با آدم مجنونی خود را خلاص کرده باشم که متوجه شدم طرف سندی را در دست دارد و می خواهد به من نشان بدهد! که البته مجال بستن در را به من نداد و همین کار را کرد و گفت:

متأسفانه آن منزل که در اول کوچه چهل متری است منزل شماس است و این که الان در میان دولنگه درش ایستاده اید طبق این سند رسمی متعلق به بنده است و بعد هم با لحن دلداری دهنده ای گفت: خوش به حال شما که منزل شما سه نبش است، ولی آب و برق ندارد و این که شما در آن سکونت دارید و متعلق به بنده است از قرار معلوم آب و برق دارد ولی در کوچه ده متری واقع شده است. سخن طرف که به اینجا رسید دوباره فکر کردم حتماً او اگر قبلاً دیوانه نبوده است در این لحظه خاص دیوانه شده است و دارد هذیان می گوید که این بار هم باز طرف مهلت نداد من بیشتر فکر کنم و صفحه دوم سند را باز کرد و مشخصات خانه ای را که من تا آن لحظه صاحب بودم و در همان موقع هم در میان دولنگه در طاق بازش ایستاده بودم برایم خواند و گفت: رفیق متوجه شدی که حق می گویم و بعد از من خواست که بروم و سند خود را بیاورم که با منزل حقیقی خود تطبیق کنم.

این شخص می گفت: لحظه ای بعد مثل آدمهای دیوانه توی اطاق روبروی صاحبخانه خود نشسته بودم و دو سند مالکیت را روبرویم گذاشته بودم و باحوال خود می اندیشیدم.

یکی از رفقا که در مجلس بود سؤال کرد: آخر چطور چنین چیزی ممکن است مگر شما در موقع خرید قبلاً خانه خودتان را ندیده بودید و مگر در سند مشخصات را ممکن است تغییر بدهند! که در اینجا گوینده چنین توضیح داد: معمار فروشنده در محل منزل ما صاحب لا اقل ۵۰ خانه یک شکل و یک قواره و یک اندازه است که البته در زمین مفروزی آنها را ساخته و یکی یکی می فروخته است معاملات او هم در محضر مخصوصی انجام می گرفته که البته در موقع تنظیم سند فقط اشتباهی رخ داده و کاتب محضر از بین سندهای معمار

بجای سند شماره ۸۰ برای من سند شماره ۷۰ را ثبت و ضبط کرده است. و سندی که برای من تنظیم شده از لحاظ مترار، تعداد اطاق، مساحت حیاط، تعداد توالت و دستشویی با خانه اشتباهی هیچ تفاوتی ندارد جز این که آن در اول قطعه اصلی زمین واقع شده و خانه فعلی در قسمتی دیگر از آن البته این خانه آب و برق هم دارد و همین اشتباه باعث تنظیم سند منزل فعلی برای من شده است.

در این جا یکی دیگر از حضار سؤال کرد: خوب بالاخره تکلیف شما چه شد و آیا منزل را معاوضه کردی؟! گوینده داستان گفت: همانطور که گفتم فروشنده اصلی این روزها به علت آنکه ساختمانهایش در خارج از محدوده واقع شده وضع مرتبی ندارد و چون هر چه خانه ساخته ولی نفروخته است روی دستش باقی مانده است و اصولاً نمی‌شود او را پیدا کرد. اینست که من ناچار با صاحب‌خانه‌ای که در آن نشسته‌ام وارد مذاکره شده و او را راضی کرده‌ام که با اصطلاح خانه خودش را با خانه من تاخت بزند ولی البته این معامله مسئولیتهایی برای من فراهم کرده است چون قرار شد من از منزل خودش که فعلاً متعلق به بنده است آب و برق به او بدهم که ببرد به منزل خودم که فعلاً متعلق به ایشان است و امروز دو روز است که من یک پایم در اداره برق و خیال دارم دوپای دیگر هم قرض کنم که از فردا به اداره آب و شهرسازی هم بروم.

مستشار

مرحوم اقبال آشتیانی دانشمند فرزانه روزگار ما که خداوند رحمت خود را بر او افزون بدارد، در مجله یادگار که از یادگارهای با ارزش اوست مقاله‌ای زیرعنوان مستشار دارد که با این مقدمه آغاز شده است:

«مستشار در لغت به معنی کسی است که انسان او را مورد شور خود قرار می‌دهد و از رأی او در مسائلی که فکرش بکنه آنها نمی‌رسد و در مواقعی که او را اشکال و ابهامی دست می‌دهد استمداد می‌جوید، هیچکس نیست که در زندگانی بتواند بار مشکلات امور را به تنهایی ببرد و در حل معضلات به راهنمایی راه‌دانان و استمداد از فکر خبرگان و کارشناسان احتیاجی پیدا نکند، چه مرد هر قدر هم کار کشته و تجربه اندوخته باشد باز مردمی از او کارآموده‌تر و مجرب‌تر هستند، به علاوه پیش آمدهای روزگار و تغییر دائمی اوضاع و احوال هر روز تدبیری تازه می‌خواهد و محتاج به وسائل و اسباب نوینی است که رأی و تجربه یک فرد در حل و تهیه آن عاجز می‌ماند و جز آنکه از دیگران که در این مرحله از او بصیرتر و کاردان‌ترند استعانت جوید چاره ندارد.

گذشته از این مراتب شرط عقل آنست که انسان برای صرفه در عمر، آزموده پیشینیان را از نونیازماید و راهی را که مردمی قبل از او رفته‌اند

از سرنگیرد. بلکه با استفاده از تجارب و کرده‌های دیگران ناآزموده‌های فراوانی را که در پیش است بیازماید و راه‌های نرفته را به قدم استوارتر برود تا به این ترتیب به تکمیل کارهای سایرین کمک نماید»...

این گونه نصایح که در ادبیات ما افزون از شمار است چه در گذشته‌های دور و چه در دوران معاصر بارها به قلم اهل فضل جاری شد، لکن ما مردم فقط دلمان بدین خوش است که اهل قلم گفتنی‌ها را گفته و در دسترس ما گذارده‌اند و گاهی نیز این نکات را تکیه کلام و زیب بیان خود قرار می‌دهیم ولی متأسفانه در عمل کمتر آنها را به کار می‌بندیم. بالنتیجه در تمام کارهایمان دوباره کاری و چندباره کاری به چشم می‌خورد و کمتر موردی را سراغ داریم که از این خصوصیت مستثنی باشد.

حقیر کاری ندارم که بسیاری امور مربوط به تمدن و سنن جامعه خودمان هم دچار چنین حال و روزی شده ولی تعجب‌آور، دوباره کاری و چندباره کاری ماست دراموری که به علت تماس با دنیای خارج و آشنایی با زندگی سایر ملل خود را ناچار به اخذ و تقلید آنها دانسته‌ایم. برای مثال اگر ما یک لحظه به اطراف خود بنگریم هشتاد درصد از آنچه می‌بینیم اگر چه به دست خودمان ساخته و پرداخته شده لکن فکر آنرا از دیگران گرفته‌ایم که البته این مسأله آنقدرها مهم نیست، چون دیگران نیز خیلی چیزها را از ما آموخته‌اند بلکه بحث این است که وقتی ما چیزی را از دیگران اقتباس و تقلید می‌کنیم، چرا لااقل تجربه خود آنها را در مورد استفاده از آن به کار نمی‌گیریم. یعنی ناخوانده سعی داریم خود معلم کاری باشیم که از آن سر رشته‌ای نداریم و حتی کوششی بخرج نمی‌دهیم که معرفتی نسبت بدان پیدا کنیم. دوستی نقل می‌کرد: در جریان امتحان رانندگی یکی از مواردی که باید رانندگان حتماً در موقع آزمایش بدان عمل کنند اینست که هرگاه می‌خواهند به اصطلاح در مسیر مستقیم به طرفی انحراف حاصل کنند دست خود را از پنجره اتومبیل خارج سازند و با اشاره دست قصد خود را اعلام دارند و اگر کسی به هنگام امتحان رانندگی

غفلتی در این موضوع بکند موجب رد شدن او خواهد بود.

همان دوست می‌گفت: نه خودم دیده‌ام و نه تاکنون از کسی شنیده‌ام که گفته باشد من دیدم راننده‌ای پس از دریافت گواهی نامه در هنگام رانندگی به این نکته توجه کند و با این کیفیت نمی‌دانم چرا مسئولین امر به هنگام آزمایش موضوع را با آن دقت مورد توجه قرار می‌دهند؟! همین‌طور قضیه روشن کردن چراغ اتومبیل با «نوربالا» در شب که آنهم در جریان امتحان تفصیلی به همین قرار دارد و درحالی‌که متأسفانه بسیاری از تصادفات به علت عدم توجه به این نکات است و کمتر دیده می‌شود مأمورین راهنمایی که با دقتی خاص هرگونه خلافی را تذکر می‌دهند و یا جریمه می‌کنند در این دو مورد، خاصه در موقع شب و موضوع چراغ کسی را متذکر شوند یا جریمه کنند. به نظر نگارنده علت این بی‌نظمی همانست که در ابتدای مقال متذکر شدم یعنی ما کاری را از دیگران یاد می‌گیریم ولی درخصوص آن کار به سلیقه و ذوق خودمان مقرراتی وضع می‌کنیم و در نهایت امر همان را هم پشت گوش می‌اندازیم ما اتومبیل را از دیگران گرفته‌ایم و طرز کار کردن با آنرا هم از دیگران آموخته‌ایم ولی معلوم نیست چرا نمی‌خواهیم در مقام بهره‌برداری از آن همان روشی را به کار بندیم که مخترعان این وسیله بدان عمل می‌کنند.

ما هر روز در این شهر شاهد وضع قوانین و مقررات جدیدی در مورد کار رانندگی و امثال آن هستیم ولی حاضر نیستیم آنچه را که دیگران آزموده و نتیجه مثبت گرفته‌اند اقتباس کنیم و به کار بندیم.

در همه جای دنیا برای رانندگی در شب مقررات خاصی وضع شده است که رانندگان ملزم به اطاعت از آن هستند ولی ما به علت آئین نامه‌های متنوع و مختلف و احیاناً ضدونقیضی که هر روز وضع می‌کنیم و روز دیگر آنرا نقض می‌نمائیم همواره با بلا تکلیفی مواجه هستیم.

به همین دلیل بنده فکر می‌کنم ما اگر برای همین امر رانندگی چند مستشار کاردان سراغ کنیم و با آنها بنشینیم و آنچه را که دیگران کرده‌اند و

نتیجه گرفته اند از آنها بیاموزیم و عیناً به کار ببندیم لا اقل در این یک مورد توفیق حاصل خواهیم کرد و شاید سرمشقی بشود برای کارهای دیگر.

مردی از میان یخ!

در تلویزیون فیلمی را تماشا می‌کردم که خلاصه داستان‌ش به این شرح بود: مردی در حالی که موهای سرش به سفیدی نشسته بود و در حدود شصت و اندی سال از عمرش می‌گذشت همیشه در غم مفقود شدن پدر آه و افسوس داشت.

تا اینکه روزی کسی به سراغ او می‌آید و مشخصات پدرش را سؤال می‌کند، طرف دچار تعجب می‌شود و اول به قیافه خودش نگاه می‌کند و بعد با خود می‌گوید:

اگر پدرم این روزها زنده باشد باید لا اقل مردی هشتاد و چند ساله باشد.

بهر حال مشخصات را می‌دهد و چند روزی بعد جوانی را که بیش از سی سال از عمرش نگذشته است به عنوان پدرش به او تحویل می‌دهند، او ابتدا زیر بار چنان پدری نمی‌رود. لکن پس از توضیحاتی قانع می‌شود که جوان سی ساله پدر خود اوست که پنجاه و چند سال پیش برای جستجوی طلا به آلاسکا می‌رود ولی از قضای اتفاق در میان برفها گیر می‌کند و در آنجا یخ می‌زند. بعد از چندین سال عده‌ای از علما برای بررسی‌های علمی به آن نواحی

می‌روند و جسم یخ‌زده طرف را که در میان یخها تمام مشخصات خود را حفظ کرده بود پیدا می‌کنند و پس از آزمایشهای علمی زندگی او را که بر اثر یخ‌زدن متوقف شده بوده است دوباره به وی باز می‌گردانند.

این اصل ماجرای فیلم تلویزیونی بود ولی کارگردان با ذوق اتفاقاتی را هم به این فیلم افزوده بود که واقعاً بر لذت تماشای آن می‌افزود.

از آنجمله اینکه مرد پنجاه سال پیش، امروز خود را در دنیای متمدن غریبه احساس می‌کند و با دیدن وسائل مدرن زندگی و پیشرفتهای حیرت‌انگیز علوم دچار سرگیجه می‌شود. مشاهده تراموای برقی، هواپیماهای مافوق صوت، موشک‌های قاره‌پیما و بالاخره مسافرت انسان به کره ماه از نکاتی است که مرد پنجاه سال قبل را دچار وحشت و ناراحتی می‌کند.

تا آنجا که در پایان فیلم تصمیم می‌گیرد فرار کند و به دنیای قبلی خود بازگردد. حقیر در موقع تماشای این فیلم با خود فکر کردم اگر این قضیه داستان نبود و حقیقت داشت چه خوب بود که طرف را به جای آمریکا، به تهران همین شهر خودمان می‌آوردند و دیدنیهای این شهر را به او نشان می‌دادند تا عوض آنکه پنجاه سال عقب بودن از قافله تمدن او را ناراحت کند خود را در ۵۰ سال پیش از زمان زندگی اول خود می‌یافت و از این جهت بجای آنکه احساس ناراحتی کند دچار شادمانی می‌شد. بعد با خود فکر کردم برنامه‌ای که برای این مرد تنظیم می‌کردند باید قاعدتاً به این ترتیب بوده باشد که:

همان روز اول او را به خیابانهای تهران می‌آوردند و سوار یک سه‌چرخه می‌کردند تا متوجه بشود بشر به جای پیشرفت در مسأله ایاب و ذهاب یک قدم به عقب برداشته به جای گاریهای چهارچرخه از موتور سه‌چرخه استفاده می‌کند.

سپس او را در این هوای گرم سوار اتوبوسهای شرکت واحد می‌کردند تا خاطره ۵۰ سال میان یخ خوابیدن را در یک لحظه فراموش می‌کرد. بعد یک وسیله نقلیه در اختیارش می‌گذاشتند و به او تکلیف می‌کردند تا در خیابانهای تهران چند ساعتی گردش کند تا متوجه بشود که هنوز جاده‌های ناهموار در

شهرها وجود دارد و هیچ تغییری از این جهت حاصل نشده است.

او را به فرودگاه می بردند تا متوجه می شد اگر چه مردم روزگار ما با هواپیما مسافرت می کنند، ولی وضعیت سوار و پیاده شدن با دوران ماشین دودی و واگن اسبی چندان تفاوتی نکرده و هنوز می توان خاطره «گارمر ماشین» و «اطاق شکنجه» آن را به یاد آورد و یا گاراژهای قدیمی آن روزگار را.

آنگاه این آدم پنجاه سال پیش را برای خرید به یک بازار روز می بردند تا متوجه بشود قیمت اجناس در این دوره از زمانه چه وضعی پیدا کرده است.

و به او تکلیف می کردند یک کیلو گیلان و چند عدد خیار بخرد تا متوجه بشود تمام زحمتی را که برای پیدا کردن طلا برخود هموار کرده باید بپای این خرید کوچک فدا کند زیرا عین طلاها را اگر در یک کفه ترازو بگذارد، در کفه دیگر آنقدر میوه به او نمی دهند که بتواند دلی از عزا در بیاورد.

سپس این آدم را شبی در یک خانه میهمان می کردند تا متوجه بشود که اگر در کنار معدن طلا ناچار بود شبها چراغ فانوسی روشن کند، در این ولایت غالب شبها به شمع احتیاج پیدا می شود! بعد به مرد پنجاه سال پیش می گفتند برای تماس با فرزندش بایستی به او تلفن کند و یک دستگاه تلفن در کنار دستش می گذاشتند که اول از «۰۸» شماره او را بگیرد و در صورت توفیق در این امر به شماره فرزندش تلفن کند که به طور حتم با انجام این کارها و مقدمات قبلی، عمر جنابش به پایان می رسید.

و این بار به جای فرو رفتن در یخ ناچار می شد راه مسگرآباد را در پیش بگیرد که متأسفانه در آنجا هم برای جنازه اش محلی پیدا نمی شد.

هنگامیکه حقیر در عالم تخیل خود این داستان را می ساختم چشمم به روزنامه ای افتاد و متوجه شدم طرف را زود خلاص کرده ام و حق بود قبلاً یک سری هم با او به دکان قصابی و نانوائی و از آنجا به چند سمینار و یکی دوسمپوزیوم و بالاخره به محوطه کنکور می زدیم تا مرد پنجاه سال پیش برای همیشه هوس بازگشت به دنیای فانی را فراموش می کرد!

معما !

چند روز قبل شخصی که خود را کارمند یکی از سازمانهای دولتی معرفی می‌کرد بحقیر مراجعه کرد و گفت: خدمت شما رسیده‌ام تا مشکلی را که برایم پیش آمده است مطرح کنم شاید راه حلی جلوی پایم بگذارید. در پاسخش گفتم:

مگر دیواری کوتاه‌تر از دیوار ما گیر نیاورده‌ای که سراغ من آمده‌ای؟ گفت: اگر حقیقت قضیه را بخواهید به اشخاص دیگری مراجعه کردم ولی همگی آنها به قول معروف سرم را به طاق کوبیدند، نه تنها راه حلی به من ارائه نکردند بلکه بعضاً استدلال کردند که پاسخ به سؤال من موردی ندارد چون قانون جواب را در موقع خود خواهد داد.

به آن شخص گفتم: پس وقتی قانون جواب ترا خواهد داد من چکاره هستم که بتوانم ترا راهنمایی کنم؟

گفت: مسئله همین است چون این احتمال وجود دارد که آنچه شما بگوئید جواب من نباشد ولی لااقل عقده مرا بگشاید.

گفتم: رفیق، نکند خیال داری ما را با قانون سرشاخ کنی و بعد هم خودت بنشینی و بگوئی لنگش کن. قسم و آیه‌ای ردیف کرد و گفت: نه، من

جوابی نمی‌خواهم که برای تو دردسر بشود بلکه اگر می‌توانی خواهش من این است که مطلب مرا در روزنامه منعکس کنی شاید به این ترتیب صدای من به گوش اهل فن برسد و آنها جواب مرا بدهند و یحتمل دردم را درمان کنند.

گفتم: روزی انوشیروان از بوذرجمهر حکیم پرسید که از اقسام شکار کدام یک از همه بهتر و لذیذتر و فائده‌اش در عقبی بیشتر است؟ بوذرجمهر گفت: شکار کردن قلوب رعایا و اهالی از همه شکارها بهتر است! حالا من خودم کاره‌ای نیستم که دست به شکار قلبها بزنم ولی اگر بتوانم وسیله چنین شکاری واقع شوم و نظر مسئولین امر را به درددل توجلب کنم حرفی ندارم، بچشم. این کار را می‌کنم. فرمایشتان را بفرومائید تا بنویسم.

طرف گفت:

بنده مدت پنج سال است که در یکی از سازمانهای دولتی خدمت می‌کنم، مرحله اول قانون استخدام شامل حالم نشد تا بتوانم رسمی شوم ولی چند روز قبل نامه‌ای به دستم دادند، به این شرح:

«به منظور تثبیت وضع استخدامی و رفع نگرانی از آن عده کارمندانی که در اجرای مرحله اول قانون جدید استخدام کشوری به رسمی تبدیل نشده‌اند، مقتضی است افراد ذینفع تا آخر وقت اداری روز... با در دست داشتن ۳ قطعه عکس ۴×۳ و فتوکپی آخرین مدرک تحصیلی به کارگزینی مراجعه کنند تا ترتیب معرفی آنها برای شرکت در مصاحبه استخدامی داده شود».

ابتدا خودم این دستور را خواندم ولی چیزی دستگیرم نشد، بعد هم همانطور که عرض کردم موضوع را با چند نفر دیگر که خیال می‌کردم از من بهتر می‌فهمند در میان گذاردم و متأسفانه از آنها هم جواب سراسستی نشنیدم.

به طرف گفتم: رفیق اینکه معما نیست. زبان فارسی ساده و روشن گفته‌اند فتوکپی مدارک تحصیلی و ۲ قطعه عکس خودت را ببری به کارگزینی اداره مربوط بدهی تا آنها تو را برای امتحان به سازمان امور استخدامی معرفی کنند.

گفت: قضیه سرهمان شرکت در مسابقه و یا امتحان است، برای اینکه من در آن اداره کار مخصوصی را انجام می‌دهم.

گفتم: چه اشکالی دارد؟ تو هم مثل دیگران امتحان خواهی داد و در صورت توفیق به جای آنکه کارمند روزمزد باشی رسمی خواهی شد. طرف باز هم تکرار کرد: بله ولی قضیه سرهمان امتحان است، آخر کار من... و بعد کمی مکث کرد و رنگی گذاشت و رنگی برداشت و عاقبت گفت: معذرت می‌خواهم، با این که تصدیق سوم متوسطه دارم ولی بنده مقنی هستم و به کار خودم نیز علاقه دارم سؤال این است که بنده به چه کسی باید امتحان بدهم. در اینجا بود که دیدم جواب گفتن به او از عهده من هم ساخته نیست و ناگزیر گفتم: حق با شماست همانطور که خواسته‌ای من مطلب را می‌نویسم تا معلوم شود آیا شما هم باید امتحان بدهید یا خیر.

ولی بعد با خودم فکر کردم از این شخص که بگذریم در سازمانهای اداری ما مخصوصاً در قسمتهای فنی فراوان هستند اشخاصی که به صورت روزمزد به اموری اختصاصی و صددرصد فنی اشتغال دارند که قطعاً اگر هم قرار باشد از آنها امتحان بعمل بیاید بایستی شخص امتحان کننده نیز لااقل در حدود خود آنها از آن مسائل فنی اطلاع داشته باشد والا این چه امتحانی خواهد بود که فرضاً یک نقشه کش، یک معمار، یک مقنی، یک نویسنده، یک خواننده و یک مستخدم و یک ماشین نویس و... که همگی دارای تصدیق مثلاً سوم متوسطه هستند در یک محل بنشینند و از آنها به یک شکل امتحان بعمل بیاید؟

یادم آمده که کسی در این خصوص اظهار نظر کرده و گفته بود چه خوب است واضعین قانون استخدام در این موقع که نسبت به اصلاح مواردی از آنچه قبلاً به تصویب رسیده در حال بررسی و اقدام هستند تصمیم بگیرند تا روز اصلاح اصلاحیه قانون، هر کس در استخدام دولت هست مثل کسانی که از خردادماه ۳۸ مستخدم بوده‌اند و رسمی شدند یکباره رسمی بشوند و بعد از آن هر کس خودش داوطلب استخدام شد و یا دستگاهی نیاز بوجودش داشت در هر مرحله‌ای

که از مراحل تحصیلی و یا تخصصی باشد او را امتحان کنند و آنوقت در صورت توفیق در امتحان نسبت به استخدام او اقدام نمایند والا بنده نمی دانم و نباید هم بدانم که تکلیف این آقای مقنی چیست.

حالا دیگر با مسئولین امر است که خودشان برای این گونه اشخاص توضیح بدهند که آیا طول و عرض چاه را از حضرات امتحان خواهند کرد یا گشادی حلقه آن را...

درهای بسته!

برای استقبال دوستی که از فرنگ بازمی‌گشت به فرودگاه مهرآباد رفته بودم، در آغاز نکته‌ای توجه مرا به خود جلب کرد که به طور ختم شما خواننده عزیز هم اگر گذارتان به مهرآباد افتاده باشد حتماً نظر حقیر را تأیید خواهید کرد. و آن اینکه درهای ورودی به فرودگاه در دولنگه است که روی یکی از این درها نوشته‌اند «بسته است» و بنده هرچه با خودم فکر کردم هدف مسئولین فرودگاه از بستن این در چیست عقل ناقصم به جایی راه نبرد ولی آنچه تعجب مرا افزود این بود که رفت و آمد مردم از در باز بکندی انجام می‌گرفت و مخصوصاً باربرانی که چمدان و یا وسایل مسافران را حمل می‌کردند خود موجبی بودند برای بطؤ جریان رفت و آمد و ناراحتی بیشتر مردم، این بود که از خودم پرسیدم آیا مهندسین طراح این ساختمان از ابتدا یک در اضافی کار گذاشته‌اند یا اینکه هدف آنها نوعی قرینه‌سازی بوده و این در بسته برای زینت ساخته شده است؟ در این فکر بودم که به آخر سالن رسیدم که از آنجا راهروئی خلق الله را به محوطه استقبال از مسافرین می‌رساند، با تعجب دیدم در این جا هم موضوع دوباره تکرار شده و روی یکی از درها نوشته‌اند «در بسته است» جداً فکری شده بودم که نکند حکمتی در این کار نهفته است و ما تا کنون از درک آن غافل بوده‌ایم،

به امید یافتن کسی که بتواند مرا در حل این مشکل راهنما شود. پله ها را گرفتم و بالا رفتم تا شاید آشنائی را در آن قسمت پیدا کنم و از او حل مشکل خود را جویا شوم که این دفعه با مسئله بغرنج تری روبرو شدم و آن اینکه از سه در ورودی که به بالکن مشرف به فرودگاه بازمی شود دیدم فقط یک در باز است و دو در دیگر را بسته اند و مردم چون روی درها (آنکت) بسته است را نمی دیدند ابتدا با دسته در کمی کشتی می گرفتند و بعد لعنت بر شیطانی می گفتند و از در باز وارد می شدند که البته عرض این در نیز فقط به آن اندازه بود که یک نفر به دخول یا خروج از آن قادر باشد. در آن هنگام به یاد کتابی از آندره ژید افتادم که عنوانش «درتنگ» است و در صفحات اول کتاب این مطلب از انجیل لوقا باب ۱۳ آیه ۲۴ نقل شده است: «بکوشید تا از درتنگ داخل شوید!» با خود فکر کردم که به طور قطع حکمت مسئله همین است و حضرات خواسته اند با این تدبیر دستور انجیل را به کار بسته باشند و امر به معروف کرده اند تا مردم ناچار باشند از درتنگ وارد شوند، دست بر قضا همین موقع با یکی از دوستان برخوردی دست داد و من بدون مقدمه از او پرسیدم آیا شما می دانید چرا در فرودگاه درها را بسته اند؟ با تعجب گفت: کدام درها؟ بعد از توضیح مختصری، یکی یکی درهای بسته را به او نشان دادم. رفیق ما که به فراست دریافته بود حقیر چه می خواهد بگوید گفت: این تدبیر «عاقلان» فقط در فرودگاه اجرا نمی شود بلکه شما به اکثر وزارتخانه ها هم که سر بزید می بینید با اینکه دو در ورودی دارند همیشه یکی از آنها بسته است ولی من هیچوقت فکر نکرده بودم که چرا این کار را می کنند و اگر موافق باشید با هم می رویم و از مسئول اطلاعات فرودگاه علت این کار را لا اقل در فرودگاه سؤال می کنیم.

گفتم بدیده منت دارم، خود من البته حکمتی را در این زمینه یافته ام ولی تا زمانی که حضرات نگویند دلیل آنها چیست من عقیده خودم را برای تو بازگو نمی کنم چون می خواهم از قدرت تفکر خود در کشف مسائل مهم آگاه شده باشم باری به اتفاق رفیقمان به طرف گیشه اطلاعات رفتیم، اتفاقاً قبل از

آنکه مطلب خود را عنوان کنیم در آنجا ماجرائی اتفاق افتاد که بی ارتباط با معمای ما نبود و آن قضیه این بود که یکی از کارمندان می‌خواست وارد قسمت اطلاعات بشود ولی کسی که در مدخل اطلاعات کنار درایستاده بود گفت: از اینجا قدغن است و شما باید از آن یکی در وارد شوید. بنده ابتدا فکر کردم که شاید گوشم عوضی شنیده است ولی متوجه شدم که طرف در جواب زبان به اعتراض و پرخاش گشود و گفت این مسخره‌بازی را کنار بگذارید، این دوتا در باهم فقط ۲ متر فاصله دارند، چرا باید از آن در وارد شد؟ طرف جواب داد: برای اینکه باید از این در خارج شد!

در آنجا بنده سؤال خود را مطرح کردم و پس از توضیحاتی پرسیدم چه اشکالی داشت به جای اینکه درها را بسته‌اید آنها را باز می‌کردید تا مردم با آسودگی بیشتری به داخل فرودگاه رفت و آمد می‌کردند یا اینکه لااقل همین کاری را که شما در این محوطه دومتري کرده‌اید در مورد درهای دیگر ساختمان به قول متجددین «پیاده می‌کردید» یعنی روی یک در مرقوم می‌فرمودید ورود و روی در دیگر خروج. طرف خندید و گفت این کار را شاپور اول کرده بود و ما مقلد نیستیم و مسئولین عقیده دارند که مردم باید از همان دری که وارد می‌شوند خارج بشوند!

بنده -حقیر مدتی در جای خود خشکم زد ولی رفیق ما که می‌خواست از نظر بنده اطلاع حاصل کند پرسید فلانی عقیده تو چه بود، و حکمت کار چیست؟ به او گفتم من اشتباه کرده بودم، جواب را خواجه شیراز در زمان حیات خود داده است و می‌فرماید جریده‌رو که گذرگاه عافیت تنگ است!

ماشین مشدی ممدلی!

یکی از دوستان را برحسب اتفاق روز ۱۹ فروردین ماه جاری با قیافه‌ای ناراحت و افسرده در خیابان دیده بودم، با آنکه او معمولاً صورتی گشاده داشت. امروز از آن حالت افسرده‌اش تعجب کردم و در مقام سؤال برآمدم که چه اتفاقی افتاده است. با حالتی رنجور گفت: دیشب اتومبیل را از در منزل سرقت کردند و از صبح این در و آن در می‌زنم تا شاید نشانی از آن بدست آورم و متأسفانه تاکنون توفیقی حاصل نکرده‌ام. گفتم این که غصه ندارد، حتماً پیدا خواهد شد. گفت بله، همه همین را می‌گویند ولی من بیچاره این اتومبیل را تازه ده روز بود که از کمپانی تحویل گرفته بودم و هنوز حتی اسناد آن را که به بیمه داده‌ام دریافت نکرده‌ام. سؤال کردم با این ترتیب هنوز اتومبیل بیمه نبوده است؟ گفت چرا، ولی شرکت بیمه می‌گوید بایستی سه ماه صبر کنی، چنانچه در آنموقع پیدا نشد ما دوسوم قیمت آنرا بتو خواهیم پرداخت. امروز گذشت و من هم هرگاه فرصتی دست می‌داد ضمن احوالپرسی از دوستان سؤال می‌کردم که از ماشینش خبری دارد یا نه. البته جواب منفی بود ولی آن ناراحتی سابقش تقریباً به آرامشی نسبی مبدل شده بود چون می‌گفت قضیه برایم حل شده است و باید تا رأس سه ماه صبر پیشه کنم و به علاوه دیگر عادت کرده‌ام که مثل سابق

روزها در صف اتوبوس و یا در انتظار تا کسی به شب برسایم. از قضای اتفاق، دیروز یکبار دیگر این دوست را در خیابان دیدم که همان قیافه ناراحت را بازیافته بود و چون در مقام سؤال برآمدم گفت اتومبیل پیدا شد. گفتم: به این حساب نباید غمی داشته باشی درحالی‌که من احساس می‌کنم از روزهای گذشته ناراحت‌تری. گفت: روزی که اتومبیل مرا سرقت کردند به کلانتری شمیران که منزل من درحول و حوش آن واقع است مراجعه و قضیه را گزارش کرده بودم، بعد هم سابقه و پرونده امر از طریق کلانتری به اداره آگاهی مراجعه شده بود و خود من شماره ماشین و مشخصات آن را به هرکس می‌شناختم داده بودم که هرگاه برحسب تصادف... سخن او را بریدم و گفتم: این مسائل همه مربوط به سرقت است، قرار شد درمورد پیدا شدن اتومبیل صحبت کنیم. گفت: دو روز پیش هنگامی که همسرم از مقابل کلانتری تجریش عبور می‌کرده است متوجه می‌شود اتومبیلی با مشخصات اتومبیل سرقت شده در مقابل کلانتری متوقف است. به پاسبان کشیک کلانتری مراجعه می‌کند و توضیح می‌دهد که به نظری این اتومبیل همان ماشینی است که روز ۱۹ فروردین ماه از جلوی منزل ما سرقت شده است، پاسبان می‌گوید در اتومبیل باز است بروید از نزدیک به بینید تا اگر مال شماست من گزارش کنم و ترتیب تحویل آن داده شود. همسرم به اتومبیل نزدیک می‌شود و مشاهده می‌کند اتومبیل همان است و خوشبختانه برگ معاینه اتومبیل را نیز که در زیر آن شماره تلفن و آدرس و مشخصات من در آن ثبت است داخل «داشبرد» اتومبیل پیدا می‌کند. از این رو بلافاصله بامن تماس گرفت؛ من خود را به کلانتری رساندم و قرار شد گزارشی در زمینه پیدا شدن اتومبیل تهیه شود. موقع تنظیم این گزارش از مسئول کلانتری سؤال کردم این اتومبیل چند روز است که در اینجا متوقف است؟ پاسبانی در جواب گفت: حدود ده روز سؤال کردم: آیا اتومبیل با پای خودش به اینجا آمده است؟ گفتند: خیر، گزارش امر حاکی از آن است که در شبی بارانی که طوفان در تهران درختها را جابجا می‌کرده است، این اتومبیل در مسیر خیابان داودیه

وسیله پاسبان گشت مشاهده می شود. او نیز مراتب را به کلانتری قلعهک گزارش می کند و اتومبیل برای استراحت و خلاصی از طوفان چندروزی به کلانتری قلعهک منتقل می شود ولی چون از قرار معلوم محل نگهداری اتومبیل در کلانتری قلعهک باید به ماشین دیگری داده می شد اتومبیل را به کلانتری تجریش تحویل می دهند... گفتم من مشخصات این اتومبیل را در روز سرقت به خود شما گزارش کرده بودم و بعد هم مشخصات و شماره تلفن من داخل اتومبیل بوده است پس چرا لااقل در همان روز پیدا شدن اتومبیل را به ما خبر ندادید؟ جواب شنیدم که شماره اتومبیل شما به هنگام سرقت ۴۳۹۸ تهران - ۴۳ بوده است و حال آنکه این اتومبیل شماره اش ۶۱۶۲ تهران ۴۳، است و ما مشکوک بودیم که آیا این همان اتومبیل است یا خیر؟ خوشبختانه خود شما سر رسیدید و معما را حل کردید این شما و این هم اتومبیل! در اینجا من از رفیقم سؤال کردم که وضع اتومبیل بعد از پیدا شدن چگونه بود؟ گفت: ماشینی که پیدا شده در واقع همان ماشین مشدی ممدعلی است که نه بوق دارد و نه صندلی. این است که از صبح امروز یک پایم در آگاهی است و پای دیگرم در شرکت بیمه تا ترتیبی داده شود تا جنازه ماشین را که کلانتری حکم کرده است باید هر چه زودتر آنرا بردارید به جای دیگری منتقل کنم.

صحبت دوست ما که به اینجا رسید توجه حقیر به مسئله ای جلب شد و آن موضوع تعویض شماره های اتومبیل است که اخیراً در حال اجراست، فکر کردم در صورتی که این مطلب تحریر شود هشداری خواهد بود برای کسانی که شماره های جدید را به اتومبیل خود نصب می کنند و شماره های قدیم را به امید خدا در کوچه و بازارها می کنند، چون گمان می کنم توجه به این نکته بتواند تذکری برای مقامات مسئول و صاحبان اتومبیل ها باشد که لااقل به دست خود وسیله سرقت را به اختیار سارقین نگذارند.

ابداعات ملانصرالدینی !

ملانصرالدین روزی سه گوسفند برای فروش به بازار برده بود. رندی که از حماقت ملا آگاه بود خریدار آنها می شود.

از ملا می پرسد گوسفندان را به چند درهم می فروشی؟ ملا می گوید: به ده درهم! رند با قیمت موافقت می کند و دست در این جیب و آن جیب خود کرده مدتی به جستجو می پردازد و دست آخر می گوید: ای وای که فراموش کرده ام کیسه پولم را همراه بیاورم، ولی مشگلی در میان نیست، من دو گوسفند را می برم و تویکی دیگر را به گروگان نگاه دار، تا من باز گزیم و پول گوسفندان را داده گوسفند گروی خود را نیز باز گیرم ملا هم فکری می کند و چون قیمت را از نرخ عادلانه روز بالاتر می بیند به معامله تن در می دهد. سپس مدتی آنجا به انتظار می نشیند ولی غروب می شود و از خریدار خبری نمی رسد، ملا بعد از اندکی تفکر متوجه می شود که اشتباهی مرتکب شده و به قول ما مردم کلاهش را برداشته اند، اندوهگین راهی منزل می شود، از طرف دیگر همان وقت که ملا سرگرم معامله گوسفند بود، مرد حلاجی وارد خانه او می شود و از عیالش دو من پنبه خریداری می کند، لکن موقعی که پنبه ها را وزن می کردند زن ملا متوجه می شود که چند مثقالی کمتر است و برای اینکه معامله بهم نخورد انگشتی

طلای خود را که در همان حدود وزن داشته است آهسته به داخل پنبه‌ها می‌اندازد و دو کفه متوازن می‌شود!

ملا وقتی به خانه می‌رسد حکایت خود را برای عیالش تعریف می‌کند و او هم نقل فروش پنبه را، ملا فکری کرده خطاب به زن می‌گوید: به این ترتیب باید امیدوار باشیم تواز تو و من از بیرون برای آینده دست به دست یکدیگر می‌دهیم بلکه انشاءالله کاری از پیش برود و نفعی نصیبمان بشود!

البته در این داستان اگر حقیقتی داشته باشد آنچه ضرر بوده متوجه خانواده ملا شد ولی متأسفانه در روزگار ما بعضی کارها بر این نهج انجام می‌شود که ضررش متوجه خلق الله است.

خوانندگان عزیز به طور قطع ماجرای بلوک گذاری جاده پهلوی را از یاد نبرده‌اند که به نظر حقیر در پایان کار هیچ فرقی با معامله ملانصرالدین نداشت ولی از قرار معلوم کار به همین یک مورد ختم نمی‌شود چون مؤسساتی که دست اندرکار اینگونه اقدامات هستند یک نوع همبستگی خانوادگی با هم دارند، و به همین دلیل کوشش می‌کنند هنوز یک معامله تمام نشده هم خود را مصروف به انجام معامله دیگر بنمایند.

در روزنامه آمده بود که شرکت واحد تصمیم گرفته است مجدداً به شیوه‌ای که در گذشته داشته و پس از مدتها مطالعه و بررسی مردود شناخته شده بود یکبار دیگر لااقل برای امتحان هم شده، بلیط‌هایی را که تاکنون مردم می‌توانستند از گیشه‌های بلیط فروشی خریداری کنند و هرزمان که خواستند مورد استفاده قرار دهند از بین ببرد و بلیط تاریخ دار که فقط ارزش یک روزه خواهد داشت در اختیار مردم بگذارد البته شرکت واحد به جهت آنکه به اصطلاح راه گفتگو در این زمینه را بسته باشد مقرر داشته است بلیط‌های دسته‌ای هم چاپ بشود که بدون تاریخ باشد و کسانی که نمی‌خواهند هرروز بلیط اتوبوس خریداری کنند و وقتشان تلف شود! از آن بلیط‌های دسته‌ای بدون تاریخ بخرند و خود را آسوده کنند، این قسمت از مطلب تا حدودی ظاهر پسندیده دارد، ولی

باید دید آن عده از مردمی که بلیط تاریخ دار می خرنند و تعدادشان نسبت به دسته دیگر اصولاً قابل مقایسه و محاسبه نیست، در صورتیکه نتوانستند بعللی که برای خود مسئولان شرکت واحد کاملاً روشن و آشکار است در همانروز سوار اتوبوس بشوند تکلیفشان چیست؟ چون ما کراً مردم را می بینیم که بلیط اتوبوس در دست دارند و ساعتها در صف انتظار می کشند و عاقبت هم چون از ناحیه اتوبوس مأیوس می شوند یا پای پیاده و یا با سه چرخه های باربری به طرف مقصد خویش حرکت می کنند و لا علاج آن بلیط های کذائی تاریخ دار در دست آنها باقی می ماند. این قبیل مردم در گذشته می توانستند لا اقل روز دیگری در صف دیگر با دردست داشتن همان بلیط به نظاره رژه اتوبوسها بایستند ولی از این پس بایستی بلیط باطل شده را دور بیندازند و بلیط تاریخ دار همان روز بخرند، شک نیست که شرکت واحد به این ترتیب می خواهد عایدی خود را زیاده تر کند، بدلیل آنکه بازهم خبر دیگری بود که از این به بعد به کمک رانندگان در صورتیکه مسافر بیشتری سوار کنند جایزه داده خواهد شد. بنده حقیر می خواهم از مسئولین شرکت واحد سؤالی بکنم که آیا واقعاً شما در گذشته و حال، هیچوقت در ساعات کار مردم را ندیده اید که چگونه در این اتوبوسها سوار می شوند؟ آیا هرگز توجه شما به محل ایستادن این کمک رانندگان در روی رکاب اتوبوسهای دوطبقه جلب نشده است که حتی مسافری خود را به اتوبوس آویزان کرده اند؟ در اینصورت کمک راننده در کجا باید مسافر بیشتر سوار کند، مگر آنکه بگوئیم سقف اتوبوس هم جائی برای سوار کردن مسافر می تواند باشد!

بهر حال، آنچه مسلم است این است که... با این قبیل کارها نه مسأله کمبود اتوبوس و افزایش روزافزون صف های طولانی مسافری حل خواهد شد و نه با آن وجوهی که از محل بلیط های باطل شده و استفاده نشده نصیب شرکت واحد خواهد شد شرکت قادر خواهد بود گشادبازیه و ضررهای قبلی خود را، جبران کند.

بی‌نظمی بی‌نظم!

یکی از دوستان سالخورده برای حقیر نقل کرده بود: در روزگار جوانی چنان که افتد و دانی ما با جمعی از همسالان خود به دیار فرنگ برای تحصیل رفتیم و در دانشکده‌ای به تلمذ پرداختیم، با همه عادات خاصی که از ایران با خود همراه برده بودم معذالک کوشش داشتم که در کار درس و مشق آدم مرتبی باشم و کمتر اتفاق افتاده بود که روزی دیرتر از وقت معین به دانشکده حاضر بشوم یا اینکه غیبتی کرده باشم، در صورتیکه برخلاف من عده‌ای بودند که رعایت این نکات را نمی‌کردند و بسیار اتفاق افتاده بود که ما در سر کلاس استاد مدتها به درس و بحث پرداخته بودیم و سپس عده‌ای از همشاگردان وارد کلاس می‌شدند! ولی هیچگاه ندیده بودم رئیس دانشکده که شخصاً حضور و غیاب را کنترل می‌کرد کسی را توبیخ و یا تنبیه کرده باشد، درحالیکه این رئیس شخصاً مردی بسیار مرتب و وقت‌شناس بود.

از قضای اتفاق دریکی از روزها بعلت شب‌زنده‌داری توفیق پیدا نشد که به‌روال عادی هرروزه در دانشکده حاضر شوم، به‌همین دلیل صبح آن روز موقعی که سراسیمه و ناراحت به محوطه دانشکده وارد شدم دیدم رئیس از اطاقش که مشرف به حیاط دانشکده بود درکنار پنجره‌ای ایستاده و به‌من خیره

خیره نگاه می‌کند، شرمسار از این واقعه به کلاس رفتم، مدتی گذشت و البته بودند کسانی که حتی دقایقی چند بعد از من به کلاس آمدند ولی موقعی که سرگرم درس شده بودیم و به خیال خودم قضیه داشت منتفی می‌شد، قاصدی به کلاس آمد و مرا به حضور رئیس دانشکده احضار کرد، با تعجب به دفتر مقام ریاست رفتم ولی هنوز لب از گفتن سلام بسته نشده بود که مورد عتاب و خطاب رئیس قرار گرفتم که به شدت نسبت به رفتار من در مورد دیرآمدن ایراد می‌گرفت. گرچه خود را مقصر می‌دانستم ولی متعجب بودم چطور شاگردی که در تمام مدت تحصیل در دانشکده برای اولین بار چنان خطائی کرده چنین مورد سرزنش واقع می‌شود در صورتی که هیچوقت ندیده بودم محصلین دیگر با همه‌ی تکرار غیبت و تاخیر مورد مؤاخذه قرار گرفته باشند. این بود که به خود جرأت دادم و موضوع را با رئیس دانشکده در میان گذاشتم که: چرا دیگران با همه‌ی بی‌انضباطی هیچگاه مورد شماتت قرار نمی‌گیرند ولی من برای یکبار تأخیر آنهم حتی با زمانی کمتر از دیگران به چنین سرنوشتی دچار می‌شوم؟

رئیس دانشکده جوابی داد که مرا قانع سازد و اکنون که سالها از آن ایام می‌گذرد هیچگاه آن خاطره را فراموش نمی‌کنم...

حقیر که به موضوع علاقمند شده بودم انتظار نداشتم طرف، سخن خود را قطع کند و منتظر بودم داستان را تا پایان بشنوم. ولی رفیق ما سکوت کرد و به دنیای اندیشه فرو رفت و من به ناچار در مقام سؤال برآمدم، آن دوست به خود آمد و سخن را چنین ادامه داد: بله، رئیس دانشکده آن روز به من گفت ما در این جا شاگرد نامنظم نداریم چون تمام شاگردان برای حضور و غیاب خود نظمی دارند با این تفاوت که عده‌ای چون شما در نظم مرتب هستند وعده‌ای دیگر در بی‌نظمی! به این معنی که شما هر روز سر ساعت آمده‌اید ولی امروز خلاف کرده‌اید و به همین دلیل هم مورد مؤاخذه قرار گرفتید، ولی دیگران در بی‌نظمی خود نظمی دارند و آنها هم اگر در حالت خود تغییری بدهند مورد بازخواست قرار خواهند گرفت با آن جواب مرا متوجه کرد که اعمال هیچکدام از

ما شاگردان از دیده کنجکاور رئیس پنهان نبوده است و در آن دیار اعتقاد دارند که حتی بی‌نظمی هم باید نظم‌ی داشته باشد!

خاطره این داستان در دو شب قبل که با دوستی به سینما رفتیم برایم زنده شد، در اعلان سینمایی که ما به آنجا رفتیم ساعت شروع فیلم را ۹/۴۵ دقیقه متذکر شده بودند و ما هم به همین خیال دقایقی چند زودتر خود را به محل رساندیم، در بالای گیشه فروش بلیط سینما هم ساعت شروع به همین ترتیب اعلام شده بود، ولی با کمال تعجب نه تنها فیلم در ساعت مقرر آغاز نشد بلکه درست یک ربع ساعت ما و سایر تماشاچیان چون مرغ به روی دوبا در سالن انتظاری که بیش از چند صندلی برای نشستن نداشت منتظر ایستادیم و بعد هم البته خیال کردیم ناراحتی به همین جا پایان یافته به محض ورود به سالن با آغاز فیلم خاطره این ناراحتی فراموش خواهد شد، اما به قول معروف جای شما خواننده عزیز سبز، بعد از آنکه روی صندلی‌ها قرار گرفتیم در آنجا هم نیم ساعت با اعلانات عجیب و غریب سینمایی و غیرسینمایی وقت گذراندند و در نتیجه به جای آنکه فیلم در ساعت یک ربع به دوازده طبق قرار پایان بپذیرد یک ربع بعد از نیمه شب تمام شد، حال بعد از خارج شدن از سینما چه ماجرای در آن وقت شب برای پیدا کردن تاکسی داشتیم بماند که خود مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود لکن آنچه گفتنی است این که به خیال خود خواسته بودیم تمدد اعصابی کرده باشیم و به عوض با اعصابی خرد و ناراحت پای پیاده روانه منزل شدیم و در آن نیمه شب در حالیکه با رفیق همراهم خیابان را گز می‌کردیم در بین راه این داستان را که مذکور افتاد برای رفیق نقل کردم و گفتم: با کمال تأسف ما درهمه کارهایمان به بی‌نظمی گرفتاریم، آنهم بی‌نظمی بی‌نظم!

نفرین به باران!

یکی از دوستان نقل می‌کرد: در چند روزه تعطیلات عید تلفن منزل بنده خراب شده بود، ولی هر چه به شماره ۱۷ متوسل می‌شدم که لااقل درد دل خود را بازگو کنیم از قرار معلوم آن شماره هم به سرنوشت تلفن خود ما دچار بود، تا اینکه به اصرار اهل منزل از خیر تلفن ۱۷ گذشتیم و یک روز تصمیم گرفتم شخصاً به مرکز تلفن بروم. با اطلاعی که از وضع اداری شرکت تلفن داشتم ابتدا به مرکز اداره تلفن در یکی از خیابانهای بالای شهر مراجعه کردم و چون در آنجا بنده را حواله به میدان سپه قسمت تلفن کردند ناگزیر رکاب کردم و پس از مدتها انتظار برای تاکسی، خودم را به تلفنخانه میدان سپه رساندم. آنجا نیز بنده را راهنمایی کردند که باید به خیابان اکباتان بروی. و این دفعه چون فاصله کم بود پای پیاده عازم محل شدم، منتهی در ساختمان خیابان اکباتان از هر کسی سراغ گرفتم یا به سرنوشت خودم دچار بود یا بی اطلاع تر از بنده! تا بالاخره حین گشت و گذار داخل یک راهرو چشمم به تابلویی افتاد که به در اطاقی نصب شده بود و بی اختیار برق شادی در چشمم درخشید، چون روی تابلویی نوشته شده بود: «انقلاب اداری» فکر کردم عاقبت سوراخ دعا را پیدا کرده‌ام، با دلی شاد سر و وضع خود را مرتب کردم و پس از دق الباب وارد اطاق شدم. آقائی در پشت

میزی جلوس کرده بود سیگاری بر لب و روزنامه‌ای به دست، سلام کردم و پرسیدم: جنابعالی به شکایات رسیدگی می‌کنید؟ طرف لحظه‌ای به صورت من خیره شد و بعد گفت: چه فرمایشی داشتید؟! از این که به مقصود رسیده بودم قند در دلم آب می‌شد عرض کردم چون مدتی است سرگردانم اجازه بدهید بنشینم تا هم خستگی در کرده و هم عرض خود را بازگو نمایم.

این خواهش پذیرفته شد و بنده نشستم و ماجرا را نقل کردم.

ایشان فرمودند: کار شما مربوط به من نیست، بایستی به طبقه چهارم عمارت تشریف ببرید در آنجا به اینکار رسیدگی خواهند کرد. به عرض ایشان رساندم که من با این سن و سال آن قدر این طرف و آن طرف رفته‌ام که واقعاً خسته هستم، اگر اشکالی ندارد جنابعالی اجازه بفرمائید بنده با طبقه چهارم تلفنی صحبت کنم و مطلب خود را که فکر نمی‌کنم احتیاجی به توصیه و سفارش هم داشته باشد به اطلاع متصدی مربوطه برسانم شاید رفع اشکال بشود، ولی آقای متصدی شکایات زیر بار نرفت و ناچار شخصاً به طبقه چهارم مراجعه کردم و پس از آنکه شماره تلفن را بیان داشتم معلوم شد تلفن بنده در ردیف تلفن‌هایی که کابل آنها را آب گرفته و به این مناسبت خراب شده‌اند نیست بلکه علت دیگری دارد و آن نپرداختن آبونمان است. بنده چون آدم محتاطی هستم قبلاً فکر این را کرده و قبوض پرداخت آبونمان را همراه برده بودم. قبض‌ها را ارائه دادم و عرض کردم بنده طبق این اسناد بدهی به شرکت ندارم و قطعاً اشتباهی شده است. پس از آن که منتهی گذاشته اوراق را بازرسی کردند، گفتند: اشکالی ندارد! بعد، زیر آخرین قبض بنده مرقوم فرمودند سی ریال به باجه پرداخت بفرمائید تا تلفن شما وصل بشود. بعرض ایشان رساندم که بنده بدهی ندارم، امروز هم قریب شش تومان کرایه تا کسی داده‌ام، حال می‌فرمائید سی ریال دیگر هم بدهم برای اینکه آبونمان خود را به موقع پرداخته‌ام؟! ایشان متذکر شدند: درست است که شما پول را طبق این سند پرداخته‌اید ولی از مهلت مقرر دو روز دیرتر بوده است!، عرض کردم این فرمایش هم کاملاً منطقی

است ولی اگر ملاحظه بفرمائید در آخرین مهلتی که بایستی پول پرداخت می‌شد بانکها تعطیل بوده‌اند و بنده تقصیری ندارم، ولی بالاخره دم گرم من در آهن سرد ایشان مؤثر واقع نشد و تا سه تومان را ندادم اقدامی برای وصل کردن تلفن صورت نگرفت. وقتی دوست ما سرگذشت خود را نقل کرد بنده عرض کردم باز جای شکرش باقی است چون تو بهر حال در پرداخت آبونمان تأخیر داشته‌ای و خبر نداری که بسیارند کسانی که تلفن آنها با شماره ۳۳ آغاز می‌شود و آبونمان خود را هم به موقع پرداخته‌اند ولی بعلت بارندگی تلفن آنها خراب شده است و کسی هم به فریادشان نمی‌رسد. دوست ما گفت پس آنها چه می‌کنند؟ بعرضشان رساندم دعا به جان مسئولین شرکت تلفن و نفرین به باران!

معجزه !

مهندس عالی مقامی در محفلی می‌گفت: چند سال قبل برای شرکت در یک کنفرانس کشاورزی به کشور همسایه شوروی رفته بودم در یکی از روزها که قرار بود از مناطق دیدنی بازدید کنیم قبل از عزیمت به مزارع و جنگل‌های مصنوعی که در آن سرزمین احداث شده است پرسواری که مسئول برنامه ما و دادن توضیحات بود ضمن صحبت از کشف تخم گیاهی برای ما بحث مفصلی کرد و در خلال سخنان خود گفت: ما با کشف این گیاه توانسته‌ایم در زمینهای خشک و صحاری لم یزرع چنان تحولی در امر درختکاری بوجود آوریم که در تاریخ کشاورزی جهان بی سابقه است با شنیدن این توضیحات ما روانه بازدید محل شدیم در بین راه من با خود فکر می‌کردم اگر چنین توفیقی در امر کشاورزی حاصل شده باشد چقدر مفید خواهد بود که ما هم با توجه به اینکه در کشور خودمان مناطق خشک بسیار داریم با استفاده از این گیاه که بنا بر قول راهنمای روسی اصولاً در پرورش آن احتیاج به آب نیست استفاده کنیم مخصوصاً با در نظر گرفتن این نکته که مسئله ایجاد فضای سبز یکی از برنامه‌های کشور خودمان است به همین دلیل در دل شوقی داشتم تا هر چه زودتر این گیاه خارق‌العاده را مشاهده کنم و بعد هم مقداری از تخم آن را

بعنوان ره‌آوردی همراه خود به ایران بیاورم.

در بین راه اطلاعات دیگری در مورد این درخت بدست آوردم و متوجه شدم که چون برای مهندسان کشاورزی در شوروی قبلاً این گیاه ناشناخته بوده است به همین جهت نام مخصوصی برای آن در نظر گرفته‌اند و آن «هالیک سیرم» است. و نقطه‌ای را هم که بنا به گفته خودشان در حدود دویست هزار هکتار بود در محلی به نام «حراث‌آباد» با کشت این درخت سبز کرده بودند، با دلی پر از شوق و شادی به محل موعود رسیدیم جنگلی بود که درختان آن سر به فلک کشیده بودند و حقیقتاً باور کردنی نبود که چنین محلی با دست انسان و آن هم در مدت پنج تا شش سال به این صورت درآمده باشد تا آنجا که در ابتدای امر ما حتی جرأت ورود به این محوطه وسیع را نداشتیم به گمان آنکه ممکن است حیوانات درنده در میان آن درختهای عظیم به ما حمله کنند چون هیچگونه اسلحه و یا وسیله ایمنی به همراه نداشتیم ولی راهنمای ما خیال همگی ما را آسوده کرد چون گفت که: در این محوطه وسیع که به نظر من جائی به اندازه «شهر ری» بود شما حتی یک موش هم نخواهید دید. تعجب من موقعی بیشتر شد که به درختان از نزدیک نظاره می‌کردم و به ذهنم رسید که نظیر آنها را قبلاً در جای دیگری دیده‌ام. آرام آرام این فکر در ذهنم قوت می‌گرفت و به یک باره متوجه شدم که آنچه را در شوروی بعنوان یک کشف جدید و خارق‌العاده در امر کشاورزی به حساب می‌آورند برای ما ایرانیها چیز ناشناخته‌ای نیست و در ایران از این نوع درخت از زمانهای بسیار قدیم وجود داشته و در منطقه «سبزوار» که محل تولد خود من بود از این نوع درخت به حد وفور ولی به صورت پراکنده یافت می‌شود و نه تنها مردم ایران خاصه منطقه خراسان آن را به خوبی می‌شناسند، بلکه بعلت اینکه ذغال این درخت از نوع بسیار مرغوب ذغال است در همه ایران ذغال چوب درخت «تاغ» مشهور خاص و عام است ولی هیچگاه حتی خود من که مهندس کشاورزی بودم توجهی به نحوه کشت این درخت و مقاومتش در مقابل بی‌آبی نکرده بودم معذک هرگاه سر بلند می‌کردم و آن جنگل عظیم را در مقابل

خود می‌دیدم دچار شک و تردید می‌شدم که ممکن است من اشتباه کرده باشم و این درختان درخت تاغ نباشند.

تنها کاری که آن روز انجام دادم این بود که مقداری از تخم درخت «هالیک سیرم» را از راهنمای خود گرفتم و چون گوهری گرانبها با خود همراه داشتم تا به ایران رسیدم.

این شخص در دنباله سخن خود پس از بحثهای مفصل دیگری گفت: بالاخره توفیق دست داد و من پس از بازگشت به میهن به سبزوار رفتم و در آنجا به عینه مشاهده شد که در تصور خود دچار اشتباه نبوده‌ام به این ترتیب بعثت سمی که داشتم با مقامات مربوط در این زمینه مذاکره شد و شخصاً مأمور شدم که نقشه ایجاد یک جنگل مصنوعی در محیطی به مساحت دویست هکتار را از درخت «تاغ» پیاده کنم ابتدا از تخمهای روسی هزار گلدان آماده کردیم و از تخمهای ایرانی نیز هزار گلدان دیگر و تعجب می‌کنید اگر بشنوید در مدتی کمتر از سه ماه قدرت رشد کلیه این ساقه‌های افراشته شده به جایی رسید که خود به خود گلدان‌ها را می‌شکست و ما در روز نود و پنجم درختهای سبز شده را به زمین جنگل منتقل کردیم و با این طرز عمل جنگل مورد نظر کاشته شد، و امروز که سه سال از آن زمان می‌گذرد اگر مردم سبزوار از اقدامات جالبی که در این سالها از جهت پیشرفتهای کشاورزی شده به عملی از جان و دل پذیرا باشند و به فکر بانیان آن تحسین بگویند ایجاد همین جنگلی است که اگر امروز شما تشریف ببرید طول درختهای آن به اندازه‌ای شده است که بلندترین آدم اگر با دست افراشته در کنار این درختها قرار بگیرد باز درخت از او بلندتر است گوینده سخن خود را چنین دنبال کرد ایجاد آن جنگل در آن روز شعف زائد الوصفی در مقامات وزارت کشاورزی برانگیخت و قرار بر این شد که این برنامه در سطح مملکت در کلیه مناطقی که ریگ روان دارند به مرحله اجرا درآید. متأسفانه بعثت تغییر سمت من و بعد هم یک مأموریت خارج از کشور از انجام بقیه این برنامه اطلاعی ندارم و گمان هم نمی‌کنم در نقطه‌ای غیر از سبزوار تا امروز این

فکر جامه عمل به خود پوشیده باشد ولی در چند روز گذشته که مجدداً اتفاق سفری به سبزوار افتاد در قصبه‌ای مشاهده کردم که یک سپاهی ترویج شخصاً با استحضار از این مطلب اقدام به تأسیس جنگل در محل مأموریت خود کرده و در کار خود نیز توفیق با او یار بوده است. گرچه در آن محفل سخنهاى بسیار گفته شد ولی حقیر با خود اندیشیدم با تحریر این مقاله و انعکاس آن در روزنامه مقامات وزارت کشاورزی را به یاد جنگل تاغ در سبزوار بیاندازم شاید مسئولین مربوطه این برنامه بی‌زحمت و کم‌خرج را در سایر نقاط کشور که امکان استفاده از آن است پیاده کنند و در راه ایجاد فضای سبز در کشور قدمهای بلندتری برداشته شود.

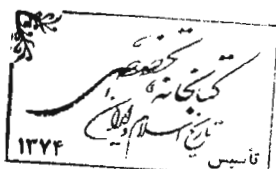
هم چوب، هم پیاز!

زمستان سخت امسال دشواریهایی برای مردم به همراه داشت که احتیاجی به توضیح و تکرار ندارد ولی آنچه مسلم است این که بر اثر بارندگیهای مداوم و برف و یخبندان اگر از حال تدابیری اندیشه شود که سیلابهای بهاری گرفتاریهای دیگری فراهم نکند، بهار خوبی در پیش خواهیم داشت، لکن آنچه در حال حاضر اهمیت و فوریت دارد موضوع آسفالت خیابانهاست، یعنی خرابی هایی که از گذشته داشته اند و زمستان امسال موجب تشدید آنها شده است، البته منکر نیستم که در این روزها هر وقت هوا مجالی داد شهرداری نسبت به ترمیم موقت خرابیها اقدام کرد ولی چنانکه دیدیم خرابی بیشتر از آن است که با مرمت سطحی و موقتی جبران شود و باید امیدوار بود که در سال نو اقداماتی اساسی در زمینه کار آسفالت خیابانهای تهران صورت بگیرد تا شاید وضع اسفناک موجود بشکلی از بین برود، نهایت آنچه موجب نگرانی است سرنوشت محتوم یا محتمل آسفالت ها بعد از مرمت آنهاست، خیابان پهلوی را شاهد مثال می گیرم، تمام کسانی که در این خیابان رفت و آمد دارند، و بحمدالله از طبقات بالای اجتماع هم میان آنها کم نیست، می دانند که در سال گذشته آسفالت این خیابان تجدید شد و پس از مدتها سرگردانی و ناراحتی مردم

مخصوصاً کسبه دو طرف خیابان چندین ماه طول کشید تا آسفالت پایان پذیرفت، معذالک اخیراً دیدم مأمورین مشغول کندن آسفالت‌ها شده‌اند چون از قرار معلوم می‌خواهند لوله و یا کابل‌های تازه‌ای در زیر زمین کار بگذارند. این مسأله برای حقیر موجب تفکر شد که چرا مسئولان سازمانهای مختلف در انجام امور مربوط به شهر و مردم شهر با یکدیگر هماهنگی ندارند، و به قول معروف هر کدام ساز خودشان را می‌زنند که در نتیجه هم زحمات یکدیگر را خنثی می‌کنند و هم اینکه موجبات ناراحتی و نارضایتی مردم را فراهم می‌سازند. اتفاقاً در این فکر بودم که در روزنامه مطلبی را از قول روابط عمومی برق تهران به این شرح خواندم: «عطف به شرح مندرج در شماره ۱۲۸۲۹ تحت عنوان می‌شکافند و پر نمی‌کنند، اشعار می‌دارد: به موجب قرارداد منعقد شده بین این شرکت و شهرداری تهران ترمیم خیابانهائی که توسط برق تهران به منظور نصب کابل حفر می‌گردد، بعهده شهرداری تهران می‌باشد.»

شاید شما هم بعد از ملاحظه این توضیح، مثل بنده از خودتان بپرسید مگر این دو سازمان از دو دولت علیحده پول دریافت می‌دارند که با هم قرارداد منعقد می‌کنند اگر یکی کار کرد و دیگری آن را خراب نمود اولی ناچار باشد مجدداً همان کار را تکرار کند، ما که می‌دانیم پول این مخارج را مردم از کیسه فتوت خود تأمین می‌کنند و مملکت هم یک خزانه بیشتر ندارد که به این هر دو سازمان پول می‌دهد. پس چرا این سازمانها با پول مردم، قرارداد دوباره کاری بسته‌اند؟ چه عیبی داشت که به جای آن که خیابانی آسفالت شود و بعد آن را بکنند شهرداری موقعی که می‌خواست فی‌المثل خیابان پهلوی را آسفالت کند به شرکت برق خبر می‌داد که ما چنین تصمیمی داریم اگر شما هم کارهائی در این خیابان دارید بیائید با هم اقدام کنیم تا بعد از آسفالت شدن خیابان، دوباره مته‌ها شکم آن را سوراخ سوراخ نکنند؟

در آن صورت موضوع از دو حال خارج نبود یا برق در همان موقع آماده بود و کار خود را شروع می‌کرد و مسأله حل بود و در غیر آن صورت امکان داشت



هم چوب، هم پیازا / ۴۶۹

شهرداری آسفالت خیابان دیگری را شروع می‌کرد و آسفالت خیابان پهلوی موکول می‌شد به خاتمه کار برق تا اینگونه درست کردن و بعد خراب کردن و مجدداً ترمیم و وصله و پینه کاری تکرار نمی‌شد.

به هر حال در گذشته این کار نشده است ولی ضرر را از هر جا جلو بگیرند منفعت است و بنده حقیر اعتقاد دارم بایستی قراری بین این چهار سازمان که عبارتند از آب، برق، تلفن و شهرداری گذاشته شود که هیچکدام حق نداشته باشند قبل از تبادل نظر و اطلاع یکدیگر کاری را آغاز کنند و این مطلب را مخصوصاً از این بابت می‌نویسم که اگر قرار است در اوایل سال نو کار آسفالت اساسی خیابانها شروع شود سازمانهای مربوط از هم اکنون به فکر چنین برنامه‌ای باشند.

چون با ترتیب موجود مردمی که مالیات می‌دهند هم از این ناهماهنگی در عذاب هستند و هم پیش خود حسابهایی می‌کنند که از لحاظ منطق هم حق با آنهاست.

گفتند یک نفر که از پیاز نفرت داشت به ارتکاب جرمی متهم شده بود، حاکم شهر او را در انتخاب یکی از سه نوع جریمه مخیر ساخت که یا پیاز بخورد یا فلک بشود یا صد اشرفی جریمه بپردازد؟ طرف زیر بار هیچکدام نمی‌رفت و به همین جهت حکمران دستور می‌دهد چوب و فلک را حاضر می‌کنند و اول او را فلک می‌کند، بعد هم امر به خوردن پیاز می‌دهد و دست آخر یکصد اشرفی جریمه را می‌گیرد.

تا حالا حکایت مردم از دست این چهار سازمانی که مذکور افتاد همین بوده است.

چون هم مالیات و عوارض را داده‌اند و هم ناراحتی را متحمل شده‌اند و در آخر هر کاری هم اطلاعیه‌ای نظیر نامه شرکت برق به رخ آنها کشیده شده است.

و البته بی‌انصافی است و بایستی واقعاً از ادامه این نوع دوباره کاری‌ها

برای همیشه جلوگیری بشود. و بی جهت پول مملکت صرف کارهای تکراری نشود.

کشف معما!

قطعاً خوانندگان عزیز که سنی از آنها گذشته است و دوران تحصیلی گذشته را به یاد دارند این داستان را در انوار سهیلی خوانده‌اند:

دوبط «که همان مرغابی باشد» و سنگ پشتی مدت‌ها در برکه‌ای رحل اقامت افکنده و عقد مودت بسته بودند، وقتی چنین اتفاق می‌افتد که آب برکه روبه نقصان می‌گذارد و بطن مجبور به مهاجرت می‌شوند، نزد سنگ پشت می‌آیند تا مراسم وداع به جای آورند، سنگ پشت از درد فراق و رنج هجران می‌نالد و سیل سرشگ از دیده فرو می‌بارد به طوری که بطن را دل به حال او می‌سوزد و قرار می‌گذارند او را نیز با خود ببرند ولی به این شرط که چون وی را به هوا بردارند هر چه ببند لب برنگشاید و هر چه شنود در پاسخ دم برنیاورد! سنگ پشت همچنان شرط می‌کند و بطن چوبی آورده سنگ پشت به دستور ایشان میان آن را با دندان می‌گیرد و بطن هریک، یک سر چوب را به منقار گرفته و به اوج هوا پرواز می‌گیرند، مردمان از مشاهده این منظره حیرت‌خیز سخت به شگفت می‌آیند و هریک چیزی می‌گویند و متلکی سرمی‌دهند. سنگ پشت هر چند بیشتر دندان بر روی جگر می‌نهد و راجی آنها را زیاده‌تر می‌بیند و سرانجام پیمانه صبرش لبریز شده در جواب آنان می‌گوید «تا کور شود هر آنکه

نتواند دید!» و البته لب به سخن گشودن همان و بر زمین فرود آمدن همانا!.

حقیر هر چه در گذشته خیابان‌های تهران را نظاره می‌کردم جز آه و افسوس چاره دیگری برای خودم نمی‌دیدم، چون به محض اینکه آسفالت خیابانی تمام می‌شد از همه خلق الله می‌شنیدم که باید منتظر بود چون فردا می‌آیند و شکم این آسفالت را پاره می‌کنند. این مسأله‌ای بود و هر روز هم تکرار می‌شد ولی معلوم نبود مقصر کیست تا اینکه اخیراً نامه روابط عمومی برق تهران نظرم را جلب کرد و دیدم نوشته‌اند علیرغم ادعای نگارنده هیچگونه اختلافی بین این شرکت و شهرداری تهران وجود ندارد و قس علیهذا لکن در پایان نامه متذکر به این معنی می‌شوند که: «در موارد اضطراری که نقصی در کابل خیابان رخ می‌دهد و موجب خاموشی منطقه‌ای از تهران می‌شود و یا این که نصب کابل جدید به منظور تأمین روشنائی مورد نیاز ناحیه‌ای لازم می‌شود حفر خیابان ضروری است و این شرکت ناچار به تخریب آسفالت می‌باشد. علیهذا اینگونه موارد نادر و اتفاقی است و حفر خیابان پهلوی پس از ترمیم آن نیز بدین علت می‌باشد»!

بنده گمان می‌کنم مسئولین برق تهران از مقاله حقیر چنین استنباط کرده‌اند که ما گفته‌ایم بین شما و شهرداری اختلافی هست. حاشاء الله که بنده چنین مطلبی را عنوان کرده باشم. بنده حقیر می‌گویم: شما با یکدیگر قرارداد هم بسته‌اید که یکی درست کند و بعد شما خراب کنید و او باز خودش موظف به درست کردن باشد! از کجای این مطلب بوی اختلاف به مشام می‌رسد؟! و اما این که فرموده‌اند: «در موارد نادر چنین اتفاقی رخ می‌دهد» بنده خود این آقایان را به شهادت می‌گیرم که بیایند و یک مورد نشان بدهند که خیابان آسفالت شده‌ای حفاری نشده باشد؟.

بنده در مقاله قبلی خیابان پهلوی را مثال آورده بودم و حال می‌خواهم خیابان ظفر را که از این خیابان منشعب می‌شود برای توضیح عرض خود شاهد بیاورم، با این تفاوت که این بار طرف خطاب بنده اداره آب است، و البته

می‌دانم که حضرات هم همان مسائل اداره برق را در پاسخ خواهند فرمود ولی نکته ای که این بار می‌خواهم به آن اشاره کنم مسأله کندن خیابان نیست بلکه اشکالاتی است که برای آیندگان و روندگان در این خیابان وجود دارد، بنده نمی‌دانم شما خواننده عزیز هیچ وقت گذارتان از این خیابان افتاده است یا نه؟ خیابانی است که عرض مختصری دارد و خاک‌هایی که برای لوله‌کشی در وسط این خیابان ریخته‌اند نصف بیشتر جاده را اشغال کرده و هیچ شبی نیست که بعلت نبودن چراغ راهنما و یا تابلو راهنما اتومبیلی روی این خاک‌های انباشته شده گیر نیفتد و موجب ناراحتی و حتی درپاره‌ای موارد باعث بدبختی سرنشینان آن نشود!، به هر حال بنده عقیده دارم این سازمان‌ها به جای آن که دهان به توضیح بگشایند و باعث اطاله کلام و به میان آمدن حرف‌های ناگفته بشوند بهتر است لااقل به گفته‌های منطقی مردم توجه کنند و راه حل اساسی برای رفع مشکلات فراهم نمایند.

زنگها برای چه به صدا در می آید؟

یکی از دوستان نقل می کرد: ما در طبقه دوم آپارتمانی زندگی می کنیم که صاحبخانه خودش در طبقه اول آن سکونت دارد و خوشبختانه چون آدم مرتب و با انصافی است از همان چند سال پیش که در منزل او راجل اقامت افکنده ایم ما را از تماس با سازمان هایی که مسئول رفع حوائج منازل اشخاص هستند آسوده کرده است.

چون هر موقع قبض آب، برق و یا تلفن می رسد به ما اطلاع می دهند و ما نصف مبلغ مندرج در قبض را می پردازیم و همان روز ایشان که کار آزاد دارند و گرفتاری به موقع به سر کار رسیدن و التماس کردن به راننده تا کسی و عذاب سوار شدن در اتوبوس را نمی کشند زحمت پرداختن آن را به بانک تقبل می کند و در این مدتی که ما مستأجریم و ایشان موجر هستند هیچ وقت نشده است که صاحبخانه خوش حساب ما در پرداخت مبلغ قبض ها حتی از مهلت های مقرر در قبض های مربوط به این سازمانها هم استفاده کرده باشد.

به همین دلیل او بایگانی مخصوصی درست کرده و تمامی این قبض ها را مرتباً برای روز مبادا نگهداری می کند.

با اینکه بسیار اتفاق افتاده است که ما شبها را در نور شمع به روز

رسانده ایم و روزها از ارتباط تلفنی محروم بوده ایم و هر چند یک بار آب منزلمان قطع شده است ولی این اتفاقات هیچ وقت بعلت بد حسابی و یا عدم پرداخت آبونمان نبوده است، بلکه مسائل دیگری موجب این اشکالات است که هر کس در تهران زندگی کند از آنها غافل نیست و گمان هم نمی رود که به این زودیها این نوع مشکلات در این شهر برطرف شود، اگر چه ما به دوره بعد از تسخیر ماه رسیده ایم.

باری، دوست ما می گفت: چند روز قبل که در طبقه اول منزل کسی نبوده و در طبقه دوم هم که ما سکونت داریم جز خانم مسنی که غالباً در کار نماز و دعا است دیگری حضور نداشته است اتفاق جالبی می افتد که آن خانم چنین نقل می کند:

ساعت نزدیک ده صبح بود که صدای موتورهای دو موتور سیکلت سوار در کوچه پیچید و بعد از اندک زمانی زنگ طبقه ما به صدا درآمد آن هم نه بصورت عادی، بلکه کسی دستش را روی زنگ گذاشته بود و خیال برداشتن آن را هم نداشت. من ابتدا به خیال اینکه حرکت سریع و غیر مترقبه موتور-سیکلت ها موجب اتصال زنگ شده است سراسیمه به محل کنتور برق دویدم لکن چون کنتور در جایی نصب است که از آنجا داخل کوچه و جلوی در خانه دیده می شود مشاهده کردم که مسأله اتصال زنگ مطرح نیست و یکی از موتور-سیکلت سوارهاست که زنگ را چسبیده و ول نمی کند.

خانم می گفت: سرم را از پنجره بیرون کردم و گفتم با چه کسی کار دارید چرا این طور زنگ می زنید؟ موتور سواران با هم گفتند: خانم فوراً بیایید در را باز کنید که ما کار داریم و فرصت معطل شدن هم نداریم! خانم می گوید: من به آنها گفتم شما اول بگوئید منزل چه کسی را می خواهید و با چه کسی کار دارید تا بعد، اگر درست آمده بودید در را باز کنم و تازه من که از همین جا می توانم با شما صحبت کنم حرفتان را بزنید، تا از همین جا پاسخ بگویم.

خانم می گفت: با اینکه این مکالمه چند دقیقه ای به طول انجامیده بود

ولی معذالك طرف خیال نداشت دستش را از روی زنگ بردارد تا بالاخره از من اصرار و از آنها ابرام که اگر نگوئید چکار دارید در را باز نخواهم کرد. در این موقع یکی از موتور سوارها به زبان می‌آید و می‌گوید: آمده ایم برق شما را قطع کنیم!

خانم سؤال می‌کند به چه دلیل می‌خواهید برق ما را قطع کنید؟ ما که بدهی به برق نداریم ولی طرف که از قرار معلوم به واسطه شدت گرما کلافه بوده است لگد محکمی به در می‌کوبد و می‌گوید: اگر باز نکنی خودم به زور در را باز خواهم کرد، شما بدهی برق دارید و باید برق شما قطع شود! رفیق ما می‌گفت: شما فکر کنید در یک خانه دو طبقه زنی تنها آن هم با چنین سماجی چه می‌توانست بکند؟ بنا به گفته خودش عاقبت از پله‌ها پائین می‌رود تا در را باز کند تا لاقل از شکستن در و از پایه درآمدن آن جلوگیری کرده باشد.

و به قول خودش می‌گفت: فکر کردم حالا به درک که برق را قطع می‌کنند، لاقل از شکستن در جلوگیری کنم.

از قضایای اتفاق شنیدن صدای موتور و بعد هم مکالمه طرفین که یکی از طبقه بالا سخن می‌گفته و دو دیگر از میان کوچه پاسخ می‌داده اند اول یکی از همسایگان و بعد هم دیگران را به کوچه می‌کشاند و چون به ماجرا پی می‌برند از موتورسواران سؤال می‌کنند آیا مدرکی هم دارید که می‌خواهید برق این خانه را قطع کنید؟

موتور سوارها کاغذی را نشان می‌دهند که روی آن نام شخصی نوشته شده و پلاکی هم ذکر گردیده است.

البته به طوری که بعداً کاشف به عمل می‌آید به جز شماره منزل سایر مشخصات خانه‌ای که باید برقش قطع می‌شد با خانه‌ای که می‌خواستند برقش را قطع کنند مطابقت نداشته است. از همین رو اهل کوچه به صدا درآمده می‌گویند: شما بدون جهت مزاحم مردم شده اید و خانه‌ای که شما به دنبالش

می‌گردید، در این کوچه نیست و از این شماره در این حول و حوش زیاد است باید جستجو کنید تا صاحب خانه مورد نظر را پیدا کنید، خلاصه مأمورین پس از ایجاد ناراحتی و خرد کردن اعصاب زن بیچاره بساط خود را جمع می‌کنند و راهی منزل کذائی می‌شوند.

رفیق ما می‌گفت: من پس از استحضار از این واقعه مدتی جداً متعجب بودم ولی بعد با خود گفتم اگر واقعاً برق ما را قطع می‌کردند آن وقت چقدر بایستی این در آن در می‌زدیم تا بتوانیم ثابت کنیم که مأموران اشتباه کرده‌اند. من به دوستم گفتم: گرچه از این اتفاقات بسیار رخ می‌دهد ولی از کجا که این اشخاص طرار نبوده‌اند و خود را به جای مأمور واقعی جا نزده باشند. دوست ما گفت: در این صورت حق این است که واقعاً مأمورین برق، آب و تلفن ملبس به لباس‌های مشخصی باشند و بعد هم کارت شناسائی داشته باشند تا در صورتی که اشخاص دیگری بخواهند از موقعیت این افراد سوء استفاده کنند فوراً شناخته بشوند.

در اینجا بود که به دوستم گفتم: این سازمان‌هایی که ما می‌بینیم با این تشکیلات و با این اوضاع و احوال، من گمان نمی‌کنم تا قیام قیامت هم قادر باشند چنین توقعی را که توداری انجام دهند.

برو و خدا را شکر کن که برقت را قطع نکردند و الا حالا باید این در و آن در می‌زدی تا آن را وصل کنند. چون تا آنجا که من می‌دانم نظیر این اتفاق و عوضی گرفتن‌ها در این شهر یکی و دو تا نبوده است. منتهی عده‌ای هستند که این گرفتاریها را متحمل می‌شوند ولی صدایشان در نمی‌آید.

شعر شناس!

نقل می‌کنند که: روزی متشاعری در مدح حضرت علی (ع) «چیزی» قصیده مانند ساخت و آن را در حرم مطهر قرائت کرد، گرچه حضار از شعر او لذتی نبردند ولی چند شبی بعد متولی حرم خواب دید که حضرت دستور می‌فرمایند: «صله قابل ملاحظه‌ای به قصیده سرا پرداخت شود»، و متولی هم روز بعد فرمان حضرت را فوراً به مرحله اجرا می‌گذارد و در نجف آن روزگار هم این خبر مثل توپ می‌ترکد که حضرت به شعر و شاعری علاقمند شده است و در مقابل هر قصیده‌ای که در مدحش گفته و خوانده شود چنین و چنان می‌کند.

از قضای اتفاق در آن روزگاران در نجف اشرف شاعری می‌زیسته است که در شعر گفتن و قصیده سرانیدن نابغه دهر بوده است و چون حال را بر این منوال می‌بیند دست اندر کار قصیده سرائی می‌شود و بعد از روزها و شبها زحمت و دود چراغ خوردن و خواب را بر خود حرام کردن قصیده‌ای می‌سازد و روزی از روزها از خدام حرم اجازه خلوت می‌گیرد و در مقابل بقعه مبارکه شروع به خواندن قصیده خود می‌کند، البته در این اندیشه که حضرتش در مقابل این کلام موزون امریه‌ای صادر خواهند فرمود و او را به دریافت صله‌ای درخور شأن او نائل خواهند کرد ولی مدتها می‌گذرد و نه از متولی حرم خبری می‌رسد و نه حضرت در

خواب کسی ظاهر می‌شوند که اظهار تشکری بفرمایند.

مدتها می‌گذرد و چون خبری نمی‌رسد شاعر رنجیده خاطر می‌شود و روزی به حرم مطهر می‌رود و در همانجائی که مدتی قبل شعر خود را خوانده بود می‌ایستد و رو به حضرت می‌کند و می‌گوید: یا علی تو صاحب سیف و القلم هستی، پسر عم رسول خدا هستی، کننده در خیبر هستی، پدر تیمان هستی و هزار صفت نیکوی دیگری هم داری ولی قربان جدت بروم، تو شعرشناس نیستی؟!...

حقیر با تمام ارداتی که به شهردار تهران دارم اخیراً اعتقاد پیدا کردم که این ذریه حضرت رسول هم مرد خوبی است، آدم درستکار و رفیق بازی هم هست و هزار حسن دیگر هم دارد ولی در کار شهر و شهرداری آدم واردی نیست، بنده تا آنجا که خودم دیده و شنیده‌ام در همه جای دنیا اعم از کشورهای پیشرفته و یا در حال رشد و یا عقب مانده اگر بخواهند نسبت به ترمیم یا مرمت و یا آسفالت خیابان اقدام کنند این کار را در دل شب انجام می‌دهند، ولی حقیر نمی‌دانم که چرا اصراری هست که ما در تهران برخلاف همه مردم دنیا در مورد کار آسفالت عمل می‌کنیم! یعنی روز که نباید کار کرد کار آسفالت را آغاز می‌کنیم و همین قدر که شب شد کار آسفالت را تعطیل می‌کنیم!

گفتند: لاک پستی چهار پوست گردو به پای خود کرده بود و خرامان خرامان حرکت می‌کرد، جانوری همانند خودش از او پرسید با این شمایل و قیافه به کجا می‌روی گفت: به چین و ما چین، طرف گفت: الحق که با همین پرو پاچین باید رفت به چین و ماچین! بنده دعا می‌کنم که خداوند انشاء الله صدها سال به این شهردار عزیز ما عمر عنایت فرمایند، ولی اگر با این ترتیب قرار باشد که خیابانهای ما آسفالت شوند بطور قطع مردم باید عمر نوح داشته باشند تا از ثمره این آسفالت‌ها با این ترتیب بهره‌مند بشوند.

حقیر که این مطلب را در محفلی بازگو می‌کردم، مطلعی در جوابم گفت: در این کار شهرداری مقصر نیست و این مقاطعه کار است که مطابق میل

خود عمل می‌کند و موجب ناراحتی مردم را فراهم می‌سازد که بنده در جواب گفتم: مقاطعه کار را از قرار معلوم سازمان برنامه معرفی می‌کند و شهرداری هم او را می‌پذیرد و قرارداد می‌بندد چه اشکالی دارد که در موقع قرارداد مقاطعه کار را مکلف سازند که مثل آدم کار کند، یعنی به همان طریقی که در همه جای دنیا معمول است، همان مطلع گفت: که این قراردادها را در زمان گذشته بسته‌اند و شهردار فعلی در تنظیم آنها نقشی نداشته است بنده گفتم:

مگر نه این است که ما در دوران انقلاب!! هستیم و باید کارهایمان انقلابی! باشد اینکه مشکل نیست، فرض کنیم که:

دیگران کار اشتباهی کرده‌اند و امروز نتیجه‌اش آشکار شده است چه مانعی دارد شهردار بیاورد موارد اشکال را که مورد تأیید مردم هم هست بیان کند و سپس ضرب الاجلی برای اتمام کار آسفالت خیابان‌ها تعیین کند و آن وقت در صورتی که مقاطعه کار به وظائف قانونی خود عمل نکرد با هم فکری صاحب نظران به چاره‌اندیشی اصولی در این زمینه بنشیند.

والا اگر ترتیب کار به این شکل باشد نه تنها حقیر سراپا تقصیر بلکه همه مردم که این حال و روز را می‌بینند خواهند گفت: شهردار تهران دارای همه صفات عالیّه هست ولی تهران شناس نیست و شهرستانی است.

دوگل با یک شوت!

یکی از دوستان در نامه‌ای که برای حقیر قلمی کرده است می‌نویسد:
مسأله هجوم افراد برای احراز مشاغل دولتی امروزی یکی از گرفتاریهای دولت است که با توجه به میزان رشد تعداد باسوادها در کشور روز بروز، بر آن افزوده خواهد شد و البته تدابیر حکومت هم در این مورد به هیچ وجه جوابگوی متقاضیان روزافزون نیست.

اگر چه در این میانه بخش خصوصی با اقدامات خود تا حدودی به صورت یک دستگاه کمکی تعداد قابل ملاحظه‌ای از این افراد را به خود جلب می‌کند. معذالك بایستی برای آینده راه حلی اساسی و مناسب برای این موضوع در نظر گرفته شود که اهم آن نیز تجدید نظر کلی در سیستم آموزش و پرورش کشور است و ترتیب آن هم همان طور که بارها از زبان مقامات دولتی شنیده ایم دگرگون ساختن شیوه کهنه فعلی است و جایگزین کردن دروس فنی.

بایستی جوانان با آموختن حرف مختلف، ذوق کار و فعالیت پیدا کنند و رفته رفته موضوع پشت میز نشینی و میرزا بنویسی را از ذهن خود خارج سازند، والا تا برنامه آموزش ما به این شکل است همین آتش است همین کاسه. و تا دنیا دنیا است هر جوانی که تحصیلات خود را در دانشگاهها یا دبیرستانها

به پایان برساند فوراً با در دست داشتن تقاضای استخدام موی دماغ وزارتخانه‌ها و سازمانهای اداری خواهد شد که بحمدالله با تأسیس سازمان امور استخدامی کشور بعد از این، همه این متقاضیان به آن سازمان روی خواهند آورد. دوست من پس از ذکر این مقدمه، موضوع دیگری را نیز طرح کرده است که به نظر حقیر در صورتی که مورد توجه و بررسی مسئولان امر قرار بگیرد مخصوصاً در این موقع که موضوع اصلاح قانون استخدام مطرح است شاید در جای خود بتواند مشکل گشائی برای مملکت و دستگاههای دولتی باشد. در این نامه آمده است که: در شرایط فعلی بسیاری کسان در سازمانهای دولتی، خدماتی انجام می‌دهند که سنین خدمتی آنها بعضاً از ده سال متجاوز است و عده‌ای کمتر.

در میان این جماعت طبیب و مهندس و حسابدار و افراد فنی، کاتب، محقق و غیره بسیار دیده می‌شود.

این اشخاص با آنکه در خدمت دولت هستند ولی ساعات اضافی خود را به خدمات دیگری در بخشهای خصوصی و یا در کارهای شخصی مصروف می‌دارند که اگر یک بررسی اساسی در این مورد معمول شود مشاهده خواهد شد که اکثریت قریب به اتفاق این افراد اکثر وقت خود را به آن کارها اشتغال دارند و میز اداره دولتی برای آنها نقش چرخ پنجم درشکه را بازی می‌کند، نهایت چون حقوق بخور و نمیری در آخر ماه می‌گیرند و معتقدند که این آب باریکه را بعلت حقوقی که در پایان خدمت دولتی بعنوان حقوق بازنشستگی دریافت خواهند داشت باید حفظ کنند و همین منطق وادارشان می‌کند که میزها را دودستی بچسبند و آن را ترک نکنند.

دوست صاحب‌نظر ما با اشاره به این نکته پیشنهاد می‌کند حالا که علت علاقه اشخاص به کار دولتی مسئله بازنشستگی و مزایای آن است خوب است دولت بیاید مقرراتی وضع کند به این مضمون که:

«کسانی که علاقمندند خدمت دولت را در هر سنی که هستند و با هر

سابقه خدمتی که دارند ترک کنند، حقوق بازنشستگی خود را در پایان مدت مقرر در قانون از بیمه دریافت کنند. با این شرط که در صورت ترک خدمات دولتی، از محل درآمد خصوصی خود ماهانه‌ای را که قبلاً از حقوق آنها به عنوان بازنشستگی کسر می‌شد هر ماه به بیمه بپردازند.

بدیهی است دولت هم مکلف خواهد بود مبالغی را که این اشخاص تا روز ترک خدمت خود به صندوق دولت بابت بازنشستگی پرداخت کرده‌اند به صندوق بیمه بپردازد و به این ترتیب این اشخاص در سن مقرر در قانون از پرداخت ماهانه‌ها معاف شوند و از حقوق بازنشستگی آن هم از طریق سازمان بیمه‌های اجتماعی استفاده کنند».

به نظر حقیر این پیشنهاد در صورتی که جوانب آن مورد مطالعه دقیق قرار بگیرد نه تنها بار سنگینی را از گرده دولت برخواهد داشت که نتیجه آن عدم پرداخت مبالغ هنگفتی بعنوان حقوق این افراد در آخر ماه می‌باشد بلکه از طرف دیگر با ترک خدمت این اشخاص از خدمات دولتی راه را برای اشتغال تعداد کثیری از جوانان که بدون کار خیابانها را گز می‌کنند فراهم خواهد شد و دولت با این عمل دو گل در آن واحد به دروازه مبارزه با بیکاری و کم پولی وارد خواهد کرد بدون آنکه از بابت حقوق بازنشستگی این اشخاص از خزانه دولت هم چیزی پرداخت کرده باشد.

گره کور!

حقیر برای رسیدن به محل کارم هر روز صبح از خیابانهای مرکز شهر عبور می‌کنم و همیشه با خود می‌اندیشم آخر و عاقبت وضع ترافیک در این قسمت از شهر چه خواهد بود و کدام راه حلی می‌تواند مشکل گشای این گره کور بشود. البته مقامات مربوطه و مقامات مسئول نیز از این سؤال غافل نیستند و لابد به همین دلیل است که به تشکیل سمینارها و کنفرانسها و کمیسیون‌ها متوسل می‌شوند و برای راه جوئی به گفتگو و بحث می‌پردازند ولی آنچه مسلم است تا امروز این مشکل حل نشده و گمان هم نمی‌رود با راه حلهائی که در این گونه سمینارها و کنفرانسها مورد بحث قرار می‌گیرد گره از این کار فرو بسته گشوده شود.

مطلبی در این میان قابل توجه است که این مشکل اختصاص به تهران ندارد و فقط ما مردم نیستیم که امروز از اتومبیل برای رفت و آمد استفاده می‌کنیم! قبل از ما دیگران از این وسائط نقلیه استفاده کرده‌اند و باز هم خواهند کرد، ولی در هیچ کدام از شهرهای دنیا حتی شهرهای پرجمعیت‌تر از تهران موضوع به این شکل ایجاد درد سر نکرده است. شاید شما بگوئید در آن شهرها تنها وسیله ایاب و ذهاب مردم اتومبیل نیست و آنها توانسته‌اند با تعبیه راه آهن

زیرزمینی یا هوایی و یا وسائل دیگر از هجوم تعداد کثیری اتومبیل به محوطه شهرها جلوگیری کنند و همین موجب شده است که چنین گرفتاری در مسأله ترافیک نداشته باشند اگر چه این توضیح تا حدی معقول به نظر می‌رسد مع هذا این سؤال را پیش می‌آورد که مثلاً در شهرهائی نظیر لندن و پاریس مگر تعداد جمعیت از تهران کمتر است و یا اینکه نسبت کسانی که اتومبیل شخصی دارند با مقایسه با جمعیت تهران یکی است؟ مسلماً هم جمعیت در آن شهرها بیشتر است و هم تعداد کسانی که اتومبیل سواری دارند و از آن استفاده می‌کنند! معذالک هیچ وقت به شکل موجود در تهران خیابانهای آنها مفروش از اتومبیل سواری نیست مسئله این است که ما حتی در سمینارها و کنفرانسهای هم که برای بررسی مشکل ترافیک تشکیل می‌دهیم به قول معروف سرنا را از سر گشادش می‌زنیم، یعنی حرفهائی تحویل همدیگر می‌دهیم که نه عملی است و نه منطقی.

یکی می‌گوید: باید مترو درست کرد! مگر این کار در عرض چند ماه عملی است؟ دیگری می‌گوید: راه آهن هوایی درست کنیم! با کدام بودجه و در چه مدتی؟ ولی کمتر کسی به یک نکته اساسی توجه دارد که مشکل رفت و آمد مربوط به تمام تهران نیست و این گرفتاری بیشتر مربوط است به چند خیابان آن هم در یک محدوده مشخص، اساس گرفتاری نیز وجود مؤسسات دولتی است که مثل قوطی کبریت کنار یکدیگر در یک ناحیه، آن هم ناحیه‌ای در وسط شهر متمرکز شده‌اند، و اگر هم احتمالاً یکی از این ساختمانها بعلتی از علل قابل سکونت نباشد فوراً آن را می‌کوبند و در همان محل سازمان عریض‌ترو طویل‌تری بنا می‌کنند شما بیائید یک بررسی اجمالی بکنید و بعد ببینید که در خیابانهای ناصرخسرو، باب همایون، بوذرجمهری و خلاصه اطراف میدان توپخانه چند وزارتخانه و مؤسسه دولتی و غیردولتی وجود دارد و آن وقت مراجعین این سازمانها را در روز حساب کنید. بطور حتم هر روز بیش از ده هزار نفر که اغلب اتومبیل سواری دارند سروکارشان با این مؤسسات، مخصوصاً

مؤسسات دولتی است. اعضاء و کارمندان مؤسسات مزبور به کنار!

این بررسی نشان خواهد داد که علت اساسی مشکل ترافیک، تمرکز سازمانهای دولتی است در مرکز شهر! پس، برای گشودن گره کور ترافیک تهران ابتدا باید از ساختمان جدید برای مؤسسات دولتی در این محدوده جداً جلوگیری بشود.

دوم، خیلی فوری هر ساختمان استیجاری که دولت در این مراکز دارد تخلیه کند و همان اجاره را در محل خلوت تری بپردازد چون صرفه هم برای دولت خواهد داشت.

با این ترتیب در مدتی کوتاه تا حدودی از کشش مرکزی شهر کاسته خواهد شد، بعد هم به نظر بنده دولت می تواند ساختمان های موجود دولتی را که در مرکز شهر واقع شده اند تدریجاً تخلیه کند و این ساختمانها را در اختیار شهرداری قرار بدهد تا بعنوان هتل و میهمانخانه از آنها استفاده بشود و از این محل درآمد اجاره محلهای تازه ای را که در خارج از حوزه مرکزی شهر اجاره خواهند کرد بپردازند، بعد اگر لازم شد و اعتبار کافی نیز موجود بود محلهای مناسبی برای هر وزارتخانه در نقاط مختلف شهر ساخته شود.

به نظر می رسد در صورتی که این پیشنهاد مورد توجه قرار بگیرد، در مدتی کوتاه وضع رفت و آمد در مرکز شهر به نسبت قابل ملاحظه ای از حالت اسف انگیز موجود خارج خواهد شد، و در مدتی کمتر از یک سال بطور کلی این نگرانی از وضع ترافیک در مرکز شهر برطرف خواهد شد.

و الا با راه حل هایی که ده و یا بیست سال دیگر ممکن است به نتیجه برسد «یا نرسد!» دردی از مشکل مردم و گرفتاری رفت و آمد در پایتخت دوا نخواهد شد، بلکه با توجه به قدرت خرید روزافزون مردم و با در نظر گرفتن شرائط آسان خرید اتومبیل های ساخت ایران هر روز بیشتر از روز پیش گشودن این گره کور دشوارتر خواهد شد.

مردی که سلامتی خود را خبر داد!

یکی از رفقا می‌گفت: هفته گذشته، روز قبل از جشن مشروطیت ما هم دل بدریا زدیم و با اهل بیت به طرف شمال حرکت کردیم، باین امید که چند روزی را دور از جنجال تهران در آن صفحات به استراحت بپردازیم، ولی چون راننده ما اولین بار بود که از جاده هراز می‌گذشت وقتی از تهران حرکت کردیم با اهل منزل قرار گذاشتیم به محض رسیدن به شمال ورود خودمان را تلفنی به تهران اطلاع دهیم، با این عزم به جانب دریا حرکت کردیم والحق که برخلاف دفعات قبل این بار جاده هراز را بسیار مرتب دیدیم و تنها ایرادی که در این جاده به نظرم رسید این بود که در چند محل، جاده در دست تعمیر بود ولی تابلویی که این نکته را مشخص می‌کرد به فاصله چند متری محل تعمیر نصب شده بود به طوری که نه تنها مشکلاتی را از لحاظ رانندگی فراهم می‌کرد بلکه بسیار احتمال داشت برای کارگرانی که در آن نقاط مشغول کار بودند خطرناک باشد، از این جهت بسیار به جاست که مسئولین امر دستور بدهند اولاً تعداد این تابلوها را بیشتر کنند و ضمناً آنها را لا اقل در فاصله بیشتری نسبت به محل تعمیر جاده نصب نمایند.

باری، دوست ما می‌گفت: نزدیکیهای غروب آفتاب به آمل رسیدیم و

اولین کارمان این بود که به تلفنخانه مراجعه کنیم، ولی پس از جستجو و پیدا کردن محل تلفنخانه معلوم شد در ساعت هفت و نیم بعد از ظهر کسی در آنجا حضور ندارد، مدتی سرگردان بودیم تا بالاخره آدمی پیدا کردیم و او به ما گفت خط خراب است و ارتباط نیست.

سؤال کردیم پس چاره چیست؟ طرف در جواب گفت: از ما کاری ساخته نیست. گفتیم: ما به محمودآباد می‌رویم، آیا در آنجا امکان تلفن کردن پیدا می‌شود؟ طرف با تبسمی گفت: نه، چون باید از آمل به محمودآباد ارتباط داده شود. ناگزیر قید تلفن را زدیم و به سوی محمودآباد حرکت کردیم، خوشبختانه به محض ورود به شهر از دور تابلوی بزرگی جلب توجه کرد که روی آن با خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود «پست و تلگراف و تلفن محمودآباد» و با محاسبه‌ای که انجام شد طول این تابلو درست ۱/۵ متر بود.

رفیق ما می‌گفت: ماشین را در کناری گذاشتیم و روانه محل پست و تلگراف شدیم ولی زیر این تابلوی عظیم همه چیز بود جز اداره پست و تلگراف و تلفن، چون در اطاقی که طول و عرض آن فقط یک متر در یک متر بود، دو میز عسلی به چشم می‌خورد که دو کودک ۵-۶ ساله پشت هر کدام از این میزها جلوس کرده بودند.

ابتدا با دیدن این قیافه‌ها یکه خوردیم و با خود اندیشیدیم که شاید اشتباه آمده‌ایم و اداره پست و تلگراف و تلفن محمودآباد جای دیگری است ولی به هر حال صلاح را در آن دیدیم که مشکل خود را با همان کودکان مطرح سازیم که در جواب ما یکی از دو کودک گفت: درست آمده‌اید، اداره همین جاست ولی چون سیم خراب است پدرم به بازار رفته است. در این موقع مرد دیگری هم به جمع ما ملحق شد که از قیافه‌اش ناراحتی و التهاب می‌بارید و با زبان محلی از بچه‌ها می‌خواست که هر چه زودتر شماره تلفنی را که روی کاغذ مچاله شده‌ای نوشته شده بود برای او در تهران بگیرند تا صحبت کند، بچه‌ها نگاه‌های مخصوصی با یکدیگر رد و بدل کردند و بعد یکی از آنها به خنده گفت: امشب

سیم خراب است، باید بروید فردا صبح بیایید! ولی طرف که از شدت ناراحتی روی پاهای خود بند نبود توجه به این جواب نکرد. در همین موقع مردی از در وارد شد و از حرکت بچه‌ها معلوم شد که پدر آنها و رئیس اداره پست و تلگراف و تلفن محمودآباد است، قبل از این که به سلام ما پاسخ بگوید گفت: چرا اطاق را شلوع کرده‌اید، مگر به شما گفته نشده که خط خراب است؟ پاسخ دادیم چرا، ولی منتظر شما بودیم که شاید اولاً به خاطر این همشهری خودتان و بعد هم به خاطر ما از طریقی ترتیب ارتباط با تهران را فراهم کنید. مرد مدتی مردد بود ولی آخرالامر یکی از بچه‌ها را از پشت میز بلند کرد و خودش جای او نشست و بعد گوشی تلفنی را که به دیوار نصب بود به گوش گذاشت و گفت: باید از چالوس برای شما خط بگیرم. آنوقت مدتی با زبان محلی با طرف خود در چالوس خوش و بش کرد و بالاخره از او درخواست کرد که به تهران بگوید با او تماس بگیرند: رفیق ما می‌گفت جای شما خالی، ما یک ساعت ونیم در هوای دم کرده آن سوراخی که از قرار معلوم اداره پست و تلگراف بود عرق ریختم و این بچه‌ها و پدرشان هرکدام یک ربع ساعت به یک ربع ساعت گوشی را می‌گرفتند و فریاد می‌زدند تهران! تهران! تا این که عاقبت در ساعت ۱۰ شب به ما گفتند تهران جواب نمی‌دهد، باید بروید و فردا بیایید ما هم اطاعت کردیم و بیرون آمدیم ولی آن شخص محلی هنوز در آنجا منتظر بود!

دوست ما داستان سفر خود را چنین ادامه داد:

روز بعد به بابلسر رفتیم تا از آنجا تلفن کنیم، متأسفانه در آنجا هم معلوم شد خط خراب است و احتمال نمی‌دادند که برای یکی دو روز آینده ارتباط با تهران برقرار شود لکن چون ما از بابت وعده‌ای که در تهران داده بودیم سخت ناراحت بودیم بالاخره تصمیم گرفتیم به وسیله تلگراف سلامتی خود را به تهران اطلاع دهیم و همین کار را هم کردیم، ولی از قضای اتفاق عصر آن روز به هتل بابلسر رفتیم و در آنجا معلوم شد خط «کاریر» برای مسافرین هتل بابلسر در تمام ۲۴ ساعت شبانه روز دایر است و ما اشتباه کرده بودیم که از

همان ابتدا دور ادارات عریض و طویل پست و تلگراف را خط نکشیده و به کازینوی بابل سر مراجعه نکرده بودیم!

رفیق ما می‌گفت: جای شما سبز، ما ۴ روز در کنار دریا بودیم و با این که هر روز هوا در آنجا آفتابی بود از رادیومی شنیدیم که هوا ابری است و بارندگی در ارتفاعات ادامه دارد تا بالاخره به تهران رسیدیم. دیروز موقعی که از منزل خارج می‌شدم موتورسواری را دیدم که پشت در منزل ما ایستاده است و این طرف و آنطرف خود را نگاه می‌کند سؤال کردم منزل کسی را می‌خواهید؟ در جواب گفت بله تلگراف برای آقای... آورده‌ام، با عجله خود را معرفی کردم و تلگراف را از تلگرافچی دریافت کرده پاکت آن را گشودم و چشمم به تلگرافی خورد که امضای خودم زیر آن بود و سلامتی خود را طی آن به تهران اطلاع داده بودم. در حال تعجب لحظاتی بخودم و به تلگراف کذایی اندیشیدم و همین که سرخود را بلند کردم دیدم مأمور تلگراف هم مثل من متعجب است، از او پرسیدم: تو چرا تعجب کرده‌ای مگر تو هم از قضیه تلگراف باخبری؟ گفت: نه، تعجبم از این است که چرا انعام بنده را مرحمت نمی‌فرمائید!

حکایتی و شکایتی!

دوستی نقل می‌کرد شبی در منزل استراحت می‌کردم، تلفن زنگ زد و صدای آشنایی که مغموم و افسرده بود بگوش رسید.

پس از احوالپرسی از حالش جويا شدم گفت: مصیبتی وارد شده و از من خواهش کرد فردای آنشب هرچه زودتر به سراغش بروم، اطاعت کردم و صبح زود به منزل او رفتم، اولین سخنش پس از عرض تسلیت من این بود که: آن مرحوم وصیت کرده است که فلان واعظ را برای مجلس ختم او دعوت کنیم و چون می‌دانم که آن واعظ به توارادتی دارد انجام این وظیفه را به تو محول می‌کنم.

گفتم: به دیده منت دارم، رکاب کردم و سراغ واعظ رفتم و او را به مجلس ختم خواندم و دوباره به منزل طرف مراجعت کردم تا ببینم کار دیگری ندارد، گفت: معلوم است که کاری ندارم ولی تو صاحب عزا هستی و باید مسجد بیایی گفتم: اینکه وظیفه من است می‌روم و بعد خواهیم آمد. گفت: نه بایستی تشریف بیاوری که با هم برویم چون تو بایستی دم در بنشینی و زینت مجلس ما باشی، اطاعت کردم و آن روز تا ظهر در مسجد آنقدر نشست و برخاست کردم که کمرم به سختی درد گرفت. مجلس که تمام شد تقاضای

مرخصی کردم، گفت امکان ندارد بگذاریم تو بروی، بعد از ظهر مجلس زنانه هست و تو باید وظیفه خودت را انجام بدهی و در آنجا زینت مجلس باشی. گفتم: مجلس زنانه است به من چه مربوط است! در جواب گفت: فامیل می آیند و تو در میان آنها غریبه نخواهی بود. چاره نبود باز هم اطاعت کردم و عمل صبح در بعد از ظهر هم تکرار شد ولی پس از ختم مجلس زنانه دیگر حتی قادر به راه رفتن نبودم مجدداً برای خدا حافظی مراجعه کردم، این بار گفتند در منزل شامی تهیه دیده ایم و تو حتماً باید آنجا باشی. گفتم: یعنی می فرمائید، بنده زینت المجالس هستم؟ گفت: بلی و به زور مرا برد. رفیق ما می گفت، با هر زحمتی بود شام را خوردم و قرار شد مرخص شوم که صاحب خانه گفت: رفیق عزیز، میدانی که مادر زن من مرده و تو امروز واقعاً خسته شده ای من هم همینطور، حالا دیروقت است بیا با چند نفر از آشنایان می رویم در اطاق بالا و کمی استراحت می کنیم، ... هم می زنیم، هر چه اصرار به رفتن کردم فایده نکرد و حضرات ول کن نبودند چون می گفتند: بدون تو مجلس رونق نخواهد داشت.

بالاخره رفتیم و نزدیکی های صبح آنچه را پول در جیب داشتم رفته

بود.

آفتاب پهن شده بود که گفتم مرخص می فرمائید، صاحب خانه گفت: دیگر بیشتر از این نمی شود تو را زحمت داد و رخصت رفتن فرمودند، دم در خانه به هنگام خدا حافظی به او گفتم: رفیق عزیز در این مصیبت که بر تو وارد شد، عزادار واقعی من هستم چون هم جسماً از دست رفتم و هم آنچه را که نقدینه داشتم از من گرفتید. خداوند به شما مصیبت دیگری وارد کند تا بنده اگر این بار خوب خدمت نکردم بار دیگر تلافی کنم.

شنیدن این مطلب مرا بیاد حکایت دیگری انداخت که یکی از دوستان که تازه از سفر شیراز بازگشته بود برایم نقل کرد. او می گفت: برای چند روزی استراحت به جنوب رفته بودم و پس از زیارت قبر سعدی و حافظ و تشرف به شاه چراغ تصمیم گرفتم به چند شهری هم در اطراف شیراز سری بزنم، اولین منزل را

اصطهبانات انتخاب کردم، چند روزی در آن شهر اقامت کردم و از آب و هوای آن لذتها بردم البته در این دیدار مسئله‌ای مخصوصاً مرا بخود جلب کرد و آن وجود آب لوله کشی در اصطهبانات بود.

با توجه به این که امر لوله کشی در سال‌های اخیر در شهرستانهای ایران شروع شده این مطلب که اصطهبانات هم آب لوله کشی داشت برای من که مسافر بودم ایجاد غرور مخصوصی می نمود ولی از قضای اتفاق روز دومی که دست و صورت خود را با آب لوله کشی شهر اصطهبانات شست و شومی دادم متوجه شدم که آب رنگ روزهای گذشته را که ندارد هیچ، طعم خاصی هم می دهد! با خودم گفتم ممکن است بر اثر وجود داروهای ضد عفونی این تغییر حالت دست داده باشد ولی بعد متوجه شدم که از لوله آب چیزهای دیگری هم خارج می شود و این بود که با خود فکر کردم من که مشغول سیاحت هستم چه عیب دارد، سری هم به منبع آب لوله کشی بزنم و از نزدیک علت آنچه را که دیدم بودم جويا شوم، او می گفت: به همین نیت به محل منبع آب رفتم.

با مشاهده آنچه در آنجا دیدم بیاد مطلبی از سفرنامه ابن بطوطه افتادم، با تعجب از او پرسیدم: مسئله چه بود و داستان ابن بطوطه کدام است؟

در جواب گفت: از قرار معلوم چون آنروز دستگاه تصفیه آب خراب شده بود حضرات آب جوی را به منبع انداخته بودند تا مردم خوشحال باشند که آب لوله کشی هم دارند. گفتم این مسئله چه ارتباطی با سفرنامه ابن بطوطه داشت؟

گفت: او در سفرنامه خود می نویسد از مشاهدی که در بیرون شهر شیراز واقع شده قبر شیخ صالح معروف به سعدی است که در زبان فارسی سرآمد شاعران زمان خود بوده و گاهی نیز در بین سخنان خویش شعر عربی سروده است، مقبره سعدی زاویه ای دارد نیکو، با باغی نمکین که خود او در زمان حیات خویش بنا کرده و محل آن نزدیک سرچشمه و نهر معروف رکن آباد است و شیخ در آنجا حوضچه هائی از مرمر برآورده که برای شستن لباس است، مردمان از شهر به زیارت شیخ می آیند و پس از خوردن غذا در سفره خانه شیخ و

شستن لباسها مراجعت می‌کنند و من خود نیز چنین کردم، رحمت خدا بر او باد. /
 گفتم: پس به این ترتیب می‌خواهی بگویی رحمت خدا بر او باد که دستور داده
 است آب جوی را به منبع آب خوراکی مردم بریزند؟ گفت: نه من دلم به حال
 مردمی می‌سوزد که خیال می‌کنند در عوض پولی که می‌دهند آب تصفیه شده
 می‌خورند ولی نمی‌دانند آنچه به خورد آنها می‌دهند آب رختشوی خانه شیخ
 سعدی است، و در اینجا بود که من داستان مذکور بالا را برای او بازگو کردم و
 گفتم درست حکایت آن مردی است که آمد صواب کند و کباب شد!

عمله در خدمت خانمها !

چند شب قبل به یک مجلس عروسی دعوت داشتم، پس از حضور در مجلس متوجه شدم که بین خانواده داماد یک نگرانی وجود دارد و علت آنهم تأخیر ورود خواهران داماد در مجلس عروسی بود، دقایق پشت سرهم سپری می شد و این ناراحتی و نگرانی روبه افزایش می گذاشت عده ای تلفن می کردند و جمعی هم به سراغ خواهران داماد رفته بودند، معهذا در تمام موارد جواب یکی بود و آن اینکه مخدرات حرکت کرده اند ولی علت نرسیدن آنها معلوم نبود، تا بالاخره پس از ساعتی ناراحتی، در مجلس سکوتی برقرار شد و سروصداها خوابید و چشم مدعوین به دیدار خواهران داماد روشن شد لکن آنها قیافه های عجیبی داشتند به این ترتیب که دو دختر جوان در حالیکه لباسهای فاخری بتن داشتند سرپایانشان گل آلود و قیافه هایشان ناراحت و دژم بود، مهمانها از این ریخت و قیافه آنهم در مجلس عروسی تعجب کرده بودند و هرکس سعی داشت زودتر از ماجرا و علت آن باخبر شود، ولی عصبانیت حضرات و همههمه مدعوین مجال نمی داد تا کسی از واقعیت امر مطلع شود به ناچار حقیر که واقعاً دچار تعجب شده بودم به علت دوستی نزدیکی که با داماد داشتم سراغ خود او رفتم و علت را جویا شدم، در جواب من چنین گفت:

منزل پدرم در خیابان محمودیه واقع است، خیابانی که دو جاده پهلوی و قدیم شمیران را به هم متصل می‌کند، این خیابان در چند ماهه اخیر سرنوشت عجیبی پیدا کرده که موجب ناراحتی کلیه ساکنان آن شده است، بدین قرار که هشت ماه قبل از طرف شهرداری خیابان محمودیه آسفالت شد ولی چند روز بعد عده‌ای کارگر و کارفرما آمدند و با بیل و کلنگ شکم آسفالت تازه را پاره پاره کردند، البته چون این کار در شهر ما سابقه داشت اهل محل زیاد تعجب نکردند ولی امیدوار بودند که هر چه زودتر کار حضرات پایان خواهد یافت و قسمت‌های کنده شده مرمت خواهد شد.

عاقبت چون چند روزی گذشت و از لوله و لوله‌گذاری خبری نشد اهالی به مقامات مربوطه مراجعه کردند و پس از مدتی رفت و آمد معلوم شد مقاطعه‌کار، خیابان محمودیه را با خیابان بالایی آن اشتباه گرفته و اصولاً قرار نبوده است که این آسفالت جدید را برای لوله‌گذاری خراب کنند، به همین جهت هم مقرر شد که روز بعد کارگران بیایند و خاکها را در محل خود بریزند و نسبت به تعمیر آسفالت اقدام کنند که البته این کار هم شد ولی چند روز نگذشته بود که مجدداً دیدیم همان کارگرها یکبار دیگر با بیل و کلنگ و مته برقی به جان قسمت دیگری از خیابان افتادند و پس از پرس و جو معلوم شد که مقاطعه‌کار اشتباهه نکرده بود و بایستی این خیابان را برای لوله‌کشی خراب می‌کرد! با این تفاوت که دفعه اول یک طرف خیابان را کنده بودند و این بار طرف دیگر آن مورد حمله قرار گرفته بود! به هر حال برای اهل محل چاره‌ای نبود، دندان روی جگر گذاشتند و منتظر پایان کار شدند، در این اوضاع و احوال از قرار معلوم یکی از افراد صاحب مقام به این خیابان نقل مکان کرد ولی هنوز از لوله و لوله‌کشی اثری ندیده بودیم که متوجه شدیم دستگاههای تعمیر آسفالت به راه افتادند و در ظرف چند روز بدون هیچگونه اقدامی خاکها را مجدداً بجای خود ریخته و خیابان محمودیه را آسفالت کردند!، که البته اهالی محل به این مناسبت به هم تبریک می‌گفتند و به جان آن صاحب مقام دعا می‌کردند.

در اینجا داماد در حالیکه عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود و زیر چشمی خواهرانش را تماشا می‌کرد که داشتند با زحمت گل‌ها را از لباس خود پاک می‌کردند به سخن خود چنین ادامه داد:

خدا کند هیچ خیابانی به سرنوشت محمودیه دچار نشود برای اینکه هنوز آسفالت این خیابان خشک نشده بود که یکماه قبل دیدیم دوباره سروکله کارگر و کارفرما در محمودیه پیدا شده و این دفعه دیگر اصولاً جای سالمی در چپ و راست این خیابان باقی نگذاشتند چون گودبرداری را به آن حد گرفته بودند که یک آدم وقتی در میان این کانالها عبور می‌کند سرش دیده می‌شود و معلوم است که خاکهای برداشته شده هم در کنار این کانالها خود به خود تبدیل به کوهی شده‌اند! و این کار تا آنجا ادامه پیدا کرد که اصولاً هیچ ماشینی دیگر نمی‌تواند در این خیابان رفت و آمد کند و مردم بیچاره محکوم هستند که اتومبیل‌های خود را در جاده شمیران پارک کنند و پیاده راه منزل خود را پیش بگیرند فقط یک دلخوشی برای اهالی محل باقی مانده بود و آنهم اینکه لااقل پیاده رو این خیابان دست نخورده باقی مانده بود، ولی حالا چند روزی است که شرکت تلفن هم آمده پیاده روها را کنده است و در نتیجه هیچ راهی برای رفت و آمد در این خیابان نمانده است.

به داماد گفتم: من سؤال دیگری کردم و توداری تاریخچه آسفالت خیابان محمودیه را که از قرار معلوم مثنوی هفتاد من است برای من بازگو می‌کنی! سؤال من این بود که چرا خواهرانت با این شکل و شمائل به مجلس عروسی آمده‌اند؟

داماد گفت: مطلب همین است، کمی صبر کن چون به قسمتهای فکاهی رسیده است و بعد ادامه داد: فعلاً رفت و آمد در این خیابان برای مردها مشکل است ولی زیاد ایجاد ناراحتی نمی‌کند چون بالاخره آنها مرد هستند و با پرش وارد کانالها می‌شوند و از آن طرف هم با هر زحمتی هست خارج می‌شوند ولی اینکار برای بچه‌ها و مخصوصاً خانم‌ها به این سادگی میسر نیست.

مخصوصاً با این لباسهایی که می‌بینی به تن خواهران من است، به این مناسبت چند روزی است چند نفر عمه حاضر شده‌اند که در این کانالها کشیک بدهند و خانمها را از یک طرف بلند کنند و در کانال بگذارند و پس از عبور از طول هر کانال مجدداً آنها را به بالای کانال بگذارند چون می‌بینی گاهی رفت و آمدها طوری است که مثلاً مردی همراه خانمها نیست و بیچاره‌ها چاره‌ای جز این ندارند، امشب هم قضیه به این ترتیب بوده است که حضرات با کمک عمه وارد کانال می‌شوند ولی توجه نداشتند که در قسمتی از کانال آب جمع شده است، این است که دو نفری در گودال می‌افتند و به این حال و روز که مشاهده می‌کنی در می‌آیند و حال هم نه تنها به بانیاں این امر خیر دعا می‌کنند بلکه بنده را نیز سرزنش می‌کنند که چرا سراغ ایشان نرفته‌ام که منم در شب عروسی هم رنگ آنها شده باشم!

سخنان داماد که پایان گرفت هر چه فکر کردم به او چه بگویم که لا اقل برایش تسکینی باشد عظم به جایی نرسید، به ناچار گفتم:
غصه نخور، می‌گویند آب شگون دارد و انشاءالله این تصادف برای زندگی آینده تو خوشبختی می‌آورد!

خود کرده را تدبیر نیست !

در کتاب داستان‌های امثال آمده است که مردی آسیابان در بیرون شهر آسیایی داشت روزی از روزها که سرگرم کارش بود یک غول بیابانی، وارد آسیا می‌شود و می‌رود در گوشه‌ای می‌نشیند و مشغول نگاه کردن به آسیابان می‌شود. آسیابان از او می‌پرسد: اسم تو چیست؟ غول می‌گوید: اسم تو چیست؟ آسیابان می‌گوید: اسم من (خودم) است. غول هم می‌گوید: نام من (خودم) است. پس از این گفتگو آسیابان هرچه می‌کوشد تا با نیرنگی غول را از آسیاب بیرون کند، ممکن نمی‌شود و غول از جای خود تکان نمی‌خورد و کم‌کم اسباب زحمت آسیابان را فراهم می‌سازد، چون او هر کاری می‌کرد غول هم عیناً همان کار را تقلید می‌کرده است.

بیچاره آسیابان عاجز می‌شود و ناگزیر به یکی از دوستان خود مراجعه می‌کند و برای دفع شر غول از او یاری می‌خواهد، رفیقش دستوری به او می‌دهد و می‌گوید: اگر کار را طبق دستور من انجام بدهی بدون شک از شر او رهایی خواهی یافت، آسیابان شادمان و خوشحال به طرف آسیاب می‌رود و یک ظرف پر از نفت در یک طرف آسیاب می‌گذارد و یک ظرف نظیر آن، ولی پر از آب در طرف دیگر، یک قوطی کبریت پای آن ظرف می‌گذارد و قوطی کبریت دیگری

پای این ظرف و سپس می‌آید جلوی ظرف آب می‌نشیند و مشغول مالیدن آب به بدن خود می‌شود. غول هم فوراً از جای خود برمی‌خیزد و پای ظرف نفت می‌نشیند و به تصور اینکه آسیابان نفت به خودش می‌مالد بنا می‌کند نفت‌ها را به بدن خود مالیدن، آنگاه آسیابان قوطی کبریت را برمی‌دارد و کبریتی از آن درمی‌آورد و آتش می‌زند و آنرا نزدیک لباس خود می‌گیرد، ولی چون لباسش با آب قبلاً خیس شده بود آتش نمی‌گیرد، غول هم حرکت او را تکرار می‌کند، اما چون تمامی بدنش به نفت آغشته شده بود یک باره آتش می‌گیرد، و بنای سوختن و داد و فریاد را می‌گذارد، غولهای بیابانی که در آن حول و حوش بوده‌اند از صدای او خبردار می‌شوند و بدرون آسیاب می‌ریزند و درصدد خاموش کردن آتش برمی‌آیند، ولی چه فائده که نفت بسیار بوده و آتش خاموش نمی‌شود. ناچار از او می‌پرسند: چه کسی با تو این ستم را کرده است؟ او می‌گوید: (خودم) و البته مقصودش آسیابان بوده ولی غولان دیگر به این معنی پی نمی‌برند و از او می‌پرسند: چگونه با خودت این عمل را کردی؟ غول ناله کنان می‌گوید: خودم که نکردم (خودم) کرد، غولان می‌گویند، پس اگر خودت کرده‌ای چشم‌ت کور بسوز، که خود کرده را تدبیر نیست.

یکی از دوستان می‌گفت: چند روز قبل ناهار در جایی میهمان بودم. موقعی که من رسیدم سایر مدعوین در مجلس حاضر بودند و من هنوز سلام خود را به حضرات نگفته بودم که یکی از حاضرین که مرا با او سابقه سلام و علیکی بود خودش را به من رساند و با عجله گفت:

فلانی می‌خواستم خواهش کنم تا ناهار حاضر می‌شود، کلید ماشینت را به من بدهی کاری فوری دارم بیش از چند دقیقه طول نمی‌کشد، برمی‌گردم، رفیق ما می‌گوید: با اکراه کلید را به او دادم و گفتم: من ساعت دو بایستی در محل کارم باشم و خواهش کردم نکنند دیر برسد ولی طرف قسم و آیه خورد که حتی یک ربع ساعت هم طول نخواهد داد، این شخص می‌گفت: نشان به آن نشانی که ما ناهار خوردیم و ساعت از دو هم گذشت و از طرف خبری نشد و من

خود کرده را تدبیر نیست! / ۵۰۱

مثل سیروس سرکه در خود می جوشیدم، بالاخره کار به آنجا کشید که میهمانها رفتند و صاحب خانه هم مثل من نگران شد و در همین اثنا تلفن زنگ زد و از آن طرف سیم، رفیق ما ناراحت و پریشان با التماس گفت:

فلانی خودت را برسان و سؤال هم نکن که بدبخت شدم! رفیق ما می گفت: ما در جاده پهلوی آنروز میهمان بودیم و طرف آدرس داد که در جاده تهران پارس اتفاقی برای او افتاده است. به هر حال با نگرانی دست صاحب خانه را گرفتم و با هزار زحمت خود را به اتومبیل رساندم ولی دشمن نشنود و کافر نبیند، از اتومبیل خودم مقداری آهن پاره بجای مانده بود و ماشین دیگری هم در آن طرف خیابان له شده بود، و مردی هم ناله کنان در کنار خیابان به خود می پیچید، حال و احوال را جو یا شدم که دیدم طرف دارد قالب تهی می کند چون تازه معلوم شد حضرت ایشان حتی تصدیق هم نداشته و دست به چنین کاری زده رفیق ما می گفت: چه درد سر بدهم این هوس بی جای راننده بدون گواهی نامه به قیمت تلف شدن وقت چند روز بنده و متضرر شدن مبلغی در حدود پنجاه هزار ریال برایم تمام شد. در صورتی که طرف مربوطه فقط با عرض معذرت می خواهد بنده او را سرزنش نکنم.

گفتم: رفیق عزیز این کار را خودت کردی و جای بحث ندارد چون خود کرده را تدبیر نیست. گفت: در این نکته حرفی ندارم، ولی خواستم لااقل تو با انعکاس این مطلب، به صورتی دو موضوع را به خلق الله توجه بدهی، گفتم: آن دو مطلب چیست؟ گفت یکی این که من نمی دانم در مقابل چنین خواهش هایی آدمی چه باید بکند؟ و بعد هم هنگامی که چنین قضیه ای اتفاق می افتد تکلیفش چیست؟ گفتم: این که احتیاج به رفراندم ندارد، آدم اتومبیل را می خرد که وسیله راحت جانش باشد نه این که واسطه برای بلای جانش، آدم در مقابل چنین تقاضایی یک «نه» می گوید و هم جان خودش و هم جان دیگران را خلاص می کند.

رفیق ما گفت: شما مثل این که در این کشور زندگی نمی کنید تنها من

نیستم که با این مسأله روبرو هستم شما هرکس را که ماشین دارد ببینید از این مسأله در عذاب است. گفتم:

آنها هم مثل تو، چون این درست به این می‌ماند که شما در خیابان راه بروید و کسی از شما خواهش کند کفش خود را بیرون بیاورید و به او بدهید که او هم می‌خواهد راه برود، این چه حرفی است شما می‌زنید، تازه اگر شما کفش خود را بدهید که من قطع دارم نخواهید داد فقط به خودتان ضرر زده‌اید، ولی با دادن کلید اتومبیل، شما با جان‌عده‌ای بازی کرده‌اید و این خلاف اخلاق و انسانیت است هم از جانب تقاضا کننده و هم از جانب شما و به همین دلیل است که اگر خدای ناکرده آن شخص با اتومبیل شما آدمی را می‌کشت، قانون شما را تعقیب می‌کرد که اتومبیل خود را در اختیار کسی گذاشته‌اید که گواهی‌نامه نداشته است، و الحق که این محکم‌کاری قانون برای ما مردم لازم و ضروری است.

منتهی شاید کسانی که اتومبیل خود را به دیگری می‌دهند از این مقررات آگاهی ندارند، والا آدم هیچ وقت دستی دستی خودش را به چاه نمی‌اندازد.

گفتند: ملانصرالدین هر موقع می‌خواست با همسر خود مزاح کند! دست و پای او را محکم می‌بست، به او گفتند: ملا زنت که مطیع و رام است، دیگر این چه رفتاری است، و این چه احتیاطی؟ ملا در جواب گفت: راست است ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند!

مسافران چین و ماچین :

در تهران هر روز که آدم از خانه اش بیرون می آید و وارد این خیابانهای شلوغ می شود واقعاً غمی بر دل او می نشیند و ناچار با خود می اندیشد: بالاخره تکلیف این خیابانها با این همه ماشین چه می شود؟ چون بنابر محاسبه ای که شده است هر روز بطور متوسط در حدود هشتاد دستگاه اتومبیل جدید بر وسائط نقلیه موجود در تهران اضافه می شود!

کسانی که شهرهای اروپایی را دیده اند به این نکته توجه دارند که در آن شهرها اتومبیل سواری و تا کسی جزو لوازم لوکس زندگی محسوب می شود و کمتر برای امور جاری، مردم از این نوع وسائط نقلیه استفاده می کنند چون وسیله ایاب وذهاب مردم اصولاً در سطح خیابانها نیست بلکه آنچه موجب سرعت در کار رفت و آمد می شود متروهای زیر زمینی هستند که به قول یکی از ظرفا هر روز نیمی از مردم را در این شهرها به زیر زمین می کشند!، البته به نظر حقیر ایجاد مترو آنهم متروبی که بتواند در کار ترافیک تهران اثر مستقیم و فوری بگذارد در شرایط فعلی کاری غیر ممکن است.

بدلیل اینکه ما دیدیم در سال های گذشته برای تسهیل در امر رفت و آمد پیاده روها آمدند دورا هر وی زیر زمینی اولی را در میدان توپخانه و دومی را در جلوی

بازار احداث کردند، که این روزها عملاً بعد از آن همه مخارج گزاف کوچکترین مورد استفاده‌ای ندارند و باز به قول شخصی به صورت آبریزگاه‌های عمومی درآمده‌اند و تنها نفعی که از بنای آنها عاید شده خرابی چند ساختمان اطراف بود که با اینکه سالیان دراز ترا حداث راهروی زیرزمینی میدان توپخانه می‌گذرد هنوز که هنوز است در آن ساختمانها مشغول پی‌کنی هستند! و به این ترتیب معلوم است که ما اگر بخواهیم فی‌المثل مانند پاریس متروی زیرزمینی داشته باشیم لابد باید تمام ساختمانهای شهر را خراب کنیم تازه هم معلوم نیست آنچه که از کار درمی‌آید واقعاً متروی زیرزمینی خواهد بود یا چیزی می‌شود مثل راهروی زیرزمینی میدان توپخانه چون گفتند:

لاک پشتی را که خرامان خرامان راهی در پیش گرفته وافتان و خیزان می‌رفت پرسیدند کجا می‌روی؟ گفت: چین و ماچین، گفتند: چین و ماچین، آنهم با این پروپا چین؟!

حالا حکایت ما مردم است که هر روز عده‌ای را دعوت می‌کنیم تا بیايند برای ما نقشه بکشند که چطور می‌شود مشکل ترافیک تهران را حل کرد ولی آنجا که امور مربوط به خودمان می‌شود کوچکترین توجهی به آنچه که شدنی است نمی‌کنیم، یکی از مسئولین قبلی در شهرداری تهران برای حقیر نقل می‌کرد که ژاپنی‌ها در گزارشی که برای حل مسئله ترافیک تهران داده بودند به چند نکته اشاره شده بود که قبلاً هم بارها آن مسائل از طرف مطبوعات و مردم به دستگاههای مسئول تذکر داده شده بود ولی متأسفانه نه قبلاً و نه بعداً کوچکترین توجهی به آنها نشده است از جمله آنکه مشکل اساسی در کار ترافیک تهران تمرکز سازمانهای دولتی است در یک نقطه خاص و آنهم در مرکز شهر و دیگر موضوع وجود یک بی‌نظمی خاص در امر تردد اتومبیلها که خود به خود به صورت نظمى در تهران آمده است و مسئله بعدی که آن را هم ناشی از آن دو نکته اولی دانسته بودند موضوع تصادفات در نقاط حساس خیابانها بود که به نظر آنها بزرگترین دلیل ایجاد هرج و مرج در کار ترافیک و

کندی آن در تهران می باشد.

آن شخص می گفت: کارشناسان در گزارش خود نوشته بودند با توجه به مقررات بیمه که از قرار معلوم در تهران برای کلیه اتومبیل ها یک امر اجباری است دیگر دلیل ندارد که اگر دو اتومبیل در سر چهارراهی با یکدیگر برخورد کردند تا آمدن افسر پلیس این دو اتومبیل در همان محل تصادف باقی بمانند و ایاب وذهاب را در چند خیابان اطراف محل تصادف مختل کنند بلکه لازم است در چنین مواقعی فوراً پلیس حاضر در محل، اتومبیل های برخورد کننده را به کناری هدایت کند و رانندگان آن هم با توجه به مقررات بیمه به ترتیبی که در تمام دنیا معمول است شخصاً خسارت یکدیگر را مشخص کنند و پی کار خود بروند. جای تأسف است که در تهران نه تنها به این مسائل توجهی نمی شود بلکه ما فقط در روزنامه می خوانیم که چنین مقرراتی وضع شده است ولی کی و کجا اجرا می شود؟ کسی خبر ندارد...

مسأله دیگری هم که به نظر حقیر قابل ذکر است موضوع چراغهای راهنمایی سر چهارراهها است، بنده خیال می کنم آن روزی که ما خریدار این چراغهای راهنمایی اتوماتیک برای چهارراهها شدیم دو علت را در نظر گرفته بودیم اول آنکه در شهرهای بزرگ دنیا این وسیله مورد استفاده قرار گرفته و نتیجه مثبت داده است و دوم این که کاری را که یکدستگاه اتوماتیک انجام می دهد آدمی هرچقدر هم که دقیق باشد نخواهد توانست انجام بدهد. معذالک این روزها می بینیم با اینکه اکثر چهارراهها آنها چهارراه های بزرگ و پررفت و آمد مجهز به دستگاههای چراغ راهنمای اتوماتیک شده اند، مأمورین به کار آنها اطمینان ندارند و شخصاً کنترل سبز و قرمز شدن چراغها را بدست می گیرند!

بنده شخصاً ناظر بوده ام که در چند چهارراه یک چراغ برای مدت ده دقیقه علامت قرمز را نشان داده و مأمور راهنمایی هم با این عمل به خیال خود به امر ترافیک کمک کرده است در صورتیکه قضیه درست برعکس است و با این کار اعصاب مردم را خورد می کنند. این است که به نظر می رسد بعضی از

مسائل در کار ترافیک تهران هست که به دست خود ما قابل حل است و هر چند رفع آنها راه حل اصولی مشکل ترافیک نخواهد بود ولی به جای خود می‌تواند رفع مشکل کند ولی افسوس که ما خودمان گاهی برای خود دردسر ایجاد می‌کنیم. گفتند: شخصی شیطان را در خواب دید ریش او را محکم بگیرفت و چند سیلی سخت در بنا گوش او بنواخت و گفت ای ملعون ریش خود را به تزویر بلند کرده‌ای تا مردمان را فریب دهی، الساعه ترا به سزایت می‌رسانم این بگفت و خواست سیلی دیگری به او بزند که ناگاه از خواب پرید و ریش خود را در دست خود دید و به خود خندید!

به هر حال آنچه قابل توجه است و به نظر حقیر باید فوراً در امر راهنمایی و رانندگی مورد توجه قرار بگیرد، یکی جلوگیری از دخالت مأمورین در کار چراغهای راهنمای چهارراهها، و دیگری فکر عاجل و تصمیم قاطع برای رفع مزاحمت تصادف کنندگان در چهارراهها است. هر دو مشکل نیز خود به خود قابل رفع و حل می‌باشد.

این فارسی با آن فارسی تفاوت دارد

چند روز قبل یکی از استادان مورد احترام حقیر چند صفحه از مجله آگاهی نامه نشریه دفتر اطلاعات، انتشارات و روابط عمومی وزارت فرهنگ و هنر را که مزین به عکس استادان پاکستانی در ضیافت باشگاه دانشگاه تهران بود، به حقیر هدیه داد که با مشاهده آن سیمای تنی چند از دوستان عزیز ایرانی در این عکس موجب تجدید خاطره گردید. بدیهی است آنچه هدیه کننده را وادار به دادن این نشریه به من کرد تنها عکس آن عزیزان نبود، بلکه سخنرانی جالب آقای افضل حسین علوی سرپرست هیئت استادان پاکستانی بود که اینک برای مزید اطلاع خوانندگان ابتداء همان مطلبی را که در نشریه آمده مجدداً دوباره نویسی می‌کنم:

در همین جلسه آقای افضل حسین علوی سرپرست هیئت استادان پاکستانی، سخنرانی جالبی ایراد کرد که تکه‌هایی از آنرا می‌خوانید:

«ما این نیز مشاهده کرده‌ایم که در این ظرف چند سال زبان فارسی ایران این قدر دچار تحولات شده است که این فارسی از آن فارسی که ما در پاکستان خوانده‌ایم و تدریس می‌کنیم خیلی تفاوت دارد، ولی ای کاش که این قدر تحولات رخ نداده بود تا یک نوع هم آهنگی فی مابین اردو و فارسی برقرار

می‌ماند همانطوری که قبلاً بود. در آغاز ورود و وقتی که ما اینجا یک جمله به زبان فارسی ادا کردیم، تذکر دادند که در جمله چندتا لفظ بکار برده شده قدیمی گشته و این چیز مرا به یاد آن مرد پارسی می‌اندازد که در حالیکه یک دست لباس زیر بغل داشت به سویی منزل داشت می‌دوید — یکی دیگری پرسید که چرا این قدر تند می‌دوی؟ گفت که این لباس نو دوخته مال همسر من است — ترسم که اگر یواش یواش به خانه روم، ممکن است این لباس از مُد بیفتد. گفت: دیر کردید، نمی‌دانی که این مُد لباس یک ساعت قبل از مُد افتاده است.»

«اینجا جا دارد که از آن نسخه که آقای دکتر محمودی بختیاری برای یاد گرفتن زبان فارسی و چیره شدن به لهجه فارسی جدید به ما تجویز کردند یادآوری بکنم. ایشان گفتند که بهترین و آسان‌ترین روش برای یاد گرفتن زبان فارسی آن است که با دختران زیبا شناسایی زیاد پیدا بکنید و با ایشان زیاد حرف بزنید.

متأسفانه که ما از این نسخه نتوانستیم که استفاده بکنیم من که شخصاً همان وقت اظهار معذوری کرده گفته بودم که اگر اینطور بود می‌بایستی که لااقل ده سال قبل دعوت شده بودم — نمی‌دانم که این خوشبختی ما است یا بدبختی — اگر ما به یک دختر زیبای ایرانی حرف نه زدیم از این دختران هم کسی به ما پاکستانیان حرف نزد — البته یکی از رفیقان من این نسخه را بکار بردند متأسفانه می‌گویم که نمی‌دانم که این نسخه غلط است یا در استعمال نسخه اشتباه شد که فارسی ایشان همانطور است که وقت آمدن بود — من از آقای دکتر محمودی بختیاری استدعا می‌کنم که یا در نسخه خویش تجدید نظر بکنند یا لااقل طریق استعمال را به شرح و بسط به گروه‌های بعدی ما گوشزد نمایند.»

«حضار محترم اگر من شروع بکنم شمردن آن همه چیزهایی که بر اذهان ما اثر غیرقابل فراموش گذاشته این باعث دردسر شما سروران گرامی خواهد شد البته اگر ذکر طویله و سلف سرویس نکنم از من بدذوق تر کسی

نباشد — محیط طویله و سلف سرویس برای ما همه فراموش نشدنی است به پاکستان رفته ما می‌توانیم بگوئیم که ما افتخار چای خوردن در طویله هم داشتیم و دانشجویان ایرانی این افتخار را روزی چندبار دریافت می‌کنند — طویله که چای‌خانه دانشگاه برای پسران است ولی نمی‌دانم چرا آنجا دختران زیاد می‌آیند، آئینه دار فرهنگ قدیم ایران است جای خوبی است و سلف سرویس به به این را چطور فراموش بکنم — اینجا که برای خانم‌ها و آقایان به علل مختلف جذابیت دارد، من اکثر راجع به شناختن آقا و خانم اشتباه کردم — اینجا است که ما استادان پاکستانی درس صف کشیدن و برای نیم ساعت و بعضی وقت ربع کم یک ساعت ایستادن یاد گرفتیم — ممکن نیست که این درس فراموش بشود ولی نه فهمیدم که چرا استادان ایرانی در این درس شرکت نکردند و هیچ وقت با ما غذا نخوردند — اینجا است که ما بلفظ ژتون آشنا شدیم و ممکن نیست که این از یاد ما برود — بلکه ممکن است که به‌خانه‌های خویش رفته هریکی از ما به همسر خویش بگوید که «ببخشید امروز نتوانستم ژتون بگیرم — لطفاً نهار بده — من بعداً ژتون مهیا می‌کنم» همین طور لفظ برنامه را این قدر یاد و استعمال کرده‌ایم که ممکن نیست که در پاکستان بدون برنامه کاری بکنیم.

«با توجه به اینکه سیر و سیاحت مخصوصاً در یک کشور خارجی آنهم چون ایران که پر از آثار باستانی و تاریخی می‌باشد اهمیت مخصوصی دارد — از وزارت فرهنگ و هنر و بویژه از آقای نیر محمدی که این چنین مسافرت‌های دسته جمعی به نقاط مختلف ایران تهیه دیدند، تشکر می‌کنیم — در این مسافرت‌ها ما از شیراز و مشهد و اصفهان و نیشابور و قم دیدن کردیم — ما در این مسافرت‌ها تجربیات زیادی اندوخته‌ایم و فارسی را بهتر یاد گرفتیم — حتی در اتوبوس و سر میز غذا و در گردش‌ها کلاس درسی داشتیم و استادان ما که همراه ما بودند اجازه نمی‌دادند که به زبان اردو صحبت کنیم و در صورت تخلف از این امر جریمه می‌شدیم — در این مسافرت‌ها بخصوص با پیشرفت‌های اخیر ایران آشنا شدیم که برای ما فراموش نشدنی است.»

حقیر کمتر از قطمیر پس از مطالعه این سخنرانی، که حاوی مطالب خاصی است به این فکر افتاد که در این ایام نه تنها دانشجویان عزیز خودمان از افاضات اساتید گرامی کما هو حقّه استفاده می‌کنند بلکه سایر دانشجویان نیز که از بلاد دیگر در محیط دانشگاهی ما هستند نه تنها از این شیوه‌ها که جنبه سمعی و بصری دارند سود می‌برند بلکه گاهی متعرض می‌شوند که اساتید محترم آنچه را گفتنی است بیان نمی‌فرمایند و این امر موجب عدم استفاده دانشجویان از دانش استادان خود می‌شود. از این رو بنده فکر می‌کنم چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است و اگر واقعاً اساتید محترم شیوه‌های جدیدی در یادگیری زبان و ادبیات فارسی اختراع کرده‌اند حق این است که اول خودی‌ها را نسبت به موضوع آشنا سازند، تا در صورتیکه دانشجویان استاد خارجی در موقع تمرین دچار اشتباه و گمراهی می‌شود لااقل دانشجویان و سایر همکاران آقایان از نحوه کار و کم و کیف آن آگاهی داشته باشند تا بتوانند راهنمای اصیلی برای بیگانگان باشند.

مسأله دیگری که حیفم آمد از بیان درباره آن خودداری کنم موضوع طویله و سلف سرویس بود که امیدوارم این استاد محترم پس از بازگشت به میهن عزیز خودشان واقعاً بازگوکننده این اصطلاحات به کیفیتی که عنوان فرموده‌اند نباشد بلکه با مراجعه به فرهنگ‌های لغت فارسی و منابع معتبر در هر مورد لغات اصیل فارسی را بازگو کنند تا خدای ناخواسته کسی فکر نکند آقایان به جای سلف سرویس در طویله مورد پذیرایی قرار گرفته‌اند.

نامه سرگشاده به ممیز رفت و آمد:

گرفتاری کار اداری حقیر به صورتی است که این فرصت دست نمی‌دهد که روزها بتوانم ناهار را در منزل باشم، به همین دلیل روزها گاهی که فرصتی دست می‌دهد به وسیله تلفن با منزل تماسی برقرار می‌کنم تا هم از خودم خبری بدهم و هم از اهل بیت احوالی گرفته باشم.

دیروز که طبق معمول با عیال مشغول صحبت شدم بی مقدمه دیدم ایشان سخت عصبانی هستند و حقیر را متهم می‌کنند که تو با اینکه صاحب املاک و مستغلات شخصی هستی سالهاست ما را در خانه اجاره‌ای نشانده‌ای و هیچوقت هم حاضر نشده‌ای حقیقت را با ما در میان بگذاری! ابتدا فکر کردم شاید تلفن نمره عوضی انداخته و مخاطب بنده کس دیگری است، خواستم این مطلب را معلوم کنم که طرف بر عصبانیتش افزوده شد و گفت: حالا که ما از حقیقت آگاه شده‌ایم خودت را به نفهمی می‌زنی؟ دریافتیم اینبار کار تلفن درست بوده و باید مطلب دیگری موجب این گفتگو شده باشد. این بود که گفتم: مسلماً کسی خواسته است با تو شوخی کند و چنین حرفی زده است والا تو بهتر از هر کس میدانی که ما نه تنها خانه شخصی نداریم بلکه در این دنیای وانفسا حتی به اندازه یک قبر هم زمین بایر نداریم، زن این چه حرفی است که می‌زنی؟

طرف که از این حرفها قانع نشده بود گفت: بس کن بابا، آدمی که قسم می‌خورد لااقل دم خروس را پنهان می‌کند، برای تو نامه رسمی از وزارت دارائی رسیده است که بروی مالیات «مجموع» خود را پردازی، بازهم تو منکر صاحب خانه بودن خودت می‌شوی؟

گفتم: وزارت دارایی؟ شوخی می‌کنی! گفت: نه جانم، تو گوش کن. این نامه ایست که امروز صبح آورده اند و بعد نامه را به این شرح برای من قرائت کرد:

«آقای احمد سمیعی — نشانی: قلعهک، دولت، کوی پروین، پلاک ۵ — خواهشمند است ظرف پنج روز از تاریخ دریافت این نامه جهت روشن نمودن وضع مالیات مجموع خود به این حوزه مراجعه فرمائید. در غیر این صورت این حوزه رأساً اقدام به تشخیص مالیات متعلقه خواهد نمود». زیر آنهم امضاء شده است ممیز مالیاتی حوزه ۱۹۱ تهران و مجدداً تاریخ گذاشته اند ۴۸/۹/۱۸

بعد از این توضیحات عیال دوباره از کوره در رفت و گفت:

این دیگر دروغ نیست و تازه در زیر این سطور هم آدرسی داده است که توبه انجام بدهی: «جاده قدیم شمیران ایستگاه درویش سرممیزی شماره ۳۰ تهران حوزه ۱۹۱» حال دیگر چه حرفی داری که بزنی، آیا بازهم منکر خواهی بود؟ حقیر که جداً از دریافت این نامه دچار تعجب شده بودم گفتم: لطفاً آنرا یکبار دیگر بخوان و دقت کن شاید اشتباه کرده باشی. ولی نامه مجدداً خوانده شد و شکی باقی نماند که مخاطب آن بنده هستم، این بود که گفتم: والله من نمی‌توانم توضیحی بدهم، نامه باشد تا شب بیایم و بعد بررسی کنم، شاید واقعاً ما خانه‌ای داریم که خود من از وجود آن بی اطلاع! به هر حال شب شد و حقیر به بنده منزل رفتم، چند بار نامه را خواندم و با خودم فکر کردم یعنی چه؟ آیا من اشتباه می‌کنم، آیا ممیز مالیاتی حوزه ۱۹۱ تهران اشتباه کرده است؟ با این اندیشه‌ها به خواب رفتم و جای شما خالی شب هم خواب جالبی دیدم، چون خود را در یک خانه چند طبقه دیدم که جلوی هر طبقه آن یک ممیز

مالیاتی ایستاده بود و بنده از هر دری که می‌خواستم وارد شوم حضرات جلوگیری می‌کردند و مدعی بودند که باید مالیات بدهی تا حق ورود داشته باشی! به این ترتیب شب را به صبح رساندم و اول وقت، تلفن حوزه مالیاتی را با هزار زحمت پیدا کردم و با خواهش و تمنا توانستم ممیز مالیاتی حوزه ۱۹۱ تهران را پیدا کنم، از حق نباید گذشت ایشان در مکالمه تلفنی خیلی مرد جدی و خوش-برخوردی بود. مطلب را گفتم و نامه را خواندم.

ایشان با کمال خونسردی گفت: لازم است شما یک «نک پا» به اداره ما تشریف بیاورید و توضیحات خودتان را بنویسید.

به ایشان عرض کردم: آقای عزیز بنده حتی وقت ندارم برای خوردن ناهار به منزل بروم، آنوقت شما می‌خواهید با این وضع ترافیک بنده در ساعت اداری تا شمیران بیایم و برگردم؟

شما اول مرا روشن کنید که این نامه چیست و من چه مالیاتی را باید بپردازم تا بعد شرفیاب شوم. پرسید: مگر منزلی که شما در آن سکونت دارید متعلق به شما نیست؟ گفتم نه! گفت شما مستأجر ندارید؟ گفتم بنده می‌گویم خودم مستأجرم، شما می‌گوئید مستأجر ندارید؟ طرف گفت: بله، حتماً اشتباه شده و این کار «ممیز رفت و آمد» است که شما را صاحب خانه قلمداد کرده و من هم این نامه را به موجب گزارش او نوشته‌ام و البته این نوع اشتباه تازگی ندارد، هر روز این اتفاق می‌افتد و بنده هم چند بار به مدیرکل مربوطه گزارش داده‌ام ولی هنوز کار به جایی نرسیده است، از شما چه پنهان برای خود مدیرکل هم یک «ممیز رفت و آمد» دیگر همین اشتباه را کرده بود که بعد از توضیح ایشان مسئله حل شد و پرونده مختومه گردید! حقیر که از فرمایشات ممیز مالیاتی حوزه ۱۹۱ تهران ناراحت شده بودم گفتم: آقای عزیز، شما خودتان می‌گوئید این اشتباه مکرر می‌شود. معهذا باز هم شما کار خودتان را دنبال می‌کنید. به هر حال تکلیف بنده چیست؟ ایشان گفت: همان که گفتم، سرکاری یک «نوک پا» اینجا بیائید تا با مطلبی که می‌نویسید پرونده مختومه شود، البته در غیر این صورت

پرونده همانطور که در نامه نوشته شده در رأس مدت معین رسیدگی خواهد شد و اگر از جانب شما اعتراض نشود بالاخره محکوم خواهید شد. عرض کردم به چه گناهی؟ گفت: اینکه نیامده اید بگوئید من موجر نیستم. گفتم: رفیق عزیز، آقای مدیرکل هم آنجا آمد و توضیح داد یا اینکه همینطور تلفنی قضیه را ختم کردید؟ گفت: این دیگر از اسرار اداری است ولی شما اگر می‌خواهید خودتان نیائید یک نامه برای ما بنویسید. در جواب گفتم: بسیار خوب، بنده نامه سرگشاده خواهم نوشت ولی آیا واقعاً شما بازهم این رویه را ادامه می‌دهید و موجب ناراحتی مردم را فراهم خواهید کرد؟ ایشان در جواب گفت: این دیگر وظیفه بنده نیست که جواب بگویم، بلکه کار مقامات بالاتر است که فکری بکنند تا «ممیزهای رفت و آمد» از اینگونه اشتباهات نکنند.

به هر حال این مکالمه تلفنی مدتی وقت بنده را گرفت و بعد ناچار شدم به عیال خبر بدهم برای اینکه بفهمی حقیر صاحب خانه شخصی و مستغلات نیستم و آقای «ممیز رفت و آمد» اشتباه کرده است جواب کتبی بنده را در روزنامه بخوان و بعد هم از ممیز مالیاتی حوزه ۱۹۱ خواهش می‌کنم این مطلب را به عنوان نامه کتبی اینجانب در جواب مرقومه شماره ۳۰۳۷ مورخ ۴۸/۱۹/۱۸ بپذیرند. چون بنده در خانه پلاک ۵ کوی پروین خیابان دولت واقع در قلعهک مستأجر هستم نه موجر.

عوارض زیاد دانستن !

داستایوسکی در کتاب ابله در جایی می نویسد (اشخاصی که از همه چیز باخبرند مخصوصاً در طبقه خاصی از جامعه ظهور می کنند، آنان از هر چیز اطلاع دارند، زیرا قوای اکتشافی ذهنی خود را تنها به یک جهت متمرکز می سازند و بنابر اظهار یکی از متفکران معاصر، این عادت ناشی از عدم وجود منافع حیاتی مهم تری است، گذشته از این، همین آگاهی آنان از همه چیز نشانه آن است که حدود اطلاعات علمی شان بسیار محدود است، مثلاً برای شما نقل می کنند فلان شخص در فلان جا کار می کند و ثروتش به چه پایه می رسد و با چه زنی ازدواج کرده و آن زن چقدر جهیز داشته و با چه اشخاصی خویشاوند بوده است و اطلاعاتی در همین حدود تا آنجا که همه کس از میزان کنجکاوی آنان در حیرت می مانند، با این همه غالب این اشخاص از به دست آوردن این اطلاعات که کوچکترین حقیقتی هم معمولاً ندارد شخصاً لذت می برند).

پس از تحریر مقاله نامه سرگشاده به ممیز رفت و آمد که علت آن دریافت نامه بدون مفهومی از حوزه مالیاتی ۱۹۱ وزارت دارایی بود حقیر در مقام جستجو برآمد تا از علت تحریر آن نامه مطلع شود.

به همین دلیل بنابر آنچه که در مقاله یاد شده مذکور افتاده بود از طریق

مکالمه تلفنی با مرجع نویسنده نامه به گفتگو پرداخت و ایشان در پاسخ به سؤال حقیر متعذر به این بهانه شدند که (در تحریر نامه اشتباهی رخ داده است) و حقیر را مطلع ساختند که (مقصودشان بر مبنای یک گزارش این بوده است که صاحب مستغلی را به حوزه مالیاتی دعوت کنند) ولی چون مصر بر این معنی شدند که بنده کتباً اشتباه حضرات را یادآوری کنم این بود که مقاله نامه سرگشاده را رقم زدم، و به خیال خود و با توجه به گفتگویی که با ممیز مالیاتی حوزه ۱۹۱ داشتم در مقام راهنمایی مسئولان برآمدم تا در حد خود از تکرار اشتباه در یک سازمان مهم اداری جلوگیری کرده باشم، و برخلاف عقیده پاسخگویی دستگاه مربوطه (سوء تفاهم نبوده) نه تنها این کار برای بنده زحمت بیشتری نبود که متحمل آن شده ام بلکه اصولاً نویسنده گی کار و پیشه حقیر است و از طریق قلم زنی است که صاحب این قلم اعاشه می‌کند. و اما نکته دیگری که در نامه دفتر اطلاعات و روابط عمومی وزارت دارایی موجب تعجب فراوان شد این بود که: چگونه حضرات یک بحث استدلالی را تخطئه یک کار اصولی دانسته و از سوی دیگر چگونه کسانی که خود متعرف به اشتباه از جانب خودشان بوده اند نویسنده را متهم به انگیزه سوء تفاهم کرده اند.

آنچه از نامه دفتر اطلاعات و روابط عمومی وزارت دارایی استنباط می‌شود این است که حتی نویسنده نامه به خود این زحمت را نداده است تا با مراجعه به ممیز مالیاتی ۱۹۱ تهران از کم و کیف نامه ارسالی و گفتگوی تلفنی حقیر آگاه شود و آنگاه مبادرت به تهیه جواب مقاله اینجانب بنماید، چون با خواندن نامه جوابیه برای بنده مشکلات دیگری که خود به صورت مسائل هندسی است مطرح شده و آن اینکه مرقوم می‌دارند (دعوتی که از بودی محترم به عمل آمده همان طور هم که خودشان اشاره نموده اند برای مالیات مجموع بوده و مبنای آن لیستی است که هر چند یک بار بوسیله گروه کنترل حقوق وزارت دارایی تهیه می‌شود و متضمن اسامی مودیانی است که ظرف سال مالیاتی دوبار از حداقل بخشودگی مالیات استفاده کرده اند) با خواندن این قسمت از پاسخ، این

سؤال برای بنده مطرح شد که نکند اینبار هم اشتباهاً در موقع تحریر پاسخ خود نامه شخص دیگری را مأخذ قرار داده‌اند چون در تمام آن مقاله چهارستونی که بنده قلمی کرده بودم کوچکترین اشاره‌ای به این مواردی که از قول بنده مذکور افتاده نشده و از قرار معلوم این نویسنده نامه است که خواسته به جای تأیید یک حقیقت مسلم به تحریف آن مبادرت ورزد و مقاله‌ای را که در کمال حسن نیت نوشته شده است خود تخطئه فرماید! والا چه نیازی بود که این مطالب را که کوچکترین ارتباطی با مقاله اینجانب نداشته و ندارد به صورت پاسخ تهیه بفرمایند و اما در مورد مالیات مجموع که در نامه جوابیه به آن اشاره شده بود و از قرار معلوم خود مسئله دیگری می‌باشد به جهت آنکه حضرات برای آینده دچار اشتباه نشوند خود را ناچار به ذکر این نکته می‌دانم که «هم‌نام» این حقیر کمتر از قَطْمیر در این شهر فراوان است و چه بسا که مجموعه درآمد این اشخاص را اگر باهم جمع کنند مبلغ معتنا بهی بشود که البته کوچکترین ارتباطی با شخص این جانب نخواهد داشت و به همین جهت است که بنده یک بار دیگر از حضرات می‌خواهم مطلب داستایوسکی را از کتاب ابله مطالعه کنند تا به جای این اطلاعات ناقص لا اقل علمی فراگیرند، والا حکایت حضرات در زمینه حداقل بخشودگی مالیاتی در مورد اینجانب و مسائلی نظیر آن این حکایت را به یاد می‌آورد که شخصی می‌گفت: حسن و حسین هر سه دختران معاویه بوده‌اند و دیگری گفت: والا دختر نبودند و پسر بودند، حسن و حسین نبودند حسن و حسین بودند و از همه مهمتر اینکه پسران علی بودند نه دختران معاویه.